

شگفتی های جهان ارواح

امیر حسین صدیقی پور



جستارهایی دربارهٔ: روح - همزاد - شعور باطن - تناسخ
پیشگویی - نهان بینی - رویا - چشم سوم - نبوغ
اندیشه خوانی - شفا بخشی - جادو - تلقین - بعد چهارم

شگفتی‌های جهان ارواح



عظائی



مؤسسه انتشارات عطائی

بنیان: ۱۳۱۵

بنیانگذار: احمد عطائی

مدیر مسئول: بهروز عطائی

مدیر امور بازرگانی: سعید عطائی

دفتر مرکزی و امور چاپی:

تهران - ۱۵۱۶۷

خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان نئی

- خیابان نوم گاندی - شماره ۱

تلفن: ۸۷۷۱۶۵۷ - ۸۷۷۰۰۳۰

دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

شماره نشر: ۵۲۵

صدری پوره امیرحسین، ۱۳۰۲
شگفتیهای جهان ارواح / امیرحسین صدری پور -
تهران: عطائی، ۱۳۷۸
ص: ۵۱۹، مصور.

ISBN 964-313-544-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)
۱. روحشناسی. ۲. احضار ارواح. ۳. علوم غریبه.
الف. عنوان.

۱۳۳/۸

BF ۱۰۲۸ / ف ۲ ص ۴

۵۲۶ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

شگفتیهای جهان ارواح

امیرحسین صدری پور

چاپ اول، ۲۵۰۰ نسخه، چاپخانه پیام

ویراستار: عطاءاله بیان‌المعق

تهران - ۱۳۷۸

فهرست مطالب

- بخش اول: وادی فنا..... ۵
- بخش دوم: از قدیم..... ۸۳
- بخش سوم: روح در سیارات دیگر..... ۱۵۱
- بخش چهارم: عالم تناسخ..... ۲۴۳
- بخش پنجم: پاراپسیکولوژی..... ۲۹۱
- بخش ششم: هیپنوتیزم و دنیای هیپنوتیزورها..... ۳۵۵
- بخش هفتم: مکاشفه و الهام..... ۴۷۱

Das
PHANTOM
der
OPER



"The phantom of the Opera": It is likely to break all records.

بخش اول

وادی فنا

در اوایل سالهای قرن نوزدهم میلادی و سالهای شروع قرن بیستم، اروپا و قسمتی از آمریکا در تب تند احضار ارواح می سوخت و در کمتر خانه‌ای بود که در این دو دیار، شب هنگام تنی چند اطراف يك میز نشینند و دست در دست همدیگر، روح مرده‌ای را به مصاحبه یا بهتر بگوییم به محاکمه احضار نکنند. طریق کار از اینگونه بود که میز گردی را که حتی يك میخ فلزی در ساختمانش به کار نرفته بود در میان می گذاشتند و بعد دوستان و اهل خانواده به دور میز حلقه می زدند و با گرفتن دستهای یکدیگر به يك فرد مشخص، که از لحاظ روانی مستعد ارتباط با ارواح بود و به وی واسطه یا وسیط (مدیوم) می گفتند، کمک می کردند تا در تاریکی و خاموشی محض به وسیله ضربه‌های خاص یا به اشکال معمول دیگر اموات را به مکالمه فراخواند و باب پرسش و پاسخ را از این دنیا به سوی وادی فنا بگشاید. در این ماجرا کار رفته رفته بالا گرفت و پای محققان و دانشمندان بزرگی هم که مورد احترام عموم بودند به میان کشیده شد و دیری نپایید که به خاطر کنجکاویهای بیشتر انجمن‌های احضار ارواح در همه جایکی پس از دیگری بوجود آمد و سپس دامنه سخن گفتن با مردگان تا فراسوی مشرق زمین که خود از دیرباز بستر رازها و غوامض احوال بشری بود، نفوذ یافت و حتی در تهران خودمان هم، انجمن‌های شبانه احضار ارواح، حدود چند دهه پیش رونقی به سزا گرفت که بی شك گروهی هنوز آن را به خاطر دارند.

در همین احوال و در این گیرودار بود که در پاریس حادثه خارق العاده‌ای به وقوع پیوست، دانشمندی که در زمینه دیگری از امور مربوط به ماوراء الطبیعه یعنی در مانیه تیزم «خواب مغناطیسی» کار می‌کرد ناگهان کتابی منتشر ساخت که دنیای ما بعد الطبیعه آن روز را تکان داد. این دانشمند «کلنل روکا» رئیس دانشکده پلی تکنیک پاریس بود که نتیجه هجده سال تحقیق و تجربیات خود را تحت عنوان «زندگی‌های پی‌درپی» به صورت یک کتاب وهم‌انگیز و نگران‌کننده به علاقمندان هیجان‌زده عالم ارواح هدیه کرد. در این کتاب، کلنل روکا، با دانش و تجربه ثابت می‌کرد که روح ما پس از مردن در جسم کودکی که بعداً به دنیا خواهد آمد رخنه می‌کند و سپس با شخصیت جدیدی که همان شخصیت کودک نوزاد است، یک دوره کامل زندگی را می‌گذراند و باز پس از مرگ به همان طریق به جسم طفل دیگری وارد می‌شود و با خصوصیات تازه‌ای که آن طفل دارد باز هم به طی دوران زندگی نویافته‌اش سرگرم می‌شود تا هنگامی که روزهای عمرش به پایان رسد. این زندگی‌های پی‌درپی آنقدر ادامه خواهد یافت تا آنکه روح از هر لحاظ پاك و منزّه گردد و استعداد آن را پیدا کند که از آستانه عرش الهی بگذرد و به یکباره به مبدا بیوندد، به این ترتیب طرفداران تناسخ در دنیای قرن بیستم دانشمندی را یافتند که با روش تجربی و علمی به اعتقادشان مهر اثبات می‌زد و روح را که تا آن زمان به قولی در جسم مردم و در ذهن آنها و در لابلای کتابها بود به آزمایشگاهها می‌کشید و به مخالفان نشان می‌داد که این عامل نامرئی و مرموز، پس از هزاران سال چگونه، گریانش به چنگ آمده است.

زندگی‌های متوالی

در مانیه تیزم یا خواب مغناطیسی کسی که مورد آزمایش قرار می‌گیرد «سوژه» یا موضوع، نام دارد. کلنل روکا ضمن تجربیات خودش، افراد مستعد یعنی سوژه‌هایی را یافته بود که بسیار حساس و قابل اعتماد بودند و همین که به خواب مغناطیسی فرو می‌رفتند کاملاً

تحت تاثیر دستورهایی وی قرار می گرفتند و در آن حالت مطیع و منقاد بی چون و چرای او بودند. در میان این افراد، دوشیزه هجده ساله ای بود، موسوم به «ژوزفین» که سر آمد آنان به شمار می آمد. آزمایش اصلی و عمده را کلنل روکا، روی همین دوشیزه انجام داد. يك روز وقتی که «ژوزفین» در خواب مغناطیسی بود، کلنل به او دستور داد متوجه دورترین ایام خاطرات کودکی اش بشود و بلافاصله آثار این دستور در حالات و روحیه ژوزفین ظاهر شد و شروع کرد به بازگو کردن قصه های شیرین دیوها و پری ها که مادر بزرگش هنگام خردسالی برایش نقل می کرد. کلنل روکا به کار خودش کاملاً مسلط بود و طی تجربیات چندین ساله بارها افرادی را به دورانهای گذشته زندگی برگردانده بود و آنها را وادار ساخته بود تا اوضاع و احوال خودشان را از بدو تولد برای او حکایت کنند و جالب آن بود که هر کدام از آنها ضمن سیر در دوران گذشته زندگی همین که به حوادث قابل توجهی برخورد می کردند فوراً در همان وضعی قرار می گرفتند که قبلاً با آن مواجه شده بودند. مثلاً یکی از آنها وقتی به دوران بارداری خود رسید، عیناً مانند يك زن حامله شروع کرد به نالیدن و اظهار ناراحتی کردن و دیگری چون به روزهای بیماری سختی که گذرانده بود رسید بی درنگ آثار نقاهت و مرض در قیافه اش ظاهر شد و رنج و درد بیماری را احساس کرد و سومی همین که به دستور کلنل روکا به نخستین روزهایی که خواندن و نوشتن آموخته بود بازگشت بی اختیار مدادی برگرفت و شروع کرد به نوشتن و عجیب آنکه خطی که می نوشت درست مانند خط زمان کودکی او بود... از مطلب کمی دور شدیم. از ژوزفین می گفتیم که در حالت خواب مغناطیسی به دورترین خاطرات دوران طفولیت خود بازگشت، در اینجا کلنل بر نیروی مغناطیسی خود افزود و دختر را وادار کرد از روزهای خردسالی باز هم به قهقرا بازگردد و تا ایام شیرخوارگی پیش برود، ناگهان حادثه عجیبی به وقوع پیوست و ژوزفین که به فرمان کلنل تا لحظه های تولد در زمان به عقب برگشته بود در میان سکوت اسرار آمیز و نامفهومی گم شد و تا چند دقیقه به هیچ وجه به علائم خواب مغناطیسی جواب نداد. کلنل که از این حادثه به کلی مضطرب شده بود، با يك احساس تقریباً مافوق بشری فوراً دریافت که ژوزفین در زمان باز هم عقبتر رفته و ظاهراً به دنیای قبل از تولد خودش بازگشته است. حادثه خیلی سریع و

حیرت‌انگیز بود و کلنل روکا بعدها نوشت: در این آزمایش من موفق به کشف یک نوع اثر روانشناسی جدید شدم که به هیچ وجه قابل توضیح و توجیه نیست و امیدوارم در آتیه با تجربیات پی‌درپی دیگر ماهیت حقیقی این اثر، آشکار گردد.

صدای دیگر

حق با کلنل روکا بود، او برای اولین مرتبه توانسته بود یک انسان را در گذشته زندگی‌اش به قهقرا برگرداند و وی را از مرز تولد عقب‌تر ببرد و برساند به دنیای تاریکی محض و خاموشی اسرارآمیز قبل از تولد، ژوزفین اکنون در همین دنیای وهم‌انگیز قرار گرفته بود. کلنل روکا بی‌اختیار به قدرت القای نیروهای مغناطیسی، تا آنجا که میسر بود افزود و دختر را مخصوصاً به خواب عمیق‌تری کشانید. هنگامی که روح ژوزفین در ژرفنای این خواب غوطه می‌زد ناگهان واقعه بهت‌آور دیگری خودنمایی کرد، صدایی که متعلق به یک موجود دیگر بود یک صدای ناشناس و غیرمنتظره به گوش رسید، صدای ناهنجار یک پیرمرد عصبی و پرجوش و خروش که از حلقوم دخترک هجده‌ساله یعنی ژوزفین، بیرون می‌آمد. کلنل روکا، در وضعی که خیلی برایش ناراحت‌کننده بود، همراه با عطش شدید کنجکاوی، پیرمرد عصبی را مخاطب قرار داد و پرسید تو کیستی؟ خودت را معرفی کن. مسلماً صدای پیرمرد از عالم اموات یعنی از آنسوی مرز زندگی به گوش می‌رسید و کلنل اگر موفق به گفتگو با وی می‌شد به اسرار بسیاری دست می‌یافت. اما طرف صحبت او، همان پیرمرد که صدایش از حلقوم ژوزفین بیرون می‌آید ابتدا سکوت کرد و پاسخی نداد و بعد یک مرتبه در وضعی که گویی تصمیم خود را گرفته است اما مشوش و هراسان گفته در خدمت شما هستم اما در یک محیط ظلمانی قرار گرفته‌ام همه جا تاریک است و چیزی را نمی‌بینم. کلنل باز به قدرت مغناطیسی اما این بار با شدت هرچه بیشتر افزود و پس از آن پیرمرد به تدریج آرام و مطمئن شد و گفت حالا مقابل شما ایستاده‌ام، هرچه می‌خواهید بپرسید، کلنل روکا بی‌درنگ جوایز ادضاع و احوال او شد و مرد سالخورده با

صدایی که شباهت به غرش پلنگ داشت شروع به شرح احوال خودش کرد:

«اسم ژان کلود است، در شانوان به دنیا آمدم و تا هجده سالگی درس خواندم. بعد به سربازی رفتم و دوران خدمتم را در گروهان هفتم توپخانه انجام دادم» در اینجا پیرمرد به یاد رفقای ایام سربازی اش افتاد و از به خاطر آوردن حوادث آن ایام مست غرور و نشاط گردید و کلنل روکا، که در مقابل ژوزفین به خواب رفته ایستاده بود، ژوزفین را دید که بی اختیار حرکتی کرد و چنانچه گویی صاحب سبیل های کلفتی است، سرگرم دست کشیدن به آنها شد و شاید لازم به توضیح نباشد که این پیرمرد عصبی که صدایش از دهان دخترک بیرون می آمد و حکایت روزهای جوانی خود را بازگویی کرد، همان روح ژوزفین است که يك دوره قبل از او، به شکل دیگر و در قالبی دیگر، به صورت مردی سالها در دنیا زندگی کرده است و روح او از عالم اموات اکنون در برابر کلنل روکا قرار گرفته و ماجرای زندگی اش را نقل می کند.

پیرمرد در ادامه شرح حوادث روزهای زندگی خود گفت، پس از آنکه از سربازی بازگشتم به شهر و دیار خود مراجعت نمودم و بعد با پرگویی خسته کننده ای تمام جزئیات مربوط به دوران عمر خودش را توضیح داد و ضمن آن یاد آورد که اصولاً در زندگی همسری اختیار نکرده است و در عوض با معشوقه ای که داشته روزگار خوشی را گذرانده است، و سرانجام اظهار داشت که پس از هفتاد سال بر اثر يك بیماری ممتد دارفانی را وداع گفته و در شمار مردگان در آمده است.

از ماورای قبر

با موضوع هیجان آور و تکان دهنده ای مواجه شده ایم. برای اولین بار است که روح يك آدم زنده در خواب مغناطیسی سالها به عقب برگشته و در این مسیر قهقراپی از مرز تولد عبور کرده و به دنیای تاریک ماقبل تولد، رانده شده است. در این مرحله به عنوان مرد

سالخورده‌ای که بعد از هفتاد سال زندگی به دیار اموات شتافته اظهار وجود می‌کند و از جهان مرده‌ها با ما سخن می‌گوید.

آنچه او می‌گوید حرفهای يك مرده است که از ماورای قبر به گوش ما می‌رسد و با همین حرفها و بنا به تعامیل و اصرار کلنل روکا ما می‌توانیم از راز دوباره به دنیا آمدن پیرمرد (در جسم ژوزفین) اطلاع حاصل کنیم، پیرمرد می‌گوید: بعد از آنکه لحظه‌های مرگ را پشت سر گذاشتم ناگاه احساس کردم که از جسم خودم جدا شدم، و تا مدتی در فضا معلق و بلا تکلیف ماندم، جسد بی‌جان خودم را بی‌حرکت در گوشه‌ای می‌دیدم و روحم که به شکل پراکنده بود به تدریج سر و صورتی به خود گرفت. در وضع تازه‌ای که عبارت بود از يك نوع تاریکی و ظلمت محض قرار گرفتم که هنوز از آن معذب هستم، در این حالت دیگر هیچ‌گونه درد و رنجی را احساس نمی‌کردم و نمی‌توانم بگویم تا چه مدت به همین وضع باقی ماندم تا آنکه چند شعاع ضعیف اطراف مرا روشن کرد و خیال کردم دوباره زنده شده‌ام، اما اشتباه می‌کردم، البته زنده شده بودم اما نه به صورت قبلی بلکه به شکل کودکی که نام ژوزفین بعداً به خود می‌گرفت به تدریج در فضایی که قرار داشتم شبی که متعلق به مادر ژوزفین بود به من نزدیک و نزدیکتر شد، و من بی‌اراده پیرامون این شبح را فرا گرفتم و بالاخره لحظه تولد کودک رسید و ژوزفین به دنیا آمد آن وقت بود که من در جسم طفل تازه متولد حلول کردم و در عین حال تا سن هفت سالگی او می‌توانستم از خلال غبار ملایم وجود او حوادثی را در عالم ارواح مشاهده کنم که بعدها به کلی همه را فراموش کردم.

ادامه آزمایش

سخنان پیرمرد وقتی به اینجا رسید کلنل روکا، فکر تازه‌ای یافت و در صد برآمد که آزمایش عجیب خودش را همچنان ادامه بدهد، یعنی روح پیرمرد مرده را در مسیر حوادث زندگی او آنقدر به عقب برگرداند که به روزهای اول تولدش برسد و سپس او را باز به عقب

ببرد تا از مرز تولد بگذرد و به دنیای ماقبل آن برسد. به عبارت دیگر همان کاری را که با ژوزفین انجام داد و او را تا مرحله پیش از تولد برد و در نتیجه وی را به شکل آن پیرمرد مخاطب قرارداد همان عمل را نسبت به مرد سالخورده انجام دهد و ببیند آیا قبل از به دنیا آمدن باز هم به صورت شخص دیگری زندگی دیگری قبلا داشته است؟ کلنل روکا مشغول کار شد و به همان ترتیب قبلی و با نیروی مغناطیسی قویتر، روی روح آن مرده هفتاد ساله به فعالیت پرداخت وقتی خوب دقت کنیم به راستی در دنیای عجیبی هستیم؛ يك انسان زنده در آزمایشگاه روی بقایای مرده پوسیده‌ای نیروی خود را امتحان می‌کند. پیرمرد به حکم تلقین‌های کلنل، سالهای زندگی را به طور معکوس پشت سر گذاشت و به دوران خردسالی و طفولیت و موقع تولد رسید و پس از سه ربع ساعت کوشش و زحمت کلنل روکا، بالاخره از دروازه زندگی عبور کرد و يك نسل به عقب برگشت و اینجا بود که دو مرتبه دنیای سکوت محض و اسرار آمیز قبلی یعنی فضای ماقبل تولد، علائم خود را ظاهر ساخت و لحظاتی پراضطراب و توهم‌زا پدید آمد و همان هنگام که کلنل روکا خبر نداشت چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد ناگهان صدای فریاد ناشناسی برآمد. این بار صدا از پیرزن لکاته شروری بود که از درد می‌نالید. کلنل بی‌درنگ او را تحت تاثیر خود قرارداد و پرسید: که هستی؟ خودت را معرفی کن.

صدای گوشخراش پیرزن (که مسلماً ملتفت شده‌اید باز هم این صدا از حلقوم، ژوزفین بیرون می‌آید) گفت: اینجا خیلی تاریک است اطراف من را اشباح و ارواح وحشتناک فرا گرفته‌اند.

اما زن فرتوت دیگر مثل پیرمرد قبلی ضمن جواب گفتن به پر حرفی و حشو زوائد متوسل نمی‌شد و کلنل با به کار گرفتن نیروهای مغناطیسی به او تا حد امکان اطمینان و آرامش بخشید و به استماع گزارش زندگی اش مشغول شد. بگذارید باز هم یاد آوری کنم که با مساله عظیم و قابل اهمیتی سروکار داریم. روح دختر هجده ساله‌ای در خواب، مغناطیسی يك نسل به عقب برمی‌گردد و به عنوان پیرمردی با ما سخن می‌گوید و سپس باز همین روح يك نسل دیگر عقب‌گرد می‌کند و این مرتبه، به صورت زن سالخورده‌ای با ما طرف می‌شود و

روی هم رفته ما از يك جهت با روح مردگانی حرف می‌زنیم که سالها قبل از این جهان رفته‌اند و از سوی دیگر، این مردگان صورتهای مختلفی هستند که فقط يك روح در طول سالهائی از زمان به خود گرفته و در حقیقت روح ژوزفین است که به سه شکل در دنیا ظاهر گردیده است و این موضوع به ما نشان می‌دهد که در صورت اطمینان کامل از این آزمایش، بشر برای تصفیه شدن و برای کیفر گناهانش دانما مجبور به تعویض جسم و جسد در این کره خاکی است.

باری سخن از پیرزنی بود که روح ژوزفین قبل از پیرمرد در جسم او حلول کرده بود و کلنل روکا به شرح زندگی این پیرزن از دنیا رفته، توجه می‌کرد. اجازه بدهید این قسمت را از متن نوشته شخصی آزمایش کننده یعنی کلنل روکا برایتان نقل کنیم، او می‌گوید: پیرزن خود را فیلومن کارترون، معرفی کرد. برای اینکه دنباله آزمایش را ادامه بدهم ناگزیر خواب مغناطیسی ژوزفین را عمیق تر کردم و قیافه ظاهری و زنده فیلومن یعنی پیرزن را به او یاد آور شدم تا بدنی را که دو نسل قبل داشته است به خاطر بیاورد. از آن به بعد روح پیرزن کاملاً آرام و آسوده شد اما با لحنی خشک حرف می‌زد. او به من گفت در سال ۱۷۰۲ میلادی متولد شده و در هنگام دوشیزگی «فیلومن شاریینی» نام داشته است در شهر و دیار خودش چندان مورد توجه و علاقه مردم نبوده. در سال ۱۷۳۲ در «شورو» با مردی موسوم به کارترون پیمان همسری بسته و از او دو طفل به دنیا آورده است که هر دو آنها مرده‌اند. سپس اضافه کرد که قبل از آن زندگی یعنی يك نسل پیش از آن به شکل دختری خردسال به دنیا آمد که در سالهای کودکی جان سپرده و باز، يك نسل قبل از آن به صورت مرد قاتلی زندگی کرده است که تمام رنجها و عذابها و تاریکی‌های پس از مرگهای متوالی نتیجه آن بوده است که کفاره گناه قتل و جنایت را تحمل کند و حتی وقتی در جسم آن کودک ناکام به دنیا برگشته فرصت آن را نیافته که قدری از بار گناهش بکاهد. در ضمن قدرت آزار به دیگران هم از او سلب شده بود.

کلنل روکا می‌نویسد: از این به بعد من دیگر نتوانستم آزمایش را دنبال کنم زیرا ژوزفین که مایه اصلی تمام این آزمایشها بود در وضع ناگواری قرار گرفته بود و مرتباً در خواب مغناطیسی دست و پا می‌زد و بی‌تابی از خود نشان می‌داد. چون اضطراب او را دیدم

صلاح ندانستم پیش از این او را در این حالت نگهدارم.

موضوع بسیار جالب در این آزمایش بی سابقه عبارت از این بود که در تمام مدت کلنل روکا از دوشیزه جوانی به نام «لونیز» که خود او می گوید دارای روحیه ای قوی و متعادل بود و با حساسیت خاصی قادر بود ظهور و ناپدید شدن سیاله های روحی و ارواح اموات را ببیند خواهش کرده بود در کنار وی بایستد و مراقب اوضاع و احوال ژوزفین در مراحل مختلف خواب مغناطیسی باشد. بنا به اظهار لونیز وقتی ژوزفین خاطره روزهای طفولیت خود را ذکر می کرده پیرامونش مه یا ابر ملایمی پیدا شده بود که هنگام ورود ژوزفین به حد فاصل مرگ و زندگی این ابر متکاثف و کدر و تیره می شود. کلنل روکا اظهار می کند پس از شنیدن توصیف این ابر از لونیز فوراً به یاد سخنان پیرمرد افتادم که می گفت بعد از حلول در جسم ژوزفین در سالهای کودکی مانند ابر یا غباری ملایم اطراف جسم او را احاطه کرده بودم و از خلال آن بعضی حوادث دنیای ارواح را می دیدم که بعدها همه فراموش شد.

«گابریل دلان» که از روح شناسان معروف و دانشمند است درباره کارهای کلنل روکا در کتاب مشهورش «بازگشت ارواح» می گوید: او نه تنها موفق به بیدار کردن خاطرات گذشته و زندگی های متوالی قبلی «سوژه» هایش می شده بلکه در قسمت عکس آن هم موفقیت های عمده ای به دست آورده است به این معنی که در حالت خواب مغناطیسی روح شخص خواب شده را آنقدر جلو برده که توانسته است حوادث مربوط به آینده خود را ببیند و آنچه را دیده است برای دیگران نقل کند. مورس مترلینگ دانشمند و فیلسوف معاصر همین که ضمن کتابهایش به موضوع روح و زندگیهای پی در پی می رسد، از کلنل روکا با احترام یاد می کند و می گوید: کلنل یک دانشمند به تمام معنی زیرک و جویای حقیقت عینی است و با پشتکار و صداقت عجیبی که ممکن نیست شخص را به تردید وادارد به جستجوی حقیقت می رود.

با این ترتیب و با توجه به آزمایشهای کلنل روکا، ما با سه موقعیت از روح روبه رو می شویم. نخست وضع کنونی آن یعنی زمان حال، بعد زمانهای گذشته ای که روح در بدنهای گوناگون گذرانده است، و در آخر، مراحل مختلفی که روح در زمانهای آینده باید طی کند.

این به صورت جامعتر و کلی‌تر همان چیز است که عارف ربانی، جلال‌الدین بلخی، در مثنوی خویش از آن یاد کرده و با بصیرت کامل، دوران‌های تکامل تدریجی را از جماد گرفته تا نبات یعنی گیاه و حیوان و انسان شرح می‌دهد و با چند شعر پر مفهوم، مراحلی را که روح در عوالم معنوی و ملکوتی سیر می‌کند تا از حرم ستر عفاف ملکوت بگذرد و به اصل و مبدا خویش واصل شود، خیلی ظریف و زیبا به یاد می‌آورد و شما بهتر می‌دانید که شروع شعر، این است:

از جمادی مُردم و نامی شدم و ز نما مُردم ز حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم

تحقیق باید ادامه یابد

آیا باید به‌طور در بست نتیجه‌گیری از آزمایش‌های مکرر کلنل روکا، را بپذیریم یا آنکه صبر کنیم تا تاییدیه‌ای از خلال اعمال و عقاید روح‌شناسان دیگر برای آن به دست آوریم. علاوه بر آن سیری هم در مذاهب و ادیان بزرگ و در جهان دانش داشته باشیم و در پایان به این اکتشاف جدید مهر قبول بزنیم؟ تردید نیست که بررسی‌های فراوان برای پذیرفتن این کشف تازه لازم است و قبل از هر چیز باید بدانیم اصولاً روح به این شکل که می‌گویند وجود دارد، و پس از آنکه به چگونگی روح پی بردیم و به اصالت آن آگاه شدیم، نتایج حاصله را در ترازوی عقل بسنجیم و به محک علم امروز بسائیم و آخر کار درباره آن مصمم شویم.

برای آنکه به اثبات وجود روح پی ببریم دوره در پیش است: یکی قبول تعبدی گفته‌های طرفداران روح و آنچه که در ادیان بزرگ درباره آن آمده است و دیگر آزمایش‌هایی که در این اواخر از سوی محققان و روح‌شناسان اروپائی و امریکائی به عمل آمده و در شروع این مطلب به آنها اشاره‌ای کردیم، بنا بر این برای بررسی موضوع ابتدا یکی از این دو راه را انتخاب می‌کنیم و چون سخنان روح‌شناسان متکی به دلایل آزمایشگاهی است نخست پیگیر اعمال آنها می‌شویم.

در دائرة المعارف قرن بیستم که از کتاب مرجع پرقدرو منزلت است، در بخش روح و احضار روح نام چهل و هفت تن از دانشمندان مشهور که به واقعیت علم ارواح اعتراف کرده‌اند آمده است. در میان اسامی این گروه که از استادان بزرگ، امریکا و فرانسه و انگلستان و ایتالیا هستند نام سر ویلیام کروکس رئیس انجمن علمی سلطنتی بریتانیا، راسل والاس فیزیولوژیست سرشناس انگلیسی و دوست نزدیک داروین، اکسون استاد دانشگاه اکسفورد، ویکتور هوگو نویسنده معروف فرانسوی، «کامیل فلاماریون» ریاضیدان و دانشمند فضاشناس، دو مرگان رئیس جمعیت ریاضی دانان انگلستان، سراولیور لاج استاد دانشگاه بیرمنگام و لرد بالفورد سیاستمدار مشهور انگلیس بیش از همه جلب توجه می‌کند. این دائرة المعارف می‌نویسد این گروه چهل و هفت نفری را از میان هزارتن که تحت عنوان دانشمند و محقق در رشته جدید احضار ارواح و روح‌شناسی کار کرده‌اند برگزیده است و گواهی صریح اکثر این دانشمندان را با مشاهدات آنها در تأیید وجود ارواح نقل می‌کند.

جالب توجه آنکه برخی از این دانشمندان بنام، قبل از بررسی در علم جدید از مخالفان احضار ارواح و حتی وجود روح بودند. لکن پس از آنکه در چند جلسه آزمایش روحی حاضر شدند بکلی تغییر عقیده دادند و خرد در سلك موافقان علم ارواح در آمدند و فتوای ایشان خود دلیل و شاهد بر این مدعا است. فی‌المثل اولیور لاج در مجلسی که گروهی از دانشمندان حضور دارند به آنها می‌گوید: ما پس از مرگ زنده خواهیم بود، این مطلب را از آن جهت اظهار می‌کنم که شخصا با بعضی از دوستانم که فوت شده‌اند صحبت کرده‌ام. ارتباط با ارواح کاملا ممکن است و من همینطور که می‌توانم با حاضران در این مجلس سخن بگویم با دوستان متوفای خود نیز گفتگو کرده‌ام و از روی یقین و اعتماد کامل عرض می‌کنم که پس از مرگ زنده و باقی هستیم.

ویلیام کروکس رئیس انجمن علمی سلطنتی بریتانیا، در مقابل صدها نفر از همکارانش درباره احضار ارواح صریحا اظهار می‌کند: من نمی‌گویم این موضوع امر ممکن است بلکه می‌گویم يك واقعیت عینی است (و در کتاب معروفش «پدیده‌های روحی» که بارها به چاپ رسیده است می‌نویسد:) این يك نوع بزدلی و ترس ادبی است که من به خاطر وحشت از استهزا

کنندگان که هیچگونه اطلاعی در زمینه علم ارواح ندارند و نمی‌توانند بر ضد اوهامی که خود به آنها پای بند هستند قضاوت کنند شهادت خودم را درباره ظهور ارواح کتمان کنم. من در نهایت صراحت آنچه را در این مورد با چشم خودم دیده‌ام و با تجربیات بی‌دری و دقیق آزمایش کرده‌ام برای شما می‌نویسم.

بالاخره راسل والاس که در کشف قانون تنازع بقا و انتخاب طبیعی همکار داروین بود در کتابش به نام شگفتیهای عالم ارواح می‌نویسد: من اصلا يك فرد مادی بی‌چون و چرا بودم و در هیچ نقطه از فکر من محلی برای قبول مساله وجود روح نبود. اما سرانجام مکثت شدم که مشاهدات عینی و احساسی را نمی‌توان نادیده گرفت و آنها را بی‌دلیل رد کرد. این مشاهدات به تدریج محلی از فکر و اندیشه مرا اشغال کرد تا آنجا که نتوانستم عاملی برای آنها به غیر از ارواح پیدا کنم.

ملاحظه می‌کنیم که دانش جدیدی پا به عرصه وجود نهاده است و این علم تازه به گواهی آنها رابطه ما را با دنیای پس از مرگ و مکالمه با مردگان برقرار می‌کند و همین ارتباط است که ذهن ما را به دیار فنا و جهان ابدیت می‌کشاند و درهای تازه‌ای به روی ما باز می‌کند که از طریق آن می‌توانیم لا اقل لال و چشم و گوش بسته در مقابل اسرار عالم ارواح قرار نگیریم.

روح در اتاق

در روزهای جنگ جهانی اول خانمی که پسرش با دیگر سربازان به جبهه جنگ رفته بود يك روز دچار دلهره و تشویش خاصی شد و بی‌اراده به اتاق پذیرایی منزلش رفت و ناگهان فرزند خود را با لباس نظامی و در وضعی وحشت آور مشاهده کرد. او درست مثل آنکه از رزمگاه مراجعت کرده باشد با حالی آشفته و لباسی یاره در حالی که یکی از چشماش همچون حفره‌ای سیاه و خون آلود به نظر می‌آمد، در گوشه تاریک اتاق ایستاده بود و به محض

دیدنِ مادرِ گفت: آمده‌ام با تو خدا حافظی کنم. من باید بروم.

قبل از آنکه مادر بینوا بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد، ناپدید گردید. مادر که علاقه عجیبی به این پسر داشت وقتی او را با آن قیافه ترس آورده آن چشم چون حفره سیاه به نظر آورد و به ریزه آنکه بلافاصله پس از ادای خدا حافظی ناپدید شد وضعی شبیه به دیوانه‌ها پیدا کرد و سراسیمه از اتاق بیرون دوید و آنچه را دیده بود برای سایرین تعریف کرد. همه به او گفتند دچار اوهام و خیالات شده است و نباید خود را ناراحت کند اما چند روز بعد از طرف مقامات ارتشی به او خبر دادند که فرزندش در جبهه جنگ کشته شده. موقعی که آن خانم داغ‌دیده به جزئیات واقعه مرگ پسرش پرداخت معلوم شد درست در همان ساعت و لحظه و همان روزی که فرزندش را با آن حالت مخصوص در اتاق پذیرایی دیده است او بر اثر اصابت خمپاره‌ای دار فانی را وداع گفته و به عالم باقی شتافته است و آنچه او دیده بود شبح یا تظاهری از روح فرزندش بود که بلافاصله بعد از مفارقت از بدن به سراغ مادر رفته و از او خدا حافظی کرده بود.

ماجرای دیگری هم در همین زمینه داریم که «گابریل دلان» روح‌شناس مشهور جهان و رئیس کانون روح‌شناسان فرانسه در یکی از کتابهایش برای ما باقی گذاشته است و ضمن آن وجود روح را پس از مرگ به اثبات می‌رساند. نوشته او از این قرار است که در ژوئیه سال ۱۹۱۹ میلادی خانمی که از او به عنوان «خانم ب» یاد شده نزد «وار کولیه» مؤلف فرانسوی کتاب تله پاتی (خواندن افکار از راه دور) می‌رود و داستان حیرت‌آوری را که برای او اتفاق افتاده، در حضور «کولیه» بازگو می‌کند. حکایتی که خانم «ب» در نهایت صداقت نقل می‌کند از این قرار است:

«پسری داشتم که بی اندازه به او علاقمند بودم، این پسر در سن هجده سالگی به جبهه جنگ رفت و کشته شد و چند ماه بعد، شوهرم نیز به او پیوست و من ماندم و یک دختر که مدت‌ها قبل شوهر کرده بود و قسمتی از ماجرائی که نقل می‌کنم به این دختر مربوط می‌شود. پسرم یکی از نوادین روزگار بود و در هوش و حافظه نظیر نداشت او در صحنه سیاست به خاطر مقالات سیاسی و تفسیرهایی که می‌نوشت، به صورت یک فرد برجسته در آمده بود. همین که جنگ

بین العلل اول آغاز شد داوطلبانه به خدمت نظام رفت و با درجه ستوان دومی به جبهه اعزام گردید. رشادتهای او در صحنه های جنگ مایه مباحثات و افتخار فرماندهانش شد و از او بارها تشویق به عمل آمد تا اینکه روزی زخم عمیقی برداشت و پس از آنکه او را به بیمارستان نظامی پشت جبهه منتقل کردند درگذشت.

این خبر شوم را یکی از دوستان او قبل از همه به وسیله نامه ای به من اطلاع داد و نوشت جسد فرزندم را طبق مراسم و سنت های مذهبی در قریه ای که نزدیک به جبهه جنگ است به خاک سپرده اند. من برای اطمینان خاطر نامه ای به کشیش آن قریه نوشتم و از مکانی که فرزندم در آن دفن شده بود جويا شدم. کشیش در پاسخ من یاد آور شد که اطمینان داشته باشید آن افسر شهید به دین عیسی از جهان رفته و او خود بالای مزارش ایستاده و دعا خوانده است، لکن يك ندای غیبی به من می گفت که شاید حقیقت غیر از این باشد. تا اینکه يك شب در عالم خواب دیدم در جاده ناشناسی که خط آهنی از آن می گذرد عبور می کنم. وقتی به خاکریز کنار راه آهن رسیدم احساس کردم نیرویی بی اختیار مرا به سونی می کشاند. بعد از آنکه تحت تأثیر آن نیرو به طرف خاکریز حرکت کردم در نقطه ای متوقف شدم و بی اراده روی زانو نشستم و شروع کردم با پنجه هایم خاکها را زیر و رو کردن. در همین احوال ناگهان از زیر خاک اول دست يك سرباز مرده بیرون آمد و بعد که بیشتر خاکها را عقب زدم پای او بدون آنکه در تابوتی باشد از زیر خاک نمایان گردید. من با نهایت جدیت باز هم خاکها را پس و پیش کردم و تمام جسد را بیرون کشیدم. بعد از آنکه صورت او را دیدم با وجود آنکه قشر ضخیمی از گل و لای چهره اش را پوشانده بود بی درنگ دریافتم که این جسد سرباز متعلق به فرزند من است و در همان عالم خواب فهمیدم به من دروغ گفته اند و او را با تشریفات و مراسم مذهبی به خاک نسپرده اند.

پس از آنکه از خواب بیدار شدم در صدد بر آمدم که به آن قریه نزدیک جبهه جنگ بروم و اگر فرزندم مزاری در آنجا دارد محل آن را پیدا کنم. خیلی زود تصمیم خودم را به اجرا گذاشتم و بعد از کسب اجازه از مقامات نظامی در آن قریه به جستجوی مدفن او پرداختم. اما تمام اهل محل از موضوع به خاک سپردن آن شهید جنگی بی اطلاع بودند و به من تذکر

دادند که بیهوده وقت خود را تلف نکنم. هنگامی که کاملاً مایوس و نومید شده بودم و قصد مراجعت داشتم حادثه حیرت‌انگیزی برای من اتفاق افتاد. در مراجعت از قریه ناگهان به جاده‌ای رسیدم که خط آهنی از آن می‌گذشت و در کنار آن خاکریزی جلب توجه می‌کرد. این همان صحنه‌ای بود که در خواب دیده بودم و به محض آنکه به آنجا رسیدم با کمک دو کارگر شروع کردم به کندن خاک‌های همان قسمتی را که در عالم رویا دیده بودم. در حین کاوش ابتدا دست يك سرباز و بعد پای او بالاخره تمام جسدش از زیر خاک بیرون آمد و با اینکه عیناً مانند واقعه خواب صورتش را قشر کلفتی از گل و لای پوشانیده بود فوراً دریافتیم که جسد متعلق به پسر من است. آنروز در آن قریه ماندم تا بتوانم او را درون يك تابوت و با اجرای مراسم معمول به خاک سپارم و من آن روز تمام علائم و آثاری را که در عالم خواب دیده بودم در بیداری جزء به جزء مشاهده کردم.

چند ماه بعد يك شب باز خواب عجیبی دیدم. پسر من با همان لباس نظامی و با همان قیافه همیشگی به خواب من آمد و گفت: «مادر جان برای من ناراحت نباش. من دوباره نزد شما برمی‌گردم اما نه پیش تو، بلکه خانه خواهرم». وقتی بیدار شدم از آنچه که پسر من گفته بود چیزی عایدم نشد. آیا معنی این حرف چه بود که او می‌گفت من باز پیش شما برمی‌گردم و اضافه می‌کرد که نه در منزل شما بلکه در خانه خواهرم؟! چند روز بعد دخترم که گفتم شوهر داشت و از نعمت اولاد بی‌نصیب مانده بود به خانه من آمد و بی‌مقدمه گفت: «مادر دیشب خواب عجیبی دیدم. برادرم را دیدم که به شکل کودکی خردسال توی اتاق ما نشسته و با انواع اسباب بازی که اطرافش ریخته بودم سرگرم بازی است. چون هرچه فکر کردم تعبیر خواب را نیافتم این است که نزد شما آمدم شاید کحکم کنید».

«گابریل دلان» نویسنده کتاب می‌گوید: باید اینجا خوب توجه کنیم؛ ما با يك روح سرو کار داریم که به دو نفر در عالم خواب خود را نمایان ساخته و از يك موضوع قبلاً خبر داده است. به عبارت روشن‌تر به مادر و خواهرش شکل و قیافه‌ای را که هنگام بازگشت به دنیا خواهد داشت، نشان می‌دهد. بنابراین باید این موضوع را به حساب پیشگویی‌های روح بگذاریم، روحی که از دوباره به جهان آمدن خود قبلاً خبر می‌دهد.

پسری به دنیا آمد

برگردیم به ادامه مطلب، خانم «ب» که این وقایع را نقل می‌کند می‌گوید من آنروز به هیچ وجه نتوانستم در تعبیر خوابی که دخترم دیده بود او را کماک کنم اما خودم شب بعد باز پسر را در خواب دیدم که به همان صورت قبلی ظاهر شد و به من گفت دوباره به دنیا برمی‌گردد و این خواب عینا در فاصله‌های نامرتب تکرار شد تا اینکه روزی دخترم به من خبر داد از عجایب روزگار آنکه پس از سالها باردار شده است و من با آنکه از این موضوع متعجب شدم در عین حال ابراز خوشحالی هم کردم و پس از آن روزها و ماهها سپری شد تا آنکه به وضع حمل دخترم چند روزی پیش باقی نماند و همان وقت باز يك شب در عالم خواب پسر را دیدم اما نه به شکل سابق بلکه به صورت پسر بچه خردسالی که موهای مشکی و چشمان براقی داشت و نگاهش درست مثل نگاه فرزندم در دوران خردسالی بود. در حیرت فرورفتم زیرا کودک نوزاد همان بود که در خواب من آمده بود و بی اختیار به یاد روزهایی افتادم که پسر من تازه متولد شده بود و از آن به بعد هرچه این کودک بزرگتر می‌شد حالات و اطوار و حرکاتش بیشتر به روزهای طفولیت پسر من شباهت پیدا می‌کرد و چنین احساس می‌کردم که خداوند دوباره و از نو فرزندم را به من عطا فرموده است. با این تفاوت که او سالهای کودکی را از سر گرفته و باز باید سالها و ماههایی را که او در حال رشد است تحمل کنم و از این موضوع خیلی خوشحال بودم و از آن گذشته تازه دریافتم که تعبیر و معنای خواب‌های من و دخترم از چه قرار بوده است و چرا پسر من در عالم رویا به ما گفته و نشان داده بود که باز به عالم خاکی مراجعت خواهد کرد.

از خوانندگانی که این مطلب را دنبال می‌کنند می‌خواهیم که فوراً با خواندن شرح این وقایع درباره روح اظهار نظر نفرمایند و صبر کنند تا به موضوعات بیشتری در این زمینه وارد شوند و ما بتوانیم حوادث و ماجراهای بیشتری را در موارد گوناگون بررسی کنیم. موضوع روح بقای روح و تماس با عالم ارواح آن چیزی است که قرن‌ها مورد توجه بشر بوده و در خلال تاریخ به نمونه‌های جالبی از آن برمی‌خوریم و علاوه بر آن همانطور که در پیش یاد آور شدیم

در زمان و روزگار خودمان هم محققان عالیقدری درباره آن دست به تجربه زده‌اند و به عبارت ساده‌تر توانسته‌اند به زعم خودشان روح را به آزمایشگاه بکشند. بنابراین باید حوصله داشته باشیم و به تمام اعمالی که انجام پذیرفته و آنچه که از قدمای ما باقیمانده است نیک توجه کنیم و با کمک دانشمندانی که چشم تیزبین دارند و هر موضوعی را به دیده خرد گیری و انتقاد می‌نگرند و به مدد عقل خودمان این مهم را مورد بررسی قرار دهیم و بعد درباره آن ابراز عقیده قاطع داشته باشیم.

روح در آزمایشگاه

بد نیست ببینیم اصولاً احضار ارواح و ارتباط با ساکنان آن سوی رودخانه مرگ، در عصر ما از کجا و از چه موقع شروع شد و چگونه موقعیت خاصی در اجتماع امروزی ما به دست آورد تا آنجا که امروزه در سراسر اروپا و به ویژه آمریکا انجمن‌ها و کانونها و اجتماعات مختلفی را مشاهده می‌کنیم که همه به بازگشت روح و عالم پس از مرگ اعتقاد دارند.

در سال ۱۸۴۶ میلادی در بخشی از توابع ایالت نیویورک در خانه مردی موسوم به «ویک مان» حادثه غریبی بروز کرد. آن رویداد عبارت از این بود که آن سال پیاپی صداهای خوفناکی شب هنگام باعث وحشت و ترس ساکنان خانه می‌شد و آنقدر این صداها در خانواده «ویک مان» اضطراب و ناراحتی بوجود آورد که پس از چند ماه همه آنجا را ترک گفتند و به خانه دیگری کوچ کردند.

خانواده دیگری که پس از آن در این خانه سکونت اختیار کردند، یک زن و شوهر و دو دختر بودند. پدر خانواده «جان وکس» نام داشت و تصمیم گرفت به هر ترتیب شده در برابر صداهای غریب و جنجالهای ترس آور شبانه مقاومت کند و اگر میسر است علت و دلیل آن را هم کشف نماید زیرا سرو صداهائی که شبها ناراحتی و وحشت برای اهل خانه فراهم می‌کرد از

سوی موجوداتی ناشناس و نامرئی بود که مردم ساکن اطراف آن را به ارواح و شیاطین نسبت می دادند. سرانجام پدر خانواده با کمک همسایه ها، پس از مدتی به این نتیجه رسید که ضربه های شدید در و پنجره و کوفتن های مداوم دیوارها و صداها ی هولناکی که هر شب در خانه به گوش می رسد، از روی نظم و قرار خاصی است و همسرا و در این باره بیشتر از دیگران دقیق شد و هم او برد که به راز این صداها و ضربه های متوالی پی برد و دریافت که موجودی ناپیدا به وسیله این کوفتن ها و ضربه ها قصد دارد چیزی را به آنها بفهماند. هنگامی که به سوابق ساکنان آن خانه اسرار آمیز رسیدگی کردند معلوم شد جوان سی و یکساله ای سابقا در آن منزل به قتل رسیده است و او دستفروش دوره گردی بوده که به طمع اموالش مرتکب قتل او شده اند.

مادر خانواده، از روی قرائن و علامات دریافت که او هم می تواند به وسیله ضربه هائی که به در و دیوار می زند، با این روح سرگردان رابطه برقرار کند. پس از چندی موفق شد در مقابل سوالاتی که با ضربه ها مطرح می کند با جوابهای مختصر، آری و نه، آنچه را که در صد دانستن آنست از روح بپرسد و بدین گونه پایه و اساس مکالمه با ارواح نهاده شد. اما همین که ما وقع به خارج درز کرد و مردم محل از موضوع باخبر شدند، چماق تکفیر برداشتند و به عنوان آنکه این خانواده با ارواح خبیث و شیاطین مربوط هستند، بر سر و کله آنها کوفتند و بالاخره آن خانواده هم از آن خانه مرموز نقل مکان کرد و به بخش دیگری از ایالت نیویورک رفت. اما از بخت بد در خانه جدید هم روی آسایش ندید زیرا باز هم شایعات کار خود را کرد و با اینکه تنی چند از مردم فهمیده، از «جان و کس» حمایت کردند، چیزی نمانده بود که مردم نادان و متعصب او و خانواده اش را به قتل برسانند.

موضوع بالا گرفت و خبر آن به روزنامه ها و مجلات رسید و انجمنی از افراد اهل علم و محقق برای رسیدگی به این موضوع تشکیل یافت. بعد از شبها و روزها تحقیق و تفحص بالاخره این انجمن اعلامیه ای صادر کرد که طی آن گفته شده بود، کلیه حوادث مربوط به آن خانه اسرار آمیز مربوط به ارواح است و به دنبال آن انجمن دیگری برای رسیدگی به این اعلامیه تشکیل شد و دومین انجمن هم حوادث را تأیید کرد. جالب توجه آنکه پس از چهار

سال همه آنهایی که در ابتدا با روح و رابطه با آن مخالف بودند، همراه با خانواده‌های کثیری از تمام ایالات امریکای شمالی طرفدار مکالمه با ارواح شدند و میزگردهای چوبی در خانواده‌های کوچک و بزرگ محل و مرکز تماس با دنیای بعد از مرگ قرار گرفت. درست هشت سال پس از آن واقعه این مساله به قدری مورد توجه عموم قرار گرفت که در سال ۱۸۵۲ طوماری به امضای پانزده هزار نفر از مردم به مجلس سنا و کنگره امریکا فرستاده شد که طی آن امضاکنندگان درخواست کرده بودند، در زمینه وجود ارواح و تظاهرات آنها و عالم بعد از مرگ از سوی دولت اقداماتی به عمل آید. بهتر است برای آنکه مفاد این درخواست پانزده هزار نفری روشن تر گردد، مضمون و مفهوم آن را در اینجا بیاوریم. این طومار چنین آغاز می‌شد:

ما امضاکنندگان زیر، افراد ملت ایالات متحده امریکا، به عرض نمایندگان محترم مجلس می‌رسانیم که از چندی قبل حوادثی عقلی و غیر مرئی در سرزمین ما و اکثر کشورهای اروپائی به وقوع پیوسته که از هر لحاظ جلب توجه علما و فلاسفه را نموده است و عامه مردم را مبهوت و متحیر ساخته. اینک تقاضای ما این است که به مراتب مشروح زیر عنایت خاص مبذول فرمایند تا در کشف علل آن اقدام لازم به عمل آید.

۱- گروهی از دانشمندان مورد اعتماد گواه بر آن بودند که اشیا و اجسام سنگین به وسیله نیروهای نامرئی جابجا می‌شود و حرکت می‌کند و این امر به کلی مغایر با قوانین فیزیکی و طبیعی است و از حدود ادراک بشر هم خارج است.

۲- در اتاقهای تاریک، نورهای رنگارنگ و روشنائی دیده شده که به هیچ وجه مربوط به جریان برق و مواد فسفری و از این قبیل نیست و حضار و مشاهده‌کنندگان فراوانی این موضوع را گواهی می‌کنند.

۳- در زمان‌های مختلف و در مکانهای گوناگون، صداها و عجیبی مانند کوفتن به در و دیوار و یا ضربه‌هایی که نظم خاص آنها نشان می‌دهد پدید آورنده آن موجود عاقلی است، تاکنون شنیده شده و نغمه‌های موسیقی به گوش رسیده که به هیچ وجه مربوط به استفاده از آلات موسیقی نبوده است و محققان و دانشمندان هر چه کوشیده‌اند نتوانسته‌اند دلیل

قانع کننده علمی برای آن پیدا کنند.

درباره این سه مورد گروه کثیری که ما پانزده هزارتن از جمله آنها هستیم عقیده داریم، این اعمال به واسطه ارواح انجام می‌گیرد و جز قدرت آنها چیز دیگری در میان نیست و عده‌ای مخالف این اعتقاد هستند و اظهار می‌کنند علت این اعمال باید از روی مبادی علوم عقلی و نظری کشف گردد که ما نظریه ایشان را قبول نداریم. علیهذا ما امضاکنندگان این طومار، خواهانیم که هرچه زودتر اقدام لازم در کشف این اسرار به عمل آید و درخواست می‌کنیم مقرر فرمائید انجمنی از فحول علما امریکا تشکیل شود و رسیدگی به این موضوع مهم به این انجمن واگذار گردد.

انجمن مورد تقاضای آن گروه پانزده هزار نفری بالاخره به دستور مقامات بالاتر تشکیل یافت و پس از بررسی کامل، دانشندان طراز اول امریکا اساس موضوع را تصدیق نمودند و نیروهای مورد نظر را که تأثیر وجودی آنها منجر به آن اعمال عجیب و غریب می‌شد، مربوط به خارج از قوای طبیعی زمین تشخیص دادند و به موافقت با مکالمه و رابطه با ارواح رأی صادر کردند.

روح در اعصار گذشته

مصریان قدیم که به نحو قابل توجهی به امور معنوی و روحی واقف بودند بدن انسان را از سه عامل مادی و روحی متشکل می‌دانستند، یکی جسم آدمی دوم «کا» که ترجمه فارسی آن، همزاد است و در آخر روح یا روان که از جمله ساکنان ملکوت الهی به شمار می‌آید و رابطه آن را با جسم فانی همان همزاد برقرار می‌کند.

درباره روح کاهنان مصر قدیم به کسی که طالب کشف اسرار کائنات و وجود بود می‌گفتند: ای شخص نابینا، چراغ اسرار را برافروز و در تاریکی و ظلمت جسمانی آن را به دست بگیر و ببین که در جسد خود چه داری. خواهی دید که عینا مانند این بدن درست

به شکل آن، بدن لطیف دیگری که نورانی و روحانی است و از آسمان آمده دارا هستی (همزاد)، همواره از این راهنمای آسمانی پیروی و متابعت کن، زیرا کلید گذشته و آینده تودر دست او نهاده شده است.

طالب اسرار بعد از آنکه مقررات خاصی را رعایت می کرد و به درون هرم بزرگ می رفت و اعمالی انجام می داد که او را بارها با مرگ مواجه می کرد، سرانجام هیکل زن ظریف و زیبایی را مقابل خود می دید که طوماری از «پایروس» به دست دارد و به او چنین می گوید: «من خواهر نامرئی و غیبی تو یعنی روح تو هستم و این طوماری که می بینی نامه زندگی تو است که شامل دو قسمت است. يك قسمت حاوی صفحاتی مملو از اعمال زندگانی های گذشته تو، و صفحات قسمت دیگر سفید و پاک است و مربوط به زندگانی های آینده تو است. من بالاخره روزی تمام این طومار را مقابل تو می گشایم و آن هنگامی است که تکامل تو به پایان رسیده است. حال که تو با من آشنا شدی هر وقت که خواسته باشی مرا طلب کن، فوراً نزد تو خواهم آمد. بعد از این باز هم طالب اسرار مراتب و مراحل را می پیمود تا آنکه طریق آزمایشهای او به اتمام برسد. در آن هنگام شبی که تمام ساکنان شهر خفته بودند و ستارگان در آسمان صاف مصر، حکایت از ابدیت می کردند کاهن اعظم روی ایوان معبد ظاهر می شد و در سکوت شب پیامی را که از «هرمس بزرگ» و پیام آورخدایان کاهنان پیش از او شنیده بودند و به ترتیب سینه به سینه نقل شده بود تا به او رسیده بود برای طالب اسرار چنین نقل می کرد: روح آدمی دارای دو جنبه یا دو صورت است. یکی اسارت و پیوستگی آن به ماده و زمین و دیگری صعود آن بر فراز آسمانها و در عالم روشنائی ها. ارواح دوشیزگان آسمانند و مسافرت آنها به این عالم فقط برای تحمل ریاضت است. هنگامی که به این عالم آمدند به کلی خاطرات ملکوتی خود را فراموش می کنند و چون به دنیا رسیدند احتمالاً گرفتار مصیبت ها و رنجها و پای بند قیود آن می شوند و گاه مست حیات و اسیر ماده، زندگانی جاودانی و ابدیت را بیهوده و مسخره می پندارند. ارواح پست و شرور مجبور هستند به دفعات زیاد تجدید حیات کنند و از جسمی به جسم دیگر در آیند و روحهای پاک و باتقوا به سوی سیارات عالیتری پرواز می کنند و در آنجا قدرت دید صحنه های ربانی برایشان میسر می شود زیرا به واسطه مشقت و

رنج و عذابی که در دنیا کشیده‌اند از گناه پاک شده‌اند و به مدارج بالا خواهند رسید. آنجاست که غرقه در انوار و تشعشعات خدائی می‌شوند و بعد قادر هستند این تشعشعات ربانی را از خود ساطع کنند. پس ای آدمی تا می‌توانی خود را منزّه و پاک ساز تا به وسیله صعود از کرات و سیارات عالیتر به آخرین مرحله تکامل دست یابی. سر منزل مقصود و حقیقت آنجاست و همانجاست که راز بزرگ عالم و کائنات را همگی یکصدا چنین می‌گویند: عقل، محبت، عدالت، زیبایی، جلال، معرفت، جاودانی.

پس از آن کاهن اعظم به طالب اسرار می‌گفت: این کلمات که در آخر برای تو گفتم تنها قانون اساسی است که بر تمام عوالم و هستی‌ها حکومت می‌کند. هر چه بیشتر در آن تفکر کن و در فهمش دقیق شو تا دایره و حدود آن برایت وسیعتر گردد.

آنچه را به تو سپردم در قلب خود نگهدار که این معرفت تو خواهد بود و خواهی دید که معرفت تو، قوت تو، قانون، شمشیر تو و خاموشی، سپر تو خواهد بود.»

ملاحظه می‌فرمائید که از چندین هزار سال قبل که مصریان این سخنان پر مفهوم و عمیق را گفته‌اند هنوز هیچ کس بالاتر از آن را نگفته است. راز بزرگ عالم در همین کلمات نهفته است و خوب که دقت می‌کنیم می‌بینیم راه روشن رسیدن به دنیای نورو زیبایی محض و بالاخره طریق وصول به پیشگاه خداوند بزرگ و مهربان همین است. مصریان قدیم همانطور که متذکر شدیم همزاد یا «کا» را حد واسط بین جسم و روح می‌دانستند و در کتیبه‌های باقیمانده می‌خوانیم که همزاد برخی از اشخاص تا هزاران سال پس از آنها به زندگی در فضا ادامه داده‌اند و اکنون باید بگوئیم که همه چیز ما وابسته به وجود همین همزاد است که در دنیای معرفت‌الروح امروزی به آن، نام «پریسپری» یا قالب مثالی داده‌اند. همان که نظیر و شبیه جسم انسان است اما جسم نیست. همزاد است که نورانی و درخشان در وجود ما خانه کرده است و همزاد است که تمام معلومات زندگی‌های گذشته ما را در خود مستتر دارد و به زندگانی‌های آینده ما واقف است و بالاخره همزاد همان طومار است که در فلسفه معنوی مصر قدیم، آن خواهر زیبا یعنی روح آدمی به دست دارد که یکسویش گذشته‌ها

را ثبت کرده‌اند و سوی دیگرش که مربوط به آینده است هنوز سفید باقیمانده و به اعمال ما در آتیه بستگی دارد.

عکسبرداری از روح

مجله «روح» در یکی از شماره‌های قدیم خود که مربوط به سال ۱۹۱۷ می‌باشد رویداد حیرت‌آوری را به نقل از یکی از روزنامه‌های «بارملون» پایتخت اسپانیا چنین یاد می‌کند: خانمی جوان و بسیار زیبا به عکاسخانه‌ای رفت و از مدیر عکاسخانه خواهش کرد چند عکس با حالت‌های مختلف از او تهیه کند و مخصوصاً توضیح داد این عکسها را قصد دارد برای همسرش بفرستد بنابراین شایسته است آن عکسها هرچه بیشتر فریبنده و دلربا گرفته شود. همانطور که خانم زیبا خواسته بود عکاس تصاویر گوناگونی از او برداشت و شیشه‌های عکس را به تاریکخانه برد. همینکه برگشت دید خانم رفته است. با خود گفت ممکن است همان اندازه که زیباست کم حوصله هم باشد. بالاخره برای گرفتن عکسها هم شده برمی‌گردد. یک هفته بعد خانم به عکاسخانه آمد و نمونه عکسها را دید و پسندید و از مدیر عکاسخانه خواست چندتای آنها را به اندازه بزرگ تهیه کند و پشت و پشتمین بگذارد که در معرض دید تمام مردم باشد و بعد يك اسکناس پنجاه فرانکی روی میز گذاشت، صاحب مغازه پول خرد نداشت و ناچار از خانم خواهش کرد چند دقیقه تامل کند و خود بسرعت بیرون رفت تا آن اسکناس را نزد مغازه همسایه به پول خرد تبدیل کند. اما از عجایب دنیا آنکه به محض آماده شدن پول خرد اسکناس پنجاه فرانکی ناپدید شده بود گویی يك دست غیبی آن را با خود برده بود! مرد عکاس بهت زده و متعجب به مغازه خود بازگشت تا لااقل خانم را در جریان ناپدید شدن پول قرار دهد اما خود خانم زیبا هم غیب شده بود!

از این ماجرا در حدود یکسال گذشت و در این مدت که عکسهائی از آن خانم پشت و پشتمین گذاشته بود مشتری فراوانی پیدا کرد تا آنکه روزی يك مرد پریده‌رنگ و مضطرب

به عکاسخانه مراجعه کرد و از نام و نشان آن خانم یعنی صاحب آن عکس پرسید. عکاس آنچه درباره آن زن می دانست به آن مرد گفت و بعد علت اضطراب و نگرانی او را سوال کرد. آن مرد با صدایی خفه و لرزان گفت: «این خانم همسر من است، ممکن است به طور دقیق به من بفرمائید چند ماه پیش برای گرفتن این عکس به عکاسخانه شما آمد؟» صاحب مغازه پاسخ داد: «در حدود یکسال قبل». مرد نگران با همان لحن سابق گفت: در صورتی که درست پنجسال پیش مرده است! من به او خیلی علاقمند بودم و در تمام مدت این پنجسال آرزو می کردم، حتی برای يك لحظه هم شده او را در عالم رویا ببینم. دیشب باز هم طبق معمول با همین امید به خواب رفتم و بالاخره به خواب من آمد. خیلی خوش و خندان بود و به من گفت يك عکس خوب برای تو گرفته ام فردا برو پشت ویتترین مغازه های عکاسی را تماشا کن، خودت پیدا می کنی و ملاحظه می فرمائید که هرچه همسر من به من در عالم رویا گفت در بیداری همان شد».

بررسی موضوع

بیانید موضوع را با احتیاط بررسی کنیم. زنی که پنجسال قبل مرده، شبی به خواب شوهرش می رود و به او می گوید برو عکس مرا از پشت ویتترین عکاسخانه ها پیدا کن و یکسال قبل از این تاریخ روح یا شیخ و یا همزاد این خانم به مدیر عکاسخانه مراجعه می کند و دوربین عکاسی روی شیشه حساس، از این موجود عکسبرداری می کند. اگر ماجرا را از سوی موافق بنگریم، واقعا حیرت انگیز و تکان دهنده است. چگونه امکان دارد از انسانی که مدت ها پیش کالبد تهی کرده و اعضاء و جوارح او در قبر پوسیده است عکسبرداری شود؟ آیا واقعاً آنچه در مقابل آن مرد عکاس تظاهر کرده روح آن خانم بوده؟ و آیا ممکن است بتوانیم از روح آدمی، روی شیشه حساس عکاسی تصویری بگیریم؟ آیا نادیدنی ها و لمس نشدنی ها که آثار وجودی از خوش نشان می دهند، به چه ترتیب بر صفحه حساس عکاسی اثر می گذارند و

تصویر خود را روی آن نقش می‌کنند؟ تمام اینها سوالاتی است که پاسخ آن در بادی امر مشکل به نظر می‌آید اما موضوع عکسهایی که در جلسات متعدد روحی از تظاهر و تجسد ارواح برداشتند این مشکل را به خودی خود حل کرد.

وقتی طرفداران بقای روح، پس از آزمایشهای پی‌درپی به مردم دنیا خبر دادند که عکسبرداری از روح کاملاً امکان‌پذیر است و عکسهایی را که به کمک «مدیوم» یعنی واسطه، از ارواح برداشته بودند در روزنامه‌ها و مجلات انتشار دادند، موضوع صورت جدی‌تری به خود گرفت. لکن موجی عظیم از مخالفان در مقابل این پدیده نوظهور قد علم کردند و خدعه و تزویر و حتی شیادی را در این کار دخیل و موثر قلمداد نمودند، در صورتی که مدعیان بقای روح از جمله استادان و دانشمندان بنام و سرشناسانی بودند که همه به آنها اعتماد و اعتقاد داشتند و جامعه علم و دانش برایشان احترام خاصی قائل بود. کاریک دانشمندان و محققان اصولاً پیگیری و مقاومت خلل‌ناپذیر است و از همین رو آنان که ظهور و خودنمایی ارواح و عکسبرداری از آنها را اعلام نموده بودند از پای نشستند تا بلکه از طریق روشن‌تر و بهتری تظاهر یا قیامانده انسانها را پس از مرگ به مخالفان نشان دهند. به دنبال همین امر بود که در یکی از روزهای سال ۱۹۲۰ میلادی جمعیت بین‌المللی روح یا «انسیتو متافیزیک» رسماً خبر داد که از دست و پا و چهره ارواحی که در حضور گروهی از علاقمندان و دانشمندان ظاهر شده‌اند با «پارافین» قالب‌گیری کرده‌اند به این ترتیب که روح بعد از آنکه سراپا به شکل یک انسان کامل خودنمایی کرده از او خواسته‌اند دست و پا پایش را در یک دیگ جوشان پراز پارافین مذاب فرو کنند و سپس آن را بیرون بکشند و آنقدر صبر کنند تا پارافین سرد و منجمد شود و قالب پا یا دست را در اختیار آنها قرار دهد.

انتشار این خبر دیگر چیزی نبود که آن را با شائبه شک و تردید تلقی کنند. سخن از دیگ پارافین مذاب بود و قالب‌گیری دست و پا و احیاناً چهره ارواح و اگر در حضور مخالفان چنین اتفاقی می‌افتاد، تقریباً کار تمام بود. در یکی از جلسات احضار روح، در همین «انسیتو متافیزیک» به وسیله پارافین مذاب از چهره خواهر متوفای کنت پوتوکی قالب‌گیری کردند و خود او هم که عضو این انجمن بود شخصاً حضور داشت. قبلاً برای رفع هر نوع بدگمانی انواع

مراقبت‌های لازم به عمل آمده بود. به عکس همیشه چراغ‌ها کاملاً روشن بود و دو نفر از کسانی که مامور کشف هرنوع خدعه‌ای بودند محکم دستها و پاهای «مدیوم» را که به وسیله او با ارواح تماس برقرار می‌کردند گرفته بودند. در جلسه‌های بعد، دکتر «ژله» که خود یکی از اعضای انستیتو بود مخفیانه اقدامی به عمل آورده بود که برای خود او هم هرنوع شك و تردیدی را از میان برمی‌داشت. او دور از چشم همگان به دیگ پارافین مذاب کمی «گلسترن» افزوده بود تا پس از خاتمه کار با يك آزمایش کوتاه شیمیایی دریا بد آیا قالبی که از روح به دست می‌آید از همان پارافین است که جلز چشم آنان در دیگ می‌جوشد، یا آنکه بعضی از دوستان با تردستی قالبی از پارافین می‌سازند و آن را ساخت دست ارواح معرفی می‌کنند. علاوه بر آن دکتر «ژله» برای آنکه اطمینان خاطر خود را قطعی تر کند، در حضور کلیه افراد حاضر در جلسه شیشه‌ای پر از جوهر خشك آبی رنگ را در میان پارافین‌های مذاب ریخت تا با آبی رنگ شدن پارافین‌ها خاطر همه را از نتیجه آن آزمایش آسوده سازد. در آن جلسه، از قسمت سفلی چهره يك روح که از مرد جوانی بود، قالب گرفتند. چانه او موهای زیادی داشت و زیر لبش طرف چپ صورت يك خال درشت مشاهده می‌شد. اضافه بر آن از دست يك روح و پای يك طفل هم قالبگیری کردند. در تمام این قالب‌ها رنگ پارافین به واسطه جوهر آبی به همان رنگ درآمده بود و بخصوص چون برخی از دانه‌های درشت جوهر به خوبی در پارافین حل نشده بود، یکی از آنها را روی انگشت پای طفل، پس از قالبگیری مشاهده کردند.

در تمام طول مدت جلسه «مدیوم» یا واسطه که او را به خواب عمیق مغناطیسی برده بودند و توسط او، ارواح احضار می‌شدند و در قالب جسمی ابری شکل خودنمایی می‌کردند، در گوشه‌ای روی صندلی به حالت اغما افتاده بود. علاوه بر آنکه پاهایش را به پایه‌های صندلی بسته بودند باز هم دو نفر در نهایت دقت دستهای او را محکم گرفته و مواظب کوچکترین حرکاتش بودند. پس از خاتمه کار، قالب‌هایی که از دست و پا و چهره ارواح به دست آمده بود، در جای مطمئنی قرار داده شد و همانجا دکتر «ژله» با چاقو کمی از اطراف قالب‌ها را تراشید و در يك لوله آزمایشگاهی ریخت. سپس به آن محلول «کلروفرم»

اضافه کرد و بعد بدان اسید سولفوریک افزود و همه مشاهده کردند که محلول داخل لوله رسوبی قرمز رنگ به جای گذاشت. این دلیل بر وجود «گلسترین» بود که دکتر ژله قبل از شروع به کار مخفیانه برای اطمینان خاطر به پارافین مذاب ریخته بود. قالب‌ها همه ظریف و سالم و کامل بود و قطر آنها به یک میلی متر هم نمی‌رسید بنابراین گمان آنکه این قالبها به وسیله دستکش لاستیکی و یا قالب گچی یا با وسایل دیگر تهیه شده باشد در میان نبود.

باز هم برای آنکه هیچ گونه تردیدی در میان نباشد، از بزرگترین و معروفترین قالب‌سازان ایتالیائی موسوم به «گابریلی» دعوت کردند تا قالبهای تهیه شده به وسیله ارواح را به آزمایشگاه ببرد و در نهایت دقت آنها را معاینه کند. گواهی «گابریلی» که چند روز بعد شخصا نوشت و امضا کرد، خود دلیل غیر قابل انکاری بر آن است که در ساختن آن قالبها به هیچ وجه تزویر و خدعه‌ای در کار نبوده است. «گابریلی» نوشت: من که خبره و استاد ماهر قالبسازی هستم، از کلیه جوانب این قالبها را بررسی کردم. اینها بدون تردید به واسطه دست و پا و چهره آدمهای زنده و فعال پدید آمده‌اند و هیچ گونه اثر غیر طبیعی در آنها دیده نمی‌شود. اما من متحیرم که چطور کسی که قالبها را ساخته، توانسته دست و پاهای خودش را از میان آن بیرون بکشد بدون آنکه آسیبی به قالبها وارد آید؛ زیرا ظرافت قالب‌هایی اندازه است و قطر هر یک از آنها از یک میلی‌متر هم کمتر به نظر می‌رسد. حتی اگر از دست مرده هم این قالبها را برداشته باشند باز علاوه بر آنکه عضلات اموات، خشک و کشیده می‌شود این مورد مطرح است که چگونه دست مرده را از داخل قالب نازک پارافین بیرون کشیده‌اند. هر قدر فکر کردم و هر چه کوشیدم نتوانستم بفهمم این قالب‌ها را چگونه ساخته‌اند و با صراحت اعتراف می‌کنم که در حل معمای آنها عاجز و درمانده شده‌ام.

این یکی دیگر چیزی نبود که برای آن، مخالفان نغمه‌ای ساز کنند. جلسه احضار ارواح و قالبگیری با پارافین، در حضور گروهی از معتمدان و علما پایان گرفته بود که هر کدام به عنوان یک بازرس مترصد آن بودند که اندک انحرافی مشاهده کنند و با مشاهده آن ساختمان عظیم «انستیتو متافیزیک» درهم شکنند و فروریزد. در این گروه، از رئیس «انستیتو پاستور» فرانسه گرفته تا پزشک متخصص بیماریهای عصبی، چشم‌پزشک و طبیب قانونی و رئیس

دانشکده داروسازی جلب توجه می کرد. قاضیان عالی رتبه، وکلای سرشناس دادگستری، مهندسان طراز اول هیپنوتیزورهای معروف، نمایندگان روزنامه ها و مجلات بزرگ و نویسندگان و شاعران و حتی يك استاد موسیقی و آقای «کوما» وزیر مختار ژاپن هم، حضور داشتند و از صاحب نظران بودند علیرغم مخالفان حرفه ای و کسانی که همیشه در هر جا با هر چیز مخالف اند و گروهی که به هیچ وجه حاضر نیستند حتی مطالب مربوط به ماوراالطبیعه را بشنوند، دنیای روح شناسان با این تجربه بزرگ یعنی قالبگیری از دست و پا و اعضای ارواح، اساس و بنیادی گرفت و عکسبرداری از تظاهر ارواح نیز ضمیمه آن گردید.

حال ببینیم آن عامل و آن شبحی که از آن عکسبرداری میسر است و قالبگیری با پارافین را وسیله می شود چیست؟ و آیا این همان روح است که به همین نام معروفیت یافته یا از عوامل وابسته به روح به شمار می آید؟

پیش از این متذکر شدیم که مصریان قدیم به يك عامل نادیدنی که درست و حسابی مانند هیکل آدمیزاد جلوه گر می شود «کا» می گفتند. این همان است که ماطی قصه های مادر بزرگهای قدیم خودمان آن را به نام همزاد می شناسیم. شاید همزاد از تعلیمات جنبی آیین های کهن ایرانی مایه و منشاء گرفته باشد، زیرا در دین قدیم ایرانی، انسان را سرشته از جسم خاکی، روح یا «روان» و يك عامل واسطه میان آن دو، به اسم «فروهر» می دانستند. آدمی اصولاً به اعتقاد آنها از سه بخش ساخته شده بود: تن و روان و فروهر، که دانشمندان معاصر به آن «پریسپری» یا جسم روحی، نام داده اند و بهتر است توضیح درباره پریسپری را از روح شناس شهیر فرانسوی «لئون دنی» بشنویم. او می گوید: از دیر زمان به وجود پریسپری ملل متمدن قدیم پی برده بودند. فلاسفه یونان به آن «اشما» می گفتند، مصری ها «کا» و ایرانیان فروهر، که به اعتقاد آنان به معنای جسم رقیق شفاف اثیری و پیکر خوشبو و معطر است. آنها عقیده داشتند هنگامی که ساعت حلول روح فرا می رسد، فروهر ذرات پراکنده جسم مادی مورد لزوم را به دور خود جمع و متکاتف می کند و از آن جسم انسان را می سازد و برعکس موقع مرگ، ذرات مذکور را تجزیه می کند و به حال اول برمی گرداند و خود در محیط های دیگر برای حلول در بدنهای دیگر حاضر و آماده می شود. در مسیحیت نیز نمونه و

نظیر این اعتقاد را می‌توانیم پیدا کنیم. در کتاب انجیل (رساله پولس به قرنتیان) آمده است که: «انسان مانند یک بدن حیوانی است که در زمین خلق شده و مانند یک جسم روحی دوباره زنده خواهد شد زیرا به همین قسم که انسان بدن حیوانی دارد، واجد یک بدن روحی نیز می‌باشد.» «کروکس» و دانشمندان دیگر ضمن تجربیات خودشان ثابت کردند که پرسپری که به آن همزاد می‌گیریم وسیله‌ای است که کلیه اعمال مغناطیسی و روحی با آن انجام می‌گیرد. این جسم بسیار لطیف است که خواه در خواب‌های طبیعی و خواه در خواب‌های مصنوعی، یعنی مغناطیسی از بدن آدم بیرون می‌آید و در فضای نامتناهی به هر کجا که خواست می‌رود و کارهایی می‌کند که جسم مادی ما حتی از تصور آنها عاجز است.

همزاد دارای قدرت فوق‌العاده‌ای است و حواسی دارد درست مانند حواس ما، اما با این تفاوت که چشمان او با نوری که مخصوص خود اوست، در همه جا نفوذ می‌کند و آن چیزی را می‌بیند که ما از دیدنش ناتوانیم. «پرسپری» یا همزاد، صداهایی را می‌شنود که گوش ما از استماع آن درمانده است و روایی به مشامش می‌رسد که ما از آن بی‌خبریم و در آن واحد، با سرعتی سرسام‌انگیز در هر نقطه کائنات که بخواهد حاضر می‌شود زیرا او از بُعد زمان خارج است. مسافتهای نجومی در مقابل او معنی و مفهومی را که برای ما دارد از دست می‌دهد همزاد است که در تمام مدت زندگانی ما، کلیه اعمال حیاتی بدن ما را در دست دارد و همزاد است که همواره با رشته‌های نامرئی بسیار ظریف با روح اصلی ما پیوند دارد و رابطه روح و جسم را حفظ می‌کند. در افرادی که بیش از اندازه به دنیا و مادیات علاقمند هستند و همه چیز خلقت را در ماده و ماده‌پرستی می‌دانند، در لحظه‌های مرگ به مبارزه و کشمکش با جسم می‌پردازد، بلکه زودتر رشته‌های خود را از آن بگسلد و روح را آزاد کند، تمام مشتقات و ناراحتی‌هایی که افراد دنیا دوست و علاقمند به پول و ثروت در مرقع جان دادن متحمل می‌شوند، به خاطر آن است که با این پیوند دنیائی همزاد خود را پای در لجن کرده‌اند و نمی‌گذارند آسان و آرام ریشه‌های سخت متصل با ماده را یکجا برکنند و به عوالم آزاد و لامکان بالا رود. اما آنها که در زندگی به مادیات پشت پا زده‌اند و آلوده مسائل کثیف

دنیوی نشده اند، وقتی لحظات پایان عمر فرا می رسد همزادشان سبک و راحت نارهای ناپیدای خود را از جسم و ماده آزاد می کند و در فراختای ابدیت همچنان با روح به پرواز در می آید. در زندگی هم انعکاس اعمال ما روی وجود پرسیری یا همزاد کاملاً مشهود است. هر چه منزّه تر و انسان تر باشیم آئینه وجودی همزاد، درخشان تر و صیقل یافته تر می شود و هر چه شهوات حیوانی و هوسهای پست و رذایل اخلاقی در ما بیشتر گردد، صفا و نشاط باطنی همزاد از آن سلب می شود و به کدورت و تاریکی می گراید. به همین علت است که برخی از افراد را سبک و راحت با چهره ای نورانی احساس می کنیم و بعضی را سنگین و سیاه و مشنوم می یابیم.

شبح یا همزاد یا پرسیری ما موجودیت واقعا عجیبی دارد. «همزاد» ما عمیقا مثل ما واجد کلیه احساس و عواطف ماست و حتی درد و رنج را خیلی خوب می شناسد و در تحمل با ما شریک است. پرسیری یا همزاد دارای اندامی درست مثل اندام ماست و اعضا و جوارحی چون ما دارد. به اعتقاد روح شناسان، این موجود ظریف، قلب دارد و ضربان قلبش حس می شود، کبد دارد و کلیه و همچنین مغز و اعصاب و می توان گفت مخلوقی است برابر ما، اما در يك بعد دیگر و به همین دلیل هم به او، همزاد می گویند. همزاد آنهایی که از مرز زندگی عبور کرده اند و در دنیای ماوراء قبر به سر می بردند ضمن تجربیات روح شناسان، و به هنگام تظاهر عواطف و احساسی از خود نشان داده اند که حتی از آن عکسبرداری هم شده است. ضمن یکی از همان جلسات احضار ارواح که گفتیم در سال ۱۹۲۰ میلادی در «انستیتو متافیزیک» تشکیل شد روح دختری به نام «آنی نا» ظاهر گردید. ابتدا تکه ابر سفیدی جلو چشم سی نفر از حاضران در گوشه ای شکل گرفت و بعد از میان آن ابر ملایم چهره روشنی از يك دختر جوان پدید آمد و سپس به تدریج تمام هیكل و اندام آن دختر به وضوح نمایان شد. مدیوم یا واسطه ای که توسط وی، این روح تظاهر می کرد به محض پیدا شدنش گفت: «این (آنی نا) است». آنی نا، پس از آنکه کاملاً به شکل يك انسان هویدا شد پیش رفت و دست یکی از دانشمندان را بوسید و در نهایت احترام به دیگران سلام داد. او لباس سفیدی به تن داشت و گیروان بلندش از پشت سر فروریخته بود. آنی نا، پس از آنکه از تواضع و احترام

به حضار فراغت یافت پیکر است به سوی ظرف پارافین مذاب رفت و دستش را برای قالبگیری به درون پارافین فرو برد. اینکار را برای بهتر شدن قالب چندبار تکرار کرد و هر بار که دستش را داخل پارافین می کرد و بیرون می کشید آن را به حضاران جلسه نشان می داد. سال قبل از آن هم روح يك دختر پس از آنکه به لباس ابرها در آمده بود و خود را به حضار در جلسه نشان داده بود، هنگام قالبگیری با پارافین یکدست خود را در حالی که شاخه گل سرخی در آن داشت به داخل پارافین فرو برد و قالبی که ساخت عیناً همان دست او با شاخه گل سرخ بود.

تجسد ارواح

اولین کسی که در فکر آن شد که دریا بد ارواح چگونه تظاهر می کنند و تجسد می یابند یکی از دانشمندان مخالف با احضار روح و عالم پس از مرگ بود که بعداً خود به گروه موافقان دنیای ارواح پیوست. این دانشمند که به نام پروفیسور «شارل ریشه» با او آشنا می شویم، استاد علوم طبیعی بود و خود در کتابی که درباره ارواح و ظهور آنها نوشته می گوید: «علمای روح شناس مرا بسیار ملامت کردند که چرا مخالف با آنها هستم و می گویم قضایای مربوط به روح نامعقول و قبول نکردنی است. برای يك فیزیکدان و طبیعی دان خیلی ناگوار است که بپذیرد از بدن انسان يك رونوشت برابر با اصل خارج می شود که خود دارای دستگاه گردش خون، عضلات و اعضاء گوناگون و حتی حرارت يك موجود زنده است. این هیکل دوم، تنفس هم می کند و هنگام تنفس اکسیژن می گیرد و گاز کربنیک بیرون می دهد. آیا من و همکاران علمی من ممکن است چنین ادعائی را قبول کنیم؟ با وجود این تصدیق می کنم که تمام این حرفها درست است و صحت دارد.

پروفیسور «ریشه» در کتاب خود درباره تجسد ارواح و تظاهر آنها به يك نکته قابل توجه اشاره می کند؛ بهتر گفته باشیم به کشف تازه ای در این زمینه دست می یابد و آن این است که می گوید روح برای اینکه لباس مادی بپوشد و خود را نشان دهد از ذرات وجود مدیوم یا

واسطه، سود می‌برد و از او چیزی خارج می‌کند به اسم «اکتویلاسم» که به واسطه همان، صورت ابری شکل را به خود می‌گیرد و خودنمایی می‌کند. امروزه تقریباً تمام طرفداران مکتب ظهور ارواح جز آنکه همین «اکتویلاسم» را وسیله تظاهر ارواح و در حقیقت همزاد انسانهای از دنیا رفته بدانند، چاره دیگری ندارند. طی عکسهایی که از لحظات ظهور روح به وسیله اکتویلاسم برداشته‌اند دیده می‌شود که ماده‌ای از گوش یا از سوراخ بینی شخص مدیوم بیرون می‌ریزد، مانند کف صابونی که از منفذی فروریزد و روی هم انباشته می‌شود روح در این اکتویلاسم چهره خود را نشان می‌دهد و با شکل دادن به همین ماده است که ارواح تمامی وجود خود را گاه به نمایش می‌گذارند. دانه‌المعارف «انسان و اسطوره و جادو» که از کتابهای معتبر است در بخش مربوط به روح و احضار روح، چند تصویر از ظهور و نمایان شدن ارواح چاپ کرده است که ضمن آن شکل گرفتن همزاد را در توده اکتویلاسم نشان می‌دهد و به ویژه یکی از این عکسها جالب توجه است، زیرا چهره فرزند متوفای «سراولیور لاج» دانشمند بزرگ روح‌شناس در آن نمایان است در حالی که تصویر دوران حیات وی را زیر آن برای مقایسه نهاده‌اند.

یکبار دیگر یاد آور می‌شویم که در این مبحث، نتیجه تجربه‌ها و پیگیریهای دانشمندان علاقمند به مکتب دنیای پس از مرگ و ارواح را یکی پس از دیگری می‌آوریم و هنوز زود است که از آنها به يك اصول کلی برسیم و درباره این گفته‌ها و نوشته‌ها قضاوت کنیم. بنابراین در ادامه مطلب می‌پردازیم به تجربه‌ای که مشخصات همزاد را با خصوصیات انسانی کاملی که دارد، در آزمایشگاه مورد مطالعه قرار داده‌اند و به شنیدن تپش‌های قلب او پرداخته‌اند. قبل از آنکه در این باره چیزی بگوییم لازم است به يك نوع خواب مغناطیسی که از عمیق‌ترین انواع آنست اشاره کنیم. «مانیه تیزم» دانشی است که امروزه مورد استفاده آن بیشتر برای درمان بیمارهای روانی است و در ضمن از آن در جهت روشن بینی و ارتباط با ارواح بهره‌گیری می‌کنند. تفاوت مانیه تیزم با هیپنوتیزم آنست که عامل یعنی شخصی که دیگری را به خواب مغناطیسی فرومی‌برد در مانیه تیزم از نیروهای وجود خودش مصرف می‌کند اما در خوابهای مصنوعی «هیپنوتیزم» خواب‌کننده به وسیله اشیاء و یا به کار گرفتن

انواع نورهای رنگارنگ یا معمولی شخص مورد نظر را می‌خواهاند. بنا بر این کسی که با «مانیه تیزم» کار می‌کند، بدون تردید دارای نیروهای مغناطیسی پرتوانی است که بر اثر آنها فی‌المثل با چند لحظه نگاه کردن در چشم طرف مقابل وی را به عالم بی‌خبری می‌فرستد و از هر لحاظ مسلط بر وجود و افعال و اندیشه‌های او می‌شود. در این حالت است که خواب‌کننده هر چه به او تلقین کند، کسی که تحت تاثیر مانیه تیزم قرار گرفته بی‌چون و چرا می‌پذیرد. حتی اگر به او بگوید در میان شعله‌های آتش است درست مثل آنکه این امر واقعیت دارد عکس‌العمل از خود نشان می‌دهد. در این گونه خواب مغناطیسی چنانچه خواب‌کننده خیلی متبحر و نیرومند باشد، قادر است شخصی را که به خواب رفته تا عمیقترین انواع خواب مغناطیسی فروبرد. در يك نوع از این خوابهای سنگین حالتی پیش می‌آید که کلیه احساس فرد به خواب رفته از تن او خارج می‌شود و چنانچه دیگری را که او نیز تحت تاثیر خواب مغناطیسی قرار گرفته و به حالت روشن‌بینی رسیده است و ادراک کنند اوضاع و احوال اولی را برای دیگران شرح دهد، خواهد گفت که اشعه رنگین خاصی از بدن وی خارج می‌شود به تدریج پشت سر او به فاصله چند قدمی به شکل دو ستون از نور به رنگهای زرد و آبی، خودنمایی خواهد کرد و هر چه خواب او سنگین‌تر شود این دو ستون روشن‌تر و بزرگ‌تر خواهند شد. در این موقع اگر سوزنی به بدن او فرو برند به هیچ وجه احساس درد و ناراحتی نخواهد کرد اما چنانچه این سوزن را به آن دو ستون روشن نزدیک کنند صدای فریادش به آسمان می‌رسد. در آخرین مرحله از خواب مغناطیسی که از همه انواع خوابها سنگین‌تر است این دو ستون نوری که گفتیم پشت سر شخص به خواب رفته قرار گرفته است، به یکدیگر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند تا آنکه تشکیل يك آدم تمام خلقت نوری را می‌دهند. این انسان ساخته شده از نور از هر لحاظ عینا مثل آدم است، از هر دیوار محکم و از هر در بسته‌ای می‌گذرد و مانیه تیزور می‌تواند او را به هر راه دوری که اراده کند بفرستد. پیروان مکتب بقای روح می‌پرسند آیا این انسان نوری، که از جمع شدن آن دو ستون زرد و آبی پدید آمده، این موجودی که با اشاره يك سوزن فریادش تا آسمان‌ها می‌رود، همان روح یادرس‌تر گفته باشیم همان همزاد «پریسپری» نیست؟ و آیا این آدم ساخته شده از نور که به فرمان مانیه تیزور،

به اقصی نقاط عالم می رود، سیروسیاحت روح را خارج از بدن نشان نمی دهد؟ به این سؤال «گابریل دلان» عالم معروف روح شناس پاسخ می دهد، او می گوید جسد سمیال روحی از جهات ظاهری و تشریحی عین جسد مادی است. سپس به تجربیات «دکتر هیک من» اشاره می کند و می گوید او نیز مانند همکاران دیگرش موفق به امتحان اعمال اعضای داخلی ارواح (همزادها) گردیده و ضربان قلب وریه آنها را تشخیص داده است.

بگذارید قسمتی از نامه ای را که او در این خصوص برای «اکساکوف» عالم شهیر روسی نوشته است در اینجا برای شما نقل کنیم. «دکتر هیک من» به آن دانشمند روسی می نویسد: غالباً اتفاق افتاده که من میان روحی که ظاهر شده و مدیوم قرار گرفته ام و آنها را با وسایل مختلف تحت آزمایشهای علمی بررسی کرده ام. من در هر يك از آنها (روح و مدیوم) تنفس و گردش خون را دیده ام و حتی قد و قطر بدن آنها را اندازه گرفته ام. این نکته را نیز خاطر نشان می کنم که ارواح هنگام ظاهر شدن ابتدا به صورت ابررقیق و ملایمی هستند و بعد به تدریج به خود شکل می گیرند تا وقتی که درست به صورت يك انسان خود را تمام عیار نشان دهند. لکن وقت رفتن به طور ناگهانی غیب می شوند.

تجسم دو گانه

برخی از مخالفان می گویند آن موجودی که به عنوان روح ظاهر می شود، بازتابی است از وجود مدیوم که در دنیای روح شناسی به آن «دوبل» یا تجسم دو گانه از يك نفر می گویند و دکتر هیک من قصد دارد این موضوع را ثابت کند که روح و مدیوم دو موجود مجزا با دو موقعیت جدا گانه هستند. «دکتر هیک من» در ادامه مطالب نامه اش می نویسد: بسیار اتفاق افتاده است که من در حضور عده ای از همکاران خود مدتها در حالی که میان روح و مدیوم قرار گرفته ام با آنها سخن گفته ام و حتی موفق شده ام دست روح را در دست خود بفشارم و اطمینان دارم که در تمام مدت نه نقصانی در بینایی من بوده نه آنکه تحت تاثیر خیال و تصور

قرار گرفته‌ام و یا خدای نخواستہ اعصابم کوفته و خسته بوده است. من آنچه را از روی حقیقت و واقعیت دریافته‌ام بازگو می‌کنم و تردیدی ندارم که دو سوی من دو موجود جاندار انسانی، یکی در جسم و دیگری عاری از جسم قرار گرفته بودند.

هر کس این حق را دارد که درباره فشردن دست يك روح ولو آنکه به شکلی خود را نمایان ساخته باشد شك کند و با خود بگوید، مگر دست روح هم هنوز از گوشت و پوست است که بتوان آن را لمس کرد یا درباره معاینه تنفس و گردش خون روح بگوید، اگر وضع چنین است پس تفاوت زنده و مرده چیست؟ اما اگر «اکتویلاسم» را به خاطر بیاوریم، همان چیزی که گفتیم طرفداران بقای روح عکس آن را برداشته‌اند و می‌گویند ذراتی است که همزاد از وجود «مدیوم» می‌گیرد و خود را با آن نمایان می‌سازد، آن وقت مشکل تا اندازه‌ای حل می‌شود. زیرا «اکتویلاسم» در هر حال نوعی ماده است و ماده را در هر صورت می‌شود لمس کرد، به ویژه که به گفته مترلینگ آن را در آزمایشگاه هنگامی که از بدن «مدیوم» خارج شده همچون جسم لژی یافتند که در عین حال وزین و سنگین هم بوده است.

پس از مرگ

همانطور که به خواب می‌رویم، می‌میریم و همانطور که بیدار می‌شویم در روز قیامت به پا می‌خیزیم. این گفته پیامبر اسلام است و امام صادق هم می‌فرماید: مرگ همان خواب است که هر شب به سراغ ما می‌آید، با این تفاوت که مدتش طولانی است.

می‌گویند اگر مرده‌ای به خواب ما بیاید و ما بتوانیم در عالم خواب انگشت کوچک دست مرده را محکم بگیریم و از او سؤال کنیم چگونه جان داده است ناگزیر به سؤال ما جواب مثبت می‌دهد. خانم سالخورده و با درایت و با ایمانی حکایت می‌کرد: پیش از مرگ با برادرم پیمان بستم هرگاه یکی از ما زودتر بمیرد، دیگری در عالم خواب دقائق مرگ خود را برای آنکه زنده مانده است باز گویند. چندی بعد برادرم دعوت حق را بیک گفت و به فاصله کوتاهی پس

از مرگ، شبی به خوابم آمد. ناگهان موضوع پیمانی که با هم بسته بودیم به خاطر آمد و از او پرسیدم چگونه از این جهان به آنسوی مرز مرگ راه یافته است؟ خیلی آرام و با لحنی شمرده به من گفت: خواهر، همانطور که آدم می خوابد همانطور می میرد. بعد غفلتا ناپدید شد. همین خانم عارف و عالم نقل می کرد که در ایام جوانی پرستار پیر و دایه من بر اثر «آپاندیسیت» حاد و چرکین، دارفانی را بدرود گفت. چند شب پس از مردنش به خواب من آمد. گویی به یاد داشتم که اگر انگشت کوچک دستش را محکم بگیرم مرا در جریان لحظه های مرگ خودش قرار خواهد داد و به همین سبب فوراً انگشتش را گرفتم و گفتم: به من بگو چگونه جان دادی؟ ابتدا قیافه ای منحوس و وحشتناک به خود گرفت و به شدت تعاشی کرد اما من هم در عالم خواب سماجی عجیب یافته بودم به همین جهت باز سؤال را مطرح کردم. او که در دوران حیات به من بیش از حد علاقمند بود، با چهره ای درهم و عبوس چنانکه گویی از من بیزار و متنفر است گفت: چرا مجبورم می کنی؟ من اینطور مردم... همانوقت که از درد به خود می پیچیدم ناگهان احساس کردم که تمام دردها و ناراحتی های من تمام شد... بعد چشمم به سقف اتاق بیمارستان افتاد و دیدم گوشه سقف سوراخ شده و آسمان از سوراخ فراخ آن پیداست و من می توانم خیلی آسوده و سبک از این سوراخ خارج شوم و پرواز کنم. تا وقتی که جسد مرا به گورستان بردند با همان وضع بالای سر همه آنهایی که به تشییع جنازه من آمده بودند، پرواز می کردم و سعی داشتم به همه بگویم، نمرده ام، لکن کسی صدایم را نمی شنید.

ماجرای جان دادن و دقایق و لحظات مرگ، همان چیز است که سالها و قرنهاست آدمی برای اطلاع یافتن از آن و پی بردن به این ورطه ای که همچنان در لایه های ابهام باقیمانده است کوشیده و شاید توانسته باشد گوشه هایی از آن را دریابد زیرا خالق عالم یا هر چه که بخواهید نامش را بگذارید، دیواری عظیم و ستبر، فشرده تر از فولاد فیما بین مرگ و زندگی و در خط مرزی پایان عمر نهاده است تا کسی نتواند آسان و راحت به آن نفوذ یابد. اگر این مورد مهم و به خصوص را از دریچه علم و عقل بررسی کنیم علت وجود این دیوار فولادین را خیلی خوب استنباط خواهیم کرد. ما در وضعی که آخرین لحظه های حیات را در «بعد زندگی» طی می کنیم سرانجام به جایی می رسیم که سرحد مرگ و زندگی است و بدون

نردید از اینجا به بعد دنیایی آغاز می‌گردد که لااقل از گذشت زمان بیرون است. سپس دنیای دیگری است که آن را «بعد چهارم» نام نهاده‌اند و چنانچه عبورکننده از سرحد مرگ و زندگی از این خط مرزی بگذرد و به عالم مابعد آن برسد به جهانی رفته است که زمین تا آسمان با عالم زندگی ما تفاوت دارد. شاید به جهانی از ارتعاشات انرژی و نور و یا به برزخی قدم بگذارد که از لحاظ تماس با موجودات اسیر زمان و زندانی ماده و تن بدون «واسطه» مناسب به کلی ناتوان است. پس می‌بینیم که خود به خود آن دیوار سستبرخلل ناپذیر، میان او، یعنی عالم پس از مرگ و ما برقرار می‌شود. حال بیابیم و تا آنجا که معلومات دنیای ما کمک می‌کند به کشف اسرار این مرز مجهول و اسرار آمیز پردازیم. با توجه به این نکته مهم که آنچه در این زمینه طی می‌کنیم، وابسته به دانش انسانی ماست که واسطه درک و احساس آن، مشاعر ماست و این مشاعر آلات و ابزاری دارد که آنها را به عنوان حواس ناتوان فعلی خود می‌شناسیم. بنابراین اگر صد در صد به کشف این اسرار موفق شویم، تازه آنچه دریافته‌ایم مربوط به این طرف قضیه است و پی بردن به مسائل آن سوی مرز، مستلزم آنست که یا به مدد گفته‌ها و شنیده‌ها گامی فراسوی مرز نهیم یا آنکه صبر کنیم تا اجازه عبور ما به طور طبیعی صادر گردد و در آن حالت بازیک مشکل غول آسا سربلند می‌کند... دیگر برایمان میسر نیست آنچه را که از دنیای دیگر دریافته‌ایم به ساکنان این سوی مرز، منتقل کنیم. پس بهتر آنست که به همان قدم فراسوی مرز نهادن قناعت کنیم و ببینیم در ظللمات اسرار لحظه‌های مرگ و پس از مرگ دانش بشری تا چه اندازه پیشرفت کرده است.

از پیامبر روایت کرده‌اند که در آخرین دقایق باریک احتضار فرمود بارخدا یا، مراد «سکرات» مرگ یاری کن و پیش از آن فرموده بود، مرگ دارای سکره‌ها و مستی‌هاست و آنچه پیامبر در حال احتضار یاد کرده بود، مربوط می‌شد به بخشی از آیات قرآن که می‌گفت: به راستی سکرات و بیهوشی مرگ فرارسید، این است آنچه تواز آن روگردان بودی (سوره ق، آیه ۱۸).

سکر در لغت عرب به معنای نوعی بیهوشی و اغما و مستی است. شخص قبل از فرا رسیدن مرگ که اگر بخواهیم درست بگوییم بعد از پایان آخرین لحظه‌های زندگی به حالتی

چون بیهوشی فرو می‌رود، در این حالت است که او بی‌رمق و ناتوان ساق به ساق دیگر می‌مالد و به نظر اطرافیان در حال جان‌کندن است تا جانش به حلقوم برسد. پژوهشگران مسلمان می‌گویند در این حالت ابتدا نفس انسان تمام توجهش به خودش معطوف می‌گردد و به قولی «احدی التوجه» می‌شود و چون هنگام وداع روح از تن است اگر روح وی مجهز به سلاح نیکی باشد، خیلی آسان دنیای ماده را به یک سو می‌نهد و متوجه باری تعالی می‌گردد. چنانچه به گناهان بزرگ آلوده باشد، دلبستگی‌های مادی روحش را چنگ می‌زند و به سختی مراحل جان‌کندن را پشت سر می‌نهد و سرنوشت دیگری خواهد داشت. سپس در مرحله بعد، پرده‌ای که یک عمر پیش چشمان آدمی بود کنار می‌رود و عالم پرشکوه ارواح در نظرش گشوده می‌شود و روح خویشان و دوستان خویش را مشاهده می‌کند که به پیشبازش صف کشیده‌اند و در این موقعیت است که به روایتی ارواح خجسته پیامبران و پیشوایان دینی و پاکان را خواهد دید.

پس از این مرحله روان پرهیزگار به امر پروردگار به آستان ملکوت پرمی‌کشد و به خالق خویش می‌پیوندد و در این زمینه از جانب خدای گفته شده است که ای پیامبر بگو فرشته‌های مرگ (ملك الموت) که موکل شما هستند، جان شما را می‌گیرند و آنگاه شما به سوی آفریننده خود مراجعت خواهید کرد (سجده، آیه ۱۲) و در سوره دیگر آمده است: ای روح قدسی، خشنود و خندان به سوی پروردگارت بازگرد. به روایتی که متکی به قرآن است، ارواح پس از خارج شدن از بدن در عالم پهناوری که از آن به عنوان عالم برزخ یاد شده است بسر می‌برند تا روز قیامت فرا رسد و گواهی قرآن در این مورد چنین است و از این پس تا به روز برانگیخته شدن (قیامت) جهان برزخ است. (سوره مومنون، آیه ۱۰۰) پس از مرگ نه مکانی است و نه زمان، و روح در بعد جدیدی سیر می‌کند تا قیامت و روز پنجاه هزار سال فرا رسد. باز درباره این روز وهم‌انگیز و پرهیبت قرآن می‌گوید: جریان قیامت نیست مگر مثل یک چشم به هم زدن بلکه کمتر. و از همین رو است که بعضی‌ها اعتقاد دارند که شخص به محض مردن به عرصه قیامت وارد می‌شود، اما با این اعتقاد برزخ را بکلی فراموش می‌کنند.

دانش امروز

یکی از جالبترین حوادث روح‌شناسی وفای به عهد پروفیسور «مایر» پس از مرگ است و ما که اکنون سرگرم بررسی لحظات مرگ و بعد از آن هستیم. لازم است که ضمن اشاره به مسائل دینی، از لحاظ دانش روح‌شناسی و آزمایش‌های اخیر دانشمندان هم شاهد مثالی بیاوریم. پروفیسور مایر، یکی از افرادی بود که سرسختانه در پی کشف اسرار مرگ و عالم بعد از آن بود و همراه با دو دانشمند مشهور دیگر دکتر «هاجسن» و «ویلیام جیمز» مکرر به استعانت مدیروم سرشناسی چون خانم «تامپسون» با ارواح دنیای پس از مرگ تماس گرفته بود تا بلکه با دریافت خبرهای شایان توجهی بتواند اندکی از اضطراب و کنجکاوی علاقمندان به جهان دیگر بکاهد. این دانشمند بارها قول داده بود خود پس از مردن داوطلبانه در جلسات احضار ارواح حضور یابد و به وسیله خانم «تامپسون» آنچه را که از وادی مرگ و قابل اهمیت است در اختیار همگان قرار دهد. از عجایب روزگار، خیلی زود به عهد خود وفا کرد و چند روز بعد از مرگ این پروفیسور روح‌شناس با کمک مدیروم در یکی از جلسات احضار روح خودنمایی کرد. به محض آنکه تماس با روح او برقرار شد مانند روزهایی که در قید حیات بود اضرار کرد سخنانش دقیقاً یادداشت شود و این خود نشان می‌داد که پروفیسور مایر، شخصاً در آن جلسه حضور دارد. اما روح وی قدری گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. ابتدا درباره انجمن تحقیقات روحی یعنی انجمنی که در طی زندگی شدیداً به آن علاقمند بود، با او سخن گفتند. پروفیسور چیزی از آن به خاطر نیاورد، اما بعد از چند دقیقه حافظه‌اش بیدار گردید و خیلی خوب درباره انجمن پرس و جو کرد و پرسید: مقاله‌ای که مربوط به دیار اصوات است و باید در روزنامه «تایمز» انتشار یابد چه وضعی دارد. سپس از وضع خود شکایت کرد و گفت در تمام انگلستان هر روز و شب گروهی در صدد احضار روح او هستند و راحتش نمی‌گذارند و اضافه کرد که مشکل دیگری که دارد آنست که نمی‌تواند آنچه را می‌خواهد به وسیله «مدیروم» به دنیای زنده‌ها بگوید. به عنوان مثال گفت، درست مانند آنست که يك طفل دبستانی که تازه خواندن و نوشتن آموخته است بخواند اشعار شاعر بزرگ

«ویرژیل» را سرچشمه خواند. به همین طریق مدیوم خواسته‌های من را به زنده‌ها منتقل می‌سازد.

از پروفیسور مایر پرسیدند: چگونه مُردی؟ پاسخ داد: قبل از آنکه مطمئن شوم واقعا مرده‌ام احساس کردم وارد شهر غریبی شده‌ام که در کوچه پس‌کوچه‌های ناآشنای آن سرگردانم. همین‌طور که حیران و بی‌هدف پیش می‌رفتم، در راه به اشخاص و افرادی برمی‌خوردم که همه قبل از من مرده بودند و با خودم می‌گفتم حتما خواب می‌بینم و یا اینکه اینها مربوط به خطای باصره است و یا اصلا همه آنها اشباح هستند.

پروفیسور مایر در آن جلسه و در جلسات دیگر، حرفهای زیادی زد اما همه آنها پرحرفی و بیفایده به شمار می‌آمد و نتوانست حقایقی را از دنیای دیگر برای زنده‌ها تعریف کند. جز همان موضوع مربوط به وقایع پس از مرگ و آن شهر و دیار غریب و به‌طور کلی شخصیت او که از خلال سخنانش خودنمایی می‌کرد، کاملا جدا از شخصیتی بود که در زمان حیات خود داشت.

خارج شدن روح از بدن

خارج شدن روح از بدن در زمان حیات هم میسر است و همان‌طور که می‌دانید این امر در حالات مختلف خواب مغناطیس و خوابهای طبیعی و حتی در موارد دیگری به جز اینها، از بدیهیات است. خانم «هری پت شلتون» که یکی از روانکاوان مشهور امریکایی است می‌گوید: من مدت‌هاست هر وقت اراده کنم روح خودم را از کالبدم بیرون می‌کشم و در شهر نیویورک به گشت و گذار می‌پردازم و به هر جا که بخواهم سر می‌کشم، در صورتی که جسم من در آپارتمانم روی صندلی راحتی لمیده است. من این کار را از سال ۱۹۶۳ به بعد مرتباً انجام می‌دهم رئیس بنیاد روانشناسی تجربی امریکا که درباره جدا شدن روح از تن، به‌طور تجربی و آزمایشگاهی مطالعه می‌کند و نامش خانم «ایلین گارت» است می‌گوید: در جنگ جهانی

دوم بود که من دوست خودم بریژیت را در فرانسه ملاقات کردم. خیال نکنید من واقعا به فرانسه مسافرت کردم، نه، فقط این روح من بود که از جسمم خارج شد و پس از طی مسافت دور و درازی به فرانسه رفت. وقتی که به منزل رسیدم گروهی از افراد ناشناس را دیدم که ظاهرا از نژاد مغول بودند، زیرا به زبان چینی یا زبانی شبیه به آن صحبت می کردند. من از دیدن آنها کاملا متعجب شدم اما چند سال بعد که شخصا به فرانسه رفتم و از دوستم بریژیت دیداری تازه کردم فهمیدم که در زمان جنگ هنگامی که آلمانی ها فرانسه را اشغال کرده بودند برای ساختن استحکامات خودشان گروهی از کارگران خارجی را به کار گرفته بودند و همین کارگرا بودند که روح من آنها را در منزل بریژیت دیده بود.

آقای «بانگر» نیز که متخصص روانشناسی تجربی است در یکی از کتاب هایش می نویسد: مدتی بود که به سبب عارضه قلبی در بستر بیماری بودم. یک روز متوجه شدم همانطور که جسم من در بستر افتاده است من از شهر و دیار خودم بیرون جسته ام و در فضایی بیکران حرکت می کنم. اروپای من کوه زمین در حالتی از ابر نیلگون به گرد خود می چرخید و از خلال ابرها، دریاها و قاره های زمین به شکل خاصی توجه مرا به خود جلب می کرد. من کاملا گرد بودن زمین را می دیدم و این سیاره خاکی از آن مسافت دور که من تماشا می کردم با پرتوهای آبی رنگی که آنها را احاطه کرده بود بسیار زیبا به نظر می رسید.

«رالفا شزلی» محقق انگلیسی، درباره روح و خارج شدن آن از بدن می گوید: جسم فیزیکی آدمی و روح او دو موجودیت متفاوت دارند. جسم فیزیکی در زمره حجره یا خانه ای است که روح یا قالب مثالی یا همزاد، در آن برای مدتی که طول عمر آدمی به حساب می آید مسکن می گزیند. بیرون آمدن از این خانه برای روح آسان است اما به شرطی که بارشته ای پیوند خود را حفظ کند و چنانچه این رشته گسسته شود انسان بدون تردید خواهد مرد. جسم همچون لباس است از برای روح که چند صباحی این لباس را دربرمی کند و همین معنی را مولانا جلال الدین، در کتاب مثنوی خود چه زیبا به شعر کشیده است.

تو بدان کاین تن نبود همچون لباس	روح را اولاً بس آمد در قیاس
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فتر و پر و بال

و بعد مولانا به توصیف روح، که در اینجا بایستی آن را قالب مثالی یا همزاد «پریسپری» تعبیر کنیم می‌پردازد و صریح و روشن از آن که او نیز دارای دست و پا و بدن لطیف و ظریف دیگری است سخن می‌گوید و می‌فرماید:

روح را توحید الله خوشتر است	غیر ظاهر، دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی، اختلاف	آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن، داری بدن	پس مترس از جسم، جان بیرون شدن

و ما اگر گاه لای یکی از کتابهای معتبر و پرارزش حکمای قدیم خود را بگشائیم، می‌بینیم مساله‌ای که غربی‌ها طی چند دهه اخیر بدان پی برده‌اند، قدما درباره آن قرن‌ها پیش سخن گفته‌اند و معمای مجهول آن را شکافته‌اند. همچنان که مولانا به ما می‌گوید: روح، عینا مثل ما دارای اندام‌های مختلفی است که در عالم رویا موجودیت آن را احساس می‌کنیم.

بدن لباس روح است

آقای دکتر صادق تقوی که مجهز به معلومات امروزی، کتاب خدا را با دقت خوانده است درباره روح آدمی، در یکی از کتابهای خود می‌گوید: شخصیت انسان به روح اوست و بدن انسان در حکم لباس اول انسان می‌باشد. بر این اساس وقتی انسان می‌میرد گویی لباس بدنی خود را از تن بیرون می‌کند و از او شخصیتی جز روح او نمی‌ماند که به عالم ارواح می‌رود. همانطور که بدن انسان از اعضای مختلف، مانند دست و پا و سر، که درون آن مغز جای گرفته، ساخته شده است، به همین ترتیب بدن روحی ما هم عینا با همین اعضا به وجود آمده است که مشخصات آن را می‌توانیم با دقت و تفحص در آیات قرآن دریابیم. معمولا در هر يك از سلولهای بدن يك منبع انرژی فعال وجود دارد که از اجتماع کلی آنها بدن روحی ساخته می‌شود و به عبارت دیگر، این منابع انرژی که درون سلول‌های بدن هستند خود يك نوع سلول روحی به شمار می‌روند که این سلولها روحی موجودیت قالب مثالی ما را که درست

شبیبه ماست به وجود می آورد. اگر بتوانیم مجسمه این قالب مثالی را به نظر آوریم خواهیم دید که حتماً مانند يك انسان دارای دست و پا و سر و تن و چشم و گوش و قلب و مغز روحی است. در کتاب خدا، قسمت مهم و رئیسه این بدن روحی «صدر روحی» خوانده شده و عبارت است از تمام قسمت های مهم و رئیسه بدن روحی که شامل سر و مغز و چشم و گوش روحی نیز می شود. بر طبق آیه ۴۶ از سوره حج، چشم روحی آدمی، که در قسمت «صدر» روحی او قرار گرفته در محافل همان قلب ظاهری اوست که در طرف چپ سینه می تپد. بنابراین مرکز فعالیت روح در داخل صدر روحی است و آیه مذکور این است «نکته اینست که دیدگان کور نمی شود بلکه دلہائی که در سینه هاست کور می شود». حالاً ببینیم محل قلب روحی یعنی قلبی که روح در بدن خود دارد کجاست. بر طبق آیه ۱۰ از سوره احزاب و آیه ۸ از سوره مؤمن (با مؤمنون اشتباه نشود) وقتی خطری یا ترس شدیدی به انسان رو می کند، چه انسان در این دنیا باشد و چه در جهان پس از مرگ، قلب او به نزدیک حنجره احساس می شود، از این رو معلوم می شود که قلب روحی، قلب گوشتی ظاهری نیست بلکه عبارتست از مرکز توجه روح آدم در موقع بروز حوادث که گفتیم محل آن نزدیک حلقوم و حنجره است. دو آیه ای که یاد کردیم چنین است: «آن دم که از بالایتان و پاینتان سوی شما آمدند و دیدگانتان خیره گشت و جانها به گلوها رسید» و «از آن روز نزدیک بترسانشان وقتی که دلها با فرو بردن خشم، نزدیک گلوهاست». اینک بپردازیم به صدر روحی و محلی که در بدن انسان به خود اختصاص داده است. صدر روحی بخش مهمی از بدن روحی است که قبلاً یاد آور شدیم اعضای رئیسه بدن روحی در آن جای دارند. محل صدر روحی در جاهائی است که قلب روحی به آن جاها در هنگام حوادث توجه می کند، یعنی حدودی که قلب گوشتی ظاهری و ریه ها و حنجره و مغز سر و اعصاب مرکزی بدن در آن می باشد، زیرا فشار حوادث در همین جاها احساس می شود. بنابراین قلب روحی مرکز اصلی روح حساب می شود و در محل صدر روحی به صورت متحرك قرار دارد و مراقب حوادثی است که از خارج متوجه انسان می شود. هم آنکه خود با فرمانهایی که صادر می کند حوادثی را از بدن به سوی خارج از بدن می فرستد، و در قرآن قلب روحی و صدر روحی به جای یکدیگر هم یاد شده است.

قلب روحی

اکنون که تا اندازه‌ای به ساختمان بدن روحی و اعضای آن آشنا شدیم لازم است بدانیم قلب روحی فرمانروای کلیه اندامهای ماست و در زندگی به وسیله عواطف و احساسات خود و با اعصاب و مغز خویش درمی‌یابیم و حافظه ما چون کتاب آن را حفظ می‌کند. قلب روحی مثل خواننده‌ای می‌خواند و نتیجه‌گیری می‌کند و پس از آن دستورات خود را می‌دهد. بدن روحی ما همان همزاد و پریسپری است که به آن قالب مثالی هم گفته‌اند. همانطور که به خاطر دارید این قالب مثالی در مراحل و مراتب مقتضی خود را نشان می‌دهد و با پوشیدن لباسی از ماده، عیناً مثل يك انسان زنده خودنمایی می‌کند و در کسانی که قدرت بیرون افکندن همزاد خود را در دوره حیات دارند گهگاه در فواصل دور و نزدیک خود را به دوستان و آشنایان ظاهر می‌سازد و اتفاق افتاده است که همین همزاد، توانسته در عین حال در چندین مکان گوناگون هویدا شود و حتی با کسانی که او را می‌شناخته‌اند یا اینکه نا آشنا بوده‌اند سخن بگوید. گاه همزاد یا قالب مثالی اموات به نزدیکان و بستگانشان ظاهر شده و آنها را در خصوص گرفتاریهایی که داشته‌اند راهنمایی کرده‌اند که يك یا دو نمونه آن را در اینجا نقل می‌کنیم.

ماجرای يك نویسنده

در کتاب شناسایی روح، که از یادداشت‌های قدیمی درباره ارواح است، از زبان دختری هجده ساله به نام «باب تیس تین» چنین می‌خوانیم: من هنوز دختر خانه بودم که پدرم به عارضه سکته قلبی فوت کرد. من ماندم و مادرم و يك دنیا گرفتاری. پدرم عادت داشت پولهایش را در گوشه‌ای مخفی کند. عادت دیگر او این بود که شخصا به پرداخت هزینه روزانه خانواده نظارت می‌کرد. بنابراین پس از فوت او چون هیچ کس از مکان پولهای او خبر نداشت ما دچار مضیقه و سختی بسیار در کار اداره امور خودمان شدیم. سه روز پس از کفن و

دفن پدر، مادرم همین که به مخارج معمولی رسیدگی کرد و نگاهی به دفاتر محاسباتی پدرم انداخت گفت: «اوضاع خیلی ناگوار است. ما زیر بار قرض سنگینی هستیم و متأسفانه مخفیگاه پولهای پدرت هم معلوم نیست، بنابراین فقط خداوند باید به داد ما برسد».

روز بعد من که تصمیم گرفته بودم مانند مادرم نومید نشوم، به اتفاق دخترعموها و دایی زاده‌های خودم شروع کردم به جستجوی خانه بلکه پولها را پیدا کنیم. در تمام مدت روز همه جا را گشتیم و حتی در زوایای تاریک سردابها و زیرزمین‌های خانه قدیمی، ما اثری از پول‌های پدرم که اطلاع داشتیم مبلغ گزافی است نیافتیم. من به غیر از یاس دچار یکنوع نگرانی و وحشت از آینده هم شدم. زیرا شغل پدرم تجارت و فروش میوه و مرکبات بود و اگر چند روزی سپری می‌شد و پس از مرگ او قادر به پرداخت بدهی‌هایش نمی‌شدیم اعتباری برای ما باقی نمی‌ماند و ورشکسته اعلام می‌شدیم.

شب آنروز من خیلی افسرده و غمگین به بستر رفتم و دخترعموی من هم که آن روز میهمان ما بود در کنارم به بستر آمد و به سبب خستگی روزانه فوراً به خواب رفت. اما من هرچه سعی می‌کردم خواب از چشمانم می‌گریخت و تلاش من بی‌فایده بود. در حدود ساعت یازده و نیم در تاریکی شب احساس کردم صدای پایی که از پله‌ها بالا می‌آید به گوشم می‌رسد و چند لحظه بعد در ظلمت شب، دریافتم موجودی در اتاق خواب ماست. همین که بی‌اختیار دچار وحشت شدم و خواستم فریادی بکشم، صدایی به گوشم رسید که با کلمات شمرده‌ای می‌گفت: «دخترم، به آنچه که می‌گویم توجه کن». من از ترس به خود می‌لرزیدم و سعی می‌کردم خودم را به دخترعمویم بچسبانم و به هر ترتیب شده او را بیدار کنم. من خیلی خوب می‌فهمیدم که این صدا از حلقوم يك مرده خارج می‌شود و صدای پدرم است که مرا مخاطب قرار داده، اما دخترعمویم گویی به خواب مرگ رفته بود و اصلاً به تکانهایی که به او می‌دادم جواب نمی‌گفت. لحظه‌ای بعد دوباره صدای پدرم را شنیدم که با همان لحن قبلی می‌گفت: «دخترم، من به خوبی می‌دانم که شما دچار چه وضعی شده‌اید. خوب توجه کن، من پولها را توی سرداب مخفی کرده‌ام. برو توی سرداب، آنجا که تعداد زیادی جعبه پرتقال روی هم انباشته شده زیر همه آنها یکی را که خانه‌های زیادی دارد پیدا کن. پولها را لابلای پرشالها داخل بسته‌ای

پیدا خواهی کرد. مواظب باش با بسته‌های تخم بقولات و حبوبات اشتباه نکنی. دخترم هرچه به تو گفتم همان را انجام بده تا تو و مادرت از این گرفتاری آسوده بشوید. من به واسطه همین مخفی کردن پولها و آنکه شما محل آن را نمی‌دانستید نتوانسته‌ام هنوز به جایی که باید بروم پرواز کنم. حالا دیگر خیالم راحت شده، خدا حافظ دخترم». شاید لازم به توضیح نباشد که من همان شب مادرم را از خواب بیدار کردم و با هم چراغی برداشتم و به سراغ صندوق‌های چوبی انباشته در سرداب رفتیم و پولها را همانجا که روح پدرم گفت، پیدا کردیم.

ارواح شرور

ارواح مردگان گاهی از اوقات باعث وحشت و ناراحتی مردم هم می‌شوند و این گونه ارواح را باید جزو اشباح مزاحم و شرور به حساب آورد. ماجرای که ایتک می‌خوانید مربوط به یکی از همین اشباح است و در این ماجرا يك گربه قبل از صاحبش پی به وجود این شیخ برده است.

نام گربه من کاترین است. سال قبل در یکی از شبهای سرد زمستان، مقابل بخاری روی يك صندلی دسته دار لمیده بودم و گربه‌ام را در آغوش داشتم. کاترین هنوز کاملاً به خواب نرفته بود و خرخر می‌کرد. اتاقی که در آن بودم، اتاق نشیمن ما، در یکی از خانه‌های قدیمی بود و تقریباً نزدیک به من، از طرف روبه‌رو صندلی عتیقه مادرم که تازه از روی آن برخاسته و بیرون رفته بود به آهستگی تکان می‌خورد. این اتاق دو در داشت که یکی همیشه بسته بود و دیگری به راهرو باز می‌شد. احساس می‌کردم که علاوه بر کاترین، خودم هم به خواب نیاز مند و داشتم تصمیم می‌گرفتم که برخیزم و به اتاق خواب خودم بروم که ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. گربه‌ام غفلتاً از جا پرید و در حالی که متوجه صندلی مادرم بود تمام بدنش به لرزه افتاد و بعد از آنکه موهایش همچون دیگر گربه‌ها که به وحشت دچار می‌شوند سیخ شد با صدایی عجیب شروع کرد به غرش، این قضیه باعث شد که من هم متوجه اطراف شوم و همین که

به صندلی مادرم نگاه کردم بی اختیار با ترس مافوق تصویری چشمم به صورت کوچک و زشت و پرچین عجوزه‌ای افتاد که روی صندلی مادرم نشسته بود. بدن خمیده‌اش را طوری به جانب من متمایل ساخته بود که سرش نزدیک سر من می‌رسید و بدون هیچ گونه حرکتی با چشمان نافذ و دریده خود به من خیره شده بود. لباسش روی هم رفته او را از طبقه بی بضاعت معرفی می‌کرد و نگاهش که هر لحظه نفرت بارتر می‌شد آنچنان وجود مرا در خود پیچیده بود که جرات دم زدن و اندک حرکتی نداشتم. او با چشمان شرربارش تمام احساس و اراده مرا متصرف شده بود و تنها مایه تسلیم همان گربه بود که آن حیوان هم از وحشت بچیزی نمانده بود بعیرد. در این هنگام صدایی از در اتاق شنیده شد و گربه درمانده که در پی راه فراری بود به محض آنکه لای در گشوده گردید به سرعت گلوله‌ای که رها شود خود را بیرون افکند و مادرم پس از آن داخل شد. با صدایی خفه و لرزان گفتم: چراغ را روشن کن و بعد با دست اشاره به پیرزن خوفناکی که روی صندلی نشسته بود کردم، اما... دیگر اثری از او نبود.

روز بعد همسایه‌ها گفتند سالها پیش چنین پیرزنی ساکن این خانه بوده است و یک شب در همین اتاق خود را حلق آویز کرده و مرده است.

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی نست، نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ، برگ
مرگ هر کس ای پسر، هم رنگ اوست	آینه صافی، یقین، هم رنگ روست

در عالم عرفان که واقعیت عالم‌هاست، مرگ وحشتی ندارد زیرا مرگ در مسیر تکامل و تولدی تازه است و اگر وحشتی در پیش باشد، همانطور که در این شعر مولانا خواندیم ترس از کرده‌ها و اعمال خود ماست، این مهم در آئین اسلام بیش از ادیان دیگر مورد توجه قرار گرفته است و اصولاً در اسلام مراحل و مراتب مرگ و حالات پس از آن در دنیای دیگر کاملتر از آنچه از ادیان بزرگ دیگر بدست ما رسیده است بیان می‌شود.

پس از آنکه از مرز زندگی و مرگ گذشتیم به دنیای برزخ می‌رسیم. برزخ حد فاصل میان زندگی و عالمی است که پیش از قیامت روح در آن عالم بی‌زمان و مکان پیگیر سرنوشت تکاملی خویش می‌گردد، در برزخ، نیکوکاران آسوده به کام دل خویش می‌رسند، در

فراخنای کائنات به هر جا که خواستند سر می کشند و با افق دید وسیعتری که یافته اند آنچه را در دنیا ناقص می دیدند، به طور کامل مشاهده خواهند کرد.

هاتف اصفهانی درباره آنهایی که زیر چتر عرفان بال و پرگشوده اند و چشم دل باز کرده اند می گوید:

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنی است آن بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت همان بینی
از مفیق جهات در گذری	و سمت مُلک لامکان بینی

و این همان سیر و سیاحت ارواح پاک در برزخ است، چه پیش از مرگ و چه بعد از مرگ.
(پیش از مرگ در جذبه های عارفانه)

در آئین اسلام يك نکته شایان توجه هم درباره حضور در عرصات قیامت خاطر ما را به خود مشغول می دارد و آن عبارت از این است که همه با بدنی که در دنیا داشته اند، در مقابل میزان عدل الهی قرار می گیرند و در این دادگاه عظیم دست و پا و کلیه اعضای بدنشان نسبت به اعمالی که انجام داده اند گواهان صادقی خواهند بود، و در این زمینه سخنی از امام صادق داریم که فرموده است: «اگر آن را ببینی، خواهی گفت، این به عینه همان جسد دنیوی است» یعنی چنانچه، آن کسی را که آن تو هستی و در عرصات قیامت از نوزنده شده ای تا به کفر یا پاداش اعمالت بررسی اکنون نظاره کنی، خواهی گفت که عینا آن کس من هستم و جسد او همان جسدی است که در دنیا داشته ام.

سئوال از روح

در محافلی که احضار روح می کنند، از ارواح اعمالی سر می زند که به راستی حیرت آور است. فی المثل روح که ظاهراً از بند ماده و جسم رها شده و شاید به شکل اندیشه یا نیروی به چشم نیامدنی خاصی در آمده است، میزی را در اتاق به شدت حرکت می دهد یا این که

شینی را از گوشه‌ای به گوشه دیگری برد؛ یا سرگرم نواختن پیانو می‌شود و ما می‌بینیم که پرده‌های پیانو با يك دست نامرئی مرتباً جابجا می‌شود و الحان دل‌انگیزی برای ما می‌سازد. این سوال پیش می‌آید که آیا يك عامل نامرئی که از ماده جداست قادر است جسم سنگینی را تکان دهد یا عالمانه مانند يك هنرمند به نواختن پیانو مشغول می‌گردد؟

پروفسور «آلان کارداک» دانشمند مشهور روانپژوهی و موسس و بنیان‌گذار مجله «روح» جواب این سوال ما و مطالب دیگری را که همه مربوط به اعمال ارواح مردگان است طی چندین جلسه احضار روح از ساکنان دنیای دیگر، دریافت کرده و در اختیارمان گذاشته است. برای آگاهی بیشتر خوانندگان عیناً ما حاصل زحمات این محقق و دانشمند بزرگ را در این قسمت نقل می‌کنیم و لازم به یاد آوری است که این موضوع را شیخ طنطاوی، که از فیلسوفان و مسلمانان روشنفکر عرب است، در کتاب خود که به نام «الارواح» انتشار یافته است در جهت تطبیق علوم جدید روح‌شناسی با معارف اسلامی درج نموده است.

«آلان کارداک» در یکی از جلسه‌هایی که برای پرسش از ارواح تشکیل یافته، موضوع «سیال عمومی» را که به قول روح‌شناسان خمیرمایه و عنصر اصلی سازنده کائنات است، مطرح می‌کند و از یکی از ارواح که دارای مقام و مرتبه عالی است می‌پرسد: آیا ماده و عنصر اصلی اشیا سیال عمومی است؟

پاسخ روح: بلی، هرچه در عالم و کائنات است از عنصر اصلی ترکیب یافته.

پرسش: آیا مناسبتی میان سیال عمومی با سیال الکتریک موجود است؟

پاسخ: سیال الکتریکی مرکب از سیال عمومی است.

درباره سیال توضیح مختصری داریم: در فرهنگ روح‌شناسان، سیال عبارتست از ماده لطیف و رقیق موّاجی که اعتقاد دارند همه عالم و کائنات از آن ساخته شده و از آن به عنوان «اتر» یا به قول قدما «اثير» هم یاد می‌کنند. اگر بخواهیم بهتر آن را توصیف کنیم، باید قائل به این شویم که سیال، يك نوع پرتویا انرژی است به مراتب ملایمتر از اشعه نامرئی نور که حتی به قول «مترلینگ» در فضای میان ستارگان نور هم بر بالهای آن سوار می‌شود و سرعتی معادل سیصد هزار کیلومتر در ثانیه را می‌پیماید. با این ترتیب است که می‌بینیم روح در پاسخ

می‌گوید: الكتریک هم مرکب از سیال عمومی است. باز گردیم به دنباله سولاتی که «آلان کارداک» از روح کرده است.

پرسش: در چه حالی سیال عمومی به حال اصلی خود ظاهر می‌شود؟ (یعنی چهره واقعی خود را نشان می‌دهد).

پاسخ: تنها در روح پاک ظاهر می‌شود، در عالم خاکی شما همواره سیال عمومی در تغییر و تحول است و مواد و عناصری که شما را احاطه کرده از آن تشکیل می‌شود. شما می‌توانید در زمین، سیالی را که بیشتر از همه نزدیک به سیال عمومی است در مغناطیس حیوانی جستجو کنید.

پرسش: روح چگونه می‌تواند اجسام جامد را حرکت دهد؟

پاسخ: برای این کار مقداری از سیال عمومی را با ماده حیاتی (اکتریلسم) که از جسم «مدیوم» خارج می‌شود درهم می‌آمیزد و به واسطه آن عمل می‌کند.

پرسش: روشن تر بگویی، یک روح چگونه می‌تواند تکان می‌دهد؟

پاسخ: همانطور که گفتیم، از جسم واسطه یا مدیوم، ماده‌ای می‌گیرد و آن را با سیال عمومی می‌آمیزد و با اراده خود به وسیله آنها می‌زرا به حرکت می‌آورد و اگر احیاناً سنگین بود از دیگر ارواح کمک می‌گیرد.

پرسش: آیا هر روحی می‌تواند این گونه اعمال را انجام بدهد؟

پاسخ: این گونه کارها، فقط از ارواح طبقه پایین ساخته است که هنوز با عالم ماده نزدیک هستند.

پرسش: بنا بر این ارواح عالی قادر به این کارها نمی‌باشند؟

پاسخ: چرا، آنها این گونه اعمال را به وسیله همان ارواح طبقه پایین انجام می‌دهند، یعنی به آنها دستور می‌دهند و آن ارواح هم دستور را اجرا می‌کنند.

پرسش: مدیوم یا واسطه در این کار چه دخالتی دارد؟

پاسخ: یکبار گفتیم، ماده حیاتی معمولاً در جسم‌های دارای روح یافت می‌شود و مدیوم‌ها هم از این جمله‌اند. بنا بر این یک روح عالی مرتبه، اندکی از ماده حیاتی مدیوم را می‌گیرد و با

آمیختن آن با سیال عمومی موقتا به میز یا هر شیئی دیگر جان می دهد که این جان موقتی یا حیات مصنوعی به اراده اوست که میز را حرکت می دهد. اما همین که کار تمام شد یا قبل از اتمام آن، این حیات موقتی و مصنوعی از میان می رود و میز دیگر حرکت نمی کند، این بسته به مقدار نیروی حیاتی مدیوم است.

پرسش: علت اصلی و اساسی در حوادث مربوط به ارواح خود روح است یا سیال عمومی که با آن مزوج می شود؟

پاسخ: روح علت اساسی است و سیالها واسطه و آلت کار هستند. درست مثل عصا که در دست می گیرید و آن را حرکت می دهید، این شما هستید که سبب جنبش عصا می شوید.

پرسش: وظیفه مدیومها در این موارد چیست؟

پاسخ: وظیفه آنها احضار ارواح و مساعدت با آنهاست. فی المثل مساعدت در زمینه قرار دادن ماده حیاتی به اختیار آنها.

پرسش: چرا همه مردم استعداد آن را ندارند که کار واسطه یا مدیوم را انجام دهند؟

پاسخ: برای آنکه ساختمان جسمی افراد مختلف است. بعضیها مدیوم خوبی هستند و با اراده خود یا بدون اراده از خویش، ماده حیاتی پراکنده می کنند و ارواح هم این ماده را می گیرند و آن را به کار می برند و علاوه بر حرکت دادن اشیا گاه به وسیله آن خود را به همه نشان می دهند. ماده حیاتی مدیوم در این وقت برای آنها حکم لباس را دارد.

پرسش: روح چگونه به میز ضربه می زند؟

پاسخ: وقتی میز را حرکت می دهد، به واسطه نور حرکت آن به چشم شما می رسد و موقعی که میز را می کوبد، هوا آن صدا را به گوش شما می رساند.

پرسش: بسیار خوب، ما حرکت و صدای اشیا جامد را همانطور که گفتید می فهمیم، اما بگویند بدانم روح چطور صدای خودش را می سازد و به وسیله آن با ما سخن می گوید؟

پاسخ: خیلی ساده، همانگونه که روح می تواند از هر مانعی عبور کند و نفوذ در اجسام برایش آسان است، نفوذ در هوا به مراتب برای او راحت تر است و با این نفوذ هوا را به ارتعاش درمی آورد، و صدای دوران زندگی خود را تقلید می کند.

ارتباط با روح گاليله

روح‌شناسان که سالها پیش کارشان در حد اعلاي رونق بود، ضمن مکالمه با ارواح سوالات بسیاری را مطرح می‌کردند. یکی از این سوالات شناخت عالم و کائنات بود که ظاهراروح «گاليله» دانشمند بزرگ به آن به تفصیل پاسخ داد و از آنجا که طی گفتگو با روح گاليله درباره مسائل قابل توجهی صحبت شده، تا حدودی که در حوصله بحث ما باشد قسمتی از این مکالمه را که سوال‌کننده آن يك انسان زنده و پاسخ‌گویش مردیست که سالیان درازی قبل از ما، دارفانی را وداع گفته است، برای شما نقل می‌کنیم. شاید از وراي دنیای مادی، مرده‌ای که در زمان حیات خود نابه‌غای به‌شمار می‌آمد، مطالبی را بازگو کند که از لحاظ علم لااقل ارزنده و شایان توجه باشد.

پرسش: آیا فضا نامحدود است؟ چگونه آن را بفهمیم؟

روح: فضا نامحدود است، به دلیل آنکه محال است بتوانیم تصویری از فضای محدود داشته باشیم. برای درك عظمت فضای بی‌انتهای کافیت در عالم تصور، فرض کنیم از سیاره زمین پرواز کرده‌ایم و در یکی از جهات به سرعت برق می‌گریزیم. پس از مدت کوتاهی چنانچه پشت سر خود را بنگریم، کره زمین و حتی منظومه شمسی را مانند جرقه‌هایی می‌یابیم که خورشید در وسط آن همچون يك چراغ كروچك سوسو می‌زند و همین که سرعت سیر خود را در عالم خیال به چندین هزار و سپس به چندین میلیون برابر بیشتر کنیم، و باز پس از مدت کوتاهی عقب سر خود مان را نگاه کنیم، کهکشان در برابر دیدگانمان چون ستارگان کم‌نوری می‌آیند که مانند جرقه‌های يك آتش بازی به هنگام شب در فضای تیره و بی‌پایان شکفته گردیده‌اند. در اینجا اگر میسر باشد لحظه‌ای توقف کنیم و به محاسبه مختصری بپردازیم، خواهیم دریافت که تازه در فراخنای کائنات قدمی برداشته‌ایم و پیش روی ما انبوهی از کهکشانها و مافوق کهکشانها قرار دارند که هرچه از خلال آنها بگذریم باز هم به جایی نخواهیم رسید و چنانچه سیر خود را ماهها و سالها و قرن‌ها ادامه دهیم بیش از چند قدم از منزل مقصود نپیموده‌ایم. این سیر و سیاحت ما از کره زمین در فضا، تنها از يك سمت و يك

جهت بوده و اگر از سایر جهات و سمت‌ها نیز حرکت کنیم، اوضاع به همان وضع که شرح دادیم خواهد بود و به نظر من (یعنی گالیله) این وسعت و فراخنای نامحدود تعریف حقیقی فضا است، فضایی که پایانی ندارد و محدود نیست.

پرسش: درباره زمان چه جوابی دارید، آیا زمان هم نامحدود است؟

روح: زمان هم مثل فضا نامحدود است. شاید بتوانیم بگوییم که زمان عبارت از پی‌درپی آمدن اشیا یا تعاقب اشیا است تا بی‌نهایت. برای مثال کره زمین خودمان را از هنگامی به یاد آورید که تازه بوجود آمده بود. بی‌شک قبل از آنهم زمان وجود داشت و بعد از آنکه سیاره زمین مانند سیارات دیگر عمر طبیعی خود را بگذراند و متلاشی شود، باز هم زمان ادامه خواهد یافت. فقط هنگام تولد زمین، ابدیت در آن تبدیل به زمان گردید و سیر و جریان زمان برای زمین آغاز شد. در هر حال این ابدیت است که با نور خود کیهان را روشنایی می‌دهد و نتیجه اصلی آن است که فضا و زمان نامحدودند زیرا ابدیت قرار و سکون و آرام ندارد. این بیقراری ابدیت و نامحدود بودن فضا و زمان دو خاصیت بزرگ طبیعت عمومی موجود است. اکنون در مقابل این زمان نامحدود و این ابدیت، عمر کوتاه خود را محاسبه کنید و ملاحظه فرمایید دوره زندگی تا چه اندازه حقیر و ناچیز است!

پرسش: جهان از چه ساخته شده؟

روح: اگر پیرامون خودتان را با دقت زیر نظر بگیرید خیلی زود متوجه می‌شوید که کلیه اشیا طبیعی یا مصنوعی از لحاظ شکل و ظاهرشان با یکدیگر تا اندازه‌ای تفاوت دارند و چه آسان می‌توانید فی‌المثل يك شمش طلا را از هوا تمیز دهید یا يك قطره آب را از سنگ معدن جدا به نظر آورید. در صورتی که منشا و اصل کلیه اشیا گونه‌گون، همانا ماده اصلی است که به فرمان قوه قادر غیبی، به شکل‌ها و صورتهای مختلف درآمده و رنگ و بوی گوناگون به خود گرفته است. ما ارواح خیلی واضح و روشن می‌بینیم که تمام عالم ماده، از يك «ماده اصلی» ساخته شده، درست مانند آنکه کوزه‌گری انواع کاسه و کوزه را از گل معمولی و ساده می‌سازد و بعد از خاتمه کار آن را به اشکال مختلف و رنگهای جالب توجه درمی‌آورد. همه جا و همه چیز پرداخته «ماده اصلی» است و تمام عوالم وجود پر از آنست و

هرگز فضای عوالم وجود از ماده اصلی نمی‌تواند خالی بماند.

پرسش: این ماده اصلی چیست که کلیه اشیا و اجسام عوالم وجود از آن پدید آمده است؟
 روح: این ماده اصلی همان «سیال عمومی» است که فضای نامحدود عالم وجود را
 پرمی‌کند و در تمام اجرام و مواد جهان نفوذ دارد. همان است که شما آن را «اثر=اثر»
 می‌گویید، به چشم نمی‌آید اما همه جا ملازم با اشیا و نیروهای طبیعی است، بلکه در واقع خود
 آنهاست. به عبارت روشن‌تر، هر چه در عالم وجود است از «اثر» ساخته شده و این «اثر» است
 که با آن بدن شما و سلول‌هایش، سنگهای کره و معادنش آبهای دریا و جانورانش ساخته
 شده و این ماده اصلی یا «سیال عمومی» چیزهای دیگری می‌سازد که حس‌های شما عاجز از
 درک و شناخت آنست. مخلوقاتی به وجود می‌آورد که به مراتب از شما لطیف‌تر هستند و تنها
 در دنیای ارواح است که این موجودات شناخته می‌شوند. برایتان مثالی می‌آورم؛ فرض کنید
 به يك کرم که در ته دریاست ناگهان عقل و درایت و بینایی و اختصاصات يك انسان را بدهند
 و او را غفلتا به روی آب بیاورند. آنوقت آن کرم در يك ساحل سرسبز و خرم و زیبای دریا چه
 خواهد دید؟ آیا آنچه را می‌بیند، در آن واحد درک می‌کند و آیا منظره ساحل و موجوداتی که
 روی آن حرکت می‌کنند برای این کرم چه معنایی خواهد داشت؟ آیا با دیدن آنها دایره
 تصورات او تا چه اندازه وسیع می‌شود؟ درست شما انسانها هم نسبت به عالم ارواح وضع
 همان کرم را دارید و مهمتر آنکه، دانش شما نسبت به مراتب علوم نظری که دارا هستید مانند
 وضع همان کرم کوچک است که غفلتا از دریا در آمده و با دنیای تازه‌ای مواجه شده است. شما
 انسانها هنوز از ماهیت اصلی اشیا بی‌خبر هستید و تا وقتی که با شرایط خاصی به عالم ارواح
 نیایید نمی‌توانید آنچه را که واقعیات است دریابید و حال شما درست مانند حال
 آن کرم کوچک است که از قعر دریا بر آمده و از دریافت تمام حوادث روی زمین عاجز است.

پرسش: از فراخنای کیهان بگویید.

روح: در تصور خودتان به عقب برگردید و به دنیای قبل از پیدایش منظومه شمسی قدم
 بگذارید و این سیر قهقرايي را بر حسب دلخواهتان ادامه دهید. باز هم در فراخنای کائنات،
 کهکشانها و منظومه‌هایی خواهید یافت که تا بینهایت در گذشته پدید آمده‌اند و از میان

رفته اند و در جهان تخیل پس از نابودی زمین را در نظر بگیرید، باز هم منظومه های بی شمار و کهکشانهای با عظمتی خواهید یافت که تا بی نهایت در آینده لباس خلقت می پوشند و به ترتیب یکی پس از دیگری به دیار فنا می روند. ساده و مختصر ما در لحظه ای کوتاه از زمان و ابدیت ایستاده ایم و با دلهره و اضطراب پیش و پس خود را نگاه می کنیم. این عالم خلقت است که دائما در کار است و همچنان به کار خود ادامه می دهد و انسان عاجز و ناتوان در کار او حیران مانده، اما در حقیقت مساله آفرینش و هدف نهایی آن چیز دیگری است که سردر آوردن از آن برای شما که در زندان تن هستید، هنوز میسر نیست.

سوال: کیفیت آفرینش روح از چه قرار است؟ آیا ممکن است برای ما بگویید؟

روح: روح هم از همان «سیال عمومی» یا اتر، بهره می گیرد. اما خلقت روح را نمی توانم برای شما بگویم، زیرا خودم هم از آن اطلاع ندارم و آنچه را هم که درباره آن می دانم مجاز نیستم توضیح دهم. همین قدر میسر است بگویم بعد از مرگ روح پس از آنکه به حکم قضا و قدر ازلی عوالم گوناگونی را طی کرد، امر خداوندی او را به سلك روح انسان کامل در خواهد آورد. این روح که تجلی گاه نور خداوندی است، همان روحی است که به شناسایی ذات خود و آینده خود نایل می گردد. این است آنچه که من با توجه به شعور شما انسانها می توانم از روح بگویم.

نیروهای مرموز

ما نمی دانیم که اینها واقعا سخنان روح «گاليله» است که از منظومه شمسی و کهکشان و سیال عمومی و روح آدمی دم می زند، یا دانش و معلومات مردان عالیقدری است که نا آگاهانه هنگام ارتباط با روح گاليله از زوایای شعور پنهانی آنها سرزده و حقایقی را افشا می کند که با واقعیات علوم امروز تطبیق دارد. به هر حال چه روح گاليله گفته باشد و چه آنکه از شعور مرموز دانشمندان سرچشمه بگیرد، مطالب قابل توجهی است. در اینجا گفتیم ممکن

است. معلوماتی که ظاهراً از سوی گالیله بیان شده، مربوط به شعور باطن دانشمندان، آنان که در کار احضار ارواحند، باشد. لابد شما با این سوال مواجه می‌شوید که چرا این مرتبه آنچه روح اظهار داشته از خود او نیست و به شعور مرموز دانشمندان مربوط می‌شود! باید بگوییم این شبهه اصولاً برای برخی از بررسی‌کنندگان اعمال ارتباط با ارواح بوده است که شاید کلیه اطلاعاتی که می‌گویند ارواح به اختیار ما می‌گذارند در حقیقت از ارواح نیست، بلکه شعور باطن یا شعور پنهانی احضارکننده روح یا حاضران در جلسه است که در پشت نقاب روح با ما سخن می‌گوید و گروهی نیز این شعور باطن یا «من پنهانی» را با همزاد یا قالب مثالی «پریسپری» انسان یکی می‌دانند و تمام تظاهرات روح را وابسته به وجود این شعور باطن می‌دانند.

مترلینگ چه می‌گوید؟

«مترلینگ» فیلسوف و دانشمند برجسته‌ای که بیش از هر کس درباره شعور باطن و روح همزاد، تفحص و تحقیق داشته و مسائل مربوط به آنها را بررسی کرده است، در این مورد بخصوص ضمن کتاب مشهورش «راز بزرگ» چنین می‌گوید: پیشرفت‌هایی که اخیراً در علوم شده به طوری غیرمنتظره نشان می‌دهد آنچه که قدما و مخصوصاً طرفداران علوم پنهانی راجع به «نسخه دوم وجود ما» یا قالب مثالی یا همزاد، می‌گفته‌اند درست بوده و همانطوری که آنها می‌گفتند در وجود ما یا با وجود ما، موجود دیگری است که هم با ما هست و هم نیست، و هم وابسته به ما می‌باشد و هم استقلال دارد و بی‌نیاز از ما است. این موجود عجیب که با ما زندگی می‌کند و در عین حال دور از ما زندگی می‌نماید، این مخلوق مرموز که مثل سایه همه جا با ما است، اما در یک لحظه ممکن است به دنیا‌های دیگر برود، در جایی زندگی می‌کند که ما چون هنوز به چند و چون آن وقوف نداریم به طور موقت نامش را شعور باطن گذاشته‌ایم.

سپس مترلینگ توضیح می‌دهد که با تجربه‌های علمی ثابت گردیده است که زندگی

عادی و فکری ما در قبال زندگی دیگری که در شعور باطن خود داریم هیچ است. آن کس که در واقع صورت دیگری از شخصیت ماست و در شعور باطن ما زیست می‌کند، دارای آنچنان قدرت عجیبی است که ما یکهزارم این قدرت و نفوذ و استعدادهای او را نداریم. در دنیای امروزی آزمایشهای فراوان ثابت شده که حافظه ظاهری ما در برابر حافظه شعور باطن یعنی آن موجود مرموزی که در باطن ما قرار دارد، در حکم هیچ است، زیرا شعور باطن ما حافظه نیرومند و خستگی ناپذیری دارد که همه چیز را برای همه وقت در خود ثبت می‌کند و نه تنها به تمام جزئیات زندگی ما واقف است بلکه تمام زندگی اجداد ما و فرزندان آینده ما را هم می‌داند. دانشمندان در تحقیقات و بررسی‌های خودشان ثابت کرده‌اند، شعور مرموز ما از معلومات و دانش‌هایی برخوردار است که ما حتی تصور آنها را هم نمی‌توانیم داشته باشیم. شخصیت پنهانی ما، کارهایی می‌کند، از قبیل خواندن افکار از راه دور، به حرکت در آوردن اشیاء و پیشگویی حوادث، به خاطر آوردن وقایع تاریخی و طی مسافتهای بعید مانند فواصل مابین ستاره‌ها و کهکشانها. با این ترتیب از کجا معلوم که همین شعور باطن همان همزاد ما نباشد که او نیز دست به همین گونه کارها می‌زند.

يك واقعه عجيب

سرگرد «ولزلی تودوز پول» از افسران ارتش انگلستان این واقعه را هنگامی که در مصر بوده است نقل می‌کند. سرگرد می‌گوید وقتی برای تماشای آثار باستانی مصر به معبد «کارناک» رفتم ضمن بازدید از صفاي که سابقاً برای کاهنان مصری بسیار متبرک بوده است ناگاه احساس کردم تمام وجودم را برق گرفت و به دنبال آن در دریایی از بهت و حیرت غوطه ور شدم. حالت غریبی به من دست داده بود و تهاجم افکار همچون نیروهای الکتریکی سراپایم را زیر فشار گرفته بود. این وضع چندان ادامه یافت تا آنکه دریافتم از بعد زمان خارج شده‌ام و در قرون و اعصار گذشته سیر می‌کنم... گویی چند هزار سال قبل است و من در

این تاریخ در همین معبد روی صفا ایستاده‌ام و گروهی از کاهنان عالیقدر خدای «آمون، رع» در حالی که به تلاوت دعا و ثنا مشغولند به گرد آن صفا طواف می‌کنند. یکی از این کاهنان که متمایز بود، توجه مرا به خود جلب کرد و بی اندازه به نظرم آشنا آمد. با خود گفتم من این مرد را سالهاست می‌شناسم. کاهنان دائما به گرد صفا می‌گردیدند و دعا می‌خواندند. من در وسط صفا همچنان ایستاده بودم و به طنین بم صداها ایشان که در معبد می‌پیچید گوش می‌کردم اما نگاهم دائما به صورت آن کاهن بورو چشم آبی خیره بود و آنی از وی منفک نمی‌شدم؛ تا اینکه ضمن طواف، ناگاه در مقابل من قرار گرفت. همین که چشمش به چشم من افتاد ایستاد و دستهایش را به طرف من دراز کرد و در اینجا ناگهان حادثه غریبی اتفاق افتاد. من دریافتم آن کاهن خود من هستم. به دنبال آن به این موضوع یقین قطعی حاصل کردم که دارم خودم را در چند هزار سال پیش، داخل این معبد و در جماعت کاهنان می‌بینم.

کشیش انگلیسی

اکنون به حکایت يك کشیش انگلیسی که دوران زندگی قرن‌ها قبل خود را در «رم» می‌دیده توجه بفرمایید. این پدر مقدس می‌نویسد؛ وقتی که برای اولین مرتبه از انگلستان خارج شدم و به ایتالیا و به شهر «رم» رفتم، هنگام بازدید از خرابه‌های رم قدیم، ناگهان احساس کردم که من با این ساختمان‌ها که اینک آثاری از آنها باقی است غریبه نیستم. گویی سالهای دراز در کنار آنها زندگی کرده‌ام، به خصوص موقعی که به تماشای دخمه‌ها و محل قبرهای قدیمی رومیان رفتم، تمام جزئیات مربوط به آن دخمه‌ها و قبرها را برای دوستم که با من آمده بود تعریف کردم، به طوری که او از سخنان دقیق من بکلی حیرت‌زده گردید. اتفاق افتاد که در ایتالیا من و آن دوستم، بازدیدی هم از «دلی ترهد» به عمل آوردیم. من تا آن روز ابداه آنجا نرفته بودم و تماشای آن مکان به ویژه برای رفیقم بسیار جالب بود و از روی مطالبی که درباره آن خوانده بود به من گفت باید یکی از جاده‌های قدیمی رومیان در این

نزدیکی‌ها باشد. من بی‌درنگ مانند آنکه همه چیز را می‌دانم در جوابش گفتم درست است و شروع کردم به شرح و تفصیل آن جاده و از روی نشانی‌های دقیقی که دادم خیلی زود توانستیم آن جاده قدیمی را پیدا کنیم. همین که به آنجا رسیدیم بی‌اختیار و غفلتا به خاطر آمدن من قرن‌ها قبل سواره از همین راه عبور کرده‌ام. موضوع قابل‌تامل آن بود که من ضمن توضیح و شرح جزئیات آن مکان هر چند گاه مکث می‌کردم و مثل شاگرد مدرسه‌ای که قسمت‌هایی از درس به خاطرش نیامده، به خود فشار می‌آوردم تا آنچه را فراموش کرده‌ام دوباره به یاد بیاورم. چند روز بعد یکی از کشیشان محلی به دیدن ما آمد و گفت: اگر علاقمند به تماشای آثار و بناهای رومیان قدیم هستید، در سه فرسنگی محل سکونت شما قلعه مخروبه‌ای است که تقریباً محفوظ مانده و چنانچه موافق باشید می‌توانیم در آن قلعه گردش بکنیم. بعد آن کشیش اضافه کرد که او خاطره روشنی از این قلعه در هنگام آباد بودن دارد و احساس می‌کند سالها در همین قلعه زندگی کرده و امور آنجا را به عهده داشته است.

نکته‌ای که کشیش گفت بی‌اندازه توجه مرا به خود جلب نمود و به اتفاق دوستم و او همگی به آن قلعه مخروبه رفتیم. کشیش همین که به گوشه‌ای از قلعه رسید، گفت: سابقاً اینجا مناره‌ای بود که اکنون افتاده و بقایای آن را روی زمین ملاحظه می‌فرمایید. من به خوبی به خاطر دارم که در این مناره سوراخی بود که دکلی در آن نصب می‌کردند و کمانداران رمی از آن بالا می‌رفتند و در سبیدی که از چرم ساخته شده بود قرار می‌گرفتند و به دیدبانی می‌پرداختند. کشیش می‌گفت تمام این صحنه‌ها را من آنقدر روشن و زنده می‌بینم که گویی همین دیروز از آنها بازدید کرده‌ام. مرقعی که من و رفیقم به بررسی خرابه‌های قلعه و مناره سرگرم شدیم دیدم آنچه او درباره سوراخ نوك مناره و محل سبیدی چرمی گفته بود کاملاً درست است. آیا برآستی آن کشیش قرن‌ها قبل در این قلعه به عنوان راهنمای امور شرعی زندگی کرده و آیا کشیش انگلیسی که این ماجرا را نقل می‌کند قبلاً در رم قدیم بوده است و به همین سبب جزئیات ساختمانهای آن حتی دخمه‌ها و مقبره‌هایش را به خاطر دارد؟ طبق ماجراهای دیگری نظیر همین ماجرا این گفته‌ها با واقعیت نزدیک است. می‌توان گفت این همان شعور

مرموزیا شعور باطن است که کلیه حوادث گذشته زندگانی‌های قبلی ما را به یاد دارد و این همان همزاد یا «پریسپری» است که گذشته و آینده برای او در حکم حال است. ولی آیا واقعا ما دارای زندگیهایی قبلی هستیم؟

رابطه اکتوپلاسم با شعور باطن

درباره «اکتوپلاسم» برای شما صحبت کردیم و گفتیم اکتوپلاسم آن ماده‌ای است که روح از بدن مدیوم به وام می‌گیرد و خود را به لباس آن درمی‌آورد و به صورت ابری ملایم یا شکل توده‌ای ابریا بخار خودنمایی می‌کند. اینک برای آنکه از لحاظ علم آزمایشگاهی وجود اکتوپلاسم را برای شما ثابت کنیم و رابطه آن را با همزاد و یا شعور باطن دریابیم لازم است به یکی از بزرگترین اکتشافات عالم انسانی در زمینه جسم و روح و بقای روح پس از مرگ بپردازیم.

در سال ۱۸۷۶ میلادی يك دانشمند اتریشی به نام «ریخن باخ» موفق به کشف عجیب و حیرت‌انگیزی شد و گفت از بدن انسان امواج و اشعه‌ای خارج می‌شود که این امواج را می‌توانیم با چشم ببینیم! بعد از او دانشمند دیگری موسوم به «کارل دورل» دنباله تحقیقات وی را گرفت و در آزمایشگاه عملاً ثابت کرد که چگونه ممکن است این امواج با چشم مشاهده گردد. اما از آنجا که يك اکتشاف نوین بعضی اوقات مدتی به طول می‌انجامد تا مورد عنایت کلیه دانشمندان قرار گیرد، مشاهده امواج بدن در مرحله ابتدایی قرار گرفت و به جزگروهی از دانشمندان، سایرین به دلیل گرفتاریهای علمی دیگری که داشتند به آن توجهی ننمودند. در مورد پی بردن به خواص برق هم همین مشکل در کار بود و از هنگامی که دانشمند مشهور «ولتا» پیل برق خود را ساخت تا اینکه نیروی برق حاکم بر جهان متمدن گردید و کارخانه‌های بزرگ به وسیله آن به کار افتاد و روشنایی شهرها از آن نیرو گرفت و هزاران دستگاه برقی در زندگی مردم راه پیدا کرد، يك قرن تمام گذشت و عینا

همین مدت طول کشید تا پس از کشف هیپنوتیزم به وسیله «مسمر» دانشمند اتریشی این علم جدید در دانشگاهها رخنه کرد و سرانجام آن را به رسمیت شناختند و در دانشکده‌ها به تدریس آن مشغول شدند. بنابراین شاید مدتها وقت و گذشت زمان لازم باشد تا اکتشاف امواج بدن میان مردم توسعه پیدا کند و تمام دانشمندان آن را مورد توجه خاص قرار دهند. اما تا وقتی که آن روز فرارسد ما می‌توانیم از نتایج همین ابتدای کشف بهره‌برداری کنیم و امواجی را که از بدن خارج می‌شود با شعور باطن و با شخصیت پنهانی خودمان ارتباط دهیم.

«ریخن باخ» و پس از او «کارل دوبرل» در آزمایشگاه ثابت کردند آن چیزی که در مذاهب قدیم به نام «اکاشا» یا آتش زنده و جاویدان و یا روشنایی ستارگان نامیده می‌شد و کاهنان مذاهب هندی و ایرانی و یهود به آن اهمیت فراوان می‌دادند، همین امواج و اشعه‌ای است که دائما از بدن آدمی خارج می‌شود. رنگ این اشعه در طرف راست بدن آبی‌رنگ است و در طرف چپ بدن آن را به رنگ سبز مشاهده می‌کنیم. این امواج بر حسب تندرستی یا سرخوش بودن یا غمگین بودن ما شدت و ضعف به خود می‌گیرد و این همان اشعه‌ای است که تمام افرادی که در مرحله خاصی از خواب مغناطیسی فروروند می‌توانند آن را تماشا کنند. قبلا برای شما گفتیم که وقتی انسان به خواب خیلی عمیق مغناطیسی برده شود این امواج به شکل دو ستون نور به رنگهای آبی و سبز، پشت سر او قرار می‌گیرند و در یک مرحله ژرف‌تر از خواب هر دو ستون نور به هم پیوسته می‌شوند و به صورت یک آدم نوری درمی‌آیند که تمام مشخصات بدن یک آدمیزاد را دارد. «ریخن باخ» و «دوبرل» در دنباله آزمایشهای خودشان ثابت کردند که این اشعه علاوه بر آنکه از بدن انسان ساطع می‌شود از بدن حیوانات و از تنه درختان و حتی از اجسام جامد و نیز از برخورد دو جسم با یکدیگر خارج می‌گردد. به این اشعه رنگین‌نامی دادند که برازنده آن باشد و این نام «اود» بود. «اود» در زبان هند قدیم (سانسکریت) این معنی را می‌دهد: «چیزی که در همه جا نفوذ می‌کند».

این دو دانشمند بارها توانستند از این امواج که از بدن انسان و حیوان و از تنه درختها و از اجسام جامد ساطع می‌شود عکسبرداری کنند و معتقد هستند که در دنیای ما چیزی وجود ندارد که «اود» یعنی این اشعه رنگین از آن خارج نشود. این درست همان چیزی است که

طرفداران علوم مخفی طی اعصار و قرون گذشته، به زبانهای مختلف و با اصطلاحات متفاوت گفته اند. در عصر خود ما، دانشمندی موسوم به «والتر کیل نر» عمل نشان داد که حتی افراد معمولی مثل من و شما بدون آنکه تحت تاثیر خواب مغناطیسی قرار بگیریم می توانیم این اشعه را با چشم خودمان تماشا کنیم.

چگونگی کار

ترتیب کار از این قرار است که اگر یک استوانه شیشه ای را که جنس آن از شیشه صاف و سفید و روشن باشد برداریم و آن را روی میز بگذاریم، بعد این استوانه را از محلول «دی سیانین» و الکل پر کنیم این محلول چشم ما را در مقابل اشعه مافوق بنفش حساس می کند و می توانیم از ورای آن، این نوع اشعه را بنگریم. لازم است بدانیم «دی سیانین» ماده ای است شیمیایی که از قطران ذغال سنگ به دست می آید و در صنعت عطرسازی (البته عطرهاى مصنوعی) از آن استفاده می شود. اکنون چنانچه از یکی از دوستان خود خواهش کنیم که پیراهن خود را در آورد و با بدن عریان پشت شیشه ای که محلول دیسیانین و الکل در آن است بنشیند (با توجه به آنکه محل آزمایش دور از وزش باد و حرکت هوا باشد) با کمال حیرت مشاهده خواهیم کرد که امواج «اود» یعنی همان اشعه مورد نظر از دو طرف بدن او خارج می شود و کسانی که دارای چشم سالم و دید درست باشند مسلماً این اشعه را به چشم خواهند دید.

در بخشی از کتاب «راز بزرگ» نوشته مترلینگ موضوع «اود» و شعور باطن و قرابت این دو با هم مورد بحث قرار گرفته و چنین است:

امروز دیگر تردیدی باقی نمانده که از جسم ما امواجی ساطع می شود که چشم های عادی هم می توانند آن را مشاهده کنند. چیزی که هست، ما نمی دانیم این امواج از کجا ساطع می شود. گویا اینکه ظاهراً هر يك از ذرات وجود ما این امواج را ساطع می نماید، یعنی ذره ای

نیست که این موج یا نیرو را بیرون ندهد. گرچه ما نمی دانیم که این امواج چگونه و از کجا بیرون می آیند، اما در عرض تا امروز به قسمتی از خواص آنها پی برده ایم.

سالهای متبادیست که عده ای دور میزی در يك اتاق جمع می شوند و دست های خود را روی آن میز می گذارند بدون آنکه هیچ نوع خدعه و حيله ای در بین باشد آن میز به حرکت در می آید و از زمین بلند می شود. امروز ما می دانیم آنچه آن میزها را به حرکت در می آورد و بعد از این در خواهد آورد، همین امواج است.

مدتی است که می دیدیم اشخاصی هستند که می توانند با اشاره دست اشیای سبک و حتی اشیای سنگینی را که یکصد کیلوگرم وزن دارد به حرکت در آورند. امروز می دانیم آنچه آن اشیاء را به حرکت در می آورد و خواهد آورد همین نیرو می باشد که از بدن ما خارج می شود. مدتی بود که دیده می شد ساعتی را در يك محفظه شیشه ای می گذارند (به طوری که هیچ منفذ نداشته باشد) و کسانی با اشاره دست ساعت را به کار می انداختند و اینک می دانیم نیرویی که بدون هیچ تماس ساعت را به کار می انداخت همین امواج می باشد.

از زمان «مسمر» به این طرف عملا و به طرزی علمی ثابت شده که دارندگان علم «هیپنوتیزم» می توانند با اشارات و حرکات دست، اشخاص معینی را که دارای استعداد برای اینکار هستند بخوابانند، در این حالت خواب که موسوم به خواب مغناطیسی یا «هیپنوتیسمی» می باشد سوالاتی از آنها می کنند و جواب های صحیح دریافت می نمایند و ما امروز می دانیم نیرویی که سبب خوابانیدن اشخاص می شود همین امواج است.

ذخیره اشعه «اود»

مترلینگ، در دنباله بحث می گوید: عجیب آن است که اشعه ای که از بدن ما خارج می شود و به آن نام «اود» داده اند قادر است در اشیای دیگر نفوذ کند و آنها را مانند باتری که از برق شارژ می شود از «اود» پر کند و ذخیره شدن این اشعه در اشیاء و اجسام دیگر موقتی نیست

و تاشش ماه و شاید یکسال دوام دارد. این «اود» وقتی در جسمی ذخیره شد، خرد شدن آن جسم و سوخته شدن آن در آتش و حتی قرار گرفتن در تیزاب یعنی اسید ازتیک، که بسیاری از فلزات را آب می‌کند، از میان نمی‌رود و در خاکستر اجسام سوخته هم باقی می‌ماند. سنگ مرمری را که از «اود» پر شده بود چندین بار در تیزاب نهادند و سپس آن را به شعله‌های آتش سپردند و آخر کار به آزمایش کشیدند و ملاحظه کردند که هنوز پراز آن اشعه است و ذره‌ای از آن کم نشده. حال این پرسش پیش می‌آید که این اشعه که از جسم ما بیرون می‌آید و در اشیا و اجسام دیگر ذخیره می‌شود و اگر آن اشیا و اجسام را حتی بسوزانند و یا در تیزاب قرار دهند باز هم تاثیری در آن ندارد آیا این اشعه پس از مرگ ما هم باقی می‌ماند و آیا این همان چیزی نیست که به آن روح می‌گویند؟ در اینکه بعد از مرگ ما چیزی به عنوان روح از ما باقی می‌ماند تردیدی نیست اما به درستی نمی‌توانیم بگوئیم که روح همان «اود» یا همان اشعه رنگین آبی و سبز است که در حال حیات از وجود ما ساطع می‌شود.

اعتقاد مترلینگ اصولاً بر آنست که يك انسان جستجوگر بخصوص اگر پژوهش او درباره مسائل بزرگ دنیای ما چون مساله مرگ و روح و خدا باشد، نباید به آنچه که حکما و علما دریافته‌اند قناعت کند، بلکه می‌باید داناتر در جستجو باشد و از یافته‌های سایرین سود جوید و در مسیر هدف خود آنقدر پیش برود تا آنکه به موارد تازه‌ای برخورد کند و باز آنها را به آزمایشگاه اندیشه‌هایش بفرستد و آنقدر پیگیر مطلب بشود تا به نتیجه‌ای معقول و مورد اطمینان دسترسی یابد که جنبه استدلال آن کاملاً قوی باشد. درباره بقای روح پس از مرگ هم او به همین روش متوسل شده است و سرانجام به جایی رسیده که می‌گوید بقای روح را دانشمندان امروزی در آزمایشگاه به اثبات رسانده‌اند (دانشمندان عضو مجمع مطالعات روحی انگلستان). این گروه دانشمندان در چندین مورد که در آزمایشگاه به آن پی بردند ثابت کردند که بعد از مرگ از انسان چیزی باقی می‌ماند که آن را روح می‌گویند و مترلینگ باز همان حرف قبلی خودش را پیش می‌کشد و می‌گوید آیا این روح که دانشمندان به وجودش اعتراف می‌کنند همان «اود» یا اشعه رنگین بدن انسان نیست که به شکل روح در آزمایشگاه خودنمایی کرده است؟

فیلسوف بزرگ قرن ما می گوید چه «اود» همان روح باشد و چه نباشد به هر حال تردیدی باقی نمانده که در اطراف ما موجوداتی هستند که فاقد جسم می باشند اما شعور دارند و مانند اینست که زمان و مکان هیچ تاثیری در آنها ندارد. ما نمی توانیم دریابیم که اصولاً هدف این موجودات ناپیدای باشعور از زندگی چیست؟ همانطور که نمی توانیم بفهمیم هدف خودمان از زندگی چیست؟ و شاید روزی فرارسد که ما هم مانند پدرانمان به این موضوع پی ببریم که موجوداتی نامرئی در این دنیا و در اطراف ما هستند که تابع قوانین زمان و مکان نمی باشند و خلاصه روزی رسد که ما قبول کنیم نسخه دوم وجود ما یعنی همزاد ما و یا روح باشعور و جاویدان ما، بی تردید وجود دارد.

يك آزمایش عجیب

حال برویم به سراغ آزمایشهایی که «دکتر گرافورد» انگلیسی و استاد علوم دانشگاه ایرلند در پی به چنگ آوردن روح در آزمایشگاه به دفعات بسیار انجام داده است. این دانشمند در آزمایشگاهی که بیم هیچگونه خدعه و تزویر در آن نبود خانمی را به خواب مغناطیسی فرو می برد و در ضمن این خواب موفق می شود نیمی از وزن بدن او را کم کند. خوب توجه بفرمایید؛ يك دانشمند نصف وزن بدن زنی را که در خواب مغناطیسی است کم می کند، در حالی که آن خانم کامل و سالم در گوشه ای قرار گرفته است. طرز کار عبارت از آنست که دکتر گرافورد به تدریج قسمتی از جسم آن خانم را که ظاهراً به چشم نمی آید از بدن او بیرون می کشد تا جایی که وزن خانم از ۵۸ کیلوگرم به ۲۹ کیلوگرم می رسد. موضوع بسیار شایان توجه اینست که آنچه از جسم آن خانم خارج می شود با آنکه نامرئی است دارای وزن و سنگینی است و حتی ممکن است با دست آن را لمس کنند و حدودش را تعیین نمایند. این همان چیزی است که تقریباً نیمی از وزن بدن آن زن را کم می کند!

در آزمایشهای بعدی که طی چند جلسه انجام شد، کسان دیگری هم حضور داشتند و

همه حاضران حتی توانستند آنچه را که از جسم آن خانم خارج می‌شد ببینند و ملاحظه کردند که آن جسمی است سرد و نرم و لزج که هرچه بیشتر از بدن خارج شود، بیشتر از وزن بدن کسر می‌گردد و در پایان آزمایش دکتر گرافورد این جسم لزج و سرد را که به زحمت دیده می‌شد دوباره به تن خانمی که در خواب مغناطیسی بود بازمی‌گردانید و در نتیجه خانم در حالی که وزن بدنش کاملاً مثل اول بود از خواب بیدار می‌شد و دکتر گرافورد هم به این جسم سرد و لزج «اکتوپلاسم» می‌گفت. حال ببینیم چگونه شد که دکتر گرافورد به وجود این جسم سرد و لزج و یا به عبارت دیگر به این اکتوپلاسم پی برد. چون کشف او بر حسب تصادف بود و دکتر ابدا در پی آن نبود که چیزی به نام اکتوپلاسم کشف کند. یک روز که دکتر آن خانم را به خواب مصنوعی فرو برده بود طبق معمول هیپنوتیزورها که از شخص به خواب رفته می‌خواهند اعمالی را با نیروهای غیبی خود انجام دهد، از خانم خواست که صندلی کوچکی را آن طرف اتاق به حرکت در آورد. خانم هم همانطور که روی صندلی نشسته در خواب بود شروع کرد به بلند کردن آن صندلی (با نیروهای ناپیدا) و درست در همین اثنا دکتر به قصد کاری از میان او و صندلی که در حال بلند شدن بود عبور کرد و ضمن عبور ناگهان متوجه شد که پایش به مانعی برخورد کرد در حالی که هیچ مانعی دیده نمی‌شد. اما چون دکتر وجود این مانع را حس کرد از جایی که رفته بود برگشت و با دست به جستجو پرداخت و در نهایت حیرت دریافت که دستش به جسم ناپیدای نرم و سرد و لزجی برخورد می‌کند. بعد از چند لحظه توانست به وسیله حس لامسه حدود آن جسم را تعیین کند و برای اولین بار در آن روز معلوم شد آنچه که به دستور خواب‌کننده اشیا و اجسام را حرکت می‌دهد همین جسم ناپیدا، قادر به انجام برخی از اعمال است. بعداً به این نکته پی برد که اگر این جسم لزج برای حرکت دادن چیزی به اندازه کافی زور و قدرت نداشته باشد همچون یک ستون به وجود مدیوم تکیه می‌کند و فی‌المثل میزی را حرکت می‌دهد.

این دیگر یک توهم و یا خیال و تصور و یا فرضیه قدیم یا جدید نیست، این چیزی است که در آزمایشگاه به آن برخورد کرده‌اند و این ماده یا جسمی است که از بدن واسطه یا مدیوم در حال خواب خارج می‌شود و اعمالی را انجام می‌دهد و این همان ماده‌ای است که همزاد از

ذرات آن استفاده می‌کند و شکل روح را می‌سازد که عینا مانند دوران حیات هر کسی است. اینجا دروازه‌ای است که از آن می‌گذریم و موجودیت عامل ناپیدای باشعوری را که از وجود ما خارج می‌شود ثابت می‌کنیم. دکتر گرافورد می‌گوید: در آزمایش‌های متعدد بعدی به یک نکته مهم دیگر هم پی بردم و آن نکته عبارت از این بود که قطع نظر از موضوع خارج شدن آن جسم عجیب از بدن مدیوم احساس کردم موجودات ناپیدای دیگری هم که تعدادشان زیاد است در جا بجا کردن میز و یا صندلی به آن جسم لزوج و سرد کمک می‌کنند و این باعث حیرت من شد و بلافاصله از مدیوم یعنی خانمی که به خواب رفته بود درباره این موجودات غیبی سوالی کردم. مدیوم در جواب گفت که الان از آنها می‌پرسم و بعد از چند لحظه توضیح داد که وقتی از آنها پرسیدم شما که هستید و چرا به من کمک می‌کنید گفتند ما فقط مامورانی هستیم که باید نیروهایی را به کار اندازیم اما خودمان نمی‌دانیم که منشأ این نیروها کجاست. اینجا دو نکته بسیار اساسی و مهم در پاسخ آنها به چشم می‌خورد. یکی آنکه این موجودات غیبی دارای شعورند؛ چون دریافت دستور می‌کنند و به سوالی که از آنها می‌شود پاسخ می‌گویند اما مثل عروسکهای کوکی یا برقی از خود اراده‌ای ندارند. دوم آنکه اعتراف می‌کنند مامور هستند، بنابراین دستور ماموریت آنها از جای دیگر است و معلوم نیست فرمانده کجاست و چه موضع و موقعتی دارد، از اینها گذشته نیروهایی را که به کار می‌برند از چه منبعی دریافت می‌کنند؟ آیا اینها متأثر از شعور باطن هیپنوتیزم کننده و یا حاضران در جلسه نیستند و این شخصیت پنهانی و شعور باطن آنها نیست که به ما جواب می‌دهد؟ باز هم سوال ما بدون جواب می‌ماند اما در هر حال قدمی به بقای روح پس از مرگ نزدیکتر شده‌ایم.

به روایت متزلزل شاید چیزی نمانده که ما در آزمایشگاه دامان روح را به دست آوریم اما باید به یک موضوع توجه کنیم، ممکن است پیشرفت ما در این مسیر نیاز به چیزهای دیگری داشته باشد که از جمله آلات و ادوات مادی و معمولی نیست. برای نمونه شاید برای شناسایی روح ناچار شویم همان کاری را کنیم که پدران ما می‌کردند یعنی پاک کردن آینه دل و متوسل شدن به تقوی و پرهیزگاری و خلاصه در آمدن به لباس عارفان پاکدل و تزکیه

نفس زیرا پیشینیان شرط اصلی قدم نهادن به رادی روح را از مادیات گسستن و به معنویات پیوستن می دانستند.

نو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا به کوی طریقت، گذر توانی کرد؟!

کارهای شگفت انگیز ولف مسینگ

تا اینجا به طور قاطع و مسلم ما دو عامل مهم را در دست داریم. یکی عاملی که از آن به نام «اود» یاد کردیم که همان امواج و اشعه ظاهرا ناپیدای بدن است. دیگری اکتوپلاسم که سرد و لزج و وزین است و از بدن کسی که به خواب مغناطیسی فرورفته، خارج می شود و اعمال غریبی را انجام می دهد. و گاه اتفاق می افتد که به آلات موسیقی و به ویژه پیانوزیاترین آهنگها را برای ما می نوازد. ما می توانیم «اود» را جلوه ای از همزاد یا نسخه دوم وجود خودمان بدانیم که صاحب شعور و ادراک مافوق تصور است و اعمال عجیب انجام می دهد و به عبارت دیگر این امکان هست که این همزاد، همان شعور باطن و شخصیت پنهانی ما باشد. اکتوپلاسم هم وسیله ای است که همزاد به یاری آن در جهان مادی ما عمل می کند و از اتحاد این دو عامل است که از زمانهای قدیم تا کنون، افراد و اشخاصی دست به کارهایی زده اند که بعضی اوقات حتی تصور آن هم برای ما اعجاب آور است. بنابراین در مساله ارتباط با ارواح آیا باید موضوع میزگرد را ببوسیم و کنار بگذاریم زیرا این همزاد یا شعور باطن ماست که به ما جواب می دهد. باز هم باید عرض کنیم در قضاوت نباید عجله کنیم. حال ببینیم کسانی که به شعور باطن خود نقب زده اند و از نیروی شگفتی آور آن استفاده کرده اند تا کجا در این وادی توانسته اند پیشروی کنند. برای نمونه یکی از آنها را که در زمینه پیشگویی و تلقین خواسته های خود به دیگران معروفیت جهانی دارد به بحث خودمان می کشانیم و شرح برخی از کارهایش را از قول خود او نقل می کنیم. این شخص «ولف مسینگ» است که در روزهای جنگ جهانی دوم، شهرت عالمگیر بود و به دستور هیتلر که مرگ او را پیشگویی

کرده بود به زندانش افکندند. او به طرز معجزه آسایی از زندان گریخت و بعد استالین او را نزد خود احضار کرد و... بهتر است گوشه‌ای از شرح حالش را همانطور که گفتیم خود او برایتان تعریف کند. نکته جالب در این شرح احوال آنست که تمام ماجراهای مربوط به «ولف مسینگ» در مجله «علم و دین» شوروی (شماره‌های ژوئیه و اوت و سپتامبر سال ۱۹۶۵) چاپ شده است در حالی که می‌دانیم دانشمندان شوروی اصولاً به مطالب مابعدالطبیعه و پیشگویی و این قبیل مسائل اعتقادی ندارند.

«ولف مسینگ» در این مجله می‌نویسد: وقتی روز اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی تانکها و زره پوشهای آلمانی از مرز لهستان عبور کردند، من در لهستان بودم و در آن هنگام نازی‌ها برای دستگیر کردن من دویست هزار مارك جایزه تعیین کرده بودند. این برای آن بود که من دو سال قبل از آن تاریخ یعنی در سال ۱۹۳۷ پیشگویی کرده بودم که هیتلر عاقبت با وضع فجیعی خواهد مرد و این پیشگویی در برابر هزاران تماشاگریکی از تماشاخانه‌های شهر ورشو، انجام گرفته بود. وقتی شنیدم برای سر من جایزه گزافی تعیین کرده اند سعی کردم از چشم ماموران هیتلر به دور باشم. بنابراین ریش درازی گذاشتم و خودم را به عنوان يك نقاش هنرمند جا زدم. يك روز همانطور که با آن قیافه در خیابان کنار دیواری ایستاده بودم و آگهی بزرگی را که در آن عکس من و مبلغ جایزه دستگیری من چاپ شده بود می‌خواندم ناگهان يك افسر آلمانی به من نزدیک شد و گفت: «داری عکس خودت را تماشا می‌کنی؟ ولف مسینگ خود تو هستی این تو بودی که خبر مرگ فجیع پیشوای آلمان را پیشگویی کردی!» به این ترتیب من دستگیر شدم و در اولین بازجویی افسر بازپرس آنچنان مشتی به صورتم زد که شش دندانم یکجا شکست و موقعی که دهانم را باز کردم آن شش دندان همراه با خون زیادی به دامنم ریخت. بعد مرا که بیهوش شده بودم به يك سلول انفرادی انداختند و وقتی که به هوش آمدم تصمیم گرفتم از قدرت‌های استثنایی خودم استفاده کنم و از زندان مرگ بگریزم. این بود که با اراده خاص خود اول نگهبان را به داخل سلول احضار کردم، بعد او را به خواب مغناطیسی فرو بردم و در حالی که خوابیده بود به او دستور دادم همچنان بی حرکت باقی بماند. سپس از زندان بیرون آمدم و فرار کردم. بعداً سازمان نهضت مقاومت لهستان که

در آن روزها مخفیانه عمل می کرد مرا از شهر و رشو فراری داد و به وسیله ارا به ای که پراز علف و یونجه بود و من هم لابلای آنها پنهان شده بودم از دست جلادان هیتلر جان سالم به در بردم.

ملاقات با استالین

چند ماه بعد من در خاک شوروی بودم و خوشبختانه پول زیادی هم داشتم. شب اول را با یک گروه یهودی پناهنده که از لهستان گریخته بودند در یک کلیسا خوابیدم. بعد از دولت شوروی خواستم به من اجازه ورود به جرگه هنرمندان را بدهد تا به عنوان غیبگو در سالنهای موزیک و تاتر سرگرم کار بشوم و با وجود آنکه در آن تاریخ، پیشگوها و تله پات ها را به چشم نیرنگ بازان نگاه می کردند پس از آزمایشهایی که روانشناسان و دانشمندان روی من انجام دادند، اجازه این کار صادر گردید. من رسماً به خدمت دولت شوروی در آمدم و شروع به کار کردم. مدتی بعد بود که عجیب ترین واقعه زندگی من به وقوع پیوست. شبی دو ناشناس که کاسکت سبز به سر داشتند وارد سالن محل کار من شدند و به من گفتند «تو باید همراه ما بیایی». این دو لباس پلیس سیاسی شوروی را به تن داشتند، اما به نظر می آمد که قصد آزار مرا ندارند. آنها به من گفتند «لطفاً دنبال ما بیایید، برایتان در یک هتل اتاقی گرفته ایم و جامعه دانهایتان را هم به آنجا برده ایم».

همراه این دو پلیس سیاسی، نخست به هتل رفتم و بعد آنها مرا به مقصد نامعلومی بردند. آنجا یک اتاق تاریک بود در یک اداره دولتی و مردی که سبیل پریشتی داشت بلافاصله پس از ورود من به آن اتاق، داخل شد و دوستانه به من سلام داد. او استالین بود و دیدنش مرا سخت به وحشت انداخت. آخر استالین با من چه کاری ممکن بود داشته باشد؟ استالین از اوضاع لهستان از من پرسید و بعد خواست که ماجرای فرار خودم را برایش بگویم و من هم صادقانه همه چیز را تعریف کردم. در پایان به من گفت «بسیار خوب تو می توانی بروی، مادر باره

صحت گفته های تو تحقیق خواهیم کرد». آنگاه دولت شوروی با کمک دانشمندانش درباره من به يك رشته تحقیقات دست زد که نخستین آزمایش از این تحقیقات متأسفانه به يك حادثه نامطلوب منجر شد. ماموران شوروی از من خواستند به کمک نیروهای خودم و بدون آنکه حواله چك بانکی در اختیار داشته باشم از بانک دولتی مبلغ يك صدهزار روبل بگیرم. من همراه با چند مامور که لباس معمولی به تن داشتند و شناخته نمی شدند به بانک رفتم و یکر است تا برابر گیشه پرداخت پیش رفتم و جلوروی صندوقدار ایستادم. بعد يك برگ کاغذ سفید را که هیچگونه علامتی روی آن نبود به دست صندوقدار سپردم و در حالیکه خیره در چشمانش نگاه می کردم و اندیشه خودم را که تصور يك حواله يكصدهزار روبلی بود به مغز او منتقل می ساختم، از او عیناً همین مبلغ را خواستم. صندوقدار بدون هیچگونه شك و تردیدی صدهزار روبل به من داد و من پولها را در جامه دان کوچکی که همراه برده بردم جای دادم و ماموران پلیس بعداً در نهایت حیرت گزارش خود را درباره واقعه نوشتند.

بعد از آنکه پولها را به مقامات مربوطه نشان دادم، خیلی زود دوباره به بانک رفتم و من به اتفاق ماموران از صندوقدار خواستم پولهای موجودی خود را بشمارد و آن مرد بینوا پس از شمارش پولها متوجه شد که يكصدهزار روبل کسر دارد و موقعی که چکهایی را که گرفته بود بررسی کرد، به جای حواله بانکی، با يك برگ کاغذ سفید معمولی مواجه گردید. این همان کاغذی بود که من به نیروی هیپنوتیزم به او القا کرده بودم که يك حواله يكصدهزار روبلی است. صندوقدار بعد از مشاهده این کاغذ سفید ناگهان فریادی کشید و بیهوش نقش بر زمین شد. بیچاره سکنه کرده بود و من دیگر این موضوع را پیش بینی نکرده بودم. خوشبختانه پزشکان بعداً توانستند صندوقدار را زنده نگهدارند.

یوزش می طلبیم که از مسیر اصلی خود تا اندازه ای منحرف گشته ایم و به شرح حال يك تله پات و غیبگو می پردازیم. اما چه می شود کرد، ما در صدد آن هستیم که از لحاظ علمی و به طور مستدل و با معرفی يك فرد مشهور، بگوییم آنهایی که به هر ترتیب با شعور باطن و با شخصیت پنهانی خود رابطه برقرار می کنند چگونه می توانند از نیروهای حیرت آور آن استفاده نمایند و بگوییم این شعور باطن تا چه اندازه قدرتمند و قوی است که خرده پاشهای

آن وسیله اعمالی می‌شود که این اعمال در نوع خود کمتر از اعجاز نیست. باری، از کارهای حیرت‌بار «ولف مسینگ» سخن می‌گفتیم و برای آنکه این موجود نمونه را نیکوتر بشناسیم بهتر است دنبال سرگذشت او را بگیریم.

در مدرسه مذهبی

او از طفولیت خود و از هنگامی که برای اولین بار به نیروهای پنهانی خودش پی برد صحبت می‌کند و می‌گوید: پدرم اصرار داشت به مدرسه مذهبی بروم و چون از يك خانواده یهودی بودم، میل داشت «حاحام» صاحب اعتباری بشوم. اما من زیر بار نمی‌رفتم تا آنکه يك روز سپیده‌دم به محض آنکه چشم گشودم، شبیح سیاه انسانی را مقابل پنجره اتاقم دیدم که با کلماتی فصیح به من می‌گفت فرزندم حتماً به آن مدرسه مذهبی برو. من که به موضوعات ما بعد الطبیعه علاقمند بودم این را يك الهام غیبی به حساب آوردم و به رفتن مدرسه مذهبی رضایت دادم. مدتی گذشت و يك روز که وضع حال مناسبی نداشتم از مدیر مدرسه اجازه گرفتم و زودتر به خانه برگشتم. در نهایت تعجب دیدم آن شبیح مرموز کنار پدرم نشسته و سرگرم نوشیدن چای است و کاشف به عمل آمده که او از دوستان پدرم است که به اشاره او آن نمایش جالب را برای من به روی صحنه آورده.

از آن روز دیگر از دین و مذهب و حتی از پدرم دلزده و متنفر شدم و تصمیم گرفتم از شهر خودمان که ورشو بود بگریزم و به برلن بروم. همین کار را هم کردم و با سرمایه‌ای در حدود چند پول سیاه که از قلک پدرم برداشته بودم در سن یازده سالگی دزدانه به قطار پردم و عازم برلن شدم. همان وقت بود که به یکی از قدرتهای خودم پی بردم. من بدون بلیت نشسته بودم، اما همین که بازرسی قطار برای بازرسی بلیت مسافران آمد، نمی‌دانم چه شد که گوشه يك روزنامه پاره را به جای بلیت به او نشان دادم و بازرسی با مهربانی و تشکر از من گفت «فرزندم دیگر راهی تا برلن نمانده، خودت را آماده کن». من دریافتم که بازرسی روزنامه پاره را به صورت

يك بليت كامل مشاهده کرده است. در برلن به کارهای مختلفی دست زدم، شاگرد واکسی و پادو و شاگرد راننده شدم و هر روز بیش از يك بار غذا نمی خوردم. اما بدبختی من بیش از اینها بود زیرا بارها اتفاق می افتاد که پولی به دست نمی آوردم و چند روز گرسنه می ماندم. روزی ضمن یکی از این گرسنگی های مستند، بیهوش نقش زمین شدم و پلیس خیابان که تصور کرد مرده ام مرا به سالن اجساد یکی از بیمارستانها فرستاد تا دانشجویان پزشکی جسد مرا تشریح کنند. لیکن يك دانشجوی جوان به این موضوع پی برد که قلب من هر چند دقیقه يك بار خیلی آرام و خفیف حرکاتی دارد و به کمک پروفیسور «ابل» و دکتر «اشمیت» مرا تحت معالجه قرار داد. آنها بعدا به من گفتند که از عجایب روزگار هستم زیرا می توانم به اراده خود قلب خودم را از ضربان باز دارم و به شکل مرده ها در آیم. این دومین کشف درباره خودم بود. از آن روز به بعد به یکی از سیرک های معروف پیوستم و شبها در این سیرک داخل يك تابوت شیشه ای دراز می کشیدم و در برابر تماشاچیان برای مدتی می مردم و در آن حالت بکلی قلب من از کار می افتاد و از این راه پول زیادی به چنگ آوردم.

کمک اینشتین

در سال ۱۹۱۵، مرا به يك سیرک بزرگ فروختند و در آمد من چندین برابر شد. به همین جهت موفق شدم درس بخوانم و به علم و دانش روکنم. همین هنگام بود که با «اینشتین» ملاقات کردم و او مرا به تمرین تله پاتی تشویق کرد و بعد، از «فروید» پدر روانشناسی جدید هم دیداری به عمل آوردم و او نیز کمکهای شایانی در زمینه اعمال روانی به من کرد. اینشتین و فروید هر دو یهودی بودند.

چند سال بعد که کاملاً درس خوانده و ثروتمند شده بودم به زادگاه خودم ورشو مراجعت کردم و از آن پس کارهای بی سابقه ای انجام دادم که همه در جراید آن روزها، مورد توجه قرار گرفته. از جمله اتومبیلی را با چشمان بسته در خیابانهای شلوغ هدایت کردم که

باعث حیرت همه شد. البته در این اتومبیل رانی، راننده اصلی کنار من نشسته بود و من که اصولاً از رانندگی اطلاعی نداشتم به وسیله تماس روحی با مغز او راه و چاه را پیدا می‌کردم و خیلی راحت و خوب به رانندگی می‌پرداختم. سپس به مسافرت رو کردم و همه جا را زیر پا گذاشتم. در هندوستان که برای دیدن شگفتی‌هایش به این سرزمین رفته بودم با «گاندی» ملاقات کردم. گاندی شخصاً يك «تله پات» ماهر و خوب بود و به خاطر دارم وقتی در اتاقی به حضورش رسیدم به نیروی تله پاتی به من دستور داد فلوتی را که روی میزی بود بردارم و به شخصی که در گوشه‌ای از اتاق بود بدهم. من هم فوراً دستور فکری او را انجام دادم.

وقتی دوباره به وورشوبازگشتم مشتریهای خصوصی زیادی پیدا کردم. از جمله یکی از این مشتریها، کنت «چارتورسکی» بود که از یکی از خانواده‌های اصیل و ثروتمند و متنفذ لهستان به شمار می‌آمد. از خانه کنت يك سنجاق الماس نشان قیمتی دزدیده بودند و پلیس به کلی از یافتن آن عاجز شده بود. مرا با هواپیمای مخصوص کنت به قصر او بردند و من ظاهراً به عنوان يك نقاش هنرمند به خانواده او معرفی شدم و چون مرهای بلندی داشتم و لباس سیاه می‌پوشیدم تردیدی در نقاش بودن من باقی نماند. ضمن چند روز که در قصر کنت بودم افکار تمام ساکنان قصر را خواندم و دریافتم که هیچکدام از آنها دزد جواهر نیست و فقط يك پسر دوازده ساله باقی مانده که من قادر نبودم با مغز او رابطه برقرار کنم. بنابراین سعی کردم با او طرح دوستی بریزم و به عنوان نقاش تابلویی از او بکشم و ضمن اینکار ساعت طلای مچی خودم را باز کردم و طوری روی میز نهادم که اگر او دزد است بتواند به آسانی آن را بردارد و اتفاقاً همین طور هم شد. من بی‌درنگ پس از آنکه ساعت را برداشتم او را مخفیانه تعقیب کردم و دیدم داخل سالنی شد که پوست خرسی پرازگاه به دیوار آن آویخته بودند. پسرک به محض ورود به سالن ساعت طلا را در دهان آن خرس مخفی کرد. بعد وقتی شکم خرس را شکافتند علاوه بر سنجاق الماس مفقود مقدار زیادی از اشیای قیمتی و کاردو چنگال نقره و طلا نیز از درون آن یافتند. کنت قصد داشت يك چهارم قیمت آن سنجاق را به من بدهد اما من قبول نکردم و در مقابل خواستم از نفوذ سیاسی خود استفاده کند و آزادیهایی برای یهودیان مقیم لهستان بگیرد و او همین کار را کرد و مرفق هم شد.

دخالت در حرفه پزشکی

«ولف مسینگ» که این وقایع را شرح می دهد می گوید: من با آنکه قدرت عجیبی در هیپنوتیزم داشتم فقط يك بار در کار پزشکی دخالت کردم و آن هنگامی بود که یکی از اعیان ورشو مبتلی به يك نوع بیماری روانی شده بود و دانما تصور می کرد که سی کبوتر در مغز او لانه کرده اند. برای درمان او يك میکروسکوپ کوچک با خود بردم و بعد از آنکه به وی اطمینان دادم کبوترها در مغز وی لانه دارند، به وسیله آن میکروسکوپ به علامت معاینه تمام سر و مغز کله او را زیر نظر قرار دادم و بعد گفتم که کار کبوترها تمام است و با خواندن چند ورد که ظاهراً چیزی نبود و فقط جنبه تلقین داشت او را از آن تصور مضحك رها کردم. او قبول کرد که آن سی کبوتر از درون مغزش پرواز کرده اند اما چند سال بعد يك آقای محترم از خدا بی خبر همه چیز را برای آن بیمار روانی تعریف کرد و گفت که من چه کرده ام و متأسفانه دوباره آن سی کبوتر در مغز آن مرد از نو لانه کردند!

من کارهای عجیب زیادی کرده ام که شرح تمام آنها چند جلد کتاب می شود اما برای آنکه شرح حال خودم را به نحوی پایان دهم ناگزیرم ماجرای شطرنج بازی خودم را با یکی از قهرمانان شطرنج شوروی برایتان بازگو کنم. ترتیب این کار را دانشمندانی دادند که هنوز از سر من دست بر نمی داشتند و دانما مرا آزمایش می کردند. چشمهای مرا محکم بستند و مرا مقابل يك قهرمان شطرنج نشاندهند و معلوم است که این بازی را من خیلی راحت از آن قهرمان بردم، در صورتی که ابتدا از شطرنج اطلاعی نداشتم و در تمام عمر اولین باری بود که به اینکار دست زدم. بهتر است برای شما بگویم که چگونه من این بازی شطرنج را از آن قهرمان بردم. در سالی که من مقابل شطرنج بازی نشسته بودم و دانشمندان همه مراقب اوضاع بودند يك قهرمان شطرنج باز دیگر هم حضور داشت و چون دانشمندان شوروی به «تله پانی» و خواندن افکار دیگران اعتقاد نداشتند از حضور او در آن جمع ممانعت نکرده بودند. من در تمام مدت از مغز قهرمان دوم که با دقت سرگرم تماشای بازی ما بود و در فکرش حرکات مهره ها را تنظیم می کرد، الهام می گرفتم و بازی می کردم و دلیل موفقیت من

هم در بازی راهنمایی‌های فکری آن قهرمان بود!

این بود شرح احوال يك مرد استثنایی که در يك محیط غیرعادی، از نیروهای شخصیت پنهانی خودش استفاده می‌کرد و همزاد یا شعور باطن او، همواره یار و مددکارش بود، توضیح این نکته لازم است که ما ضمن این مطالب وقتی سخن از يك نیروی عامل غیبی به میان می‌آوریم که کارهای عجیبی انجام می‌دهد از آن به عنوان همزاد یا شعور باطن یاد می‌کنیم و مشخص نمی‌سازیم که این نیرو کداميك از این دو است. دلیل این امر باز هم آن است که هنوز راه درازی را که در پیش داریم تماماً طی نکرده‌ایم و چون در میان راه هستیم چاره‌ای جز این نیست که تا پایان راه فرا نرسد و تکلیف «همزاد» و «شعور باطن» کاملاً معلوم نگردد به همین وضع قناعت کنیم و از آن نیروی عظیم غیبی گاه به عنوان شعور باطن و گاه به نام همزاد چیزی بگوئیم و بگذریم.



مردمها بازنده‌ها از تسلط برقرار می‌کنند

یک تصویر گویا در همین زمینه از قرن ۹۱۹ میلادی مربوط به یک اخترشناس

بخش دوم

از قدیم

از روزی که بشر دست چپ و راستش را شناخت و توانست به بعضی از مسائل لاینحل فکر کند، بن بست مرگ به تکاپوش واداشت و در هر عصر و زمانی نسبت به تکاملی که یافته بود و هوش و درایتی که داشت، درباره مرگ و مردن اندیشه کرد و هنوز که هنوز است از پیگیری مطلب بازمانده و تا روزی که به کنه امر «موت» پی نبرد دست از تلاش برنخواهد داشت. در حوادث گذشته تاریخ، سفرنامه نویسان شرح سنت‌ها و مراسمی را که خود شاهد و ناظر آن بوده‌اند از طوایف و اقوام مختلف برای ما باقی گذاشته‌اند که با اندک توجهی نسبت به چگونگی انجام آن می‌توانیم عقاید و نظرات کلی مردم آن روزگار را درباره بزرگترین مساله عالم انسانی، یعنی مرگ، دریابیم. از جمله این سفرنامه‌ها کتاب کوچکی است که «ابن فضلان» جهانگرد قرن چهارم هجری نگاشته و طی آن از مراسم سرزاندن مردگان روسی و سنتهای حیرت آور طوایفی گفتگو می‌کند که به اعتقاد محققان نظیر آن را در هیچ يك از آثار متقدمان غربی یا تازی، نمی‌توانیم جستجو کنیم.

«ابن فضلان» درباره مردن روسها که خود ناظر بکنوع آن بوده است چنین می‌گوید :
«من خودم شاهد بودم وقتی یکی از محترمین آنها مرد، جنازه‌اش را در قبری گذاشتند و روی آن را پوشانیدند. پس از ده روز چون از تهیه لباس برای مرده فراغت یافتند از کنیزانش پرسیدند کداميك از ایشان حاضر است با او بمیرد. هنگام آتش سوزی جنازه، کنیز داوطلب

مشروب زیادی خورده و مشغول آوازخوانی شد. آنگاه او را به قایقی که برای این کار آماده شده بود راهنمایی کردند و مرده را از قبر بیرون آوردند. مقداری مشروب و میوه و يك طبل همراه او کردند و لباس فاخری برتنش پوشاندند. سپس آن را به داخل بقعه‌ای بردند و مقداری خوراکی در مقابلش گذاشتند. آنگاه کنیزك را پس از آنکه با دوستانش خداحافظی نمود به درون بقعه انداخته خفه کردند و دست و پایش را بردند. پس از آن چوبهای زیر قایق را آتش زدند تا آنکه قایق و محتویاتش تبدیل به خاکستر شد و باد آن را پراکنده ساخت. سپس چوبی را که نام شخص مرده و نام سلطان بر آن نوشته شده بود در آن مکان نصب کردند.

در اینجا می‌بینیم که مردم قدیم روس به يك نوع دنیای پس از مرگ اعتقاد داشتند و کنیزك داوطلب را برای این همراه جنازه می‌سوزانند که در آن جهان، یار و غمگسار او باب و ولینعمت خودش باشد. از این گذشته ما عیناً نظیر این عمل را در میان هندوان مشاهده می‌کنیم که تا همین اواخر همسريك مرده را همراه جنازه او در میان شعله‌های آتش به دنیای دیگر می‌فرستادند تا متوفی در آن جهان تنها نماند. ضمن این مراسم اعتقاد به دنیای دیگر کاملاً محرز و مسلم است. حال به يك روایت دیگر از ابن فضلان توجه کنیم که درباره مراسم مرگ و میریکی از رؤسای جماعت روس در سفرنامه‌اش، از آن یاد کرده است و در این روایت، نکته تازه و کاملاً قابل توجه و با ارزشی به چشم می‌خورد که از هر لحاظ با آگاهیهای همزاد و شعور باطن و علم روح‌شناسی و نفوذ به بُعد دیگر یعنی عالم اموات مطابقت دارد. ابن فضلان می‌گوید هر گاه يك نفر رئیس از ایشان بمیرد کسان او به غلامان و کنیزانش می‌گویند: «کداميك از شماها با او می‌میرد؟» و یکی از ایشان می‌گوید: «من» و بیشتر کسانی که داوطلب مرگ می‌شوند معمولاً از کنیزها هستند. وقتی شخص داوطلب معلوم شد، دو کنیز برایش می‌گمارند تا او را حفاظت کنند و هر کجا می‌رود همراهش باشند و حتی پاهای او را با دست خود بشویند. ابن فضلان که باز شاهد و ناظر یکی از این مراسم بوده است درباره کنیزی که داوطلب مرگ به خاطر اربابش شده می‌گوید:

کنیزك هر روز به نوشیدن شراب و خواندن آواز و شادی و سرور مشغول بود تا آنکه روز

سوزاندن جنازه آن مرد و کنیزك فرا رسید. من به رودخانه‌ای که قایق متوفی در آن بود رفتم، قایق را بیرون کشیدند و روی چهارپایه‌ای از چوب تبریزی نهادند و سپس اطراف آن چوبهایی مانند پل‌های بزرگ قرار دادند و امتداد آن را روی قایق نصب کردند. مرده هنوز درون قبری که قبلاً برایش آماده کرده بودند، خفته بود. بستگانش سرگرم نهادن تختی به درون قایق بودند که بعداً این تخت را بال‌حاف‌هایی با آستر دیبای رومی و پشتی‌هایی از همین نوع دیبا پوشاندند. سپس زن پیری که او را «ملك الموت» می‌گفتند پیش آمده و با قیافه خشن و چشمان دریده‌ای که داشت آماده کشتن کنیزك بایستاد. گروهی به سراغ قبر متوفی رفتند و سر قبر را گشودند و جنازه را از پوششی که داشت بیرون آوردند. جنازه بر اثر سرمای محل سیاه شده بود، در قبر او شراب و میوه و يك عدد «تنبور» به چشم می‌خورد. مرده فاسد نشده بود و به جز رنگ بدنش تغییر دیگری نیافته بود. آنگاه به جنازه يك دست لباس فاخر پوشانیدند که جلیقه‌ای از ابریشم خالص و تکه‌های طلایی داشت و کلاهی از پوست سمور به سرش نهادند و سرپایی‌های گران‌قیمتی به پایش کردند و بعد جنازه را با همان وضع به قایق انتقال دادند و آن را روی تختی که قبلاً گفتم آن را مفروش کرده بودند، نشانند؛ در حالی که به پشتی‌های ابریشمین تکیه زده برد. مقابل جنازه مقدار زیادی شراب و میوه چیدند و مقداری هم نان و گوشت و پیاز آوردند و پیش او انداختند. آنگاه تمام سلاحهای او را نزدیکش قرار دادند و بعد سگی را آوردند و با شمشیر حیوان بینوا را از وسط دو نیم کردند و آن را به داخل قایق افکندند. پس از آن دو دام آوردند و آنقدر آنها را زدند تا خیس از عرق شدند و سپس هر دورا کشتند و گوشتشان را قطعه قطعه کردند و به درون قایق انداختند. پس از پایان این اعمال، تازه دو گاو آوردند و آنها را هم تکه تکه کردند و به قایق ریختند و مرغ و خروسی را هم کشتند و به آن اضافه کردند و سرانجام نوبت به کنیزك رسید که می‌بایست بمیرد. کنیزکی که داوطلب کشته شدن بود همچنان در رفت و آمد بود و به نوبت داخل یکایک چادرهای بستگان و دوستان متوفی می‌شد و مرد صاحب چادر چون کنیزك را می‌دید با او همبستر می‌شد و بعد از خاتمه کار به کنیزك می‌گفت «در آن دنیا به مولای خودت بگو که من به خاطر محبت و ارادت به او با تو اینکار را کردم!» وقتی عصر جمعه شد چند مرد کنیزك را

به طرف چیزی که به شکل چهارچوب در ساخته بودند بردند، او پاهای خود را روی کف دست مردان گذاشته بود و در حالی که او را به روی دست بلند می کردند به آن چهارچوب نزدیک می شد و با خود چیزی می گفت. بعد او را پایین آوردند و سپس بالا بردند و باز کنیزك چیزی گفت و سه بار متوالی این کار انجام گرفت. پس از آن يك مرغ به او دادند و کنیزك مرغ را با يك حرکت از تن جدا کرد و آن را به يك سوانداخت و جمعیت مرغ را هم به داخل قایق افکندند. (ابن فضلان می گوید) من از ترجمان پرسیدم که اوضاع از چه قرار است و او پاسخ داده بار اول که کنیزك را روی دست بالا بردند، گفت: «اینك پدر و مادرم را که مرده اند می بینم» بار دوم گفت «اینك همه کسان خودم را که مرده اند می بینم که نشسته اند» و بار سوم گفت «حال مولای خودم را می بینم که در بهشت نشسته؛ چه بهشت سبز و خرمی. او مرا می خواند، مرا نزد او بفرستید!»

بعد از آنکه سخنان کنیزك به اتمام رسید او را به طرف قایق بردند و او دو انگوبی را که در دست داشت بیرون کشید و به زنی که «ملك الموت» نامیده می شد و هم او قاتلش به حساب می آمد داد و پس از آن خلخالهایی را که داشت بیرون آورد و به دو دختران عجوزه بخشید. این دو دختر همانهایی بودند که ضمن چند روز گذشته به وی خدمت می کردند. بعد کنیزك را به درون قایق بردند و جام شرابی به دستش دادند و او جام را لاجرم سر کشید و به آواز خواندن پرداخت. مترجم به من گفت دارد با دوستانش به این طریق خدا حافظی می کند؛ کنیزك جام دیگری شراب نوشید و سپس به تشریح آن عجوزه یعنی ملك الموت به درون چادری که به گرد جنازه اربابش کشیده بودند رفت و پیرزن هم همراه او رفت. در این هنگام همه مردان با شمشیر محکم به سپرهایشان می کوفتند و سرو صدای عجیبی به راه می انداختند تا میاها جیغ و فریاد کنیزك موقع کشته شدن به گوش کنیزهای دیگر برسد. در آن هیاهو و جنجال شش مرد به درون چادر که کنیزك و جنازه در آن بود رفتند و به نوبت هر کدام از آن مردها با او همبستر شدند و بعد او را کنار جنازه اربابش خوابانندند. دو تا از آنها دو پا و درتای دیگر هر دو دستش را محکم گرفتند و پیرزن یعنی ملك الموت رسمانی را به طور مخالف به گردن او انداخت و دو سر آن را به دست دو مرد باقیمانده از آن شش نفر داد تا بکشند و خنجر را محکم در چند جای

دنده‌های کنیزك فروبرد و بیرون کشید. آن دو مرد باریسمان گلویش را آنقدر فشردند تا جان داد. در این موقع یکی از نزدیکترین بستگان متوفی در حالی که عربان بود و چوبی مشتعل به دست داشت رو به مردم کرد و با دست دیگرش از پشت اسافل اعضایش را پوشانید و عقب عقب به طرف قایق رفت. همین که به آن رسید با شعله چوبی که به دست داشت چوبهای زیر و اطراف قایق را آتش زد و بعد همه حاضران که آنها هم هر کدام مشعلی داشتند هجوم بردند و قایق و چادر و جنازه و کنیزك کشته شده را یکباره به آتش کشیدند. باد شدیدی هم که در این میان وزید، کار را یکسره کرد و چند دقیقه بعد خاکسترهای باقیمانده را به اطراف پراکنده ساخت. (ابن فضلان در پایان این صحنه می‌نویسد) پهلوی من يك مرد روسی ایستاده بود و شنیدم با ترجمان من گفتگو می‌کند. پرسیدم چه می‌گوید؟ گفت اظهار می‌کند «کار درست را ما انجام می‌دهیم و به جای آنکه مردگان خود را زیر خاک بیوسانیم و خوراك کرم‌ها کنیم آن را همانطور که دیدید می‌سوزانیم تا فوراً به بهشت برود».

نکته شایان توجه در این ماجرا، لحظه‌ای است که کنیزك را قبل از کشته شدن به روی کف دست بلند می‌کنند و در سه نوبت هر بار او صحنه‌ای را از عالم اموات تماشا می‌کند که مربوط به پدر و مادر و بستگان از دنیا رفته او است. در آخر ولینعمت خود را مشاهده می‌کند که در بهشت نشسته و کنیز از همه می‌خواهد که او را نزد اربابش به بهشت بفرستند. این مسلمان يك نوع حالت مدیومی یا به حالت خلسه و واسطه در آمدن است که بر اثر انجام آن مراسم، برای کنیزك پدید می‌آید و مردگان را به چشم می‌بیند. همانطور که در ابتدای نقل روایت یاد آور شدیم این موضوع کاملاً با علم روح‌شناسی امروز توافق دارد و در جای دیگر خواهیم گفت که چگونه برخی از مراسم و سنت‌ها موجب می‌شود که فرد مورد نظر به خواب مغناطیسی و یا نوعی از آن در آید و راه به ابعاد دیگری از عالم هستی ببرد. همانطور که در یونان قدیم از این طریقه برای تماس با ارواح عالی‌مقام و خدایان و معالجه بیماران استفاده می‌کردند.

تعاس با دنیای دیگر در آیین مغان

ماجرای‌هایی که نقل کردیم مربوط به مردمان نیمه متمدن قدیم است درحالتی که تحت قید و بند دین خاص و آیین بزرگی درنیامده بودند و ما می‌توانیم نمونه انسانی‌تر آن را در قالب مراسم و اعتقادات ادیان کهن و دیرپای متمدن ملاحظه کنیم. منظور تعاس یا نفوذ به دنیاهای دیگر است نه اعمال وحشیانه‌ای که مردم قدیم روس در سوگ یکی از رؤسای خودشان انجام می‌داده‌اند. در ابتدای کار دین یهود اعتقاد به دنیای دیگر و آخرت و قیامت و اصول اسرای دیگر وجود نداشت اما در واپسین سالهای این آیین و شروع مسیحیت آثار پدید آمدن روز حساب و جهان پس از مرگ چشمگیر است. به گفته تقریباً تمام صاحب‌نظران اروپایی و امریکایی، این مهم، رنگ‌پذیری و تأثیری است که در این دو دین سامی بر اثر برخورد با آیین ایران قدیم مشاهده می‌کنیم. هنگامی که کورش کبیر موفق به تسخیر کشور توانای بابل گردید، آیین مغان مورد توجه علمای یهود که از جمله اسرای بخت‌النصر بودند، قرار گرفت. سپس تازه‌های این آیین که بیشتر مربوط به مرگ و مراسم آن و دنیای دیگر بود به وسیله دانشمندان یهود و عقلای آن به اورشلیم برده شد و بعد به مسیحیت رسوخ یافت. ما امروز می‌بینیم که بهشت و دوزخ و عالم پس از مرگ در دین نصاری مقام مستحکم و شامخی دارد. همان دوزخ و برزخ و بهشتی که از مسائل اساسی دین قدیم ایرانی است و همان‌طور که گفتیم مسیرش از بابل به اورشلیم و سرانجام جای گرفتن در اعتقادات دین عیسای ناصری است. بنابراین شایسته است در مورد مرگ و دنیای آنسوی گور و روزهای پس از مرگ در آیین مغان را بررسی کنیم.

بنا به دستور مغان، نباید هیچ‌گاه چهار عنصر اصلی را که آب و خاک و باد و آتش است به پلیدی آغشته ساخت. پس جسد مرده را آن‌طور باید دفن کنند که از ناپاکی آن آشوب‌ها یعنی عناصر چهارگانه آلوده و ملوث نشود. از روی آثار و شواهدی که باقیمانده، می‌بینیم که در ایران باستان، مرده را در سردابه‌ای که در دل کوه حفر می‌کردند می‌گذاشتند یا تابوتی از سنگ تهیه می‌کردند و جسد مرده را درون آن می‌نهادند. تابوت سنگی را در غاری که

به اندازه آن ساخته بودند قرار می دادند.

مطابق با نوشته کتب دینی مغان، شب اول مرگ برای کسی که پاکدین و نیکوکار بوده به این ترتیب است که روان او به بالینش حاضر می شود و به اندازه تمام لذتهای دوران زندگی خوشی می یابد. پس از سه شب، در سپیده دم، روان مرد پاکدین چنین می نماید که در میان گیاهها باشد و بوهای خوش دریا بدو و او را چنین می نماید که نسیم معطری از تواحی جنوبی (یعنی محل فروغ و فردوس) به سوی وی می وزد که خوشبوتر و لطیفتر از نسیمهای دیگر است. در وزش این نسیم «دین» وی یعنی وجدانش به پیکر دوشیزه ای به او هویدا می شود؛ دوشیزه ای زیبا، درخشان، با بازوان سپید و سیمگون، نیرومند و خوشرو، راست بالا، با سینه های برآمده، نیکواندام، آزاده، پاک نژاد، به نظر پانزده ساله که هیکلش به اندازه جمیع زیباترین آفریدگان زیباست. لازم به یاد آوری است که «دین» اصولاً کلمه ای است فارسی و از زبان ما وارد لغت عرب شده است و در اینجا دین به معنای وجدان آدمی به کار رفته است که یکی از نیروهای معنوی انسان به شمار می آید.

پس از آنکه نتیجه اعمال مرد نیکوکار به شکل دختری زیبا و ظریف در برابر روح او که تازه به دنیای ابدیت رفته ظاهر گردید، روح از او می پرسد: «ای دختر، ای خوش اندام ترین دوشیزگانی که من دیده ام تو کیستی؟» و وجدانش که همان دختر است به وی پاسخ می دهد «ای جوانمرد نیک اندیش نیک گفتار و نیک کردار و نیک دین، من وجدان تو هستم». بعد گفت و شنودی جالب میان روح و آن دوشیزه زیبا جریان پیدا می کند و روح درمی یابد که حاصل یک عمر خداپرستی و نیکوکاری و نیک اندیشی او به صورت این دختر جمیل و زیبا مجسم گشته است. آنوقت به راهنمایی همین دختر از پل «چنوت» که همان پل صراط مصطلح در میان مسلمانان است عبور می کند و این پل برای او عریض و هموار و آسان است. یک نکته که دانستن آن ضروریست آنست که اصولاً در قرآن از پلی به نام پل صراط اسم برده نشده و این از تاثیر دین قدیم ایرانی است که ما به پل صراط اشاره می کنیم. این راهرو که نامش «چنوت» به معنای چگونگی و قضاوت است، هنگام عبور روح چگونگی اعمال شخص مرده را بررسی می کند. چنانچه نیکمرد یا نیک زنی از آن بگذرد راه را برای او پهن و هموار می سازد و اگر

بد کرداری از آن عبور کنند پل به صورت لبه شمشیر تیز و حساس می شود و با يك لغزش، روح بدکار را به درون رودخانه ای که از فلز مذاب زیر پل جاریست پرتاب می کند. روان مرد پاکدین در نخستین گام به جای اندیشه نيك (هومتگاه) می رسد، در دومین گام به محل گفتار نيك (هوختگاه) داخل می شود، در سومین گام به جای کردار نيك (هورشت گاه) قدم می نهد و با چهارمین گام به فروغ بی پایان (انیران) وارد می شود. سپس از برای روح، خورشی از روغن (زرمیه) که مربوط به کره فصل بهار است و يك نوع غذای بهشتی است می آورند. او دیگر ساکن بهشت و فروغ بی پایان است. اما روح شخص بدکاره که در نیای خاکی همواره به فکر خویشتن بوده و به دروغ و حيله و مردم آزاری رو کرده و از خوبی ها گریزان گشته است، پس از جدا شدن از تن سه روزی را که باید در عالم پایین باقی بماند همواره با وحشت ناراحتی و عذاب می گذراند.

در کتاب «بن دهش» آمده است در روزها و شبهایی که هنوز روح بالای سر مرده و روی زمین به سر می برد به واسطه دیو «ویزش» در بیم و هراس می افتد و همواره معذب است. پس از مرگ، حاصل اعمال زندگی اشخاص بدکار به شکل پیرزنی وحشتناک و پتیاره ای مخوف در برابر آنان ظاهر می گردد و به ایشان می گوید من تصویری از کارهای ناشایست شما در زندگی ام. سپس شخص بدعمل ناچار است از روی پل چنوات که برای او، از تیغ تیزتر و از مو باریکتر و از آتش سوزنده تر است عبور کند. اینجاست که درباره کارهای او بازپرسی و قضاوت به عمل می آید و همین جاست که با يك لغزش به رودخانه فلز مذاب که از زیر پل جاریست فرو می افتد. در «وندیداد» گفته شده چون روز چهارم پس از وفات، روان گناهکار به پل «چنوات» رسد، در آنجا دیو «ویزش» روان مرد دروغگو و گناهکار را به زنجیر می بندد. آنگاه زنی سهمگین و زشت پیکر، روان گناهکار را به مغاک تیره می کشاند و در مقابل، روان نیکوکار را از پل می گذارند و به ساحت یزدان مینوی آرام می دهد. بدکاران پس از گذشتن از پل به سه جایگاه که مربوط به گفتار بد، کردار بد و پندار بد است نزول می نمایند و سرانجام به مکانی می رسند که ظلمت بی پایان است. این چهارمین جایگاه آنان است که ظلمت و تیرگی بی پایان دارد و آن را «دژانگهو» یا دوزخ می نامند که معنای جهان

زشت دارد و جای اهریمن و خان و مان دروغ است. روح مرد در دوزخ تا ابد باقی نمی ماند بلکه پس از گذراندن دوران عذابی که شایسته آنست به رحمت پروردگار بخشیده می شود و از عذاب بیرون می آید.

درباره آنها که هنگام توزین اعمالشان با ترازوی عدالت، خوب و بد یکسان دارند و نه مستحق بهشت اند و نه مستوجب آتش دوزخ، آیین مغان می گوید آنها را به فضایی می برند که به اصطلاح برزخ یا اعراف می گوئیم. مغان آن را «همستگان» یعنی همواره یکسان می نامند. اینجا نه دارای لذات بهشت است نه دارای عذاب دوزخ. کتاب دینی مغان درباره این اعراف یا برزخ می گوید کسی که گاهی نیک و گاهی زشت اندیش است و کسی که وجدانش را به واسطه کردار و گفتارش مطیع هوی و هوس و خواهش خویش سازد، چنین کسی به حکم ازلی در روز واپسین تنها خواهد ماند. مولانا چه نیک گفته است:

پس پیمبر گفت بهر این طریق بارفاتراز عمل نبود رفیق
گر بُود نیکو، ابد یارت شود و ر بود بد، در لحد مارت شود

روح هستی یا «فروهر»

حال بپردازیم به یک نیروی شایان توجه از لحاظ روح شناسی و متافیزیک که به شکل گوی نورانی درخشانی در دین زرتشت خودنمایی می کند و موضوع اهمیت دادن به «فَرَوَهَر». فروهر عبارتست از روح هستی یا نیرویی معنوی که در باطن کلیه موجودات عالم وجود دارد، اعم از انسان و گیاه و سنگ و همچنین تمام ذرات هستی. فروهر این نیروی ناپیدای فعال باعث رشد و نمو و حفاظت کلیه موجودات است و حتی خود اهورامزدا هم «فروهر» بخصروصی دارد.

بی اختیار به یاد سیال روحی روح شناسان می افتم و به یاد «اود» یا «اکاشه» که دانشمندی در وجود کلیه اشیا کشف کردند و جلوه ای از آن را در آزمایشگاه به شکل اشعه

سبزو آبی از بدن يك انسان برهنه ساطع دیدند. فروهر هم يك چنین چیز است، روح کلی جهان است، روحی است که از مبدا هستی سرچشمه می گیرد و انسان و گیاه و جماد و ذرات را زیر جبهه خویش می گیرد و پرورش می دهد و حفاظت می کند. کارش درست مثل يك کارخانه عظیم برق است که از این کارخانه در يك شهر بزرگ انواع بهره برداری ها می شود چه از طریق روشنایی و لامپ، چه از راه رادیو، تلویزیون و کامپیوتر و چه به واسطه بخاری و دستگاه های گرم کننده ساختمانها و اتوی برقی و... همه را این کارخانه نیرو می بخشد و این نیرو در اقسام دستگاهها به نوعی و به شکلی مورد استفاده قرار می گیرد. از فروهر، هم انسان بهره می برد هم گیاهان و هم سیارات و خورشیدهای غول آسایی که خورشید ما در برابرشان چون گاهی است در مقابل کوهی، و هم ذره های بظاهری بی مقدار و ناچیز که ما بهتر می دانیم در دل هر ذره چه خورشیدی نهان است!

در یکی از کتابهای مقدس ایرانیان به نام «یسنا» از مراحل که انسان در عالم وجود طی می کند یاد شده است و برای آن نه مرحله تعیین گردیده است که عبارتند از: (۱) گیتی یا دنیا که محل پدید آمدن انسان است (۲) تن آدمی (۳) حواس و ادراکات (۴) جان (۵) قالب مثالی که پس از مردن، روح در آن خودنما می شود (۶) نتیجه احساسات و وجدان (۷) نیروی دراکه و بوی (۸) روان یا روح (۹) فروشی یا فروهر. هر انسانی از این نه مرحله می گذرد و سرانجام به پایان سرنوشت خویش می رسد و «فروهر» که نهمین مرحله است همان نیروی مرموزی است که جهان هستی را فرا گرفته و بخشی از آن پس از به وجود آمدن انسان به رشد و هدایت و حفاظت وی می پردازد و پس از مرگ دوباره به محل اصلی و اولیه خود بازمی گردد. بگذارید ببینیم «مترلینگ» درباره نیروی معنوی لایزالی که بر کیهان حکومت می کند چه می گوید و بعد همان را با فروشی یا فروهر زرتشت مقایسه کنیم. مترلینگ می گوید: میان مادیون و الهیون درباره وجود يك نیروی معنوی اختلاف نیست. فقط اختلاف در لفظ است زیرا مادیون اظهار می کنند در نهاد کیهان و ذرات عالم قدرتی وجود دارد که آنها را به حرکت می آورد و حفاظت می کند اما قابل درک و احساس دیدن نیست و تا کنون کسی به چگونگی آن پی نبرده است. الهیون هم می گویند، در باطن عالم نیروی معنوی عظیمی وجود

دارد که قوام جهان بسته به او است و آن را روح هستی می‌نامند پس هر دو گروه عقیده دارند که در باطن اشیا و عالم خلقت حقیقت معقولی وجود دارد که به چشم نمی‌آید و حواس آن را درک نمی‌کنند. منتهی اینکه مادیون آن را «نیروی محض» و الهیون آن را روح یا خدا می‌گویند.

در مقام مقایسه، ما می‌بینیم که سخن همان سخن است، نیرویی این بار موسوم به فروهر یا فروغ ایزدی در تمام کائنات جاری و ساریست و این نیرو کلیه عالم هستی را پر کرده است. آیا این قدرت و نیرو، همان روح جهان نیست؟ آن را چه بنامیم؟ «اود»، «آکاشا»، «اتر»، «سیال عمومی»، «نیروی محض»، «اراده خدا» یا «فروهر». پرسش‌های بسیاری در مقابل ما پدید می‌آید. این نیروی فرمانروا را که پیشینیان تحت عنوان روح (روح جمادی، روح گیاهی، روح حیوانی، روح انسانی، روح ملکوتی) یاد آور می‌شدند و ما امروز آن را در پرتو علم آزمایشگاهی به نام «اود» یعنی چیزی که در همه جا نفوذ دارد شناخته‌ایم، چه کسی در بینش مغان نهاده است؟ ایشان هم برای شناسایی این نیرو آزمایشگاه و نتایج علوم امروزی را در اختیار داشته یا به وسیله الهام از آن آگاه شده‌اند یا فضانوردان قدیم به آنها آموخته بودند؟ چه منبعی الهام بخش فرزندان ایرانی بود که در «فروهر» در تمام ذرات عالم نفوذ دارد و رشد گیاه و حیوان به واسطه او است و انسانیت انسان را از این قوه مرموز می‌سازد و در دوران عمر حفاظت او را به عهده می‌گیرد و پس از مرگ به سرچشمه فیاض خویش باز می‌گردد؟ به این پرسش‌ها باید به دقت پاسخ گفت و شاید یک جواب بیشتر نداشته باشد، زیرا در آیین قدیم ایرانی درباره سیارات و گردش آنها و آسمانها و گردش افلاک و این قبیل مسائل هم، مطالب بکر و کاملی سراغ داریم که پی بردن به آنها جز به یک طریق میسر نیست و آن هم طریق علمی است. باز پرسش دیگری پیش می‌آید، این علم از کجا آمده بود؟ چه شده است که معقول‌ترین سرگذشت آدمی را پس از مرگ در کتب دین ایرانیان قدیم می‌یابیم در حالی که اصل این کتابها در حمله اسکندر و در حوادث دیگر تاریخ از کف رفته و به گفته محققان و پژوهشگران جزاندگی از آنها باقی نمانده است. اگر به اصل کتابها دسترسی داشتیم از چه اسراری باخبر می‌شدیم؟

شگفتی‌ها

ما درست مثل جوینده‌ای هستیم که در يك بیابان، میان سنگریزه و خاك و شن در جستجوی دانه‌های ریز جواهر یا طلا است. انواع خاك و خاشاك را از الك تحقیق می‌گذرانیم و در نهایت دقت و توجه آنچه را که در پی آن هستیم یکی یکی و دانه به دانه برمی‌گزینیم و در صندوقچه ذخایر حفظ می‌کنیم. مادر خلال ماجراها و حوادث و بقایای آثار فرهنگی گذشتگان و اکتشافات تازه دانشمندان به دنبال موجودات ناپیدای مرموزی هستیم که انواع نامها را به آن داده‌اند اما اسم اصلیش «روح» است و تاکنون در بررسی‌های خودگوشه‌ای از آن را به چنگ آورده‌ایم. در هر حال می‌دانیم در وجود ما و تمام اشیا و آفریده‌های خداوند، عنصر فعال نامرئی و توانایی قرار داده‌اند که اگر خود روح نباشد با روح ارتباط و آشنایی نزدیک دارد. به این نتیجه رسیده‌ایم که موجود نامرئی درون ما، گاه سرکش و خودمختار و عجیب است و گاه که از آلودگی‌های وجود ما رها شود دانایی محض و توانایی کامل دارد که هر کاری را انجام دهد و در ضمن به کلیه اسرار عالم واقف است بنابراین حافظ اسرار گیتی درون ما خانه گرفته است و ما هم در صورتی که از راه درست برویم می‌توانیم از ساکن درونی خود هر چه بخواهیم بپرسیم. همانطور که قدما دست به چنین کاری زدند و در کتابهای خود با ایما و رمز و اشاره و گاه به طور صریح اسراری را آوردند که ما حاصل تماس آنها با موجود ساکن ناشناس درونی خودشان بود.

«مترلینگ» دانشمند عالی‌قدر بلژیکی که گفتیم بیشتر از همه درباره خداوند بزرگ و روح آدمی تحقیق کرده است ضمن پیگیری‌های خودش با دانشمندی به نام «ردلف اشتاینر» برخورد می‌کند که او نیز به دنبال کشف اسرار درونی است و در خواندن رموز کتب قدیمی پیشرفت‌های چشمگیری داشته است. شایسته است ما هم در ادامه کوششهای خود مددی از او بگیریم. این مرد یعنی «ردلف اشتاینر» می‌گوید: اگر می‌خواهید به اسراری که در کتب قدیم ذکر شده پی ببرید به «روح» خود توجه داشته باشید و در آن فروروید و در روح خود مطالعه کنید. او اضافه می‌کند که تمام اسرار جهان در وجود ما است و هر يك از ما می‌تواند

به حقایق عالم هستی پی ببرد و تا مرحله خدایی ترقی پیدا کند.

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت

۸ «اشتاینر» می افزاید: طریق آگاهی از اسرار عالم، عبارتست از تحقیق در روح که در مشرق زمین موسوم به ریاضت اسبت و تفاوت ریاضت در خاور زمین با باختر زمین آنست که شرقی ها به ویژه ساکنان هندوستان در حال خلسه در روح خود کاوش می کنند و غربی ها در حال بیداری و هشیاری به دنبال این مساله هستند. در بدن ما اعضای وجود دارد که ما در حالت عادی از خواص این اعضا بهره مند نمی شویم، لکن بر اثر یک سلسله تمرین های روحی که ظاهراً آن را ریاضت می گوئیم اعضای مذکور بیدار می شوند و خاصیت خود را نمایان می سازند و ما را با ابعاد و دنیا های دیگر و همچنین با جمادات و حتی با ذات خداوندی مربوط می نمایند. از کسانی که بر اثر ریاضت و تمرین های روحی توانستند این اعضای خفته بدن را فعال و بیدار کنند و بدین وسیله با ابعاد و جهان های دیگر ارتباط برقرار سازند همان جوکیان هندوستان بودند که همه از اعمال عجیبشان اطلاع داریم. یکی از این اعضا که به واسطه تمرین فعال می شود، عضویست نزدیک «قصبه الریه» ما که در حال معمولی کاملاً از آن بی خبریم اما اگر این عضو بر اثر تمرین بیدار و فعال شود به وسیله آن می توانیم به افکار و به باطن کلیه افراد بشری ببریم و قوانین طبیعی مانند قانون باد و باران و زلزله را کشف کنیم و درباره آنها با اطمینان خاطر پیشگویی کنیم. همچنین نزدیک به قلب ما عضوی وجود دارد که در حال عادی بی خاصیت است اما چنانچه فعال شود می توانیم به واسطه آن با حیوانات و گیاهان و جمادات ارتباط حاصل نماییم و از نیروهای آنها به نفع خود استفاده ببریم. به عبارت دیگر زبان گیاهان و حیوانات را دریابیم و با درک زبان جمادات خود را در زندگی دنیا شریک بدانیم. اگر عضوی را که در پایین معده ما قرار دارد فعال سازیم قادر خواهیم بود بنا به میل خود، روح خود را از دنیای خاکی خودمان پرواز دهیم و آن را به مریخ و زهره و حتی به کهکشانهای دور دست بفرستیم و از احوال آنها از نزدیک باخبر شویم.

ردلف اشتاینر فقط درباره خواص این اعضای مجهول سخن نمی گوید، بلکه راه استفاده

از آنها را هم به ما نشان می دهد و می گوید چگونه با ریاضت و تمرین می توان این اعضا را

به کار گرفت لکن توضیح می دهد که این کاری معلم و استاد میسر نمی شود و حتما باید زیر نظر يك پیر یا «قطب» صاحب صلاحیت مبادرت به تمرین ها و ریاضت های مخصوص نماییم. دانشمند مذکور می افزاید که اصل این ریاضت ها از مشرق زمین آمده و طی هزاران سال گذشته تاکنون داوطلبان بسیاری برده اند که از مزایای آن برخوردار شده اند و با فعال ساختن اعضای درونی خودشان پی به اسرار حیرت انگیزی از عالم برده اند که دریافت جزیی ترین آنها برای ما سرسام آور و دیوانه کننده است. در هر حال سخنان «اشتاینر» ما را به سوی يك نوع از عرفان و پارسایی و تصوف راهنمایی می کند. باز می بینیم که يك دانشمند راه و روش دست یافتن به دنیایی را به ما نشان می دهد که این دنیا «عالم غیب» است و برای ما که با حس های انسانی خودمان بر روی کره خاک زندگی می کنیم راه یافتن به این عالم مانند آنست که به گنجینه ای عظیم از معنویات وارد شویم و عطش پایان ناپذیر خود را درباره اکتشاف مجهولات بزرگ بشری تسکین دهیم و تردیدی نیست که اگر روزی مثل مرتاضان هندی با تقویت اعضای ناشناخته بدن خود به چنین دنیای اسرار آمیزی تسلط یابیم، چه تغییرات مهمی در شئون زندگی ما پدید خواهد آمد. شاید لازم به یاد آوری نباشد که عامل دریافت کننده این اسرار همان موجودیست که در درون ما زندگی می کند... یعنی همزاد ما.

طناب

از ریاضت کشان هندی اعمالی سر می زند که گاه به قول کسانی که مشهودات خود را در این زمینه یاد داشت کرده اند عقل از سر آدمی به پرواز درمی آید. یکی از کارهای عجیب مرتاضان هندی بالا رفتن از طناب است، طنابی که یکسر آن به طور قائم تا نیلگون آسمانها بالا رفته و سر دیگرش به دست شخص مرتاض است. در این نمایش مرتاض که معمولا پسر بچه خردسالی دستیار او است و خود تنها يك شلوار کوتاه یا لنگی به کمر دارد در حضور گروه کثیری از تماشاگران یکسر طناب را به سوی آسمان پرتاب می کند و همه با چشم

خوش مشاهده می کنند که طناب به طور قائم تا جایی که به چشم می آید در آسمان بالا می رود. بعد مرتاض بادو دست این طناب را که گویی يك نیروی غیبی سردیگرش را نگهداری می کند محکم می گیرد و به سرعت از آن بالا می رود و آنقدر در مقابل تماشاچیان به وسیله آن طناب صعود می کند که جثه اش در بالای طناب و در آسمان ناپدید می گردد. به دنبال وی آن پسر بچه خردسال هم به همان ترتیب از آن طناب آنقدر بالا می رود تا آنکه او هم از دید چشمها خارج می شود. پس از چند لحظه که هر دو ناپدید شدند ناگهان تماشاگران حیرت زده مشاهده می کنند که ابتدا يك دست و يك پای آن طفل از آسمان به زمین می افتد و سپس قطعات دیگر بدنش و بی درنگ مرتاض را می بینند که حی و حاضر مقابل چشمشان کنار طناب ایستاده است و کیسه ای به دست دارد. مرتاض در نهایت خون سردی تکه پاره های بدن طفل را جمع آوری می کند و به درون کیسه می ریزد و بعد تکانی به کیسه می دهد و به دنبال آن سرکیسه را می گشاید و پسر بچه را زنده و سالم از آن بیرون می آورد. محققان تمام اطراف و جوانب این ماجرا را بررسی کرده اند و فقط توانسته اند بگویند که مرتاض با نیروهای مغناطیسی پرورش یافته ای که دارد هنگام دست زدن به این عمل حیرت انگیز به وجود تمام حاضران در مکر که تسلط می یابد و آنچه را که میل و اراده باطنی خود اوست به آنها تلقین می کند و در نتیجه همه ماجرا را به طوری که نقل کردیم مشاهده می کنند، درست مانند اشخاص هیپنوتیزم شده ای که هر چه به آنها تلقین شود همان را احساس می کنند.

می گویند سالها پیش مسافری خسته و کوفته سوار بر اسب به اصفهان وارد شد. در راه خانه اش همین که از میدان شاه اصفهان عبور می کرد جمعیت انبوهی را به نظر آورد که در گوشه ای از میدان گردهم آمده و بهت زده به صحنه ای خیره شده اند. مرد مسافر مابقی پیش راند و به نزدیک آن گروه رسید و دید در محوطه ای که به دورش حلقه زده اند مرد درویشی از يك طرف نمدی که لوله کرده داخل می شود و از سوی دیگرش بیرون می آید. در نهایت تعجب از یکی از تماشاگران پرسید: «چه جای تماشا است؟ کاری که او می کند از عهد هر کسی ساخته است». اما تماشاگر برخاش کنان گفت: «مگر عقلت را از دست داده ای! این درویش

از دهان آن شتر داخل می‌شود و از انتهای حیوان بیرون می‌آید! تازه مرد مسافر دریافت که آن نمد لوله شده بر اثر «چشم بندی» به نظر همه يك شتر تمام عیار می‌آید که صاحب معرکه از دهانش می‌رود و از انتهایش خارج می‌شود. چون او مسافر است و از راه رسیده طبعا تحت تاثیر چشم بندی نیست و بنابراین اصل عمل را مشاهده می‌کند یعنی می‌بیند که آن مرد به جای شتر، از میان نمدی که لوله شده است عبور می‌کند.

باید گفت این بهره گیری از نیروهای مغناطیسی وجود است که چنین تلقین و تسلطی را بر روی گروهی از مردم پدید می‌آورد. به قول «اشتاپتر» هندیان مرتاض این نیرو را بر اثر ریاضت و بیدار ساختن اعضای ناشناخته بدن خویش به دست می‌آورند. از اعمال حیرت زای دیگر مرتاضان مدفون شدن آنها به زیر خاک است در حالی که نمرده‌اند و زنده‌اند. یکی از مرتاضان بنا به اراده خود برای مدتی طولانی که گاه به شش ماه تا يك سال می‌کشید داوطلبانه مانند يك مرده زیر خاک دفن می‌شود. گاه اتفاق می‌افتد که این تدفین به طور قائم یعنی ایستاده انجام می‌گیرد و مرتاض در وضعی که تمام هیكلش به زیر خاک است و فقط سر او از خاک بیرون مانده مدتی دراز به همین شکل باقی می‌ماند و در این مدت نه از خوراك استفاده می‌کند و نه نوشابه‌ای می‌نوشد.

افزاد بصیر و موشکافی که چند نمونه از تدفین مرتاضان را به این صورت مورد مذاقه قرار داده‌اند شهادت می‌دهند که هیچگونه تزویر و حيله‌ای در این کار نیست و مرتاض در آنچه که نشان می‌دهد واقعا صادق است. علمای روح شناس که درباره این کارهای خارق العاده اظهار نظر می‌کنند می‌گویند باز هم همه چیز مربوط به نیروهایی است که مرتاض از راه ریاضت کشیدن به دست می‌آورد و چه آن مرتاضی که كاملا مثل يك مرده زیر خاک خفته و چه آنکه سرش از خاک بیرون است، با رشته‌هایی ظریف و نامرئی، با همزاد خویش پیوسته‌اند و رابطه دارند. بنابراین ارتباط جسم و روح آنها بریده نشده است و به همین دلیل جریان زندگی ایشان در مدت تدفین هنوز برقرار است. لکن هیچکس درباره غذا نخوردن به مدت شش ماه تا يكسال توضیحی نداده است!

در دانشگاه ناپل

سخن از بدن تکه پاره شده طفلی به میان آمد که مرتاض قطعات آن را جمع آوری کرد و به درون کیسه‌ای ریخت و بعد طفل را سالم و زنده از کیسه بیرون کشید. ماجرای تقریباً مشابه آن را در یک جلسه پرسروصدای احضار روح و ارتباط با ارواح که در نخستین سالهای قرن حاضر در یکی از آزمایشگاه‌های دانشگاه «ناپل» برپا کرده بودند می‌توانیم ملاحظه کنیم. داستان از این قرار است که پروفسور «پوتاچی» استاد انستیتوی فیزیولوژی دانشگاه ناپل در سالنامه علوم روانی این دانشگاه (سال ۱۹۰۷) برای ما نقل می‌کند. «اوزایا پالادینو» از مدیران معروف اروپا در آن ایام، روزی در حضور گروهی از شکاکترین دانشمندان و محققان مورد آزمایش قرار گرفت به این ترتیب که دانشمندان یک جلسه تاریخی در آزمایشگاه کوچک دانشگاه برای او تشکیل دادند. تمام احتیاطات لازم قبلاً به عمل آمده بود و درهای آزمایشگاه را با چفت‌های مضاعف محکم بسته بودند و حتی جهت اطمینان بیشتر چند قسمت مختلف را میخکوبی کرده بودند. فضای جلسه هم خلاف سایر جلسات ارتباط با ارواح کاملاً روشن بود و چراغهای پرنوری در گوشه و کنار آن جلب نظر می‌کرد. طبق معمول مدیران پشت پاراوان مخصوصی قرار گرفت و بعد کار ارتباط با ارواح شروع شد.

حاضران در جلسه همه ساکت و بی‌صدا به انتظار ظاهر شدن ارواح ثانیه‌شماری می‌کردند. چند لحظه به سرعت گذشت و به دنبال آن ناگهان حادثه‌ای پیش آمد که همه را در حیرت فرو برد. در میان فضای آزمایشگاه غفلتاً تعداد فراوانی از اعضای بدن انسان که اکثراً دستهای بریده شفاف و بیرنگ بود ظاهر گردید. این اعضا همه در حال حرکت، چنانکه گویی خود دارای شعور می‌باشند هر یک به سوی دستگاهی که برای ثبت حرکات آنها تعبیه شده بود پیش می‌رفتند. دقایقی اوضاع به همین منوال بود تا آنکه حادثه دیگری به وقوع پیوست و آن عبارت از این بود که نیم‌رخ مرد سیاه‌چرده‌ای بی‌مقدمه بالای جایی که مدیران قرار گرفته بودند نمایان گردید و برای مدت خیلی کوتاهی همچنان ثابت ماند تا آنکه فریاد وحشتزای برخی از حاضران در جلسه به گوش رسید و در این موقع بود که نیم‌رخ آن مرد

به ناگاه ناپدید شد.

يك جلسه تاریخی دیگر هم داریم که در میان علاقمندان به ارتباط با ارواح معروفیت خاصی یافته است. برای تشکیل این جلسه که یکی از مدیوم‌های مشهور جهان ضمن آن مورد آزمایش قرار می‌گرفت احتیاط‌های لازم به عمل آمده بود که حتی جزئی‌ترین موارد سؤزن را برای همه برطرف می‌کرد. قابل توجه آنکه برای شرکت در این آزمایش مدیوم را که «کارلو میرابللی» نامداشت قبلاً برهنه کردند و همه جای بدن او را مورد بازرسی قرار دادند و بعد به او اجازه داده شد در جلسه احضار روح شرکت کند. این جلسه تاریخی در دانشگاه «سانتو» از کشور برزیل با حضور گروهی از معاریف و استادان و علاقمندان به دنیای ماورای قبر تشکیل می‌یافت. گزارش مذکور چنین است: سالن دانشگاه سانتو که قرار بود ارتباط با روح در آن برقرار شود کاملاً عاری از تزئین بود و حتی تابلوهای روی دیوار را هم برداشته بودند. در وسط سالن يك صندلی راحتی برای نشستن مدیوم گذاشته بودند و اطراف آن چند دوربین عکاسی مجهز و آماده که قبلاً بررسی و لاک و مهر شده بود به چشم می‌خورد. در گوشه و کنار، جا به جا، میکروفون‌های متعدد و دستگاه‌های ضبط صوت نهاده بودند تا در موقع ظاهر شدن روح از او عکسبرداری کنند و احیاناً صدای روح را روی نوار ضبط نمایند.

تدارکی که برای این جلسه تاریخی به عمل آمده بود به راستی شایان توجه بود. نزدیک به پنجاه تن از استادان دانشگاه، وکیلان طراز اول دادگستری، قاضیان عالی مقام و برجسته‌ترین شخصیت‌های علمی برای شرکت در این جلسه نام‌نویسی کرده بودند. يك گروه ده نفری مامور بود نقطه به نقطه سالن و گوشه به گوشه آن را بازرسی کند. هر کجای سالن از قبیل درها و دیوارها یا سقف و یا کف آن که پس از بررسی کامل توسط این گروه ده نفری بی‌عیب به نظر می‌آمد، پس از يك صورت مجلس لاک و مهر می‌شد. «کارلو میرابللی» را پیش از شروع جلسه به اتاق مخصوصی بردند و سر تا پا برهنه کردند و پس از آنکه لباسهای او را یکی یکی بازرسی کردند به او اجازه دادند بپوشد. برای اطمینان خاطر بیشتر، تمام وجودش را قبل از پوشیدن لباس جستجو کردند و بعد در حالی که مدیوم تحت نظر چند نفر قرار گرفته بود از آن اتاق به سالن محل آزمایش راهنمایی گردید. همین که به آنجا رسید او را روی صندلی

مخصوص محکم طناب پیچ کردند تا شائبه هرگونه سوظنی برطرف شود. علت این همه وسواس و دقت این بود که دانشمندان تصمیم گرفته بودند یکبار و برای همیشه تکلیف خودشان را با ارواح روشن کنند و بدانند آیا واقعا چیزی تحت عنوان روح پس از مردن باقی می ماند یا نه و اگر باقی می ماند چگونه است و تا چه اندازه می شود به اسرار وجود او پی برد. حالا بهتر است اندکی هم درباره مدیوم یعنی «کارلو میرابللی» که تا این اندازه به وجود او اهمیت داده شده بود صحبت کنیم. «کارلو» پدری داشت کشیش و مادری از خانواده های معتبر ایتالیا که آنها سالها پیش به برزیل مهاجرت کرده بودند. خود او شخصا مردی بود دست و دل باز و در عین حال عجیب با استعداد مدیوم شدن. شغل «کارلو» تجارت بود و درآمدی بسیار داشت به طوری که همه او را از جمله افراد ثروتمند و از توانگران درجه اول می شناختند. او با خانواده اش زندگی مرفهی را می گذرانید و روزی که بر اثر تصادم يك اتومبیل درگذشت ۶۲ سال از عمر را پشت سر گذاشته بود. حادثه مرگ وی روز ۲۹ آوریل سال ۱۹۵۱ اتفاق افتاد.

احضار روح

چون گروهی از مخالفان عقیده داشتند آن چیزی که ظاهر می شود روح نیست بلکه انعکاسی از وجود شعور باطن مدیوم است یا برخی از شیادان به عنوان ارتباط با ارواح با استفاده از دستگاههای الکتریکی صحنه هایی در اتاق های تاریک پدید می آورند که بعد تزویر آنها بر ملاحظه استادان دانشکده «سانتو» شرایطی به «کارلو» پیشنهاد کردند تا در صورت پذیرفتن این شرایط جای هیچگونه شك و تردیدی برای مردم باقی نماند و معلوم گردد در آزمایشی که توسط این مدیوم به عمل می آید آنچه تظاهر کرده روح يك مرده است و بس. شرایط مذکور از این قرار بود:

(۱) صحنه آزمایش باید با نور روز روشن باشد یا اگر شب است چندین لامپ قوی صحنه

را مثل روز روشن کند.

۲) تمام اطراف و جوانب سالن محل آزمایش از سوی گروهی قابل اطمینان کاملاً بررسی شود.

۳) اگر در حین ماجرا حتی یک نفر از حاضران در جلسه کوچکترین سؤظنی پیدا کرد تمام موضوع منتفی شده تلقی گردد.

۴) چون ممکن است جریان امر موکول به جلسه های متعدد شود در پایان هر جلسه گروهی از معتمدان صورت جلسه هر روز را امضا کنند.

«کارلو» تمام این پیشنهادها را پذیرفت و جلسه در میان يك نوع اضطراب و هیجان آمیخته با وحشت حضار آغاز گردید. ساعت پانزده و سی دقیقه را نشان می داد و مندیوم در حالی که محکم به صندلی طناب پیچ شده بود و دو پزشك، دو طرفش مراقب ایستاده بودند جلو چشم همه شروع به کار کرد. ابتدا با یکی دو سرفه کوتاه به اصطلاح سینه اش را صاف کرد. سپس عضلات چهره و بدنش منقبض گردید و بعد لرزشی در وجودش پدید آمد و به دنبال آن مثل مرده بی حرکت روی صندلی رها شد. یکی از پزشکان نبض او را گرفت و در میان سکوت محض تماشاگران در حالی که به ساعت مچی اش توجه می کرد به صدای نه چندان بلند اعلام داشت: «نبض از حد معمولی کمتر می زند و تقریباً به نصف رسیده است، حرارت بدنش مرتباً پایین می رود و... حالا به ۱۶/۸ درجه رسیده است».

در این فرصت حاضران همه به دور مندیوم حلقه زدند و بی صبرانه منتظر اتفاقی که در شرف وقوع بود ماندند. آنگاه حادثه ای که پیش از آن بارها شرح آن را خوانده یا شنیده بودند آغاز گردید. همه با چشمان خود دیدند که اول توده ابری ملایم و رقیق در فضای سالن پدید آمد. بعد این توده ابری شکل رقیق به حرکت در آمد و با سرعت عجیب شکل اندام يك انسان را به خود گرفت. اندام از يك زن جوان و بسیار زیبا بود که پیراهنی لطیف و نازک به تن داشت. پاهایش برهنه بود، مثل برگی که دستخوش وزش نسیم گردد دائماً در فضا شناور بود و تا پایان جلسه حتی يك بار پایش به زمین نرسید. با اشاره رئیس جلسه در يك لحظه میکروفونها و دستگاههای ضبط صوت به کار افتاد و ناگهان همه حضار شنیدند که از

بلند گوها صدای تنفسی آرام و شمرده بگوش می‌رسد و بعد صدای ظریف زنانه‌ای پرسید:
«مرا نمی‌شناسید»؟

شروع عکسبرداری

با يك اشاره ديگر دوربین‌های عکاسی هم که گفتیم قبلاً بررسی شده بود لاک و مهرهایش برداشته شد و عکاسان شروع به کار کردند. روح همچنان در فضای سالن شناور بود و یکبار که از بالای سربیکی از استادان گذشت استاد بی‌اختیار به سوی او چنگ افکند اما دستش با چیزی برخورد نکرد. چند لحظه بعد روح به همان ترتیب که ظاهر شده بود به تدریج بی‌رنگ شد و سرانجام ناپدید گردید. تمام درها را بررسی کردند. همه بسته بود و همه چیز سر جای خود قرار داشت. مدیوم پس از ناپدید شدن روح در حالی که خیس از عرق بود و می‌نالید حرکتی کرد و از حال غش بیرون آمد. او فوق‌العاده خسته و کوفته به نظر می‌رسید. از میان عکسهای که برداشته بودند فقط یکی از آنها خیلی روشن و واضح روح را در میان زمین و هوا شناور نشان می‌داد و صدای او هم روی نوار ضبط شده بود.

این اطمینان بخش‌ترین آزمایشی بود که به عمل آمد و ضمن آن هم از روح عکس گرفتند و هم آنکه صدای او را روی نوار ضبط کردند. اما آیا این همان روح بود که ما به دنبالش می‌گردیم؟ آیا این همان موجود ناپیدایی است که پس از مرگ از ما باقی و برقرار می‌ماند؟ برای پاسخ گفتن به این سؤال بزرگ هنوز زود است که اظهار عقیده‌ای بکنیم و فعلاً به آرا و عقاید دانشمندان اکتفا می‌کنیم. دانشمندان سه نوع عقیده درباره بقای روح پس از مرگ اظهار می‌کنند و به سه گروه تقسیم شده‌اند:

گروه اول می‌گویند آنچه به عنوان روح و به شکل ابری ملایم و رقیق ظاهر می‌شود در حقیقت مخلوق ذهن مدیوم است و مثل سایه‌ای است که از ما به روی دیوار می‌افتد و چون بشر دارای نیروهای مرموز نهفته‌ایست، بروز چنین اشکالی از وجود يك مدیوم که در حال خواب

مغناطیسی است چندان دور از ذهن نمی باشد.

دسته دوم عقیده دارند انسان متشکل از دو انسان است، بدین معنی که در وجود آدمی جسمی ثانوی خانه دارد که به آن جسم «اکسترال» می گویند. این جسم همچون قالبی روح را در خود گرفته و در واقع آنچه ما به عنوان شبح یا تظاهر روح مشاهده می کنیم همین قالب ثانوی است (تعریف دیگری از همزاد).

گروه سوم کسانی هستند که به وجود روح اعتقاد دارند و می گویند آنچه مجسم می شود وابسته به مدیوم یا افراد زنده حاضر در جلسه نیست بلکه همان روح مردگان است. درباره آنکه چگونه روح آن لباس ابرمانند را می پوشد و خود را نمایان می سازد همانطور که بارها یاد آور شدیم دانشمندان موضوع «اکتوپلاسم» را پیش می کشند و می گویند روح از ذرات وجود مدیوم و از اکتوپلاسم او برای تظاهر کوتاه خود لباس می سازد. این لباس گاه آنقدر ملموس و در هم فشرده است که لمس کردن آن میسر است و اگر کسی دست خود را به بدن روح ظاهر شده بزند ابعاد آن را کاملاً احساس می نماید. در این باره ماجرای نمایان شدن روح دختر دکتر «گانی مدز» استاد دانشگاه «سانتوبولو» را از گزارش رسمی دانشگاه برایتان بازگو می کنیم که پدر هنگام تظاهر روح فرزند خردسال از دست رفته اش آنچنان او را در آغوش گرفت که لحظاتی چند دنیا را از یاد برد و حتی فراموش کرد آنچه در آغوش گرفته یک شبح است نه یک موجود انسانی زنده.

تظاهر روح دختر خردسال

روحی که قرار بود احضار شود و در مقابل چشم ما خودنمایی کند روح دختر خردسال دکتر «گانی مدز» بود که چندی قبل بر اثر ابتلا به یک نوع گریپ خطرناک در میان بازوان پدرش دارفانی را وداع گفته بود. محل احضار روح همان سالنی بود که معمولاً «کارلو» مطابق همیشه روی صندلی راحتی خودش قرار گرفت و چند لحظه بعد به حال غش و یا

«ترانس» در آمد. عضلاتش منقبض شد، بدنش به ریشه افتاد و عرق تمام وجودش را فرا گرفت و بالاخره حرارت بدنش از $36/2$ درجه آنقدر تنزل کرد تا نزدیک به صفر درجه رسید. در این موقع صدای ظریف دخترانه‌ای سکوت محض سالن را درهم شکست و گفت: بابا، دکتر «گانی مدز» که صدای فرزندش را شناخته بود بی اختیار و شتابزده از جا پرید و فریاد زد: «این صدای دختر من است محال است اشتباه کنم». حاضران در جلسه همه از فرط حیرت از سر جایشان به طور نیم خیز برخاسته بودند و به سویی که صدای دختر از آن به گوش می‌رسید چشم دوخته بودند. چند لحظه کوتاه به سرعت سپری شد و بعد توده ابرملایمی که رفته رفته شکل می‌گرفت و در فضا شناور بود پدید آمد. در این وقت دکتر «گانی مدز» که تاب و توانش را از کف داده بود و دیگر نمی‌توانست خود را مهار کند اشک ریزان از جا پرید و دختر را در آغوش گرفت و در حال گریه گفت: «به خدا این دختر من است، حتی همان پیراهنی را پوشیده که در لحظه مردن به تن داشت».

هنگامی که این اتفاقات روی می‌داد، مدیوم یعنی «کارلو» مثل لباس کهنه‌ای که درهم پیچیده شود روی صندلی افتاده بود و مثل این بود که دارد به سختی با مرگ مبارزه می‌کند. رنگ صورتش کاملاً کبود شده بود گویی اصلاً تنفس نمی‌کرد و نبض او که تحت مراقبت پزشکان بود به هیچ وجه محسوس نبود. در این موقعیت حساس سرهنگی که در جمع حضار نشسته بود و با سؤزن به این صحنه نگاه می‌کرد ناگهان از جا برخاست و به سرعت نزد او رفت و کودک را از آغوش پدرش بیرون کشید و خود در آغوش گرفت و در حالی که به اعماق چشمان در خلا فرورفته او خیره شده بود نبضش را به دست گرفت و سوالاتی از او کرد. روح تجسم یافته کودک با صدایی که عاری از طنین بود به وی پاسخ گفت. سرهنگ که کاملاً غافلگیر شده بود و از بهت و حیرت نمی‌دانست چه کند کودک را رها کرد، با گامهای لرزان و حالی آشفته برگشت و سر جای خود نشست و به همه حاضران در جلسه گفت جداً يك کودک قابل لمس و جاندار را در آغوش گرفته. پس از آن عکاسان شروع به عکسبرداری از روح دخترک کردند و این عکسها بعداً همراه با گزارش مشروح حوادث آن روز به چاپ رسید. روح که در تمام مدت مقابل دوربین‌های عکاسی کف سالن قرار گرفته بود ناگهان به بالا صعود کرد و

چند دقیقه ای هم در میان فضا شناور باقی ماند و سپس یکمرتبه ناپدید شد. این جلسه عجیب و تکان دهنده به مدت ۳۶ دقیقه در روز روشن به طول انجامید و همه حضار روح دختر دکتر «گانی مدز» را که سی و شش دقیقه برابر چشمشان بود دیدند. دکتر «گانی مدز» بعدها گفت: «آن روز از فرط حیرت نزدیک بود دیوانه شوم زیرا موجودی را که واقعا دخترم بود برای مدتی کوتاه در آغوش داشتم و وجودش را کاملا حس می کردم».

نتیجه گیری مقدماتی

و حالا بگذارید از حرفهایمان یعنی از آنچه که از ابتدا تاکنون گفته ایم يك نتیجه گیری مقدماتی داشته باشیم. از لحاظ علوم تجربی ما به يك نوع اشعه رنگین دست یافته ایم که در آزمایش بخصوصی که شرح آن را گفتیم، این اشعه از دوسوی بدن هر انسانی پیوسته در حال پرتوافشانی است. دانشمندان به این اشعه نام جلوه ای از «آکاشا» یا «اود» داده اند، یعنی چیزی که در همه جا نفوذ می کند. از طرف دیگر دکتر گرافورد در آزمایشگاه هنگام مطالعه بر روی حالات و حرکات يك مدیوم که به خواب مغناطیسی رفته بود، به وجود ماده ناپیدای سرد و لزجی پی برد که این ماده از بدن مدیوم خارج می شد و با وجود آنکه به چشم نمی آمد قابل لمس و قابل توزین بود. جایجا شدن میز و صندلی و حرکت اشیا به واسطه این ماده ناپیدا بود که دکتر گرافورد هم آن را «اکتویلاسم» نامید. به خاطر داریم که اگر دو نفر به خواب مغناطیسی فرورفته باشند وقتی یکی از آنها به مرحله عمیقی از این خواب برسد، به وضوح مشاهده می کند که اشعه رنگینی از بدن دومی خارج می شود و این اشعه پشت سر او به شکل يك انسان متشکل از نور قرار می گیرد. این انسان نوری همان ناشناخته مرموزی است که از دیوارهای سنگی به آسانی عبور می کند و در يك چشم به هم زدن از این سوی دنیا به آن سوی عالم می رود و سیر و سیاحتش در عوالم گذشته و آینده آنقدر آسان است که حدی بر آن متصور نیست. او از اسرار همه آگاه است و اعمال عجیبی از او سر می زند که دیرباورترین

افراد را غرق در حیرت می‌سازد. و بالاخره به یاد داریم که «مترلینگ» قویترین و داناترین و در عین حال مرموزترین موجودی را که در خانه تن ما لانه کرده است و روانشناسان از او به عنوان شعور باطن یا شخصیت پنهانی یاد می‌کنند، والاترین و نیرومندترین فرمانروای وجود ما دانست و گفتیم که آگاهان به اسرار و دانشمندان تمدنهای بزرگ قدیم همچون کاهنان مصر باستان چگونه به این قدرت ناشناخته و صاحبخانه وجود ما پی برده بودند و در دین قدیم ایرانی این میزبان ناشناس را تحت عنوان «فروهر» معرفی کردیم. از خلال میراث معنوی ادیان و احادیث و رویدادها و حتی اعمال مرتاضان هند، تا حدودی معجزات این نیروی قادر غیبی را یاد آور شدیم و اینک می‌گوییم، تا آنجا که عقل و منطق انسانی یاری می‌کند همین شخصیت پنهان یا همزاد یا شعور باطن ماست که با تواناییهای خارق العاده‌ای که دارد، از ذرات مادی وجود ما چیزی به نام «اکتویلاسم» می‌گیرد و با آن اشیای گوناگون را حرکت می‌دهد، یا از آن برای تظاهر روح لباس ابری شکل تهیه می‌کند و همین موجود ناشناخته ساکن درون ماست که گاه به شکل «آکاشا» یا «اود» یا اشعه رنگین تظاهر می‌کند و بالاخره همین همزاد یا شخصیت پنهانی است که به صورت نیروهای مختلف در خواب و بیداری به کارهایی باورنکردنی دست می‌زند.

به طور خلاصه موجودی مقتدر و آگاه در نهاد ما زندگی می‌کند که گاه او را در لباس پرتوهای رنگین وجود خودمان مشاهده می‌کنیم و گاه به دلخواه او، ذرات بدن ما به ماده‌ای لزج و ناپیدا به نام اکتویلاسم بدل می‌شود و اعمال عجیبی را انجام می‌دهد و گاه این موجود مقتدر تظاهراتی دارد که همه را در بهت و حیرت فرو می‌برد. از جمله روشن بینی‌هایی به ما می‌دهد و پیشگویی‌هایی می‌کند که انگشت تحیر به دندان می‌گیریم و با به حقیقت پیوستن این پیشگویی‌ها دچار دلهره می‌شویم و مات و مبهوت و لال و بی‌صدا سر جای خرد باقی می‌مانیم.

خانم «میم»

مترلینگ که سرمایه وجودش را در شناسایی خدا و این میهمان یا میزبان ناشناخته به پایان برده است، از خانمی سخن می‌گوید که نام کامل وی را فاش نساخته و از او به عنوان خانم «میم» یاد می‌کند. او مدیوم یا واسطه عجیب و غریبی است که حتی با توسل به پاره‌ای از لباس يك ناشناس تمام حوادث مربوط به او را در عالم روشن بینی بیان می‌کند. در اینجا نمونه‌ای از کارهای این خانم را شرح و توضیح می‌دهیم تا به وسیله آن از آشنایی بیشتر با همزاد یا شخصیت پنهانی و یا به قولی روح خودمان برخوردار شویم. این نمونه شرح واقعه‌ای است بسیار شنیدنی که مربوط به چندین سال پیش است و کسی که آن را حکایت می‌کند دانشمند روانشناسی است موسوم به «دکتر اوستی» که شرح واقعه را در سالنامه روانشناسی مربوط به همان چند سال قبل چاپ کرده است. ماجرا چنین آغاز می‌شود:

در تاریخ دوم ماه مارس پیرمرد هشتاد و دو ساله‌ای که موسوم به «اتین» بود برای گردش و تفریح از خانه بیرون رفت و دیگر هیچ‌گاه به خانه بازنگشت. منزل او در میان جنگل انبوهی که جزو املاک یکی از ثروتمندان، به نام «بارون ژوبر» بود قرار داشت و تا روز هجدهم ماه مارس یعنی شانزده روز بعد کلیه جستجوها و کاوشهای پلیس برای یافتن وی بی نتیجه ماند. ماموران بیهوده همه جا حتی داخل مردابها و باتلاقها را وجب به وجب پیمودند و در تمام مدت، هر روز ۲۴ نفر پلیس ورزیده و کارآمد با استفاده از نقشه‌های دقیق سرتاسر جنگل را زیر نظر گرفتند بلکه اثری از ردپایی از مرد سالخورده پیدا کنند اما تمام زحماتشان بی فایده تلف شد و موفق نشدند به نتیجه‌ای برسند. هنگامی که جستجوهای پیگیر پلیس ادامه داشت، ناظر خرج صاحب ملک به این فکر افتاد که برای یافتن پیرمرد از دانش روانشناسی استفاده کند و برای این منظور به دکتر «اوستی» که معروف بود مراجعه کرد و در ضمن دستمال حریری را که قبلا مرد سالخورده به او داده بود نزد دکتر اوستی برد.

دکتر بی‌درنگ دستمال را برداشت و به سراغ خانم «میم» که همیشه در این گونه موارد به وی مراجعه می‌نمود رفت و داستان گمشدن پیرمرد را برای او حکایت کرد و آن دستمال را

در اختیار خانم «میم» قرار داد. خانم «میم» به محض آنکه دستمال را در دست خود گرفت چشمها را برهم نهاد و چند لحظه بعد چنانچه سرگرم تماشای صحنه‌ای از عالم غیب است گفت: «جسد پیرمرد را می بینم که در میان بوته های علف و در کنار تخته سنگ های ساحلی مرداب روی زمین نمناکی افتاده است. آنجا که جسد پیرمرد افتاده مرداب انحنای مختصری پیدا می کند». بعد با دقت هرچه تمامتر جابه جایی نقاطی را که مرد گمشده از آن گذشته و تا کنار مرداب رسیده بود برای دکتر شرح داد و حتی گفت وقتی از برابر فلان ساختمان عبور می کرد این فکر به خاطرش رسید که خودکشی کند و می توان این گونه افکار مغشوش و حالات مشوش را به کبر سن نسبت داد. سپس خانم «میم» از مشخصات ظاهری پیرمرد و عصای او و پیراهن سیاه با خط های سفیدش و به دنبال آن از حالات او آنچنان سخن گفت که گویی لحظه به لحظه هنگامی که پیرمرد در جنگل گمشده همراه او بوده است!

توضیحات خانم «میم» واقعا تکان دهنده و حیرت آور بود اما در میان صحنه هایی که یکی پس از دیگری بیان داشته بود يك چیز غیر عادی به نظر می رسید. اصولا در آن جنگل و در کنار مرداب تخته سنگی وجود نداشت و آن منطقه به هیچ وجه سنگلاخ نبود. بر حسب گفته های خانم «میم» ماموران مجددا شروع به جستجو در جنگل کردند و باز هم همه جا را گشتند. لکن با وجود کوره راه های بسیار در يك جنگل انبوه متاسفانه نتیجه ای عایدشان نشد و جسد پیرمرد همچنان مفقود و ناپیدا باقی ماند. ناگزیر خانم «میم» شخصا به تفحص پرداخت و در حالی که گروهی او را همراهی می کردند قدم به جنگل گذاشت و نقاطی را که قبلا شرح داده بود به ترتیب طی کرد و آنقدر ادامه داد تا آنکه سرانجام در دل جنگل و در کنار مرداب، درست در همان جا که گفته بود انحنایی وجود دارد جسد پیرمرد را در کنار کنده بزرگ درختی پیدا کرد! مشخصات مرد سالخورده همان بود که خانم شرح داده بود؛ حتی پیراهن سیاه با خطوط سفید اما به جای آنکه جسد در کنار تخته سنگی افتاده باشد، کنده بزرگ درخت مشاهده می شد که روی آن را قشر ضخیمی از خزه پوشانده بود به طوری که در وهله اول تشخیص جسد آسان نبود. ظاهرا این کنده عظیم و پوشش آن با خزه شخص را دچار اشتباه می کرد و برای لحظه ای آن را تخته سنگی بزرگ به نظر می آورد. لزوما یاد آور می شویم که در

تمام جنگل هیچ نقطه‌ای با مشخصات آن گوشه که جسد پیرمرد را یافتند وجود نداشت. در اینجا ما با مدیومی مواجه هستیم که حوادث مربوط به مفقود شدن پیرمردی را که مربوط به چندین روز قبل است مثل اینکه از روی پرده سینما تماشا کرده باشد برای ما شرح می‌دهد. اگر پیرمرد احیانا به قتل رسیده بود می‌توانستیم بگوییم مدیوم با همزاد یا شعور باطن قاتل تماس گرفته و جزئیات حوادث مربوط به گمشدن و مردن پیرمرد به وسیله همزاد یا شعور باطن مدیوم یعنی خانم «میم» رخنه کرده باشد. يك راه دیگری هم برای توجیه این مطلب هست و آن اینست که بگوییم، روح پیرمرد که هنوز در آن حوالی بوده جریان امر را به اطلاع مدیوم رسانیده است.

باز هم خانم «میم»

حال متوجه يك حادثه دیگر از همین قبیل می‌شویم. این یکی دیگر مربوط به شخص موريس مترلینگ است که در صداقت او تردیدی نداریم، مترلینگ می‌گوید: در سال ۱۹۱۳ وقتی که در ماه سپتامبر من برای مشاهده اعمال شگفتی آوراسبهای هوشمند «کرال» به البرفلا رفته بودم، روزی همسر من نزد مدیوم مشهور خانم «میم» می‌رود و نامه‌ای را که فرستاده بودم به او می‌دهد و از او می‌خواهد که به وسیله آن نامه بگوید من در آن لحظه کجا هستم و چه می‌کنم؟ و باید توضیح بدهم که این نامه پیش از مسافرت من نوشته شده بود و مخصوصا آن را برای آزمایش خانم «میم» همراه برده بودم. خانم «میم» بدون آنکه معطل کند فوراً می‌گوید او الان در يك کشور بیگانه است و مسافت زیادی از شما دور شده. من او را در باغ بزرگی می‌بینم که قسمتی از آن سنگفرش است و سمت چپ باغ و در انتهای آن ساختمان قابل توجهی به چشم می‌خورد. سپس خانم «میم» جزئیات آنجا به خصرص اصطبل‌های «کرال» را که اسبهای هوشمند در آن بسته شده بودند با دقت شرح می‌دهد. لازمست بگویم نه تا آن روز من آن منطقه را به چشم خود دیده بودم و نه همسر من از آن

اطلاعی داشت تا این شبهه پیش آید که او افکار ما را خوانده بود. خانم «میم» به دنبال گفته‌هایش اضافه می‌کند که من (مترلینگ) در حالی که خسته و ناراحت هستم در میان اسبها ایستاده‌ام و آنها را تماشا و برانداز می‌کنم. باید اعتراف کنم که وضع به همین منوال بود و خانم «میم» صحنه را کاملا درست توصیف کرده بود. من در عین حال که اسبها را نگاه می‌کردم به طرز عجیبی در اندیشه بودم که چگونه ممکن است اسبهایی را آنطور تربیت کنند که این اسبها حتی از آدمهای معمولی هم باهوشتر شوند و بتوانند به حل مسائل ریاضی بپردازند و با جذر و کعب سروکار داشته باشند (درباره این اسبها که برآستی از عجایب دنیای ما هستند بعدا برایتان صحبت خواهیم کرد).

مترلینگ می‌نویسد همسر من از خانم «میم» سوال کرد: «آیا شوهرم قصد دارد این اسبها را خریداری کند؟» و خانم «میم» در جواب اظهار داشت: «نه او به هیچ وجه در صدد خریداری اسبها نیست. اما نمی‌دانم علت علاقه شدید او نسبت به این حیوانات چیست؟ برآستی گیج شده‌ام چون هرچه سعی می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چرا به این اسبها فکر می‌کند شاید منظور خاصی دارد که من از آن سردر نمی‌آورم؟» (خانم میم، در تمام مدت به حال جذبه بوده است). با وجود آنکه همه جزئیات را خانم «میم» درست گفته بود دو خطای بزرگ هم مرتکب شده بود، یکی آنکه در آن لحظه و آن ساعت من در میان اسبها نبودم، اما روز قبل و روز بعد به همان ترتیب که توصیف کرده بود از اسبها دیدن کردم و دیگر آنکه، لباسهای من لباس ویژه اسب سواری نبود و کت و شلوار معمولی به تن داشتم بنابراین باید بپذیریم که در «روشن بینی» بعضی اوقات و شاید بهتر باشد بگوییم اکثر اوقات مدیروم‌ها دچار این گونه خطاهای چشمگیر می‌شوند، در حالی که در اصل همه چیز را کاملا توصیف می‌کنند. خطاها معمولا در زمان روشن بینی است و گویا همزاد یا شعور باطن آنها یا حوادث را پس از آنکه اتفاق افتاد می‌گیرد و یا آنکه قصد شوخی با مدیروم را دارد! مترلینگ اضافه می‌کند در این آزمایش نه همسر او از مکانی که وی برای اولین بار به آنجا رفته اطلاع داشته و نه در نامه‌ای که به دست خانم «میم» داده از آن مزرعه، یعنی محل نگاهداری اسبها مطلبی نوشته بوده بنابراین باید نتیجه گرفت که حوادث آینده به وسیله شعور باطن یا همزاد او ضمن نوشتن نامه

در متن کاغذ جایگزین شده باشد و یا اینکه باز هم قبول کنیم روح یا همزاد مترلینگ و همچنین روح و شعور باطن خانم «میم» چون از کلیه حوادث آینده باخبر هستند آن جزئیات را از خود بروز داده‌اند.

با توجه به دو ماجرای که نقل کردیم گفتیم این امکان موجود است که به وسیله اشعه نامرئی یا اثری که شخص روی اشیا و اجسام باقی می‌گذارد (مانند دستمال حریر پیرمرد و نامه مترلینگ) قسمتی از لحظات زندگی او و حتی دقائق حیات آینده‌اش در آن اجسام درج و ثبت شود و مدیوم از روی آن، حوادث مربوط به او را ملاحظه کند و در هر حال آن اشیا و اجسام بازگویی بخشی از زندگی آن شخص باشند. بنابراین می‌توانیم درباره یک معمای دیگر که مربوط به اعمال جادو و جادوگری است اظهار نظر کنیم. می‌توانیم بگوییم جادوگرانی که برای بیمار ساختن یک نفر یا کشتن او از راه دور دست به کار می‌شوند و حتما در اقدامات مرمرز خود به شینی مربوط به شخص مورد نظریا به تکه پاره‌ای از لباس او احتیاج دارند آنها نیز از اشعه بازمانده در آن اشیا و اجسام استفاده می‌برند، همان اشعه‌ای که پاره‌ای از زندگی ما را در بعد چهارم تشکیل می‌دهد یعنی در دنیایی که زمان را از آن برداشته‌ایم و کلیه حوادث گذشته و آینده آن، در حکم زمان حال جلوه می‌کند. دنباله بحث خودمان را بگیریم و یکی از حوادث اعجاب برانگیزی را که مربوط به پیش‌بینی وقایع آینده در خواب است و عامل موثر در آن، همزاد ما است، شرح دهیم. این ماجرا از مجموعه حوادث مربوط به ارواح که موسوم به «پروسیدینگ» است و انجمن روح‌شناسان انگلستان طی تجربیات مداوم و طولانی خود این مجموعه را گردآوری کرده‌اند، اقتباس شده و از هر لحاظ مورد اعتماد و اطمینان کامل است.

سه تابوت

خانم «آنت جونز» همسریکی از فروشندگان معتبر تنباکو و توتون در شرق لندن که کودک بیماری در خانه داشت يك شب در عالم خواب دید که ارا به‌ای در مقابل منزلشان توقف

کرد که در این ارا به سه تابوت كوچك جلب توجه می کرد. یکی از این تابوتها نسبت به دوتای دیگر بزرگتر به نظر می رسید و رنگ آن آبی بود و دوتای دیگر رنگ سفید داشتند. پس از توقف ارا به، راننده به سرعت پیاده شد و آن تابوت بزرگتر را که گفتیم آبی رنگ بود برداشت و مقابل خانه خانم «جونز» و پیش روی او گذاشت. بعد دو تا تابوت سفید رنگ كوچکتر را هم از ارا به بیرون کشید و کمی آنطرف تر روی زمین قرار داد و رفت. صبح روز بعد خانم «جونز» آنچه را در خواب دیده بود برای شوهرش تعریف کرد و علاوه بر شوهرش جزئیات آن خواب موثق را برای زن همسایه هم بازگو نمود و مخصوصا گفت که راننده ارا به آن تابوت آبی رنگ را مقابل منزل آنها گذاشته و رفته است.

يك هفته بعد زن همسایه خانم «جونز» طفلی به دنیا آورد که پانزده روز بعد دارفانی را وداع گفت و يك روز پس از آن كودك خانم «جونز» هم که در خانه بیمار و بستری بود پدر و مادر خود را داغدار ساخت و این دو خانواده بر آن شدند که اطفال مرده خودشان را در يك روز به خاک بسپارند. درست همان روزی که قرار بود مراسم تدفین به عمل آید کشیش محل خبر داد که چون كودك دیگری هم از همان خانه های مجاور مرده است هر سه كودك را در يك روز دفن خواهند کرد. بنا بر این اجساد سه كودك را به کلیسا بردند و از عجایب آنکه، خانم «جونز» به محض دیدن تابوت اطفال دوگانه به شوهرش گفت: «تابوت فرزند ما و فرزند همسایه سفید رنگ است و سومین تابوتی که خواهند آورد بدون تردید به رنگ آبی خواهد بود چون خوابی که من دیدم عینا تعبیر شده است» و همانطور هم شد که او گفت. سومین تابوت آبی رنگ و اندکی بزرگتر به نظر می رسید زیرا طفلی که آن تابوت متعلق به او بود در ششمین سال حیات زندگی را بدرود گفته بود و هر سه كودك در همسایگی یکدیگر چشم از جهان فرو بسته بودند.

عادت بیمار

از مجموعه «پروسیدینگ» يك حادثه دیگر را هم که پیش بینی شده و افراد معتبری درباره

آن گواهی داده اند نقل می کنیم. این ماجرا را دکتر کوپر که شغل طبابت دارد بازگو کرده است. دکتر مذکور می گوید يك روز برای عیادت به قصر آقای هامیلتون که از اشراف و ثروتمندان مشهور است رفتم. خانم هامیلتون هم با شوهرش در خانه بود و هر دو به استقبال من آمدند و مرا به سالن پذیرایی خود بردند. این عیادت، از عیادتهای معمولی و همیشگی من بود که برای اطمینان خاطر از سلامت آن زن و شوهر هر چند گاه يك بار به عمل می آوردم و هیچکدام از آنها واقعا مریض یا بستری نبود. آن روز پس از معاینات لازم آقای هامیلتون از من پرسید: «راستی حال «لرد» چگونه است؟» و همسرش قبل از آنکه من جوابی بدهم با شتاب پرسید: «کدام لرد؟» من اظهار داشتم: «لرد ل.» خانم هامیلتون با حالت غریبی به چشم های من خیره شد و گفت: «دکتر خیلی عجیب است، من دیشب خواب ناراحت کننده ای درباره «لرد» دیدم. خوب به خاطر دارم که هنوز به خواب نرفته بودم که صحنه جاندار و حیرت آوری مقابل چشمانم مجسم شد. باز یگران این صحنه عبارت بودند از «لرد» که در کنار دستشویی کوچکی بی حرکت افتاده بود و يك لامپ قرمز در آن دستشویی روشن بود و يك مرد ریشو که با دقت روی «لرد» خم شده بود و او را معاینه می کرد. با ملایمت گفتم: «درست است که «لرد» بیمار و بستری است اما معکن نیست بعیرد زیرا حالش روز به روز بهتر می شود و من به شما قول می دهم تا چند روز دیگر بستر را ترك گوید و حتی از خانه برای گردش خارج شود». خانم در جواب گفت: «به هر حال من این صحنه را در عالم خواب و بیداری دیدم».

همانطور که من گفته بودم، چند روز بعد حال مزاجی «لرد» به کلی خوب شد و تقریبا معالجه گردید اما يك هفته پس از آن يك روز با عجله مرا به بالین او فراخواندند. سکنه قلبی هولناکی به او هجوم برده بود و حال وخیمی داشت. با عجله از «سرویلیام جینز» که دانشمندی از او بالاتر در انگلستان نبود تقاضا کردم از لرد در منزل عیادت کند و او هم پس از معاینه پیش بینی مرا تایید کرد. لرد تا حداکثر پنج شش روز دیگر می مرد. از روی احتیاط دو پرستار آزموده و خوب بر بالین بیمار گماشتم و به آنها سفارش فراوانی کردم. از قضای روزگار یکی از این دو پرستار خیلی زود مریض شد. همین که جانشین او آمد، از بهت و حیرت سر جای خودم میخکوب شدم. او مردی بود ریشو با همان مشخصات که خانم «هامیلتون» در خواب

دیده بود و موقعی که چشمم به او افتاد، تا پایان ماجرا را دانستم. شش روز بعد «لرد» در کنار دستشویی به زمین افتاد و همان پرستار ریشو که قیافه کریهی داشت در پرتو چراغ قرمزی که فضای دستشویی را روشن می‌ساخت بالای سرش خم شده بود و او را معاینه می‌کرد. من درست در همان موقع به آنجا رسیدم. تمام لحظه‌هایی که خانم هامیلتون در خواب دیده بود عیناً با همان مشخصات تکرار شد. اما من هنوز در این فکرم که چطور ممکن است کسی دستشویی خانه‌اش را با نوریک چراغ قرمز روشن کند؟! خانم هامیلتون درست پانزده روز قبل این حادثه را پیش‌بینی کرده بود.

حال از خود سوال می‌کنیم، صرف نظر از آنکه همزاد یا جفت ما یا به اصطلاح کلی روح ما تمام وقایع بعدی زندگی ما را می‌داند و می‌تواند ما را در جریان حوادث آینده قرار دهد، آیا رویدادهایی که در زمانهای بعدی زندگانی ما قرار گرفته‌اند همیشه ثابت است و بر روی نوار زمان می‌خکوب شده؟! سوال خیلی بزرگ است؛ به عظمت کوهی از ابهام. اگر حوادث آینده همه سر جای خودشان باشند و در انتظار ما بمانند تا به هر کدام رسیدیم در چهارچوب گذشت زمان جان بگیرند و خودنمایی کنند پس اختیار و شخصیت انسانی ما به کجا می‌رود؟ آیا همه چیز جبر است و ما در مسیر زندگی خویش از خود اراده‌ای نداریم و اگر این چنین است پس چرا گفته‌اند ما را در جهان دیگر به زیر مهمیز عدالت می‌کشند و لهیب آتش دوزخ برای کیفر اعمال ما زبانه خواهد کشید؟ در طول سالهای دراز تمدن بشری این سوال به دفعات زیاد خودنمایی کرده است و فلاسفه و ادیان و حکما و عقلا به آن پاسخهای گوناگون داده‌اند. امروز این سوال به صورتی دیگر و از پنجره آزمایشگاه تجربیات قرن بیستم سر به خارج می‌کشد و به نوعی جدید، مطرح می‌شود... اجازه بفرمایید پاسخ این پرسش درشت و پرهیبت را به بعد موکول کنیم زیرا این پاسخ احتیاج به مقدمات دیگری دارد که ضمن ادامه این مبحث خود به خود سر راه ما قرار خواهند گرفت. از جمله اطلاع بر احوال مرد عجیبی که به اتکای نیروهای مرموزش در حال خلسه از دنیای سه بعدی ما بیرون می‌رفت و مغز او سریعتر از کامپیوتر دستور مداوای بیمارهای صعب‌العلاج را صادر می‌کرد.

آقای ادگار کیس

این اعجوبه «ادگار کیس» بود و از روستا زادگان «کن تاکی» ایالات متحده آمریکا به شمار می آمد. او در روز پنجم ژانویه ۱۹۳۵ چشم از این جهان فرو بست اما هنوز محققان و دانشمندان پرونده زندگانی پرعجایب او را نبسته اند، شاید از خلال معلومات و تجربیات تازه ای که به کار برده می شود راز شگفتی آفرین طریقه معالجه و مداوای او را دریابند. ادگار در ابتدای شباب دچار يك نوع بیماری خاص شد که آمیخته با تب و تشنج و درد بود و شدت بیماری آنچنان رو به افزایش رفت که ادگار را به بحران سختی کشانید و او را به حالت از خود رفتن و اغما و بیهوشی گرفتار ساخت. پزشکانی که برای معالجه او آوردند همه درمانده شدند و درست همان لحظاتی که سعی می کردند لاقل او را به هوش بیاورند، غفلتا خود به حال نیمه آگاه بازگشت و نام داروی معالج خویش را به زبان آورد. سپس توضیح داد که علت بیماری او چیست و چگونه آن دارویی که گفته می تواند وی را معالجه کند. به اصرار او دارویی را که تجویز کرده بود حاضر نمودند و به دستور خودش از آن دارو به کمر و پهلوهایش مالیدند و ناراحتی و بیماری او به تدریج برطرف شد. اما پزشکان در حیرت بودند که چگونه او به معالجه خود پرداخته است و هنوز بحث از این می کردند که شاید به وسیله نوعی هیپنوتیزم راه شفای خود را یافته که چند روز بعد دوست ادگار، سخت مریض شد و ادگار به محض اطلاع فوراً نسخه ای به زبان «لاتین» برای او نوشت، در حالی که از زبان «لاتین» اطلاعی نداشت. عجیب این بود که دوست او هم بر اثر آن نسخه خیلی زود شفا یافت.

بار اول که موضوع مربوط به خود ادگار بود پزشکان فقط تعجب کردند اما بار دوم که نسخه ای به زبان «لاتین» نوشت و دوستش را معالجه کرد ناگزیر شدند جریان را به کمیسیون پزشکی اطلاع دهند تا تحقیق کافی درباره ادگار به عمل آید.

«ادگار کیس» در حالی میان خواب و بیداری که شباهت به يك نوع خلسه و جذب داشت درباره امراض به طوری سخن می گفت که پزشکان ضمن يك مشاوره طبی نظرات خود را اعلام می داشتند. به عبارت روشن تر، دستوره ای او نشان می داد که متکی به يك مشاوره

وسیع پزشکی است. آیا او با عالم غیب و ناپیدا ارتباط می‌یافت و ارواح پزشکان عالی‌قدریه او کمک می‌کردند؟ مورد دیگری که پیش آمد درمان يك ثروتمند سالخورده بود که تمام متخصصان از معالجه او عاجز شده بودند و ادگار طبق معمول کار خودش نسخه‌ای برای او نوشت. تمام داروخانه‌های امریکا را زیر پا گذاشتند اما از آن دارو اثری نیافتند. ناچار به دستور مرد ثروتمند درباره مشخصات آن دارو آگهی مفصلی به روزنامه‌ها و مجلات امریکایی و اروپایی فرستادند و همین که این آگهی چاپ شد يك پزشك جوان ساکن فرانسه، از پاریس نامه‌ای نوشت مبنی بر آنکه، مدتها قبل پدر او از این دارو مصرف می‌کرده و چون دیگر به آن نیازی ندارد می‌تواند دارو را برای آن مرد ثروتمند بفرستد. از عجایب آنکه فرمول ترکیبی دارو درست همان بود که ادگار قبلاً نوشته بود. ادگار برای بیمار دیگری هم که از معالجه پزشکان مایوس شده بود دارویی را تجویز کرد و مخصوصاً یاد آور شد که این دارو را می‌توانند از آزمایشگاهی که در ایالت دیگری از امریکا فعالیت می‌کند تهیه نمایند. همین که به آن آزمایشگاه داروسازی مراجعه کردند مدیر آزمایشگاه گفت ما این دارو را جدیداً کشف کرده‌ایم، البته داروی جدید آماده است اما هنوز اسمی برای آن در نظر نگرفته‌ایم و حتی نمونه آن را هم به داروخانه‌ها نفرستاده‌ایم.

کمیسیون‌های پزشکی امریکا مطالعات زیادی درباره ادگار انجام دادند و سرانجام تایید کردند که بدون آنکه از داروسازی و پزشکی کوچکترین اطلاعی داشته باشد به طرز معجزه آسا برای بیمارهای سخت، دارو و راه درمان نشان می‌دهد. ادگار روزانه دو مشاوره پزشکی در حضور اطباء بزرگ بدون دریافت هیچگونه دستمزدی انجام می‌داد و تاروژی که زنده بود این کار ادامه یافت. وقتی از او پرسیدند چگونه در حال جذب و خلسه بیمارها را تشخیص می‌دهد و معالجه می‌کند در پاسخ موضوع عجیبی را پیش کشید و گفت: «در حالت جذب، مغز یا روح یا شعور باطن من با مغزها یا مشاعر پنهانی افراد برجسته جهان ارتباط پیدا می‌کند و هر چه بخواهم جوابش را دریافت می‌کنم. من نخست با روح شخص بیمار در این حالت تماس برقرار می‌کنم زیرا روح یا مغز یا شعور باطن بیمار بیش از هر کس دیگر علت بیماری خود را می‌داند و بعد از آنکه سبب بیماری را از خود مریض پرسیدم، با مغزها یا

شعورهای باطن دیگران که از همه مستعدتر و داناتر هستند مشورت می‌کنم. سپس داروی مورد احتیاج معالجه بیمار را نشان می‌دهم». تشخیص‌ها و تجویزهای ادگار به‌طور کلی بسیار دقیق بود و شخصا اعتقاد داشت که هوش و مغز او جزئی از مغز و هوش کلی عالم هستی است. قابل توجه آنکه وقتی ادگار از حالت جذب به حال عادی بازمی‌گشت همه چیز را فراموش می‌کرد، یعنی نمی‌دانست چه تشخیصی داده و چه نوع دارویی تجویز کرده است!

محققان فاضلی که روی کارهای ادگار مطالعه می‌کردند، وضع او را این‌گونه توضیح دادند. فرض کنیم تعدادی از قویترین و مجهزترین کامپیوترها را داریم، آنها را در تمام دنیا نصب کرده‌ایم. کامپیوتری که در آمریکا به‌اختیار ما قرار گرفته این خاصیت را دارد که هر گاه بخواهیم می‌تواند با سایر کامپیوترهای جهان رابطه برقرار کند با این ترتیب ما همیشه قادر به این خواهیم بود که هر اطلاعاتی را از هر گوشه دنیا احتیاج داشته باشیم بوسیله کامپیوتر خودمان به دست بیاوریم. عینا نظیر وضع و حالی که «ادگار کیس» داشت و می‌توانست با تمام مراکز دانش و معلومات عالم رابطه پنهانی برقرار کند.

موضوع را از نظر خودمان بنگریم. شعور باطن یا همزاد ادگار، با همزادهای عالیقدر و عالم تماس می‌گرفت و از آنها آنچه را می‌خواست می‌پرسید. با این ترتیب آیا بجاست که بگوییم، همزادهای شعورهای باطن افراد همه از حیث معلومات در یک ردیف نیستند و در میان آنها هم گرچه همه هزاران بلکه میلیونها بار از ما داناتر هستند، مقامات و درجات گوناگونی وجود دارد که بسته به دانش و معلومات هر یک از آنهاست؟ باید در این باره بیندیشیم!

وجود ما ممایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

فرمانروای وجود ما

موقع آن رسیده است که فرمانروایی «پرسپری» یا به عبارت دیگر، شعور باطن را به بدن خودمان یاد آور شویم و بگوییم چگونه حتی به جزئی‌ترین اعمال پیچیده و سردرگم

یکایک اعضای بدن ما رسیدگی می‌کند و چون مادر دلسوزی از سلول بظاهر ناچیز تا حیرت آورترین فعل و انفعالات مغز را در کاسه سر زیر بررسی دقیق قرار می‌دهد و کارخانه عظیم و مرموز وجود ما را با نیروهای شگفت‌آوری که دارد هر آن و هر لحظه سروسامان می‌بخشد. می‌دانید که بدن ما از میلیاردها موجود زنده کوچک ذره بینی به نام «سلول» تشکیل یافته است، درست مثل ساختمان بسیار بزرگی که از هزاران و یا میلیونها آجر معمولی ساخته شده باشد و این سلول‌ها که در اعضای مختلف، انواع مختلف دارند بر حسب وظایفی که انجام می‌دهند، در طول مدتهای گوناگون تعویض می‌شوند و هر یک جای خودشان را به سلول تازه‌ای که ساخته شده می‌پردازند. (البته به غیر از سلولهای مغز). گویچه‌های قرمز خون یک هفته عمر دارند، گویچه‌های سفید خون که مدافعان و سربازان تن آدمی به شمار می‌آیند بیشتر زندگی می‌کنند، سلولهای پوست زمان خاصی سر جای خود به ما خدمت می‌نمایند و یاخته‌های امعاء و احشای هر یک بنا به ساختمانی که دارند در دوره‌های متفاوتی در بدن ما انجام وظیفه می‌نمایند و با این ترتیب در طول زندگی ما، کلیه اندامها و اعضای بدنمان، دائما در حال تغییر و نو شدن هستند. اعضا و جوارح بدن ما که از این سلولها ساخته شده‌اند بنا به خاصیت فیزیولوژیکی خود بدون وقفه تمام اعمالی را که به عهده آنها واگذار شده در نهایت دقت و ظرافت و استادی انجام می‌دهند و به این ترتیب موجودیت ما کامل به حساب می‌آید و زندگی را همچنان ادامه می‌دهیم.

«کلود برنارد» دانشمند مشهور و استاد فیزیولوژی در کتابی به نام «طب تجربی» می‌نویسد: زندگی عبارتست از آثار و نتایج عمومی و مشترك عناصر و ذراتی که بدن آدمی را تشکیل داده‌اند. ولی آنچه که زندگی را می‌سازد تناسبی است که در تجمع و ترکیب و ترتیب آنها به کار رفته است زیرا همین تناسب است که موجب بروز اعمال حیاتی می‌گردد. در بدن ما هر کدام از اعضا در عین حال که از موهبت‌های طبیعی سود می‌برند و کار خود را مستقلا انجام می‌دهند، در نهایت همه با هم، مطیع عامل بخصوصی هستند که چشم از دیدنش عاجز است.

همانطور که یاد آور شدیم، فرمانروای تن آدمی را «پریسپری» یا در واقع شعور نهفته

معرفی می کنند. شعور باطن است که با تظاهرات مختلف خود و با قدرت مرموزی که دارد سوخت و ساز و اداره کلیه امور مربوط به بدن ما را از هنگامی که به صورت نطفه و جنین در آمده ایم به عهده می گیرد و این کار مهم و اصلی را تا لحظه های مرگ ادامه می دهد. شعور باطن در تمام مراحل زندگی مراقب و مواظب کلیه اعضا و جوارح بدن ماست و چه در خواب باشیم چه در بیداری، قلب ما خون را از راه رگها و مویرگها به تمام سلولهای بدن می رساند و از گروهی گاز کربنیک می گیرد و در عین حال به گروهی «اکسیژن» تازه می رساند و آنها را تغذیه می کند. کبد ما چون آزمایشگاهی عظیم با دقت و توجه خاصی اعمال حیاتی خود را انجام می دهد و قلوهای ما، منظمأ و مرتبأ به دفع سموم و وظایفی که بر عهده آنهاست می پردازند و مغز و اعصابمان دقیقتر و کاملتر از هر « کامپیوتری » علاوه بر انجام امور داخلی بدن با انواع شرایط گوناگون محیط مواجه می شوند و در حدود توانایی واکنش های لازم را پدید می آورند. غده های کوچک و بزرگ بدنمان هر یک بنا به احتیاجات عمومی بدن کم و بیش ترشح می نمایند و در تمام کارخانه وجود ما هر گاه نقصی در یکی از اعضا به وجود آمد، سایر اندامها سعی می کنند تا آنجا که میسر است این عضو ناقص را یاری دهند تا از کار مهم خود باز نماند. کوتاه سخن، شعور باطن چون مدیر لایق و منظمی همه فعل و انفعالات دستگاه عظیم تن ما را دقیقاً زیر نظر دارد و هدایت می کند، در حالی که ما شخصا از اداره امور بدن خود غافل هستیم و حیرت می کنیم از اینکه میلیاردها سلول سازنده وجود ما چگونه مرتب و منظم دائماً به اعمال حیاتی خرد ادامه می دهند. تازه اداره امور بدن انسانی، یکی از ابتدایی ترین و کوچکترین کارهای شعور باطن است و نقش عمده او آنچنان بزرگ و غیر قابل تصور است که پی بردن به عظمت آن در محدوده فکر و اندیشه ما نمی گنجد. این عنصر فعال و ناشناخته که به قول مترلینگ چون میزبان ناشناسی در کنه وجود ما جا گرفته علاوه بر آنکه مسلط بر هستی ماست خود زندگانی مرموز و پیچیده ای دارد که ما از آن آگاه نیستیم زیرا زندگی اصلی وی در بعد دیگر است. او تمام سرنوشت و آینده ما را می داند و خبر دارد که چه موقع از این جهان به دنیای دیگر می رویم. با روح ما آشناست و از مایه هستی ما اطلاعاتی دارد که معمولاً برای ما بازگو نمی کند. افکار و اندیشه ها و محفوظات ما همگی در بد قدرت

شعور باطن است و حتی جزئی ترین اعمال ما را زیر نظر دارد.

شعور باطن را نخستین بار در غرب، عالم بنام اتریشی «زیگموند فروید» کشف کرد و گفت تمام موجودیت ما در شعور باطن خلاصه شده است. شعور باطن نسخه دوم و برتر ما یا به عبارت دیگر همزاد ما را می سازد که بعد از مرگ باقی می ماند و همراه روح به عالم برزخ می رود، ظاهراً به ما شباهت دارد اما از نوع یا انواعی انرژی ساخته شده است و قادر است به هر شکل و شمایی در آید. مورس مترلینگ فیلسوف و متفکر پراچ بلژیکی که یک کتاب درباره شعور باطن تحت عنوان «میزبان ناشناس» نگاشته است در قسمتی از این کتاب پیرامون کارهای شگفتی آور و عجیب این عنصر مرموز می گوید: بر ما مسلم شده که اگر می بینیم میزگرد (برای احضار ارواح) حرف می زند یا فردی خود بخود مطالبی می نویسد و می گوید در واقع مقهور نیروی شعور باطن خوشتن است. ما فهمیده ایم که میزبان ناشناس ما می تواند در قالب مردگان جا بگیرد و با نیروهای ابدی درهم آمیزد، به داخل گورها برود و اشباحی را خلق کند. ما در تجربه های روانشناسی و آزمایش های مربوط به شفافیت روح دیده ایم که شعور باطن یا همزاد می تواند موانع بزرگ را از برابر اندیشه ها بردارد و از اجسام عبور کند و افکار ما را بخواند و از گذشته دیگران آگاه شود و به احساسات و تمایلات فروخته ما پی ببرد. ما مشاهده کرده ایم که شعور باطن به محض تماس با یک شیئی متعلق به یک انسان غریب و دور افتاده توانسته بلافاصله از گذشته و آینده او مطلع گردد و از خصوصیات او سایرین را با خبر کند. شعور باطن همیشه همه چیز را می بیند و می داند. ما حتی دیده ایم که این عنصر اسرار آمیز می تواند در مخیله حیوانات جای گیرد و موجودیت خود را به اثبات برساند. پس اگر بخواهیم شعور باطن را منکر شویم ناچار هستیم در زندگی به دامان نظریه های پوچ و فرضیه های ابلهانه و خیال انگیز بیفتیم و همه اعمال حیرت آور و مسائل ما بعد الطبیعه را به فرشتگان و شیاطین و ارواح و اشباح و غیره نسبت دهیم. اما اگر بخواهیم وجود آن را قبول کنیم دیگر احتیاجی به آن نیست که منکر ارواح و اشباح و فرشتگان شویم زیرا تمام مفاهیم فوق را در پناه قدرت بی حساب آن می توان موجود دانست.

مترلینگ درباره آنکه چرا این میزبان همه کاره و دانا و پر قدرت که حتی لحظه و ساعت

مرگ ما را می‌داند مستقیماً با ما تماس نمی‌گیرد و ما را در جریان حوادث و سود و زیان زندگی قرار نمی‌دهد می‌گوید: «حسهای بدن ما برای محسوسات دنیای دیگری غیر از دنیای خودمان به وجود نیامده‌اند. اگر شعور باطن می‌توانست راساً با ما تماس بگیرد و مطالبی را که می‌داند به اطلاع ما برساند احتمال می‌رفت که هم اکنون رشته حیات ما در کره خاک قطع شده باشد! ما در این جهان اسیر جسم کثیفی هستیم که شعور نهفته نمی‌تواند فقط به اراده خود با ما تماس بگیرد برای همین است گهگاه در خواب و بیداری، بارمز و اشاره و الهامات ناگهانی کوتاه مطالبی را به ما تفهیم می‌کند. البته تا آنجا که درک آن برای حواس ناقص و ابتدایی ما میسر باشد. ما فعلاً موجودی هستیم کامل، مجزا، منفرد، متکی بر مقتضیات جسمی، روحی و عقلی و دارای یک نقطه شروع (تولد) و یک نقطه مشخص پایان (مرگ) که نمی‌توانیم عظمت موجودیت شعور باطن را در خود منعکس کنیم، ما اکنون کوچک و حقیر هستیم و اگر بخواهیم لایق انعکاس شعور باطن باشیم باید از هر جهت توسعه پیدا کنیم، و از هر سو و هر بعد چیز دیگری شویم، حتی از لحاظ زمان هم گسترش پیدا کنیم».

نکته‌ای که باید به آن توجه داشته باشیم آنست که، شعور باطن در انجام اعمال حیرت آور خرد تنها نیست و دستیارانی دارد که خرد خالق و آفریننده آنهاست. همزاد یا قالب مثالی یا نسخه دوم وجود ما (پریسپری) از شعور باطن است. وقتی روح یک مرده از وجود مدیوم «اکتوپلاسم» می‌گیرد و به واسطه آن تجسم پیدا می‌کند دست شعور باطن در کار است. هنگامی که میزیا قفه و صندوقی‌های اتاق به حرکت می‌آیند باز عامل اجرای آن به فرمان شعور باطن است و موقعی که ندایی غفلتاً ما را از خطری که در پیش است آگاه می‌کند باید به یاد شعور باطن باشیم. این عنصر مرموز و ناشناس در هر موقع و هر هنگام که لازم باشد با عوامل و وسایلی که فراهم می‌آورد آنچه را که خود صلاح می‌داند برای ما انجام می‌دهد و حتی در اختراعات و اکتشافات و ابتکارات انسانی نقش اول و عمده با اوست. گویی از فراز کیهان ضمن آنکه همعنان با مقدرات عالم هستی پیش می‌رود، چون لله و پرستار دلسوزی مواظب و مراقب طی تکامل ماست. برای آنکه در زمینه کارهای عجیب شعور باطن

قبل از آنکه در ادامه مطلب کاملاً با او آشنا شویم، حرفی زده باشیم، ماجرای اکتشاف داروی معجزه آسای «کورتون» را به خاطر می آوریم.

کشف «کورتون»

ماجرای از این قرار بود که خانم جوانی که مبتلی به يك نوع بیماری قلبی بود، ناگهان آن اور خانواده و شوهر محبوبش را از دست داد و او و دو فرزند خردسالش تنها و بدون سرپرست باقی ماندند. این داستان واقعی است و توجه به آن یکی از عجایب دنیای پر معمای وجود آدمی را برملا می سازد. آن خانم جوان بی کس و ناتوان مجبور شد در بستر بیماری به دستور پزشک معالج استراحت کند زیرا حرکت کردن برای بیماری او خطرناک بود. چون مدتی به این وضع سپری شد، زن بیمار دریافت که علاوه بر گرسنگی و بیکاری، فرزندان خود را هم از دست خواهد داد، زیرا نه سرپرستی داشتند و نه به مدرسه می توانستند بروند. در اینجا حکم تقدیر و یا فرمان شعور باطن حرکتی کرد که در نتیجه آن دنیای علم و پزشکی تکان خورد و منقلب شد و داروی معجزه آسایی در اختیارش قرار گرفت که پس از آن نجات میلیونها مریض وابسته به همین دارو گردید. يك روز صبح مادر درمانده و بستری همین که از خواب بیدار شد با خود گفت: ادامه وضعی که من دارم برابر با نیستی و نابودی خودم و فرزندانم است. بنابراین چه بهتر که یاس را از وجودم بیرون بکشم و با امیدواری کامل در پی کاری بروم که لا اقل معاش خانواده کوچکم را تامین کند. گرچه پزشک قدغن کرده است که حرکت نکنم و بیرون آمدن از بستر معادل با مرگ من باشد.

خانم بیمار ما مصمم همان روز بستر بیماری را ترک گفت و خیلی زود کاری پیدا کرد و بدون توجه به آنکه بیماری او يك نوع بیماری قلبی خطرناک است، سرگرم کار شد. چند روز بعد همین که پزشک معالج از این موضوع باخبر شد بی درنگ به سراغ او رفت و پس از ملامت بسیار و تعجب از اینکه او هنوز زنده است شروع کرد به معاینه قلب آن خانم، در حالی که با

خود می گفت تردیدی نیست که همین امروز یا فردا به دیار اموات خواهد شتافت. لکن چند لحظه پس از شنیدن تپش قلب او از فرط حیرت سر جای خود میخکوب شد. برخلاف تمام قوانین و اصول پزشکی، قلب آن خانم از هر حیث سالم و بی نقص می تپید و در سراسر وجودش اثری از بیماری ملاحظه نمی شد. دکتر که به تشخیص قلبی خود کاملاً اطمینان داشت با مشاهده وضع عمر می آن خانم، موضوع را با تنی چند از پزشکان متخصص دیگر در میان گذاشت و آنها نیز پس از یک معاینه و مشاوره به این نتیجه رسیدند که معجزه ای به وقوع پیوسته است. چون اعجاز به آن صورت که ما می گوئیم در علم و دانش وجود ندارد برای پی بردن به علت اصلی درمان ناگهانی آن خانم، انجمن پزشکان خون او را به آزمایشگاه فرستاد تا از تغییرات احتمالی آن آگاه شود. پاسخ آزمایشگاه این بود که ماده ای جدید که حاصل از ترشحات غده صنوبری بدن است، در خون او دیده می شود و احتمال بسیار می رود که همین ماده باعث بهبود حال آن خانم شده باشد.

پس از تجربه ها و تحقیق های متوالی، دانشمندان به این موضوع پی بردند که حقیقت امر همان است، یعنی از ترشحات غده های بدن آن خانم ماده ای به خون وارد شده که این ماده بیماری او را کاملاً درمان کرده است. ما امروز این ماده را به نام «کورتون» می شناسیم؛ ماده ای که در اکثر امراض بی نشانه و بیماری های سخت و تب های کشنده اثر سریع و حیرت انگیزی دارد و تاکنون میلیونها نفر را از چنگال خطر نجات بخشیده است.

اطلاع به دنیای بشری

آیا این ماده جدید و نورا چه کسی و چه موجودی برای معالجه بیماری قلب آن خانم ساخته بود؟ روانشناسان و پزشکان می گویند، همان عاملی که آن خانم را وادار کرد از بستر بیرون آید و علیرغم دستور پزشك مشغول فعالیت و کار شود، همان عامل پدید آورنده این ماده معجزه گر در خون است. ما هم قبول می کنیم چون می دانیم به دلایل و عللی که از آن

اطلاع نداریم شعور باطن خواسته بود وجود این ماده را به دنیای دانش بشری اطلاع دهد و بگوید سازمان بدن شما خیلی بیش از آنچه که تصور می کنید عجیب و اسرار آمیز است. چه بسا موادی که خود قادر به ترشح یا ساختن آنست و این مواد سخت ترین و شاید خطرناکترین امراض شما را به آسانی معالجه می کند اما هنوز وقت آن نرسیده است که از چگونگی وجود این مواد آگاه شوید. به قول «مترلینگ» شاید هزاران بار در جنگل ها یا سبزه زارها از کنار گیاهی عبور کرده ایم که آن گیاه درمانبخش بیماری سرطان است اما هنوز وقت شناسایی آن فرا نرسیده. معلوم نیست چرا شعور باطن ما با اینکه از همه چیز خبر دارد و آینده را مثل گذشته می بیند، به ما کاملاً کمک نمی کند و حتی بعضی اوقات سربه سر ما هم می گذارد. پس شعور باطن یا همزاد یا شخصیت دوم ما علاوه بر آنکه به کلیه اعمال حیاتی اعضای بدن ما احاطه و نظارت دارد و نظم و ترتیب کار آنها را کنترل می کند و فیزیولوژی وجود ما زیر فرمان اوست، می بینیم که در مواقع خاص، حتی دارو هم برای درمان بیماریهای لاعلاج ما می سازد و این دارو از همان موادیست که در داخل بدن خودمان داریم. آیا این موجود ناشناخته و اسرار آمیز چگونه مخلوقی است؟ آیا این فرمانروای مقتدر که پس از مرگ ما هم باقی می ماند و به دلخواه در بدنی ساخته شده از نور آن هم عیناً مثل بدن خودمان خودنمایی می کند و چه در این دنیا و چه در عالم پس از مرگ هیچگونه مانع و رادعی جلوگیری نیست چه ماهیتی دارد؟ مسلماً صاحب کتاب مثنوی او را از طریق عرفان شناخته بود که می گوید:

در جسم من جانی دگر	در جان من، جانی دگر
با آن من، آنی دگر	زیرا بدان، پی برده ام

در خواب و بیداری

گاه اتفاق می افتد که عوامل و دستیارهای شعور باطن اعمال عجیبی انجام می دهند و در

خواب و یا در بیداری ما را در جریان وقایع خاص می گذارند و یا آنکه پرده از روی اسراری که خود حافظ آنند به یک سو می زنند که به راستی حیرت آوراست و نمونه های زنده ای از این موارد در دست داریم. برخی اوقات حافظه که از عوامل شعور باطن است، آنچه را که فقط یک لحظه چشم ما به آن بیفتد، اگر حتی یک صفحه بزرگ روزنامه باشد عکسبرداری می کند و برای همیشه در گنجینه مخفی و یا آرشیو خود محافظت می نماید.

یکی از استادان دانشگاه در اروپا خدمتگزاری داشت که دوشیزه جوانی بود. چنین اتفاق افتاد که روزی این دختر را به خواب مغناطیسی بردند و در نهایت تعجب ملاحظه کردند که او زبان و کتابت «سانسکریت» را که مربوط به هند قدیم است و کتابهای «ودا» را با آن نوشته اند به خوبی می داند. ناچار این موضوع را مربوط به زندگانیهای قبلی او دانستند، یعنی گفتند که آن دوشیزه در زندگی های قبلی خودش زمانی به عنوان یک دانشمند مذهبی در هند قدیم روزگاری داشته است و علت آنکه به فن کتابت سانسکریت و به این زبان قدیمی و مشکل آگاه است همین زندگانی قبلی او است. اما دیری نپایید که دانشمندان دریافتند حافظه به دستور شعور باطن آنچه را که ما می بینیم حتی اگر به یک نگاه باشد در گنجینه خاطرات خود ضبط می کند. علت آگاهی آن دختر به زبان قدیم هند این بوده است که روزی خدمتکار از کنار صندلی استاد که در حال مطالعه کتابی به زبان سانسکریت بوده عبور کرده، بدون آنکه ظاهراً توجهی به آن کتاب داشته باشد، لکن حافظه او از صفحات کتاب در آن لحظه به فوریت عکسبرداری می کند و به همین دلیل است که در موقع خواب مغناطیسی آگاهی خود را از زبان سانسکریت نشان می دهد. دوشیزه ای هم در لندن غالب اوقات همین که برای آرایش گیسوانش مقابل آینه می ایستاد منظره ای را مشاهده می کرد که برای او نا آشنا و عجیب به شمار می آمد. او به جای آنکه چهره خودش را در آینه منعکس ببیند دیوار سیاه بلندی را به نظر می آورد که شاخه پر برگ و گلی از نسترن سفید روی آن پهن شده بود. همه این منظره را از تظاهرات غیبی می دانستند ولی وقتی به انجمن روحشناسان مراجعه کرد و او را به خواب مغناطیسی بردند گفت یک روز در حین عبور از خیابانی از کنار خانه و باغ بزرگی گذشته است که روی دیوار سیاه و بلندش شاخه های

نسترن چشمگیر بوده و این منظره در حافظه مخصوص و پنهانی وی ضبط شده و به علی هنگام بیداری آن را در آینه مشاهده می کرده است.

و این از همه جالبتر است: خانمی برای اولین بار در يك گوی بلورین چشم دوخت و ناگاه روزنامه گشوده‌ای را به نظر آورد که می توانست تمام خطوط و نوشته‌هایش را بخواند. در قسمتی از روزنامه و در گوشه طرف چپ آن داخل يك کادر سیاه خبر تاسف آوری توجه او را به خود معطوف داشت. این خبر مربوط به مرگ یکی از عموزاده‌های او بود و چند روز بعد عینا همین خبر تایید شد. مدتها گذشت و یکروز که این خانم را به خواب مغناطیسی فرو برده بودند از او درباره آن روزنامه و گوی بلورین سوال کردند. خانم گفت من نامه را همان روز در اتاق منزل خودمان دیده بودم. گویا یکی از اهالی منزل پس از مطالعه آن را مقابل بخاری دیواری آویخته بود. من بدون آنکه توجهی به آن روزنامه داشته باشم از برابر آن گذشتم و خود بخود صفحه روزنامه در حافظه‌ام نقش بست و این همان روزنامه بود که در گوی بلورین دیدم.

رویا، توهم، گذشته‌ها

خواب قسمت بزرگی از زندگی ما را تشکیل می دهد ما هر شب که به خواب می رویم می میریم، برای آنکه در عالم رویا علاوه بر آنکه تنفس ما آرامتر می شود و دستگاههای گردش خون و گوارش در حال آرامش کار خود را انجام می دهند روح ما و وابسته‌های به آن چون مغزو سلسله اعصاب و شخصیت ثانوی ما شعور باطن هم به مرخصی کوتاه می روند و روان ما در دنیای بی زمان و مکان آنسوی زندگی به حسابهای روزانه خود رسیدگی می کند یا به تفریح و استراحت می پردازد. در همان دنیایی که پس از مرگ در فضای آن بال و پر می گشاییم. در همین عالم خواب است که روح و به عبارتی شعور باطن ما گاه دست و دل باز می شود و ما را در جریان حوادثی قرار می دهد که این حوادث مربوط به آینده ماست و از کابوس و خوابهای مربوط به بیماریها و ناسازگارهای گوارشی و

خوابهای آشفته که بگذریم، رویاهای صادقانه ما چه بسا که خیلی چیزها را به ما یاد آور شود. بدون تردید ما هر شب خواب می بینیم و اگر وقتی بیدار شدیم قسمت هایی از آن یا تمام آن به خاطرمان نمانده است مربوط به فعالیت های مختلف دماغی و یا روانی ماست که مانع از آن می شود که خواب پر طول و تفصیل خودمان را به یاد بیاوریم. آنچه در جهت خواب و رویا مورد نظر ماست جای پاهایی است که شعور باطن در روحیه و حافظه ما باقی می گذارد و گفتیم که این انعکاس ها، برخی اوقات آگاهی از حوادث آینده است. شاید شما هم بارها خوابهایی دیده اید که حوادث آن چند روز یا چند هفته یا در زمانی بیشتر صورت واقعیت به خود گرفته و لاقابل باعث حیرت خودتان گردیده است. چون عالم خواب هم مانند عالم پس از مرگ مطالبی را در اختیار می گذارد که اطلاع از آنها به ذخایر علمی ما از ناشناخته های بسیار کمک می کند محققان و دانشمندان فراوانی در زمینه خواب و رویا مطالعات عمیقی کرده اند و نتایجی که به دست آمده به راستی شگفتی آور و قابل تعمق است.

در کتاب «بررسی های روحی» انگلستان می بینیم که در يك خواب شبانه، عامل مرموزی که متعلق به يك سگ تربیت شده خانگی است با همزاد یا شخصیت ثانوی يك نویسنده بزرگ تماس می گیرد و حادثه مرگ ناگهانی خودش را به اطلاع او می رساند. این ماجرا را از روی یادداشت های «گابریل دلان» روحشناس و دانشمند مشهور فرانسوی که خود رئیس جمعیت روحشناسان فرانسه و عضو «انستیتوی روحشناسی جهانی» بود برای شما نقل می کنیم. «رایدرهاگارد» نویسنده نامدار انگلیسی که کتاب های او معروفیت جهانی دارد يك شب خواب وحشتناکی دید. ساعت در حدود يك بعد از نیمه شب بود که خانم هاگارد احساس کرد شوهرش در خواب دچار کابوس شده است و سروصدا های عجیبی می کند، مانند آنکه زیر فشار هولناکی مشغول دست و پا زدن است. خانم با ملایمت همسرش را صدا می زند و او را از خواب بیدار می کند. «هاگارد» به محض بیدار شدن به او می گوید: خواب ترسناکی دیدم که مربوط به سگ دخترمان است. در عالم خواب دیدم این سگ کنار برکه ای لابلای نیزارها در حال جان کندن است و من با نهایت محبت مثل همیشه سر حیوان را کنار صورتم گرفته ام و نوازشش می کنم. اما سگ تلاش می کند به وسیله صدا موضوعی را به من

بفهماند. چون سگ نمی‌تواند با صدا به من چیزی بفهماند گویی نیروی مرموزی از اعماق وجودش فریاد می‌کشد و در مقابل نیروی دیگری که در وجود من است آنچه را که مورد توجه آن حیوان است به من تفهیم می‌کند و من در عالم خواب درمی‌یابم که سگ بر اثر حادثه شومی در شرف جان دادن است.

کابوس یا واقعیت؟

آن شب خانم هاگارد این خواب هولناک را يك نوع کابوس معمولی تعبیر می‌کند و با مدام روز بعد هم سر میز صبحانه، وقتی که دخترهای «هاگارد» با خود او و همسرش گرد هم می‌آیند همه کابوس شب قبل را به مسخره می‌گیرند و مخصوصاً یاد آور می‌شوند که سگ و جفتش طبق معمول در آن بامداد خوش، سرگرم جست و خیز در میان درختان خانه بیلاقی آنها می‌باشند. اما هنگامی که وقت غذای سگها می‌رسد یکی از آن دو حیوان را مشاهده می‌کنند و با توجه به خواب آقای هاگارد، این نگرانی پیش می‌آید که مبادا حیوان بیچاره دیگر بلایی به سرش آمده باشد. از همان موقع جستجو را آغاز می‌کنند و بالاخره بعد از چهار روز تجسس لاشه سگ را در میان نیزاری کنار برکه می‌یابند که دو پایش قطع شده و سرش هم له شده بوده است. عجیب آنکه چند ساعت بعد نگهبان خط آهنی که از حدود خانه بیلاقی هاگارد می‌گذشته خبر می‌دهد چند شب قبل (درست در همان شب که آقای هاگارد دچار کابوس شده) حدود یکساعت پس از نیمه شب قطار مخصوصی که از آنجا عبور کرده سگ را زیر گرفته و کشته است. «گابریل دلان» نتیجه‌گیری می‌کند که بدون تردید حیوانات هم مثل آدمها صاحب يك نوع روح حیوانی یا همزاد حیوانی هستند که همین روح در عالم خواب و در لحظه مرگ حیوان بی‌درنگ با روح یا شعور باطن هاگارد تماس گرفته و خبر مردن سگ عزیزش را با آن وضع فجیع به‌وی داده است. از اینجا ما وارد میدان وسیعی می‌شویم که در آن موجود جدیدی تحت عنوان «روح حیوانی» با ما مواجه می‌گردد و از خود می‌پرسیم آیا به راستی

حیوانات هم که همه اعمال آنها غریزی است و همچون ماشین خودکار عمل می‌کنند همزاد یا شعور باطنی دارند؟

«گابریل دلان» می‌نویسد حادثه عجیب دیگری که رابطه میان همزاد سگ و انسان را توضیح می‌دهد برای شما تعریف می‌کنم. شرح این حادثه را آقای محترم موسوم به «اندرسن» طی نامه‌ای برای مجمع روحشناسان فرستاده است. آقای «اندرسن» در نامه خود شرح می‌دهد که «پروفسور لیندن» از دوستان قدیم او به مرض سل روی دچار می‌شود و چون بیماری دانا در حال پیشرفت بوده پزشکان معالج به او توصیه می‌کنند برای مدتی جهت تغییر آب و هوا به ایتالیا برود. (موضوع مربوط به سال‌هایست که هنوز داروهای جدید کشف نشده بود). آقای اندرسن می‌گوید، دوستم سگ سفید کوچکی داشت که بی‌نهایت به صاحبش علاقمند بود اما از آنجا که آقای لیندن نمی‌توانست آن سگ را همراه خودش به ایتالیا ببرد ناگزیر شد آن حیوان کوچک را موقتاً نزد من بگذارد و خود به مسافرت برود. چند هفته گذشت و سگ کوچولو در غیاب صاحب خود حالات مختلفی از خود بروز می‌داد. گاه غذا نمی‌خورد و گوشه‌ای می‌خوابید و زوزه می‌کشید و گاه سرخوش و زرنگ به بازی و دوندگی می‌پرداخت. یک روز خدمتکارم به من گفت آقا از حالات این حیوان تعجب نکنید، مثل آنست که از راه دور از حال و احوال صاحبش خبر دارد و این کز کردنها و غذا نخوردنها مربوط به موقعی است که آقای لیندن در ایتالیا حالش سنگین و وخیم می‌شود و بازیها و شادیهای سگ هم با مواقعی که حال آقای لیندن روبه‌بهبود می‌رود بستگی دارد!

آقای اندرسن یاد آور می‌شود که من به این طرز تلقی و توجیه خدمتکارم خیلی خندیدم و تا چند روز در همین زمینه با او شوخی می‌کردم تا اینکه شبی هنگامی که غرق در خواب خوش بودم احساس کردم حیوانی سرر صورت من را می‌لیسد و زوزه می‌کشد. همین که بیدار شدم آن سگ کوچک سفید را دیدم که توی چشمهای من نگاه عمیقی افکند و بعد ناله درد آوری کشید و سپس به پهلو روی زمین بی‌حرکت افتاد. من که نگران شده بودم بی‌درنگ وضع او را بررسی کردم و دیدم حیوان بینوا همانجا دردم مرده است. بی‌اختیار این فکر به مغزم آمد که نکند این علامت آن باشد که دوستم در ایتالیا مرده است؟ روز بعد تلگرافی به دستم

رسید که خبر فوت آقای لیندن دوست من و صاحب آن سگ باوفا را اعلام می‌کرد و ساعت مرگ دوستم درست همان ساعتی بود که سگ کوچک با لیسیدن سرو صورتم مرا از خواب بیدار کرده بود و بلافاصله در کنار بستر من جان داده بود. باز هم «گابریل دلان» این موضوع را مربوط به رابطه میان همزاد سگ و همزاد صاحبش دانسته و اظهار می‌کند، روح سگ با وجود فاصله و مسافت زیاد سرعاً مرگ صاحبش را دیده بود و شاید در لحظه مرگ او، روح سگ باوفا همراه با روح صاحبش به عالم باقی شتافته باشد.

در اصفهان اتفاق افتاد

در انسانها هم این رابطه برقرار است. چندین سال پیش در اصفهان یکی از بازرگانان ثروتمند وفات یافت، در مراسم تشییع جنازه و کفن و دفن او گروهی از مردم سرشناس حضور یافتند و بخصوص فرزند ارشد او در به خاک سپردنش از نزدیک شرکت جست. پس از آن مطابق معمول همه از گورستان به خانه بازگشتند و صبح روز بعد همان فرزند ارشد موقعی که لباسش را می‌پوشید دریافت ساعت گرانبهای بغلی او مفقود شده است. بی‌درنگ جستجو آغاز شد. چون ساعت بغلی از جنس طلا بود و آن را با دانه‌های الماس زینت داده بودند. بعد از آنکه از یافتنش مایوس شدند کار بالا گرفت و پس از یک مشاوره و گفتگوی موشکافانه که میان اهل منزل به عمل آمد، کنیز سیاهپوستی را که خانه‌زاد آنها بود دزد ساعت تشخیص دادند. محاکمه کنیز همانجا صورت گرفت و چون آن زن بی‌نوا بی‌گناه بود هرچه انکار می‌کرد با خشونت و سختگیری بیشتری مواجه می‌گردید تا آنجا که کار به داغ و درفش کشید و آن مسکین بی‌دفاع را با میله‌ای از آهن گداخته آنقدر شکنجه کردند تا به حال اغما افتاد.

شب آن روز چند خانه آنطرفتر، خانم نیکوکار و پارسایی که سرشناس اهل محل بود در عالم خواب، بازرگان متوفی را به خواب دید که با حالتی نگران و مضطرب پیش روی او ظاهر شد و گفت: «من الان باید جای دیگری باشم اما به خاطر آن کنیز بی‌گناه آمده‌ام پیش شما».

خانم که از سخنان او مطلبی را به خاطر نمی آورد چون از واقعه گم شدن ساعت بغلی خبر نداشت سوال کرد موضوع کنیز چیست. شیخ بازرگان گفت: «ساعت پسر بزرگ من موقع به خاک سپردنم مفقود شده است و حال آنها خدمتکارشان را شکنجه می کنند. فردا شما به خانه ما بروید و به فرزندم بگویید همان وقتی که جسد مرا توی گور می گذاشتند و همان هنگام که توخم شده بودی، ساعت بغلی از جیب جلیقه ات بیرون لغزید و چون زنجیرش قبلا رها شده بود ساعت یکر است افتاد توی قبر. به علت عزاداری و ناراحتی همگانی، هیچکس ملتفت این موضوع نشد و الان خروارها خاک که روی جسد من ریخته اند ساعت را در خود پنهان کرده است. فوراً بروید و از مجتهد شرع اجازه نبش قبر بگیرید و ساعت را که روی کفن من افتاده است بردارید». آن خانم فردا اول آفتاب به خانه بازرگان مرحوم رفت و خواب خود را برای اهل منزل نقل کرد و چون همه به درستی و ایمان او اعتقاد داشتند از آنجا یکر است عازم نبش قبر شدند. مجتهد هم چون پای آبرو و شاید زندگی آن کنیز سیاه پوست در میان بود، اجازه نبش قبر داد و ساعت را عیناً همان محلی که مرده در عالم خواب گفته بود پیدا کردند.

دوشیزه راهنما

دکتر م نوشته است: یکی از شبهای گرم تابستان بود. ما هم مانند سایر مردم روی پشت بام خانه خوابیده بودیم. من تقریباً پنجساله بودم و کنار مادرم خوابیده بودم. ناگهان دختری تقریباً به سن و سال من و خوش قیافه مرا از خواب بیدار کرد و به هر ترتیب بود کاری کرد که دو نفری مدتها حرفهای بچه گانه بزنیم.

قیافه این دختر برای من غریبه بود و او را نمی شناختم ولی احساس می کردم که در اعماق وجودم با او آشنا هستم. آن شب مادرم بر اثر گفتگوی ما بالاخره بیدار شد و از من بلافاصله پرسید: «با چه کسی حرف می زنی؟» من گفتم: «با دختر همسایه...» مادرم نگاهی

به اطراف انداخت و گفت: «نصف شب و دختر همسایه؟ پس کجاست؟» و چون هر چه نگاه کرد کسی را ندید به من گفت: «خواب دیدی حالا بهتره دیگه سروصدا نکنی و بگذاری مردم آسوده باشند».

الان که چهل سال از عمر من می گذرد این دختر اکثر شبها به دیدنم می آید. او بزرگ و دلریا شده اما هنوز نمی دانم چگونه و از کجا به سراغ من می آید و بعد به کجا می رود. این دختر در زندگی راهنمایی های بسیار کرده و حتی در اینکه موفق شده ام تحصیلات عالی دانشگاهی داشته باشم، رهین منت او هستم و یگانه آرزویم آنستکه روزی او را به صورت جامد (یعنی با جسم) داشته باشم. من به خاطر کشف راز دیدارهای مرتب شبانه این دختر تا کنون مسافرتهاى چندی به اروپا کرده ام اما متأسفانه جواب قانع کننده ای به من نداده اند. چون خودم تحصیل کرده و امروزی هستم، از طرفی نمی توانم به خرافات معتقد باشم و از سوی دیگر این دختر را از پنج سالگی به بعد، لااقل هفته ای یا یا نژده روز یکبار در خواب می بینم، درین بست عجیبی گرفتار شده ام. ناگفته نماند که او از همه چیز من مطلع است و افکار مرا می خواند و من هم بی اختیار مطیع او هستم زیرا می دانم آنچه بگوید به خیر و صلاح من است ای کاش می توانستم او را برای همیشه داشته باشم. از شما می خواهم راه حلی برای معمای من پیدا کنید.

بازی شعور باطن

باز هم اگر از سوی مثبت به این موضوع بنگریم، با یکی از بازیهای شعور باطن توانا و مقتدر و مبتکر طرف هستیم. یکی از خوانندگان مجله علمی و روحی اسپکتاتور می نویسد: همسر من چندی قبل ساختمانی را که هیچوقت به چشم ندیده بود و حتی خبر نداشت در کجا واقع شده است مکرر در عالم خواب می دید و شرح کلیه خصوصیات داخلی و خارجی آن را برای من می گفت. پس از مدتی من در یکی از روزهای پاییز در صدد برآمدم ساختمانی را که

متعلق به خانم ثروت‌مندی بود و در ناحیه کوهستانی «اکوس» جلب توجه می‌کرد اجاره کنم. زیرا پیرامون این ساختمان شکارگاه مناسبی قرار داشت و حتی برای ماهیگیری هم برکه‌ای پراز ماهی داشت. برای آنکه کار اجاره هرچه زودتر عملی شود من به وسیله تلگراف به پسر من که در «اکوس» بود سفارش کردم نزد خانم صاحب ساختمان بروم و از طرف من پس از توافق، ساختمان را اجاره کند. هفته بعد شخصا و بدون آنکه همسر من را با خود ببرم، به «اکوس» رفتم و سپس به اتفاق خانم صاحبخانه برای تحویل گرفتن ساختمان به محل آن رفتم. آنجا از هر لحاظ مورد توجه من قرار گرفت و پس از آنکه اجاره چند ماه آن را قبلا دادم از خانم صاحبخانه خدا حافظی کردم اما همین که در صدد برآمدم از ساختمان خارج شوم، خانم مرا صدا کرد و گفت: «من از لحاظ اخلاقی موظف هستم همه چیز را درباره مورد اجاره به شما گوشزد کنم». من در نهایت تعجب ایستادم و گفتم: «خواهش می‌کنم مگر اشکالی در کار هست؟» گفت: «چیز مهمی نیست اما آگاهی شما از آن لازم است». سپس توضیح داد که از مدتها قبل شبها شیخ خانم ظریف و کوچک اندامی در اتاق خواب من ظاهر می‌شود و بعد از آنجا بیرون می‌آید و تمام اتاقها و سالنها را یکی پس از دیگری سرکشی می‌کند و بعد غفلتا ناپدید می‌شود. از آنجا که من اعتقاد به این گونه چیزها نداشتم و اهمیتی به آن نمی‌دادم با خنده و شوخی به خانم صاحبخانه گفتم: «چه بهتر اگر این خانم ظریف و زیبا است شخصا در اتاق خواب از او پذیرایی می‌کنیم!» و بعد خدا حافظی کردم و رفتم. چند روز بعد با همسر من اسباب و اثاثه به آن ساختمان مراجعت کردم و همین که همسر من داخل ساختمان را مشاهده کرد با نهایت حیرت به من گفت: «واقعا عجیب است عزیزم، این درست همان خانه ایست که من مرتباً در خواب می‌بینم و جزئیات آن را هم برای تو تعریف کرده‌ام. اما آن خانه این طرف يك ردیف اتاق داشت که اینجا نمی‌بینم، به نظر تو آن اتاقها چه شده؟» من که تازه به خاطر آمده بودم که همسر من مکرر خانه‌ای را در خواب می‌دید و شرح آن را برای من می‌گفت در جواب گفتم: «خبر ندارم عزیزم، این تو هستی که خانه را در خواب می‌دید». اما ناگهان به خاطر رسیدم که خانم صاحبخانه گفته بود از يك در کوچک که در سالن قرار گرفته به راهرویی می‌روند که در آن راهرو يك ردیف اتاق موجود است. همین که راهرو را پیدا کردیم

همسرم فوراً گفت: «درست است عزیزم عیناً همان چیز است که در خواب بارها دیده‌ام». چند روز بعد همراه با همسرم به ملاقات خانم صاحبخانه به منزل او رفتیم تا با یکدیگر آشنا شوند. همین که چشم خانم صاحبخانه به همسر من افتاد فریاد کوتاهی از حیرت کشید و با قیافه‌ای سراپا تعجب گفت: «واقعاً عجیب است، این همان خانمی است که به شکل شیخ هرشب در اتاق خواب من ظاهر می‌شد». معلوم شد خانم صاحبخانه شبها شیخ همسر مرا در اتاقهای آن ساختمان می‌دیده است. روحشناسان درباره این حادثه مستند و تایید شده که در مجله علمی و روحی اسپکتاتور هم چاپ شده است عقیده دارند هرشب موقعی که همسر آن مرد به خواب می‌رفته همزاد یا روح یا پریسپری او به آن ساختمان داخل می‌شده و به شکل شیخ به خانم صاحبخانه ظاهر می‌گردیده است.

کمک شعور باطن

حال آیا می‌شود گفت آنچه آقای دکتر به صورت یک دختر زیبا برخی از شبها مشاهده می‌نماید و او را از سن پنج سالگی تا کنون به طور مرتب دیده‌اند همزاد یا پریسپری دختر است که به علل نامعلوم در برابر ایشان ظاهر می‌شود و حتی این همزاد را همانطور که گفته‌اند از سنین طفولیت به نظر آورده‌اند تا کنون که در حدود چهل سال از عمر وی گذشته است؟ این یک راه موجود برای پاسخگویی به ایشان است. راه دیگر صرف نظر از تخیل و تصور که منظم و یک شکل آن هم در طول سالیان متمادی غیر ممکن به نظر می‌آید، آنست که ظهور چنین دختری را یکی از موارد کمک‌های غیر عادی شعور باطن بپنداریم، اما اینجا یک مشکل پیش می‌آید و آن اینست که این دختر که واقعتاً آن مربوط به شعور باطن است چگونه از طفولیت رشد یافته و بزرگ شده است. تا کنون موردی شبیه و نظیر آن در دانش روحشناسی به این شکل دیده نشده است. یک مورد دیگر هم هست و آن هم پیوند با عالم ناپیدا یا عالم غیب است که مترلینگ درباره آن با توجه به آزمایشهای «دکتر کرافورد» و

خروج جسم سرد و لزج از جسم مدبرم می‌گوید، در پیرامون ما موجودات صاحب نیروی گوناگونی همواره هستند که اعمال عجیبی از آنها سر می‌زند و ما قادر به دیدنشان نیستیم. وجود این دختر ممکن است مربوط به همین موجودات باشد ولی اینجاست که اگر پارا فراتر بگذاریم به افسانه‌هایی می‌رسیم که مضمون آنها تعلق خاطر برخی از دختران عالم پریان به پسران آدم ابوالبشر خواهد بود.

حوادث آینده

برای روح یا شخصیت پنهانی ما، سهل‌ترین کار نگاه کردن به آینده ما است زیرا این موجود برتر در عالمی سیر می‌کند که از بعد زمان بیرون است بنابراین گذشته و آینده برای او بی‌معنی است و همه چیز را در زمان حال مشاهده می‌کند. این موضوع را دکتر «اوستی» که با نامش آشنا هستیم طی سه سال تجربه مداوم و استفاده از چندین پیشگو که هر یک جداگانه با او تماس داشتند به اثبات رسانید. دکتر مزبور از پیشگورها خواست تا درباره جزئیات زندگانی خود او هر چه می‌بینند به او اطلاع دهند. بعد از سه سال وقتی همه پیشگویی‌ها را کنار هم قرار داد ملاحظه کرد که تقریباً تمام آنها یکسان است و به یک شکل وقایع و حوادث زندگی او را پیش‌بینی و پیشگویی کرده‌اند. یکی از پیشگویان و روشن‌بینانی که با دکتر اوستی همکاری می‌کرد همان خانم «میم» است که قبلاً با او آشنا شده‌ایم. با این ترتیب و با توضیح آنکه کلیه حوادث زندگانی ما عبارت از صحنه‌هایی است که در طول گذشت زمان پشت سر هم چیده شده‌اند آیا نباید بگوییم که روح ما فقط وظیفه دارد در مدت روزها و سالهایی که به آن نام طول عمر داده‌ایم چون عابری پرکننده و ناپیدا، از خلال کلیه اجزای این صحنه‌ها، آن به آن و لحظه به لحظه بگذرد و در هر واحد بی‌نهایت کوچک زمانی قسمتی از آن صحنه را پر کند و با پی‌درپی قرار گرفتن این واحدها و لحظه‌ها چیزی را بسازد که به آن نام زندگانی یا طول عمر داده‌ایم. به عبارت دیگر آیا لحظه‌های زندگی ما مانند یکایک کادرها یا تصاویر یک

فیلم سینمایی بلند و طولانی نیست که پس از قرار گرفتن در دستگاه نمایش این تصویرهای بی حرکت و ثابت و جداگانه ناگهان جان می گیرند و متحرك می شوند و سرانجام داستان جالب و یا ماجرای پرهیاهویی را برای تماشاگر به وجود می آورند!

مایکی از این صحنه ها را که سازنده قسمتی از زندگی يك ایتالیایی سرشناس موسوم به «جیوانی دوفیکه روا» است و خود او شخصا شاهد و ناظر اجرای آن بوده است و جزئیات صحنه را مدتها قبل از آنکه اتفاق بیفتد در عالم رویا دیده است، برای شما نقل می کنیم تا ملاحظه کنید چگونه قطعه به قطعه حوادث زندگی قبلا فراهم آمده و به ترتیب پشت سرهم در يك امتداد قرار گرفته است. تنها کافی است که ما در طول گذشت زمان و یا در طول عمر از خلال این حوادث بگذریم و چهارچوب لحظه های آن را با وجود خودمان پر کنیم تا از ردیف شدن آنها خط کوتاه یا دراز زندگی ما جان بگیرد و فیلمی را در دستگاه نمایش طبیعت نشان دهد.

«جیوانی» در ماه اوت سال ۱۹۱۰ میلادی شبی در عالم خواب می بیند که در حال عبور از يك جاده سبز و خرم، قدم به اراضی مزروعی وسیعی می گذارد که به جای کشت و زرع در این اراضی فقط به ایجاد يك ساختمان نه چندان بزرگ روستایی که از دور به اصطبل می ماند قناعت کرده اند. او باز هم در عالم خواب مشاهده می کند که چند قدم دورتر از سمت راست اصطبل کلبه دهقانی محقری بنا کرده اند که سقف آن با شاخ و برگ فراوانی پوشیده شده است و در مقابل این کلبه ارا به ای پراز علف قرار داده اند. «جیوانی» باز هم در عالم خواب مشاهده می کند که مردی دهقان که کلاه سیاهی به سر دارد و شلوار تیره ای پوشیده است ناگهان ظاهر می شود و به او اشاره می کند همراه وی برود. جیوانی بی اختیار از عقب آن مرد به راه می افتد و هر دو به پشت کلبه می رسند. در آنجا جیوانی به هدایت دهقان از در تنگ و کوتاهی عبور می کند و داخل اصطبل تاریکی می شود که در این اصطبل يك ردیف پله سنگی آنچنان کار گذاشته اند که این پله ها درست در مقابل در ورودی ساخته شده و مستقیما به بالا و به يك محوطه زیر شیروانی منتهی می گردد. جیوانی در عالم رویا حس می کند که باید از این پله ها بالا برود اما بین او و پله ها قاطری قرار گرفته که مشغول خوردن از يك آغل متحرك است و او برای آنکه از این سد بگذرد قاطر را به کناری می زند و از پله ها بالا می رود و به محوطه

زیر شیروانی می‌رسد که سقف آن را از بوته‌های گوجه‌فرنگی و پیاز و هندوانه پوشانده‌اند. در این محوطه یا اتاق زیر شیروانی دو زن و یک دختر خردسال نشسته‌اند و سمت راست آنها دری است که به یک اتاق دیگر باز می‌شود. حیوانی در اتاق دوم تخت خواب بلند و بزرگی را به نظر می‌آورد که در تمام عمر تختی شبیه به آن ندیده است.

این بود خوابی که «حیوانی دوفیکه روا» در یکی از شبهای ماه اوت سال ۱۹۱۰ دید و روز بعد خوابی را که دیده بود برای بسیاری از دوستانش تعریف کرد، چون این خواب علاوه بر آنکه برای او عجیب می‌نمود به طرز بی‌سابقه‌ای هم صحنه‌هایش روشن و برجسته جلوه می‌کرد. چندی بعد که مصادف با روز دهم اکتبر همان سال بود «حیوانی» به منظور شرکت در دوئل با یکی از همشهریانش به اتفاق دو تن از شهود به منطقه‌ای رفت که تا آن روز به هیچ وجه آن منطقه را ندیده بود و تماشای مناظر زیبا و سرسبزش برای او هیجان آورده نظر می‌رسید. اما همین که خوب دقت کرد ناگهان غرق در حیرت و تعجب شد زیرا آنچه از مناظر اطراف می‌دید برای او نا آشنا نبود! اتومبیل آنها کنار کشتزاری توقف کرد و جیرانی احساس نمود آنچه را که مشاهده می‌کند قبلا در خواب دیده است. همان زمین مزروعی وسیع، همان اصطبل و همان کلبه دهقانی. بی‌اختیار شروع کرد به توضیح همین مطلب و حتی گفت که در مقابل کلبه دهقانی بایستی يك ارا به پراز علف قرار گرفته باشد و اتفاقا همین طور هم بود. آنها از اتومبیل پیاده شدند و به طرف کلبه پیش رفتند و همراهان او ملاحظه کردند هر چه قبلا درباره موقعیت آن مکان گفته کاملاً با حقیقت و واقعیت تطبیق می‌کند. ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد؛ در همان نقطه‌ای جیرانی در خواب مشاهده کرد بود يك مرد روستایی با کلاهی سیاه و شلواری تیره ظاهر شد و به او اشاره کرد که همراهش برود و سپس به راه افتاد.

اما این بار حیوانی برخلاف آنچه در خواب دیده بود به جای اینکه پشت سر مرد روستایی حرکت کند به علت آنکه همه جا را در خواب دیده بود و می‌شناخت از جلو او به راه افتاد و بالاخره هر دو به پشت کلبه رسیدند. اصطبل معهود سر جایش بود و حیوانی بی‌اختیار از همان در کوتاه و تنگ وارد اصطبل گردید و همان قاطر نشخوارکننده را سر راه خود مقابل پله‌ها ملاحظه کرد. با پس زدن قاطر از پله‌ها که به همان شکل قبلی که در عالم رویا دیده بود به يك

اتاق یا محوطه زیر شیروانی منتهی می‌شد بالا رفت. وقتی به محوطه قدم گذاشت برته‌های گوجه‌فرنگی و هندوانه و پیاز را به نظر آورد که از سقف آویخته بودند. بعد در گوشه‌ای دوزن را دید که با یک دختر خردسال نشسته‌اند. لباس آنها عینا همان بود که او در خواب دیده بود. در این هنگام متوجه دری شد که به اتاق دیگری راه باز می‌کرد و چون درگشوده بود حیوانی همان تخت بلند و عجیبی را که در خواب دیده بود در آن اتاق مشاهده کرد و آنجا بود که دیگر از فرط حیرت برای چند لحظه سر جایش خشک شد. او احساس می‌کرد در برابر یک واقعیت مربوط به عوالم ماورای کره زمین قرار گرفته است. آیا طبیعت خواسته بود به او نشان دهد که زمان و مکان هر دو یک چیز هستند و این تصور و طرز تلقی ماست که آنها را دو تا می‌داند؟ مگر او همین صحنه را عینا قبلا در خواب ندیده بود؟ شاید روزی که ما از ظلمات عقل ناتوان خودمان راهی به سوی روشنایی پیدا کنیم به واقعیت این امر پی ببریم و بدانیم که زمان فقط برای فریب ما به وجود آمده است و در هر حال عالم ناپیدا، عالمی اصلی است و ما فعلا اسیر عقل و منطق ناقص خودمان هستیم و باید بسوزیم و بسازیم.

عقل گوید: شش جهت خداست و بیرون راه نیست

عشق گوید: راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و ناجری آغاز کرد

عشق دیده، زلتسوی بازار او، بازارها

(مولانا)

بہتر است فوراً نتیجه‌گیری نکنیم و نگوییم چون حوادث آینده زندگی هر یک از ما سر جای خودش محکم ایستاده است پس ما مجبور به زندگی هستیم و کلیه وقایع دوران زندگی هر کدام از ما به حکم جبر ساخته و پرداخته شده است. آن وقت می‌رسیم به مبحث جبر و اختیار که قرن‌هاست علما و حکما را اسیر خود ساخته و راه از ظلمات آن به در نبرده‌اند. این مشکل عظیم و این معمار راه حلی دارد که یکبار و برای همیشه کار را فیصله می‌دهد. راه حلی که ما در دنیای امروز در سایه معارف و علوم گوناگون یافته‌ایم و هنوز وقت آن نرسیده که به توضیح آن بپردازیم.

زندگی‌های قبلی

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که برای اولین مرتبه به خانه یکی از دوستان یا آشنایان بروید و احساس کنید آن خانه را قبلاً دیده‌اید و کاملاً با آن آشنا هستید و یا ضمن عبور از خیابانها و کوچه‌های يك شهر نا آشنا ناگهان به خاطرتان خطور کند که ساختمان‌ها یا مغازه‌ها یا کوچه‌ای را که برای نخستین بار از برابرس می‌گذرید سابقاً می‌شناخته‌اید و مدتها با آن سروکار داشته‌اید. روحشناسان این موضوع را به حساب زندگی‌های قبلی می‌گذارند و اعتقاد دارند اگر مکان یا محلی را برای اولین بار ببینیم و به یاد آوریم که این مکان برای ما آشناست و آن را از قبل به خاطر داریم، بی‌شک در زندگی‌های گذشته خود در آن محل یا مکان سالها به سر برده‌ایم و دیدار مجدد آن سبب می‌شود که روح ما خاطرات گذشته را به یاد آورد. در این مورد ماجراها و مطالبی در مجلات و سالنامه‌های روحی خارجی هست که مورد تایید و تضمین گروهی از معتمدان و روحشناسان بزرگ قرار گرفته است و از آن به عنوان يك مدرک قطعی یاد می‌کنند.

آقای «الف» یکی از مدیران صنایع معروف است که در ایام جنگ اول بین الملل در لندن رحل اقامت افکنده بود. او از یکی از خانواده‌های سرشناس به‌شمار می‌آمد و همین که آتش جنگ بالا گرفت او را به خدمت سربازی احضار کردند و در قسمت سواره نظام به خدمت مشغول شد. يك روز در یکی از مانورهای وقتی او به اتفاق افسر فرمانده اش در کنت نشین «یورکشایر» از تپه‌ای بالا می‌رفت يك مرتبه منظره آن تپه توجه او را به خود جلب نمود. مثل آنکه به طور مبهم این تپه را قبلاً دیده بود، همان وقت موضوع را با افسر فرمانده در میان گذاشت و افسر از او سوال کرد: «آیا قبلاً این تپه را دیده‌اید؟» آقای «الف» پاسخ داد: «هرگز، من تا امروز به هیچ وجه به «یورکشایر» نیامده بودم. اما نمی‌دانم چرا اینقدر محیط اینجا برایم آشناست! حتی می‌دانم پشت این تپه کوه کوتاه مخروطی شکلی به چشم می‌خورد که بالای آن مسطح است و بعد سرایشی تندی دارد که به دشت همواری منتهی می‌شود». افسر فرمانده که خود اهل «یورکشایر» بوده از این مساله تعجب می‌کند و می‌گوید: «آنچه شما

توضیح دادید کاملاً درست می‌باشد اما نمی‌دانم چطور ممکن است کسی که قبلاً جایی را ندیده باشد تا این اندازه مشخصات آن را بداند!»

چندی بعد که جنگ تمام می‌شود، باستان‌شناسان در آن تپه به حفاری می‌پردازند و ساختمان سنگی بزرگی را از زیر خاک بیرون می‌آورند که روی کتیبه‌ای در این ساختمان نام کلیه شهدای ستون دهم سربازان رومی حک شده بود. این سربازان هنگام فرمانروایی رومیان موفق شده بودند جزیره کنونی بریتانیای کبیر را تصرف کنند. در آن زمان نام کسانی را که در راه انجام وظیفه کشته می‌شدند روی کتیبه‌ای نقش می‌کردند. در میان این اسامی نام یکی از اجداد آقای «الف» با حروف لاتین به چشم می‌خورد. حال این سوال مطرح می‌شود که آیا خاطرات قبلی از طریق وراثت و «ژنتیک» از اجداد به اولاد و احفاد انتقال یافته و آقای «الف» که از نوادگان یکی از آن شهدا به حساب می‌آید از این راه با دیدن تپه خاطره‌های گذشته در ذهنش بیدار شده است؟ یا آنکه خود او شخصاً قرن‌ها پیش به شکل یکی از اجدادش در آن مکان کشته شده و روح او اینک با دیدن تپه و مناظر پیرامونش حوادث قبلی را به خاطر آورده است! روح‌شناسانی که به زندگی‌های پی‌درپی معتقد هستند تجدید خاطرات گذشته را مربوط به این می‌دانند که روح آقای «الف» قرن‌ها قبل در قالب یکی از اجدادش در حوالی آن تپه به جنگ و گریز پرداخته و احیاناً همان‌جا کشته شده است. برای همین است که آقای «الف» با مشاهده تپه کلیه خاطره‌های آن زمان را غفلتاً به یاد آورده است.

يك ماجرای دیگر

و اکنون به ماجرای بسیار جالب و گیرای دیگری از همین قبیل توجه کنید که خانم معتبر و محترمی موسوم به «ماتیلدا دوگراپ کوف» نقل کرده و «گابریل دلان» رئیس انجمن روح‌شناسان فرانسه آن را جزو مدارک علمی دوران حیات خودش به ثبت رسانیده است. این

ماجرای مربوط به شخص خانم ماتیلدا است و خود او آن را چنین آغاز می‌کند:

من و شوهرم در بهار سال ۱۸۹۳ به عزم اقامت در یکی از قشلاقهای دربار روسیه که در شبه جزیره «کریه» بود، در بندرگاه «یالتا» از کشتی پیاده شدیم. ابتدا به قصر برادر شوهرم که از مقربان دربار امپراطوری به حساب می‌آمد رفتیم (موضوع مربوط به هنگامی است که هنوز تزارها در روسیه فرمانروایی می‌کردند). این بار اول بود که من از مرز روسیه می‌گذشتم و داخل آن کشور می‌شدم. تفصیل این مسافرت از این قرار است که من برخلاف اراده و میل باطنی مادرم با یکی از ثروتمندان و نجیب زادگان روسیه ازدواج کرده بودم و باید بگویم علت مخالفت مادرم فقط برای این بود که بعد از این ازدواج من همراه همسرم به روسیه که بسیار از موطن مادرم دور بود می‌رفتم. این دوری برای او که به من علاقه فراوانی داشت طاقت فرسا و ناراحت کننده به نظر می‌آمد. اما من خودم نمی‌دانم چرا برعکس مادرم از این دوری و بُعد مسافت خوشم می‌آمد و یک احساس مرموز به من حکم می‌کرد که سرزمین همسرم را خیلی بیشتر از زادگاه خودم دوست می‌دارم. خلاصه باید بگویم من با اشتیاق و شغف فراوانی به روسیه می‌رفتم چنانکه گویی آن دیار، وطن و زادگاه اصلی من بود. به همین علت قبل از رفتن تا توانستم کتابهایی را خواندم که مرا با سنتها و آداب و خصوصیات مردم روسیه آشنا کند و در میان این کتابها بیشتر به آثار «تولستوی» و «تورگنیف» توجه کردم. حتی با خود می‌گفتم وقتی من به روسیه بروم نام خودم را آنچنان تغییر می‌دهم که کاملاً شبیه اسامی روسها بشود و فی‌المثل خودم را «ماتیلدا یوسیفور» خواهم نامید.

وقتی به حدود علائم مرزی نزدیک شدم بی‌اختیار دل در سینه‌ام تپید چون احساس می‌کردم به دیاری که به نحوی مرموز به آن علاقمند هستم رسیده‌ام. زبان کسانی که به روسی سخن می‌گفتند برای من نا آشنا نبود و از صحبت کردن آنها لذت می‌بردم و همین که معنای لغتی را می‌پرسیدم مانند آن بود که، معنی آن را قبلاً می‌دانسته‌ام اما از خاطر غفلتاً محوشده است. به «اودسا» که رسیدم مثل کسی که عادتاً به مملکت خودش وارد شده باشد هیچ چیز تازه‌ای که سبب تعجب و حیرت من بشود ندیدم. هنگامی که در بندر «یالتا» از کشتی پیاده شدیم گویی اصلاً من یک خانم فرانسوی نبودم، بلکه خودم را یک خانم روسی می‌دانستم که

برای چند روز گردش و تفریح به سواحل زیبای شبه جزیره «کریجه» مسافرت کرده است. گفتم در «یالتا» ابتدا منزل یا بهتر بگویم به قصر برادر شوهر خودم که از مقربان دربار امپراتور بود وارد شدیم. برادر شوهرم نسبت به من نهایت محبت و احترام را مرعی و منظور داشت و شخصا مراقبت نمود که تنی چند از سواران مخصوص وقتی که از جنگلها و مناظر اطراف دیدن می‌کنم، همراه من باشند. نخستین شبی که در قصر برادر شوهرم بودیم خدا می‌داند به من چه گذشت. تمام شب را از شدت شوق و شادی نخوابیدم و تا صبح بیدار ماندم. سرپای من غرق در لذت تماشای نقاطی بود که روز بعد قرار بود به تماشای آن برویم. از لحظه‌ای که موضوع جنگلهای زیبای اطراف به میان آمد دیدگان من مانند قطعه آهنی که مجذوب آهن ربا و مغناطیس شود به سوی توده تاریک دورنمای آن جنگلها کشیده شد.

گمشدن در جنگل

با مداد روز بعد کاروان ما به هدایت دو تن از مردم تاتار که راهنمای آن سرزمین و جنگلها بودند حرکت کرد و همین که به انبوه درختان جنگل رسیدیم ساعتها در میان این موهبت‌های پرشکوه الهی گردش کردیم. گاه از تپه‌هایی در جنگل بالا می‌رفتیم و از خلال درختان منظره اقیانوس سبز و زیبارا زیرپای خود مشاهده می‌کردیم و گاه در دره‌های تاریک و روشنی که شاخه‌های سبز و تنومند درختان بر آنها سایه افکنده بودند سرازیر می‌شدیم. شامگاه اسبها و سواره همه خسته به نظر می‌آمدند. بنابراین پیاده در حالی که دهانه اسبها را در دست گرفته بودیم با خیالی آسوده و آرام آماده بازگشت به قصر شدیم. آن روز واقعا برای من روز قشنگ و خاطره‌انگیزی بود. ضمن راه در قلب من هزاران احساس گوناگون می‌جوشید و مثل آن بود که روح من جلوتر از جسم حرکت می‌کرد و در ابری ملایم از ابهام و تیرگی پیش می‌رفت. در همین موقع بود که ناگهان متوجه شدم آثار اضطراب و ناراحتی در چهره بلدهای تاتار موج می‌زند. چند لحظه که گذشت معلوم شد آنها راه را گم کرده‌اند و ما از

يك جاده عوضی عبور می کنیم. کوشش آنها برای یافتن راه اصلی بی نتیجه ماند و هرچه اطراف را جستجو کردند به جایی نرسیدند. بالاخره پریشان و با قیافه ای ناراحت گفتند، به وضع نگران کننده ای دچار شده ایم و بهتر است همانجایی که هستیم توقف کنیم. یکمرتبه وحشت و ترس سراپای همه را گرفت. جنگل به تدریج تاریک می شد و اوضاع و احوال نشان می داد که سپری کردن يك شب در این جنگل انبوه و دورافتاده تا چه اندازه خطرناک و هول انگیز است. همه با رنگهای پریده به پشمان یکدیگر نگاه می کردند و چتری از وحشت به روی همه کشیده شده بود. اما من درست مثل آن بودم که در خانه خودم با خیال راحت نشسته ام.

در این وقت شوهرم برای دلداری من جلو آمد و خواست حرفی بزند اما من انگشتم را روی دهانش نهادم و با ملایمت گفتم: «عزیزم به هیچ وجه نگران و ناراحت نباش». همسرم وقتی این حالت را در من مشاهده کرد و خونسردی بیش از حد مرا دید با حیرت گفت: «واقعا زن شجاع و نیرومندی هستی. قیافه تو اصلا نشان نمی دهد که يك نفر غریبه ای که در این جنگل گمشده ای. چون آنها هم که بومی هستند اتکا به نفس و خونسردی خودشان را از دست داده اند».

من به شوهرم گفتم: «این جنگل به هیچ وجه برای من نا آشنا نیست و من همه جای آن را وجب به وجب می شناسم». همان لحظه که آثار حیرت از این گفته من در چهره شوهرم پیدا شد احساس کردم سراپای وجودم غفلتا گرم شده و چنین به نظر آمد که نیروی مرموزی در بدنم حلول کرد و بی درنگ و با صدای بلند که همه بشنوند گفتم: «هیچ کس ناراحت نشود. من تمام این جنگل را می شناسم. وحشت نکنید، ما از جاده اصلی زیاد هم دور نشده ایم. درست یکصد قدم آنطرفتر اگر از سمت چپ برویم اول به جاده باریکی می رسیم و بعد از مسافتی کوتاه آن جاده باریک به يك راه عرض منتهی می شود و همین که از آن راه عرض تا حدود پانصد متر جلوتر برویم به محوطه ای می رسیم که بدون درخت است. از آن محوطه باید باز راه خودمان را در مسیر يك جاده باریک دیگر و از میان درختان جنگل ادامه بدهیم تا برسیم به شاهراهی که ما را به دهکده ای در همان نزدیکی می رساند. مردم این دهکده نیمی تانار و نیمی روسی

هستند و همین الان من دهکده را از اینجا دارم می بینم».

وقتی حرف من تمام شد هم خردم غرق در حیرت شدم هم آنهایی که به من گوش می کردند. آنها متعیر شده بودند که من این اطلاعات را از کجا به دست آورده ام و خودم نمی دانستم چه نیرو یا عاملی این چنین مرا آگاه به اوضاع و احوال آنجا کرده است. شوهرم جلوتر آمد و نگاهی به چهره من کرد و شاید دید که اندکی به هیجان آمده ام و رنگم پریده است اما حرفی را که سرزبانم آمده بود بالاخره به من گفت و یاد آور شد که وحشت و نگرانی کم شدن در جنگل مرا به يك نوع هذیان واداشته است. سپس شروع به دلداری من کرد اما من همچنان محکم و مسلط برخود، ایستاده بودم و باز به صدای بلند که همه اطرافیان بشنوند، دنباله حرفهای خردم را گرفتم و به آنها گفتم که هنوز آن دهکده را مشاهده می کنم. بعد افزودم این دهکده میدانی دارد به شکل مربع که اطرافش تماما پراز ساختمان است. در منتهی الیه این میدان مربع شکل، سردری موجود است که زیر آن تعدادی ستون مجلل مانند ستونهای شرقی ساخته اند و زیر آن سردر، حوض فشنگی از مرمر جلب توجه می کند و عقب حوض پله هایی است از سنگ تراش که به يك خانه قدیمی ساز که پنجره های مشبکی دارد منتهی می شود. در اینجا من اندکی مکث کردم، گویی تمام منظره میدان دهکده و خانه قدیمی را با پنجره های شیک و حوض پراز آب در مدنظر داشتم، بر اثر حرفهای من همه دور من جمع شده بودند و با حیرت به صورت من نگاه می کردند.

بی اختیار و ناگهان به روی اسبم پریدم و به همه فرمان دادم دنبال من بیایند. هوا تقریباً تاریک شده بود و مه نیمه غلیظی که از دریا بر آمده بود جنگل را در خود می گرفت. شوهرم رو به سایرین کرد و گفت: «چرا معطلید، ما در هر حال گم شده ایم و تفاوتی ندارد که اینجا بمانیم یا در نقطه دیگری از جنگل». بلافاصله او هم سوار بر اسب شد و به پیروی از او همه سوار شدند و به دنبال من که شلاق به اسب می زدم حرکت کردند. دقیقه ای بعد آن جاده باریک سمت چپ پیدا شد و همین که جلوتر رفتیم به جاده عریض رسیدیم و سرانجام من با شلاقی که در دست داشتم به محوطه ای که خالی از درخت بود اشاره کردم و گفتم ملاحظه می فرمایید تمام آنچه که گفتم درست از آب در آمد. بعد محوطه را طی کردیم و به راه دیگری که قبلا اشاره کرده

بودم رسیدیم. همه به دنبال من بی صدا می آمدند مثل آنکه با طفل لجوج و خودسری سروکار داشته باشند. مه هر لحظه غلیظتر می شد و تاریکی شب هم چون پرده ای سیاه روی آن را می گرفت. از میان درختان تنومند جنگل که همچون اشباحی به ما نهیب می زدند باز هم مسافتی را پشت سر نهادیم و گذشتیم و سرانجام جنگل تمام شد و همان هنگام که از جنگل بیرون آمدیم، من ناگهان عنان کشیدم و برگشتم و به همراهان خود گفتم: «نگاه کنید، چراغهای دهکده را می بینید که از دور در تاریکی سوسر می زند؟» و همه یکصدا فریاد زدند: «درست است، ما داریم چراغهای دهکده را می بینیم». در همان اثنا بانگ غریبی در تمام وجود من پیچید که به من می گفت: «مارینا، مارینا این تو هستی، تو دوباره آمدی». از خوف نزدیک بود از اسب بیفتم زیرا این صدا را گوش من نمی شنید بلکه تمام سرپای وجودم آن را درک می کرد و چند لحظه بعد دوباره همان بانگ صدا به من گفت: «مارینا، خانه تو هنوز برپاست! از فواره حوضی که خودت زیر سردر ساخته بودی هنوز آب جریان دارد... عزیزم، مارینا به خانه خودت خیلی خوش آمدی!» من تاب مقاومت نداشتم و بر اثر آن صدای هول انگیز و سخنانی که می گفت کنترل خودم را از دست دادم و بیهوش و بی حال از روی اسب سرنگون شدم. اما در همان موقع و قبل از آنکه سقوط کنم احساس کردم شوهرم به سرعت پرید و مراد را آغوش گرفت و نگذاشت از روی اسب بیفتم.

نمی دانم چه مدت سپری شد تا من توانستم چشمهای خودم را باز کنم. گرچه همه چیز اندکی تار و محو به نظر می آمد اما دریافتم که کنار همان حوض و زیر آن سردر ساختمان هستم. علاوه بر همراهان، عده ای از مردم دهکده دور من جمع شده بودند و به زبان روسی و تاتار سخن می گفتند. وقتی من خوب حالم جا آمد و توانستم تکانی بخورم، شوهرم و چند نفر دیگر زیر بازوهایم را گرفتند و کمک کردند تا از پله ها بالا بروم و وارد این خانه بشوم. معلوم نبود کدام نیروی مرموز به من امر می کرد که زودتر این کار را انجام دهم و شوق و شغف زاید الوصفی هم سرپای وجودم را فرا گرفته بود.

من در این خانه زندگی کرده‌ام

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. کلیه اسباب و اثاثه خانه برایم آشنا بود. يك احساس درونی به من می‌گفت که همه جای این منزل را می‌شناسم و با آن آشنا هستم. جالب آنکه شیخ مارینا از وجودم دور شده بود لکن به خوبی می‌دانستم که مارینا دختر جوانی بود که چندی قبل در همین خانه ناکام از دنیا رفته بود. دقایقی بعد چای حاضر شد و شوهرم يك فنجای چای گرم به من داد و نگاهی به چشمانم افکند. این نگاه گویای تقاضای سایر نگاهها بود که به زبان بی‌زبانی از من می‌خواستند اسرار غیبگویی خودم را به آنها بروز بدهم. همراهانم میل داشتند بدانند من از کجا آنقدر دقیق و عالمانه راه خروج از جنگل و مشخصات میدان و حوض و خانه را به آنها اطلاع دادم. اما من قصد نداشتم با همه صحبت کنم بلکه فقط می‌خواستم با همسرم حرف بزنم. به همین جهت او را به کناری کشیدم و آهسته به او گفتم: «من در این خانه زمانی زندگی کرده‌ام» و دیگر صبر نکردم که او توضیح بیشتری بخواهد و به بهانه خستگی و به قصد خواب به اتاقی که برای من و همسرم تدارک دیده بودند رفتم و یکسرتا صبح روز بعد خوابیدم.

فردا صبح شوهرم به من خبر داد که دیگران هم خواب خوش و آرامی داشته‌اند و مخصوصاً از آن خانه قدیمی و استراحت در آن رضایت کامل دارند. از همسرم خواستم از صاحب فعلی خانه و مالکان قبلی آن اطلاعاتی به دست آورد. او گفت: «قبل از آنکه تو بیدار شوی من این کار را کردم از قرار معلوم مالك اصلی خانه از مهاجران لهستانی بوده که سالها قبل در سنین بالا در این خانه بدون آنکه اولادی از خود به جا بگذارد مرده است. پیرمردهای دهکده بیش از این خبری ندارند و فقط می‌گویند چندی قبل یکی از بستگان او به اینجا آمد و خانه را به همان وضعی که بود فروخت و رفت و بعدا خانه مرمت و تزیین شد و فعلاً محل سکونت کدخدای ده و خانواده‌اوست».

جلو پنجره رفتم و به درختان سرسبز و منظره باصفایی که از دور نمایان بود خیره شدم. این مرتبه به یقین دانستم که من تحت عنوان دختری جوان و زیبا موسوم به مارینا سالها قبل در

این خانه زیسته‌ام و بارها از مناظر زیبای بهاری همراه با صدای آرامبخش مرغان خوشنوا که بر شاخساران نغمه سر می‌کردند و زمزمه یکنواخت فروریختن فواره که خودم آن را جلو منزل ساخته بودم لذت برده‌ام. در همین احوال دوباره آن صدای مرموز را که در تمام وجودم اثر می‌گذاشت شنیدم که پی‌درپی می‌گفت: «مارینا، مارینا، به‌خانه خودت خوش آمدی!»

از این واقعه اکنون سالها گذشته است و من هنوز جزئیات آن را به‌خاطر دارم. لیکن نظیر آن دیگر هیچ‌وقت برای من پیشامد نکرده است. من زبان روسی و لهستانی را خیلی زود و به آسانی فرا گرفتم و هر بار که از مرز روسیه می‌گذشتم و به دیدار مادرم می‌رفتم درست مثل آن بود که مرا به يك سرزمین غریب و نا آشنا می‌برند. اما همین که در مراجعت به مرز روسیه می‌رسیدم مانند آن بود که خداوند دنیا را به من داده است و احساس می‌کردم دوباره به وطن خودم بازگشته‌ام. به هر تقدیر من گرچه به ظاهر «ماتیلدا» هستم و همه مرا به این نام می‌شناسند اما در واقع شخصیت اصلی من همان «مارینا» است و به جرات می‌توانم بگویم ماتیلدا و مارینا هر دو يك شخص واحد می‌باشند که آن شخص من هستم....

در این ماجرا ما با دو موضوع مواجه هستیم. یا آنچه خانم ماتیلدا از گذشته به خاطر آورده مربوط به «روشن بینی» است یا «بیداری خاطرات گذشته». درباه روشن بینی باید بگویم چون دیگر حادثه‌ای شبیه یا نظیر آن برای او پیش نیامده، مسلماً روشن بینی نیست. اما بیداری خاطرات سابق، که صد درصد مربوط به زندگی‌های گذشته می‌شود، می‌تواند راهی برای تعبیر و تفسیر ماجرای خانم ماتیلدا باشد (نظر برخی از روح‌شناسان).



این عکس از یک جلسه احضار روح گرفته شده و سه روح حاضر در جلسه که در توده ابر مانندی ظاهر شده دیده می شود. یکی از این سه چهره متعلق به «کانون دوپل» می باشد که خود عکاسی بود که در زمان حیات از روح عکس می گرفت و بعد که مُرد در جلسه ای روح او احضار شد. دو روح دیگر هم به نام سروریت و لیدی گالیارد شناسایی شدند.

بخش سوم

روح در سیارات دیگر

برخی از روحشناسان در مورد روشن بینی و بیداری خاطرات گذشته در افراد فرضیه دیگری دارند که در نوع خود شایان توجه است. می گویند روح ما برای تصفیه و پاک شدن از گناهایی که مرتکب شده ایم، در طول زمان به قالبهای متعدد درمی آید و این امکان موجود است که دنباله کار خود را حتی در سیارات مسکون و متمدن دیگر ادامه دهد. برای نمونه همین که کارش در کره زمین به پایان رسید، به سیاره دیگری که تمدنش از ما پیشرفته تر است پرواز می کند و آنجا در قالب يك نوزاد پا به سطح آن سیاره می گذارد و دنباله تکامل خود را طی می کند. از روی این فرضیه که البته مورد گواهی کلیه روحشناسان نیست، «فلاماریون» اخترشناس و دانشمند مشهور، داستانی پرداخته است که مراتب و مراحل روح را جابجا در آن مشاهده می کنیم. «کامیل فلاماریون» بیان گذار و نخستین رئیس انجمن ستاره شناسان فرانسه که از دانشمندان برجسته دنیای اخترشناسی و فضاشناسی است و همچنین از اولین روحشناسان تمدن کنونی ما به شمار می آید علاوه بر سه جلد کتاب که درباره مرگ و شگفتی های آن نگاشته است، همانطور که یاد آور شدیم طی داستانی گیرا و عالمانه که بیشتر باید آن را جزو داستانهای علمی-تخیلی به حساب آوریم، مصاحبه يك مرده و يك انسان زنده را مطرح می کند و بسیاری از معتقدات کلی و روحشناسان و موارد مورد نظر دیگری را که همه به آن توجه نشان می دهند، به شکلی بسیار جالب پیش می کشد و در معرض بهره برداری

همگان قرار می‌دهد. در داستان فلامارین، روح مردی موسوم به «لومن» که پس از هفتاد و دو سالگی در گذشته است، اسرار پس از مرگ و مراحل تکامل روح را با بیانی روان و ساده با دوستش «گارنس» که هنوز زنده و در قید حیات است در میان می‌گذارد و به او اطلاعاتی از فضا و زمان و سیارات دیگر می‌دهد که به راستی قابل توجه و خواندنی است. ما برای آنکه نکته‌های علمی و قسمت‌های مربوط به مابعدالطبیعه یعنی متافیزیک آن مورد استفاده خوانندگان عزیز قرار گیرد گوشه‌هایی از آن را بنا به اهمیتی که دارد نقل می‌کنیم و متذکر می‌شویم که اصل موضوع مبتنی بر تکامل از طریق پی‌درپی به دنیا آمدن است. شروع گفتگو در این ماجرا از آخرین لحظات زندگانی «لومن» آغاز می‌گردد و روح وی رویدادهای بعد از مرگ را به دقت شرح و توضیح می‌دهد.

گارنس: دوست من، آیا امکان دارد شرح آخرین لحظات زندگانی و بازیمن دمی را که در این دنیا داشتی برای من بازگو کنی؟

لومن: البته دوست عزیز، اولین احساسی که بلافاصله پس از مردن پیدا کردم شباهت به احساسی بود که بعد از بیداری از خواب پیدا می‌کنم. در این حالت هنوز آثار خواب باقی است و گاه صحنه‌هایی از رویا به‌طور لرزان و نیمه روشن در ذهن خودنمایی می‌کند. کسانی که به علایق مادی و زندگی خاکی بیشتر وابستگی دارند، این حالت برای آنها بیشتر دوام دارد و آنهایی که در دوران زندگی به معنویات اندیشیده‌اند و جهان پس از مرگ را مدنظر قرار داده‌اند به‌فوریت آثار صحنه‌های زمینی از روحشان زدوده می‌شود. آن چیزی که شما زنده‌ها اسمش را «مرگ» گذاشته‌اید و از آن وحشت دارید، در حقیقت وجود ذاتی ندارد و جدا شدن روح از بدن خیلی طبیعی و عادی است. درست همان‌طور که طفل نوزاد خروج خودش را از شکم مادر احساس نمی‌کند همان‌گونه هم انسان پس از مردن، جدا شدن روح از جسم را درک نمی‌نماید. به عبارت دیگر «مرگ» خود یک نوع «تولد تازه» است. برای زندگی در فراخنای آسمانها بعد از مرگ چون روح در قید تخته بند تن نیست خیلی سریع متوجه موقعیت تازه خود می‌شود و به درک زیباییهای جهان و بلند پروازی‌های لذت بخشی می‌پردازد. لکن درک این موقعیت برای همه یکسان نیست، باز هم کسانی که اسیر دنیای

خاکی و شهوات آن بوده اند، گرفتار نتایج آن می شوند و تا مدتی پریشان حال و سرگردان باقی می مانند. آنها که سبک روح بوده اند و نیکو اندیش، آرامش و صفای خاصی را احساس می کنند و به دنیای تابناک و روشنی منتقل می شوند. یادآوری این نکته لازم است که در آخرین لحظات که تپش قلب خاتمه می یابد و مرگ فرامی رسد رابطه مغناطیسی که اتصال دهنده جان به بدن بود قطع می گردد و روح از زندانی که مدت ها گرفتار آن بود آزاد می شود.

گارنس: متشکرم دوست من، حالا بگو تفاوت میان روح و جسم چیست؟

لومن: انسان اصولاً از سه عامل پدید آمده: جسم، جسم لطیف افلاکی و روح. برای روشن شدن آنچه که گفتم باید درباره هر کدام از این سه عامل توضیحی بدهم. اول جسم مادی یا جسد که از اجتماع اتم ها و ملکولهای فراوانی تشکیل یافته و آنها هستند که جسم فیزیکی یا مادی ما را می سازند. این جسم ما در زندگی دائماً در حال تغییر و تجدید سلولهاست. دوم جسم لطیف افلاکی که برخلاف جسد مادی، سیال و رقیق و ظریف است و به واسطه آن است که روح اصلی و جسد با یکدیگر ارتباط پیدا می کند (پریسپری). سوم روح که وجودیست پاک و با ادراک و با شعور و متفکر که پیری را در آن راهی نیست و همواره ثابت باقی می ماند و به جسم آدمی فرمانروایی می کند.

گارنس: تو گفتی سلولهای بدن دائماً در تغییر و تجدید است، بنابراین فردای هر کسی با دیروزش متفاوت است و هیچ کس نمی تواند جوابگویی اعمال گذشته خود باشد!

لومن: دیدی اشتباه کردی، جوابگور روح است، نه جسم. جسم بدون روح که چیزی به حساب نمی آید. روح در تمام مدتی که انسان حیات دارد به وسیله جسم لطیف افلاکی با جسم خاکی ارتباط دارد.

گارنس: بگذاریم، به من بگو خودت پس از لحظه مردن چه به سرت آمد؟

لومن: اگر به خاطرت مانده باشد، لحظه آخر عمر که با تو خدا حافظی کردم تمام حواس من از کار افتاده بود و دیدگانم را به آسمان دوخته بودم. يك وقت به خود آمدم که دیدم پای کوهی در میان سبزه زاری باصفا، سبک و آسوده رها شده ام. من دیگر سنگینی جسم را احساس نمی کردم و وجودم پر شده بود از لذت محض. چشمانم آنچنان تیزبین شده بود که

حتی می‌توانستم هر سیاره‌ای را اراده کنم در فضا ببینم. علاوه بر آنکه قاره‌ها و اقیانوسهای زمین را از آنجا تماشا کردم تمام شهرها و کوچه پس کوچه‌های آن را هم به نظر آوردم و فقط می‌توانم بگویم توصیف وضع و حال من از عهده سخن گفتن خارج است.

گارنس: تو که از قید حیات آسوده شده بودی چه شد که دوباره به فکر زمین افتادی؟

لومن: طبیعی است که میل داشتم سیاره‌ای را که ۷۲ سال روی آن زیسته بودم یکبار دیگر تماشا کنم، بخصوص زادگاهم شهر پاریس، و خانه خودم را.

گارنس: خوب چه دیدی؟

لومن: پاریس همان شهر زیبا بود اما وضعی آشفته داشت و خیابانها و ساختمانهایش دگرگون شده بود و من به سختی توانستم خیابان و کوچه و خانه خودم را در آن پیدا کنم. اما هر چه جستجو کردم اثری از خانه در آن کوچه نبود. اصولاً منازل و ساختمانها همه قدیمی‌تر و کهنه و به شکلی عجیب به نظر می‌آمد. خیلی متعجب شدم اما همین که افکارم را متمرکز ساختم موضوعی به خاطرم رسید و به دنبال آن، میدان شهر را پیش چشم کشیدم و در آن میدان، انبوهی از مردم را دیدم که با لباسهای قدیمی پیرامون يك دستگاه «گیوتین» هجوم برده‌اند و چند دقیقه بعد این «گیوتین» سر يك نفر را از بدن جدا کرد و آن سر را در سبدي که زیرش آویخته بودند افکند. آنوقت بود که اطمینان یافتم من پاریس را در زمان انقلاب کبیر فرانسه مشاهده می‌کنم و این هیاهو و جنجال و آدمکشی مربوط به آن انقلاب است.

گارنس: حیرت آور است، چگونه تو حوادث مربوط به سالها پیش را می‌دیدي؟

لومن: الان برایت توضیح می‌دهم، من وقتی آن وضع مشوش را در پاریس ملاحظه کردم ناگهان دریافتم که در آن لحظه روی سیاره‌ای قرار گرفته‌ام که به سیاره «کاپلا» مشهور است و تقریباً ۷۱ سال نوری از زمین فاصله دارد و خودت می‌دانی سال نوری یعنی چه؟

گارنس: اگر حساب کنیم که نور در يك ثانیه سیصد هزار کیلومتر طی می‌کند و فاصله زمین تا کره ماه را اندکی بیش از يك ثانیه می‌پیماید آنوقت است که دقیقه و ساعت و ماه و سال نوری سر به فلک می‌کشد و خدا می‌داند ۷۱ سال نوری چند میلیارد کیلومتر خواهد شد!

لومن: کاملاً درست گفתי دوست من، فاصله سیاره «کاپلا» تا کره زمین درست ۶۸۱

تریلیون و ۵۶۸ میلیارد کیلومتر است و من حوادث دوی زمین را از این فاصله تماشا می‌کردم و به همین جهت بود که مناظر مربوط به ۷۱ سال قبل را می‌دیدم، زیرا نور درست ۷۱ سال طول می‌کشید تا از زمین به سیاره‌ای که من در آن بودم می‌رسید. تو خود بهتر می‌دانی که توسط نور ما همه چیز را می‌بینیم. به عبارت دیگر نوری که حوادث آن هنگام کره خاک را نمایان می‌کرد ۷۱ سال در راه بود تا به سیاره «کاپلا» رسیده بود.

گارنس: واقعا عجیب است.

لومن: و عجیب‌تر آنکه من آن روز زن و مرد جوانی را دیدم که کودکی شیرخواره با خود داشتند و او را نوازش می‌کردند. این مرد و زن، پدر و مادر من بودند و کودک شیرخواره هم خود من بود. حیرت آور نیست که انسان در حالی که مرده، ایام طفولیت خویش را به چشم ببیند و مادر و پدر خودش را در سالهای ابتدای زناشویی تماشا کند. آری دوست من، اینها از شگفتی‌های بازی روزگار است. ما به واسطه همین سرعت سرسام آور سیر نور که حامل صحنه‌های بی‌شمار عالم خلقت است می‌توانیم وقایع و حوادث گذشته و حال و آینده را به دیدگاه خود بیاوریم. فی‌المثل کهکشانها و ستاره‌هایی که شبها تودر آسمان می‌بینی، چه بسا که میلیونها و میلیاردها سال قبل از صحنه گیتی محو و نابود شده باشند اما چون نور آنها هنوز در فضای بیکران در سیر و سفر است تو آنها را زنده و پابرجا می‌بینداری.

گارنس: با این ترتیب برای يك روح آزاد میسر است که کلیه حوادث عالم را از آغاز تا پایان مشاهده کند و از جزئیات آن سردر آورد.

لومن: دیدن حوادث عالم کار ساده‌ایست اما ابتدا و انتها که به آن اشاره کردی برای يك روح معنای زمینی خود را از دست می‌دهد. ما وقتی در زندان بدن هستیم اسیر وقت و ساعت و گذشت زمان و ابتدا و پایان هستیم در صورتی که برای يك روح این مفاهیم مطرح نیست.

گارنس: حق با توست، عالم ارواح ناگزیر باید دنیای دیگری باشد. راستی بگو ببینم، در سایر سیارات هم موجود هوشمند و عاقل مانند انسان هست یا نه؟

لومن: البته، تو خیال کردی فقط ما آدمها گل سرسبد خلقت خداوند هستیم. در سیارات دیگر بنا به وضع و موقعیتی که دارند (نه در تمام سیارات بلکه در پاره‌ای از آنها) موجودات

هوشمندی به سر می‌برند که هم از لحاظ شکل و قیافه با ما تفاوت دارند و هم از نظر وضع زندگی. برای مثال در سیاره‌ای که جو آن انباشته از مغناطیس و یا نوعی الکتریسته است، مخلوقاتش نیازی به دستگاه گوارش و گردش خون مانند ما ندارند. آنها نیروی الکتریسته را از فضای پیرامون سیاره به خود جذب می‌کنند و به وسیله آن عمل تغذیه را انجام می‌دهند. برای این گونه موجودات دهان و بینی و معده و روده و کبد لازم نیست. در برخی سیارات مردم متفکری هستند که آنچه ما به چشم می‌بینیم آنها نمی‌بینند و آنچه را ما نمی‌توانیم مشاهده کنیم آنها به وضوح به نظر می‌آورند. برای توضیح، آن مردم تمام اشعه نامرئی از قبیل اشعه مجهول و مادون قرمز و بنفش را می‌بینند.

گارنس: با این ترتیب شکل و قیافه آنها هم باید با شکل و قیافه ما متفاوت باشد؟

لومن: البته دوست من، آنهایی که احتیاج به دستگاه گوارش ندارند، قسمت عمده ساختمان بدنشان، تغییر شکل می‌دهد. این مردم ممکن است گازهای مختلفی را که در حکم غذاست با تنفس خود استنشاق کنند و به درون بدن خود بفرستند. بنا بر این دستگاه تنفسی این گونه موجودات قویتر و مجهزتر و کاملتر است. تقریباً ماهی در اقیانوس عملی نظیر کار آنها انجام می‌دهد؛ از همان آبی که می‌بلعد و به داخل «آب‌شش» های خود می‌فرستد مواد غذایی آب دریا را می‌گیرد و به مصرف می‌رساند. شما انسانها خیلی عاجز و درمانده هستید و طبیعت شما را به وضع خاصی پدید آورده است. شما فقط چند حس ناقص دارید که تصور می‌کنید تمام کارها را این حس‌ها برای شما انجام می‌دهند، در صورتی که واقعیت این نیست. برای مثال چشم شما امواج نوری کمتر از ۴۵۸ تریلیون در ثانیه را نمی‌تواند درک کند و همین‌طور امواج بالاتر از ۷۲۷ تریلیون در ثانیه از حد و توانایی دید شما خارج است. به همین ترتیب گوش شما قادر است صداهای کمتر از چهل نوسان در ثانیه و بالاتر از ۲۶۰۰ نوسان در ثانیه را بشنود، در صورتی که حیوانات و حشراتی روی زمین هستند که از شما در این زمینه قویترند و صداهایی را می‌شنوند و امواج نوری خاصی را مشاهده می‌کنند که شما انسان‌ها به قول خودتان اشرف مخلوقات از درک آنها عاجز هستید. اما هوشمندان سیارات دیگر اندام‌های حساسی دارند که به واسطه آنها دنیاهای رنگارنگ و حیرت‌انگیزی را با نواهای

آسمانی و روحبخش به حیطه ادراك خود می‌کشند و تارهای عصبی و مغز تکامل یافته‌تر آنها مسائلی را مدنظر قرار می‌دهد که حتی مطرح کردن این مسائل برای شما از حدود تصور و تخیل هم بیرون است.

گارس: از این قرار ما آدمها خیلی ناتوان و درمانده هستیم.

لومن: کاملاً، چون از خوان گسترده طبیعت جزاندگی، چیزی بیشتر نصیب شما نمی‌شود. شما هنوز قادر به درك امواج محبت، وفاداری، دوستی و دشمنی یا احساس قبل از وقوع حوادث نمی‌باشید. خبر ندارید مغناطیس مواد معدنی یا گیاهی و حیوانی چگونه است یا میل ترکیبی اجسام از چه قرار است. شما انسانها می‌دانید مثلاً يك كره با عظمت و يك ذره خاك هر دو از اتم تشکیل یافته‌اند و آگاهید که الکترون‌ها با سرعت سرسام‌آوری دائماً به گرد هسته مرکزی اتم می‌چرخند. اما با چشمتان نمی‌توانید گردش آنها را ملاحظه کنید و به ظاهر كره در نظر شما فقط توده‌ای بزرگ از سنگ ثابت و بی‌حرکت است. از همه مهمتر شما آدمها که اینقدر ادعا دارید، هنوز به این موضوع پی نبرده‌اید که تمام صداها و حرکات و اعمال شما و مشخصات شما در هر لحظه ضبط و ثبت دفتر روزگار می‌شود (همانطور که تصویر روی فیلم سینما یا صدا روی نوار مغناطیسی ضبط می‌شود) و بعداً باز قابل بهره‌برداری است. شما خبر ندارید، کلیه رفتار و کردار شما از نيك و بد، دوستی و دشمنی، خیانت و جنایت، خندیدن و گریستن، چه در شب و چه در روز، در تمام لحظات بر بالهای نور می‌نشیند و به فراخنای کهکشانشان پرواز می‌کند و این وضع همچنان برای همه ادامه دارد و نور وسیله‌ای است که جزئیات آثار وجودی شما را تا دور دست ابدیت می‌برد و در دفتر حساس خلقت ثبت می‌کند؛ به طوری که برای همیشه حالات و رفتار و گفتار و اندیشه شما باقی می‌ماند و ممکن است روزی باز پرس خلقت به این گنجینه اعمال دست یابد.

(این قسمت به طرزی عجیب با آیات قرآن مطابقت دارد که در آیه دوم از سوره «طور» می‌گوید: «از جمله شهودی که دلیل وقوع عذاب غیر قابل دفع پروردگار در آخرت می‌باشد وجود کتابی است نوشته شده در چیز رقیق و منتشر در جهان» و در آیه ۵۲ و ۵۳ از سوره قمر: «در آن کتابها کلیه چیزهایی که بشر کرده از كوچك و بزرگ ثبت خواهند بود» و در آیات

سوره کهف: «و آن کتاب نهاده می گردد گناهکاران از آنچه در آن نوشته شده می ترسند و خواهند گفت وای بر ما، این چه کتابی است که هیچ عمل کوچک و یا بزرگی در آن فروگذار نشده و همه شمرده شده است». و به هر تقدیر این همان «نامه اعمال» است که همه از آن خبر داریم و شنیده ایم که می گویند هر خوب و بد انسان در نامه اعمالش ضبط می شود تا روز قیامت گواه کارهای دوران حیات وی باشد. برگردیم به ادامه سوال و جواب).

گارس: برای من قابل قبول نبود که جزئیات اعمال میلیاردها بندگان خدا هر يك جداگانه در دفتری ثبت شود و روزی مورد بازبینی قرار گیرد. چون این عمل از لحاظ علمی مبنایی نداشت، اما با توضیحی که تودادی، توجیه علمی آن برایم میسر شد.

لومن: بله روی زمین در کتابهای دینی شما این مساله مطرح شده است. لکن زمانی بوده که تمدن علمی و فنی بشر به پایه امروزی نرسیده بوده و ناگزیر مردم از درک مفاهیم آن عاجز بودند. اطمینان داشته باش آنچه که گفتم صحیح است و تمام اعمال مردم در کتاب ابدیت ضبط و ثبت می شود.

گارس: يك سوال دارم دوست من، از زمان برای من بگو، شنیده ام برای اموات و ارواح زمان وجود ندارد و گذشته و آینده برای آنها نامفهوم است.

لومن: درست است، دوست عزیز زمان برای ما معنی و مفهوم ندارد. این شما هستید که دیروز و امروز و فردا را محکم چسبیده اید و با ساعت، گذشت لحظات و دقایق را اندازه می گیرید. برای ما همه چیز در حال حاضر است. خلقت جهان در نظر ما يك واقعیت مسلم است و در این جهان همه چیز با سرعت نور در حال حرکت است و گذشته و آینده ای وجود ندارد و زمان يك حقیقت مطلق نیست. نمی دانم چگونه این موضوع را توضیح بدهم که مغز کوچک و ناتوان تو بتواند آن را درک کند. انسان باید بمیرد تا بداند اوضاع روزگار از چه قرار است و حقیقت اشیا و عالم هستی چگونه است. برایت از زمان مثالی می آورم، اگر تو از پاریس ساعت دوازده ظهر تلگرافی به واشنگتن امریکا مخابره کنی، ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه صبح همان روز به مقصد می رسد. درست دقت کن، تو سر ظهر تلگرام را مخابره می کنی و می دانی این تلگرام با سرعتی که الکتروسیسته دارد تقریباً همان لحظه به مقصد

می‌رسد، اما آن لحظه برای وا شنگتن ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه با مداد است. پس از لحاظ زمان تلگرام تو پنج ساعت و خرده‌ای به اصطلاح زودتر به مقصد رسیده است. تو این موضوع را چگونه تعبیر می‌کنی؟ دوست من زمان فقط برای شما زمینی‌ها مناسب است چون شما در بعد زمان، زندانی هستید و ناچار از نگاه داشتن وقت و اندازه‌گیری آن به وسیله ساعت و این قبیل وسایل می‌باشید.

گارنس: از تو متشکرم که ذهن مرا در بعضی از مسائل روشن کردی.

لومن: من باید از تو سپاسگزاری کنم که به سخنان من توجه کردی گرچه برای من خیلی دشوار بود مقاصد مرا به گونه‌ای بگویم که قابل درک به وسیله مغز و حس‌های ناقص تو باشد. باور کن این کار بسیار سخت و فرساینده است.

گارنس: اکنون که از روی محبت و بزرگواری مطالبی به من گفتی، ممکن است خواهش کنم بقیه سرگذشت روح خودت را پس از لحظه مرگ برایم بگویی.

لومن: البته اما باز هم تکرار می‌کنم، توضیحات من به آن اندازه است که تو قادر به فهم آن باشی. بعد از آنکه زندگی خودم را از تولد و طفولیت و پس از آن تا موقع مرگ در کره خاک دیدم، دوباره به سیاره «کاپلا» بازگشتم اما گویی حواسم جای دیگر بود و نیروی مرموزی از يك نقطه دیگر کهکشانشان مرا به سوی خود می‌کشید. با خود گفتم، مگر نه این است که روح من از جسمم خارج شده و آخرین پیوندهای مغناطیسی آن بریده گشته است؟ پس چرا باز هم پیوندهای ظریفی مرا به خود می‌کشد و آن وقت بود که متوجه شدم این کشش مربوط به سیاره خاک نیست بلکه با سیاره «ویب رز» ارتباط دارد که سیاره کوچکی است و به گرد خورشیدی موسوم به «گاه» می‌چرخد. از همانجا توجه خودم را معطوف سیاره کوچک «ویب رز» کردم و دیدم روی این سیاره شرایط حیات وجود دارد و گیاهان و حیواناتی شبیه کره زمین به نظر آوردم. همین که اندکی بیشتر توجه کردم دیدم مردم این سیاره می‌توانند روی هوا پرواز کنند! این موجودات بدنشان مثل شما زمینی‌ها بود با این تفاوت که سرشان موند داشت و دستهایشان به جای پنج انگشت دارای سه انگشت بود و به عوض پاشنه پاشه شست پا داشتند و در محل گوشهایشان چیزی شبیه مخروط بالای سرشان قرار گرفته بود [من وقتی

این تفاوت را مشاهده کردم خود بخود فهمیدم که گوناگونی خلقت مربوط به شرایط مختلف زیست در سیارات، متنوع است و بنا به نیروی جاذبه، الکتریسیته، مغناطیس، آب و هوا و مسائل دیگر، سیارات مسکون، خلایق گوناگونی دارند. چه بسا هوشمندانی که در فضای بیکران با شکل‌های ظاهری مختلف و اندیشه‌ها و دریافتهای گوناگون، زندگی می‌کنند و ما از آنها خبر نداریم. باری همانطور که سرگرم تماشای پرواز این مردم عجیب در آن سیاره بودم ناگاه متوجه شدم کنار جنگلی نزدیک به یک دریاچه، دو تن از آن موجودات مشغول صحبت کردن با همدیگر هستند و موقعی که خوب دقیق شدم دیدم یکی از آنها خود من است. از پی بردن به این موضوع غرق در تعجب و حیرت شدم، باور نکردنی بود که من به شکل یک موجود سه‌انگشتی با سربی مو و قدرت پرواز در آن گوشه دور افتاده ایستاده باشم!

گارنس: حالا حتما خودت بودی با یک نفر شبیه تو؟

لومن: نه دوست من، کس دیگری نبود، آن موجود خود من بودم، و کسی که با او سخن می‌گفتم و کنار من ایستاده بود «کام لی تن» دوست قدیمی ام بود که بی نهایت به وی علاقمند بودم تو این موضوع را بهتر از من می‌دانی. واقعا یکم خوردم، آخر چطور ممکن بود من و دوستم به آن صورت و آن شکل در آن سیاره دور افتاده سرگرم صحبت باشیم اما ناگهان دریافتم که آنچه مشاهده می‌کنم کاملا واقعیت دارد. الان برای تو می‌گویم چرا من روی سیاره «کاپلا» بودم. این سیاره با سیاره‌ای که من خودم و دوستم را در حال صحبت کردن در آن می‌دیدم، ۱۷۲ سال نوری به حساب شما زمینی‌ها فاصله داشت بنابراین من داشتم خودم را در ۱۷۲ سال پیش، یعنی قبل از آنکه به کره خاک بیایم و زندگی کنم می‌دیدم.

گارنس: می‌خواهی بگویی تو قبل از آنکه در قالب یک انسان در کره زمین مدتی زندگی کنی، در آن سیاره که گفتی نامش «ویب رز» است زمانی زندگانی کرده‌ای؟

لومن: کاملاً همین طور است. من به اتفاق دوست قدیمی خودم سالیان درازی پیش از متولد شدن در زمین، روی آن سیاره زیسته بودیم. وقتی به حساب سالهای شما زمینی‌ها محاسبه کردم معلوم شد که نود سال تمام مدت عمر من در «ویب رز» بوده است، پس موقعی که من مناظر آن سیاره را می‌دیدم مربوط به ۱۷۲ سال قبل بود.

گارنس: واقعا عجیب است. یا این حساب تو تا کنون دوبار و در دو قالب زندگی کرده‌ای. لومن: خیلی بیشتر، بعد که متوجه خردم و دوستم در سیاره «ویب رز» شدم دریافتیم که قالبهای بسیاری را پشت سر نهاده‌ام و فراوان در سیارات مختلف به جسم موجودات گوناگون رفته‌ام و زیسته‌ام و بعد مرده‌ام.

گارنس: با این ترتیب آیا خاطرات زندگیهای گذشته را به یاد می‌آوری؟

لومن: البته، برای من این کار آسان بود اما برای شما که محبوس در قالب مادی هستید عملا به یاد آوردن خاطرات حیاتهای قبلی غیر ممکن است. زیرا سرنوشت این طور مقدر کرده که چیزی را به یاد نیاورید و دنباله تکامل خودتان را بگیرید. باز باید به تو بگویم توضیح بعضی مطالب برای آنکه قابل فهم شما باشد خیلی مشکل است. بالاخره تو هم بگروز خواهی مرد و چون روح تو آزاد شود و به فضای بیکران خلقت بیاید خودت می‌فهمی از چه موضوعات مهمی انسانها بی‌خبرند و درمی‌یابی عقل بشر که آن همه از آن به افتخار یاد می‌کند تا چه حد ناچیز و حقیر است. راستی که سخن گفتن از عوالم پس از مرگ برای شما زمینی‌ها به مراتب سخت‌تر از آنست که اقیانوسی را در پوسته گردویی بگنجانی. در عالم روشن و نامحدود بعد از مردن جسم و ماده به آن صورتی که شما می‌شناسید وجود خارجی ندارد. اینجا همه چیز عبارتست از موج رقیق و بسیار ظریف «اتر» که حتی از نور هم لطیفتر است. سرعت سیر اینجا مطابق با سرعت سیر نیروی جاذبه است و چون زمان و مکانی وجود ندارد ارواح هر لحظه در همه جا حضور دارند، اینجا همانقدر که به اصطلاح شما آینده در پیش است گذشته در پشت سر موجود است. این هر دو با هم یکی هستند. این حرفها برای من میسر است و نه درك آن برای تو.

اینجا از عدم چیزی به وجود نمی‌آید چون اصلا عدم وجود ندارد و چیزی نیست و نابود نخواهد شد. در عالم ارواح نه بالا و جود دارد و نه پایین. اینجا دنیایی است در بعد دیگر که عدالت خداوندی در سراسر آن حکمفرماست و قسمتی از آن شامل حال موجوداتی می‌شود که در قید و زمان هستند مانند مردم روی زمین. در عالم ارواح لایه‌های در هم پیچیده‌ای از ابعاد گوناگون هست که هر روح آزاد و بلند مرتبه‌ای قادر است هر گاه

اراده کند کلیه آنها را بگردد و جستجو کند و از زیبایی‌های عالم بی‌زمان و بی‌مکان در حد بالالذت ببرد. دنیای باقی یعنی جهان پس از مرگ تماما مانند اندیشه‌ها و تخیل‌های فرح‌انگیز و وجد آور که در بی‌نهایت سرمی‌کشند و اجد عوالمی است که با هیچ زبانی و بیانی قادر به بازگو کردن مشخصاتش برای شما نیستیم، زیرا اینجا جهان درک و دریافتن است نه مانند دنیای دهن شما جای دیدن و لمس کردن. حتی در سیارات دیگر همین زندگی حقیر خاکی برای ساکنان آن سیارات به مراتب بالاتر و والاتر است.

در یکی از گشت و گذارهایی که در عالم آفرینش داشتم به سیاره‌ای رسیدم که تا حدودی وضع ساکنانش با اوضاع و احوال شما مشابهت داشت اما به هیچ وجه قابل مقایسه نبود. مردم این سیاره به جای غذا از آلبومین و قند و چربی و املاح به حالت بخار درآمده که با هوای قابل تنفس آنها همراه بود تغذیه می‌کردند و از شرکافات معده و روده آسوده بودند. همین طور تولید مثل آنها با شما از زمین تا آسمان تفاوت داشت و شهوت جنسی را که برای مردم زمین در مرتبه اول لذتها قرار گرفته به کلی از یاد برده بودند. این مردم تمام فعل و انفعالات سلولها و دستگاه‌های بدن خودشان را می‌دیدند و از نتایج آن آگاه بودند. دانشمندان این سیاره به مرحله‌ای از علم و دانش رسیده بودند که وقتی یکی از آنها طی آزمایش و تجربه به دوران پیری و زمان مرگ نزدیک می‌شد فوراً روح خودش را به وسیله یک دستگاه مغناطیسی مخصوص از جسد فرسوده‌اش بیرون می‌کشید و بی‌درنگ آن را به داخل جسم جوان و تازه کاری جای می‌داد تا باز هم بتواند دنباله تحقیقاتش را بگیرد و این وضع برای کلیه مردم میسر بود. اما در زمین شما دانشمندان به تحریک سیاستمداران دائما در پی آن هستند که سلاحی مخرب‌تر از دیگران بسازند و کاری کنند که لطمه‌ای شدیدتر و بیشتر عاید عامه مردم بی‌گناه سرزمین دیگری بشود. شماها هنوز در اجزای پستی و خودپسندی و شهوات غوطه می‌زنید و به جای آنکه در فراخنای معرفت و دانش حقیقی و پی‌بردن به اسرار خلقت گام بردارید شب و روز در اندیشه آزار هموعان خود هستید و کلیه نیروی خودتان را مصرف بر این داشته‌اید که حساب بانکی شما روز به روز تقویت شود و راههای تازه‌تری برای لذتهای بیشتر مادی جستجو کنید.

گارنس: دوست عزیز به خاطر آنکه خیلی مسائل مهم را به من یاد آور شدی نمی دانم چگونه از تو تشکر کنم.

لومن: من به تشکر احتیاج ندارم، به فکر خودت باش. اگر کسی در زندگی به فکر نزدیک شدن به عوالم قدس و طهارت نباشد و افکار خود را متوجه نیکی ها و عرفان یعنی شناسایی هر چه بیشتر خداوند ننماید، فردای مردنش مانند روز قبل است و اصلا پیشروی معنوی نکرده است. این چنین کسی پس از مرگ روحش در برزخی وحشتناک غوطه می زند و تا به مدارج بالا نرسد و از راه تجسد و به قالبهای دیگر رفتن منزه نگردد روزگار تلخی خواهد داشت. به تو توصیه می کنم همین اکنون برای سلامت روح خودت در آینده تصمیم بگیری و راهی را برگزینی که بعد از لحظه جان دادن تو را یکر است به دیار ارواح پاک و طیب می رساند و در آن هنگام است که لزوم تشکر می کنی. به امید ملاقات در دنیای جاویدان و جهان روشنایی ها.

صرف نظر از به قالب در آمدنهای پی در پی، مکالمات این مرده و زنده که گفتیم داستانش از نوع تخیلی - علمی است، خیلی چیزها به ما می آموزد زیرا آنچه که در این ماجرا از لحاظ علم متافیزیک و فضا شناسی مورد بررسی قرار گرفته به راستی قابل تعمق است. باید بدانیم که از روی همین داستانهای تخیلی - علمی نویسندگان مشهوری چون «ولز» و «ژول ورن» بود که تکنیک و دانش تمدن امروزی ما به این پایه رسید. زیر دریایی و حتی زیر دریایی اتمی «ناتیلوس» را از روی پیشگویی علمی «ژول ورن» ساختند و نامی بر آن نهادند که «ژول ورن» برای زیر دریایی تخیلی خودش انتخاب کرده بود. مسافرت به کره ماه نیز از داستانهای به همین نام از «ولز» و «ژول ورن» مایه گرفته و فکر تسخیر فضا و بسیاری از پیشرفتهای دیگر را همین نویسندگان نابغه به دنیای واقعیات فرستادند. نتیجه کار آنچنان بود که یکی از دانشمندان گفت: «ولز» و «ژول ورن» و دیگر تخیلی نویسان اصیل در حالی که چشمان در سالهای آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم زندگی می کرد، روح آنها نیم قرن تا یک قرن پس از آن تاریخ سیر می نمود و به همین جهت بود که اختراعات عجیب و تکنیک پیشرفته بعدی را در ذهن این نویسندگان بیدار ساخت و آنها نیز آنچه را در ذهن خود داشتند به لباس

افسانه‌های علمی و تخیلی در آوردند. لکن شاید حقیقت به جز این باشد و «ژول ورن» و «ولتز» و دیگران با استفاده از پایه‌ها و مایه‌های دانش روز که در حال گسترش بود تخیل نیرومند و پرتوان خود را به کار گرفتند و بذراختراعات و اکتشافات تازه‌ای را در مخیله دانشمندانی که بعداً به فعالیت می‌پرداختند پاشیدند و حاصل آن تمدنی است که ما امروز داریم. بنابراین «فلاماریون» هم که داستانی را از این قبیل در زمینه متافیزیک طرح‌ریزی کرده است تا آنجا که معلومات کنونی ما اجازه می‌دهد، خدمت قابل‌تحسینی به دنیای روح و روحشناسی نموده است. مثل اینکه از اصل مطلب به دور افتاده‌ایم، بازگردیم به موضوع و ببینیم در بازی مجهولات و عجایب روشن‌بینی و پیشگویی‌های روح یا به عبارت بهتر شعور باطن و یا همزاد چه تکخال‌های دیگری به زمین زده است.

شرح يك قتل

در خلاصه مذاکرات انجمن تحقیقاتی روانی انگلستان (مجلد هفتم صفحه ۱۹۲ تا ۲۲۵) شرح يك قتل و چگونگی جزئیات آن و پی بردن به این قتل توسط يك دوشیزه روشن‌بین با كلك «دکتر آلفرد يك من» چنین آمده است. نقل‌کننده این ماجرا شخصی دکتر «يك من» است. او می‌گوید: دوشیزه «اولسون» که استعداد فراوانی در روشن‌بینی داشت با حضور همسر من به خواب مغناطیسی فرو برده شد. سپس به‌وی دستور داده شد که محل وقوع قتل «گوستاوسون» را که هنوز پلیس موفق به شناسایی قاتل او نشده بود پیدا کند. همچنین انگیزه قتل را با مشخصات قاتل و صحنه این آدم‌کشی را کلمات توضیح بدهد. لازم به یاد آورست که آنچه دوشیزه اولسون هیپنوتیزم شده می‌گفت توسط يك تندنویس فوراً یادداشت می‌شد. دوشیزه مذکور همین که به خواب رفت گفت: جاده‌ای را بین دو دهکده دارم می‌بینم و مردی در این جاده اتومبیل می‌راند. (بعد عیناً حادثه قتل را از همان هنگام که شروع می‌شد تشریح کرد و گفت:) دارد او را می‌کشد، خون... قاتل را می‌بینم که جاده را پشت سر می‌گذارد.

او کلاهی خاکستری رنگ به سر دارد و لباسی به همین رنگ پوشیده است. قاتل موهای بلند و زیر و خاکستری دارد. اطمینان دارم که دست راستش را بریده است زیرا خط یا اثر زخمی در انگشت شست و سبابه اش وجود دارد. او خیلی مضطرب و ترسان است. خانه قاتل يك خانه چوبی است که به فاصله اندکی پشت همان جاده قرار گرفته است. در حیاط این خانه اتاقی است که به آشپزخانه راه دارد و از آنجا به جاده مربوط می شود. اتاق بزرگتری هم در این خانه می بینم که به آشپزخانه راه ندارد. نشانی درست منزل قاتل نسبت به جاده از این قرار است: وقتی در جاده بایستیم کلیسای محلی تقریباً سمت راست ما قرار می گیرد. من انگیزه قاتل را انتقام جویی می دانم. به نظر می رسد که او چیزی آورده است، یعنی به آنجا برده است. آری درست می فهمم، يك نامه است. موقع طلوع آفتاب از خانه خارج شد و قتل در شب هنگام انجام گرفت.

افسر شهربانی که مامور رسیدگی به پرونده این قتل بود بعداً چنین گزارش داد : «گوستاوسون» در بیست و چهارم اکتبر، احتمالاً در حدود ساعت چهار بعد از ظهر کشته شده بود. ششم نوامبر «دکتر بک من» به اداره پلیس آمد و مسائلی را از محل وقوع قتل و خانه قاتل و افراد مشکوک مطرح کرد. دکتر وضع ظاهری خانه قاتل و وسایل منزل و موقعیت اتاقهای آن را کاملاً شرح داد و اطلاعات جالبی از شخص قاتل در اختیار پلیس نهاد. در ضمن به من گفتم در انگشت شست قاتل اثری از زخم یا بریدگی به چشم می خورد. بعداً من دیدم هرچه دکتر گفته است همه با واقعیت تطبیق می کند. من متقاعد شده ام که برای دکتر میسر نبوده این اطلاعات را از راه عادی و معمولی کسب کند، همین طور دوشیزه ای که هیپنوتیزم شده بود ابتدا از خانه قاتل و پیرامون آن و حتی کلیسا آگاهی قبلی نداشت و صحت این گزارش را به ضمانت وجدان و شرف خودم تایید می کنم.

يك حادثه ديگر

و این هم يك حادثه ديگر که در کتاب «تروم و انتقال فکر» نوشته «فرانک پادموز»

می خوانیم. می نویسد: روز دهم اکتبر در شهر میلان (ایتالیا) در هتل انکورا اقامت داشتم. شام که خوردیم من روزنامه را برداشتم و روی نیمکتی دراز کشیدم تا آن را بخوانم. ساعت در حدود هفت بعد از ظهر بود. در همان اتاق همسرم روی تختی استراحت می کرد و اتاق با نور ملایم چراغی که روی میز مجاور نیمکت من قرار داشت روشن می شد. غفلتا در آستانه دری که مقابل من به چشم می خورد صورت پدرم را دیدم. او مطابق معمول يك پالتوسیاه پوشیده بود و مثل يك مرده رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید. درست در همان لحظه که من قیافه پدرم را دیدم صدایی مرموز که کاملاً نزدیک به من بود در گوشم گفت: «تلگرافی در راه است که متن آن به تو می گوید پدرت مرده است». تمام این حوادث فقط چند ثانیه به طول انجامید و بعد همان شب در حدود ساعت یازده من و همسرم به اتفاق چند نفر دیگر به نوشیدن چای دعوت شدیم. همان وقت در به صدا درآمد و مستخدم تلگرافی توی يك سینی مقابل من گرفت. در حالی که از وحشت رنگ از چهره ام پریده بود به صدای بلند فریاد زدم: «می دانم، پدرم مرده است!» مضمون تلگراف این بود: «پدر ناگهان مرده، امضاء الگا». این تلگرام از خواهرم بود که در «سن پیتزبورگ» زندگی می کرد و بعدا فهمیدم پدرم صبح همان روز خودکشی کرده است.

«مارک تواین» طنزنویس شهیر آمریکایی هم از این گونه روشن بینی ها دارد که در شرح حال او دیده می شود. او اندکی پیش از مرگ غم انگیز برادر بیست ساله اش «هانری» در منزل خواهرش خوابیده بود که این صحنه شوم را مشاهده کرد. هانری را دید که جنازه او در يك تابوت فلزی است که روی دو صندلی در اتاق نشیمن قرار گرفته. روی سینه اش یک دسته گل سفید به نظر آورد که يك غنچه ارغوانی رنگ در وسط دارد وقتی از آن صحنه بیرون آمد که سپیده دمیده بود و آفتاب طلوع می کرد. او در عین حال که تصور می کرد خواب دیده اطمینان داشت کابوس او به واقعیت خواهد پیوست. هنگامی که قایق موتوری «پنسیلوانیا» آتش گرفت و سوخت یکی از قربانیانش «هانری» برادر ماک تواین بود. لحظه ای که او وارد اتاقی شد که جسد برادر ناگامش را در آن اتاق توی تابوت گذاشته بودند، برادرش را دید به همان گونه که در کابوس دیده بود دراز کشیده است، فقط اثری از آن دسته گل سفید و غنچه ارغوانی نبود.

مارك تو این تعجب کرد اما دیری نپایید که خواب او کاملاً تحقق یافت، زیرا در همان لحظه خانم سالخورده‌ای با يك دسته بزرگ گل سفید که در میانش يك گل سرخ تقریباً ارغوانی قرار داشت از در وارد شد و گلها را روی سینه مرده گذاشت.

خرافه‌ها و واقعیت‌ها

قومی متفکرند در مذهب و دین جمعی متحیرند در شك و یقین
ناگاه منادی در آید ز کمین کای بی‌خبران راه‌نه‌آنت و نه‌این

خیام درباره مساله مرگ و دنیای بعد از آن بسیار اندیشیده و او هم بالاخره به آن دیوار سیاه بلند و غیر قابل نفوذ برخورد کرده است. همان دیوار پولادینی که گفتیم خداوند میان زندگی و جهان ماورای قبر کشیده است. از همین رو گفته، جمعی به شك و یقین می‌اندیشند و گروهی به مذهب و دین و غفلت‌ایک منادی نداد می‌دهند که راه درست و جواب مساله نه‌آن بود و نه‌این. خیام تا همین جا پیش رفته و این پیشروی هم نسبت به معلومات دوران حیات وی خیلی زیاد و قابل احترام است اما او در مذهب و دین مسلماً دید امروزی ما را نداشته تا در یاد از راه همین شکوفایی انسانی می‌توان به بسیاری از اسرار و ظلمت‌های پشت دیوار پی برد. در اصل ادیان و مذاهب پایه داریکتاشناسی، البته به دور از شاخ و برگهایی که در طول زمان روی آنها ریخته‌اند و خرافه‌ها و نادانی‌هایی که برخی از متولیان ادیان به اصول آنها بر بسته‌اند، راهی به «بعد چهارم» یعنی به دنیای واقعیات دارند و همین راه است که اگر درست راهرو آن باشیم ما را مستقیماً به مبدا می‌رساند و در روشنائی‌های خیره‌کننده و زیبایی‌های مطلق درگاه خالق متعال محور مستغرق می‌سازد. ادیان می‌گویند وقتی انسان دعوت حق را لبیک گفت و مُرد، روح او در دنیای دیگر زندگی جدیدی می‌یابد و به سیر تکاملی خویش ادامه می‌دهد.

اثبات تجربی کالبد اثیری یا جسم اثیری و هاله توسط علم فیزیک

جسم اثیری یا کالبد اثیری که محققین علوم ماوراء طبیعت یا متافیزیک نامهای مختلفی از قبیل جسم مثالی، کالبد عاطفی، هورقلیا، پربسپری، کالبد اثیری و غیره بر آن گذشته‌اند، توسط علوم تجربی از جمله فیزیک به اثبات رسیده است. عرفا از هزاران سال پیش به وجود کالبد اثیری از طریق اشراق، پی برده بودند و حتی توانسته بودند این کالبد را با چشم باطن ببینند. در کتابهای کارلوس کاستاندا (دون خوان) آمده است: کسی که به آبر آگاهی یا سوری چپ می‌رود، چیزهایی را می‌بیند که در وضعیت هوشیاری عادی نمی‌تواند ببیند؛ به عنوان مثال او می‌تواند هاله تخم مرغی یا گوی درخشان و یا نوار فیوضات را در موجودات رؤیت نماید.

برای درک بهتر مطالبی که در زیر می‌آید و اینکه خوانندگان دچار سردرگمی نشوند، لازم است توضیحات مقدماتی، قبل از ذکر آن مطالب، بدهم.

مهمتر از هر چیز دیگر، خوانندگان و مخصوصاً خوانندگانی که تازه شروع به خواندن کتابهایی در مورد ماوراء طبیعت یا متافیزیک می‌نمایند، بسیار مهم است که بدانند، که اصولاً نام گذاشتن و به کار بردن لغات و اسامی در مباحث ماوراء طبیعت، جنبه سلیقه‌ای و شخصی یا انفرادی دارد، و هرگز عمومیت نداشته و در همه جا و همه مکتبهای عرفانی و حتی مباحث فلسفی، یکسان نیست. به عنوان مثال: روح را ممکن است در بعضی مکتبها، اسامی نفس، روان، جان و غیره بر آن بنهند. و همچنین کالبد اثیری را همانطور که اشاره شد و چند نام آن ذکر شد، برای این کالبد تا آنجا که من اطلاع دارم حتی بیش از ده اسم برای آن در کتابهای مختلف دیده‌ام. پس با توجه به توضیحات فوق، هنگام خواندن هر کتابی، ما هرگز نباید به نامها و الفاظ و اسامی، که بنا بر سلیقه شخصی، هر کسی بر آن نهاده است، توجه نماییم، بلکه تنها باید به مفهوم مورد نظر نویسنده، توجه داشته و سعی نماییم دریابیم منظور نویسنده چیست.

مطلب دیگری را که در اینجا لازم است جهت روشن شدن ذهن خوانندگان توضیح دهم، که دچار سرگردانی و بلا تکلیفی نشوند، تفاوت‌های میان سه چیز مختلف، که عبارتند از: کالبد اثیری، کالبد مثالی و هاله یا اود، می‌باشد. توضیح آنکه، انسان دارای یک نوع کالبد بخصوصی است، که حدود سه روز بعد از مرگ، یا کمتر یا بیشتر، باقی نمی‌ماند و منحل شده و بالاخره از

بین می‌رود؛ این کالبد را ما در اینجا نامش را کالبد اثیری می‌گذاریم (همانطور که قبلاً توضیح داده شد، نامهای مختلفی بر آن نهاده‌اند). وظیفه کالبد اثیری، حفظ و بقای جسم مادی و همچنین رابط بین جسم و کالبدهای بعدی است. چاکراها یا خازنها که انرژیهای حیات آدمی را تأمین می‌کنند، در این کالبد، فعالیت دارند.

کالبد مثالی، غیر از این کالبد است و تفاوت بسیار با آن دارد؛ اولاً کالبد مثالی بعد از مرگ، از بین نمی‌رود و باقی می‌ماند و روح، همراه این کالبد، به عالم برزخ منتقل می‌شود، و ثانیاً وظیفه و عملکرد کالبد مثالی در حیات زمینی، بسیار متفاوت با کالبد اثیری است. توضیح آنکه علاوه بر آنکه کالبد مثالی تأثیرات حواس پنجگانه را به روح و بالعکس، انتقال می‌دهد، مخزن حافظه و همچنین شکل و قیافه و حتی خطوط کف دست، از روی آن الگو برداری می‌شود. علاوه بر آن، کالبد مثالی، محل و جایگاه عواطف، ترس، خشم، کینه، محبت و بسیاری از خُلقیات و صفات عاطفی انسان است. اما در مورد سومی که هاله یا اود نامیده شده، باید توضیح دهیم، که هاله یا اود، کالبد نیستند، بلکه ارتعاشات کالبدها می‌باشند. هنگامی که سلولهای مثلاً یک برگ، زنده است، یعنی کالبد اثیری در آن برگ فعالیت دارد، از کالبد اثیری ارتعاشات یا امواجی به خارج منتشر می‌شود، که هاله یا اود را تشکیل می‌دهد؛ اما اگر برگ خشک شود و فاقد حیات سلولی شود، ارتعاشات هاله، در آن وجود ندارد؛ چنانچه خواهد آمد، اگر از برگ خشک شده با دوربین ماوراء بنفش، عکسبرداری شود، تصویر هاله وجود نخواهد داشت.

ارتعاشات هاله از منبع انرژی چاکراها به وجود می‌آید که در کالبد اثیری می‌باشند. همچنین کالبد مثالی و دیگر کالبدهای لطیف‌تر نیز دارای هاله می‌باشند.

اکنون که توضیحات لازم داده شد، می‌پردازیم به اصل مطلب، که عبارت بود (اثبات تجربی کالبد اثیری و هاله توسط علم فیزیک)

این مطلب از کتاب سفر به بی‌نهایت، تألیف یوهانس بوتلار نقل می‌شود:

هزاران سال است که اهل تصوف بر این عقیده‌اند که انسان به وسیله پوششی از قوای نامرئی در بر گرفته شده، اما وجود این پدیده، توسط روشهای باستانی به اثبات نرسید. بدن انسان از دسته پرتوهای نامرئی احاطه گردیده که به آن (اورا) نام نهاده‌اند (همان هاله یا اود

می‌باشد). در سال ۱۹۳۹ از (اورا) توسط دستگاهی که به وسیله دو متخصص الکتریسته روسی به نام (سیمون کیرلیان - seymon kirlian) و همسرش اختراع گردید، عکسبرداری به عمل آمد. این دو موفق شدند با به کار بردن نوسانات پرفرکانس در یک میدان منبسط نیرومند، یک تخلیه تشعشعی را در حد فاصل پرتوهای مرئی و ماوراء بنفش، مشاهده کنند و نتیجه را بر روی یک صفحه عکاسی ثبت نمایند. با این وسیله نشان داده شد که تمام اشکال حیات، دارای یک (اورا) می‌باشند و این (اورا) حقیقتاً حرزهای است از انرژی که هر موجود زنده‌ای را احاطه نموده است. با همکاری دانشگاه (آلماتا) (کیرلیان‌ها) با تجهیزاتی که دوربین عکاسی‌شان داشت، نه تنها نشان دادند که رنگ و تراکم آن بر حسب حالات سلامتی و هیجان یک موجود زنده در (اورا) تغییر می‌کند، بلکه پدیده‌های مرموز دیگری را نیز کشف نمودند. برای مثال: اگر تکه‌ای از یک برگ گیاه زنده‌ای کنده شود، (اورا)ی قطعه از دست رفته، برای مدتی همانند نوعی طیف، یا شبح و یا روح باقی می‌ماند. (اورا) به طور کامل، تا هنگامی که مرگ واقع نشود، بدن را ترک نمی‌نماید.

در کتاب (انسان شناخت) نوشته دکتر علی مقدم صفحه ۶۹ آمده است: اود یک ماده فرار و ظریف است که بدن ما را به فاصله کوتاه مانند یک قشر بخار یا ابر احاطه کرده و ماده حافظ حیات انسانست. این (هاله تندرستی) در سال ۱۸۶۷ به وسیله یک دانشمند اتریشی به نام (بارون ریختن باخ) کشف شد که به شکل امواج ظریف از بدن انسان خارج می‌شوند. بعدها (کارل دوپول) ثابت کرد که این امواج را می‌توان با چشم دید و آن را (اود) نامید که به زبانهای ترکی و سانسکریت، به معنای آتش زندگی یا آتش جاوید است. و اظهار داشت (اود) پرزخی است بین تن و روان و امواج آن که دائماً از بدن انسان خارج می‌شوند، شدت و ضعف داشته و این آثار با وضع مزاجی و کیفیت روحی اشخاص بستگی دارد. کمی بعد ثابت شد امواجی که از طرف راست بدن خارج می‌شوند، به رنگ آبی، و امواج خارج شده از طرف چپ بدن، سبزرنگ‌اند و باز معلوم شد، این امواج، از بدن حیوان و گیاه و جماد نیز خارج می‌شوند، و از همه اینها عکسبرداری کردند و ثابت نمودند در طبیعت چیزی وجود ندارد که (اود) از آن خارج نشود.

دو نوع اود خشن و نرم یا مثبت و منفی، در اطراف بدن انسان کشف کردند. اود خشن یا «مدیوما» از پشت هر کس ساطع می‌شود، عامل خشونت بوده و به تدریج در جلو بدن نرمتر

شده و عامل لطافت است که به نام «اود نرم» خوانده می‌شود و در خانمها بیشتر از مردان وجود دارد.

اود در حیوانات و کودکان نیز وجود دارد. در کودکان مخصوصاً در دوره شیرخوارگی به خاطر جذب اود مادران از حال عادی بیشتر دیده می‌شود. اود در تاریکی مثل یک تشعشع خیلی ضعیف قابل رؤیت است که به اندازه چهار انگشت در خارج بدن دیده می‌شود اود خشن یا مدیوما می‌تواند در اثر ترس و استرس‌ها از بدن کم شود که این حالت را اصطلاحاً «تخلخل» می‌نامند. اود در صورتی که از بدن جدا شود یک شیخ سایه‌دار به نام فانتوم تشکیل می‌دهد. امواج اود در خارج بدن نقش یک گیرنده آثار کاینات را بازی می‌کند و «حس ششم» یا «رادار انسان» از آثار اوست. مدیوم‌ها و روشنبینان، اود خیلی ظریفی دارند که بیشتر در دور چشم‌ها و پلک تحتانی‌شان ظاهر می‌شود. همین طور اودها در تشکیل غالب اثری یا جسم قالبی سهم عمده‌ای داشته و نیز نیروی پرانا را از کاینات گرفته به خادتها می‌رسانند. در هر نقطه‌ای که رابطه اود با بدن قطع شود ایجاد بی‌حسی در آن محل پدیدار می‌گردد. این جسم اثری از نظر ساختمان بدن انسان، شبیه قالبی است که آن را از بیرون پوشانده و در هنگام مرگ نیز با حسد فانی شده از بین می‌رود و قدما آن را «روح بخاری» و «جان تیره» می‌نامیدند «جسم قالبی» حد فاصل بین «بدن عنصری» و «جسم مثالی» و جان روشن یا سیالة مغناطیس بدن بوده و آثار جان را بدینوسیله دریافت کرده و به بدن می‌رساند. در هنگام «تخلخل» انسان احساس ضعف مفرط می‌کند و قادر به کار جسمانی و اعمال گوارشی نیست، چراکه اداره اعمال گوارشی و تناسلی به عهده اود خشن است که از طریق شبکه‌های خورشیدی و لگنی آن اعمال را کنترل می‌کند. برعکس در زیادی اود، اشخاص اشتهای عجیبی پیدا کرده و غذاهای سفت و مواد خشن را به آسانی هضم می‌کنند.

آنان که معتقد به علم احضار ارواح در زمان ماهستند از روی تجربیاتی که به کار برده‌اند، تقاص اعمال زشت و پاداش کارهای زیبا را در دنیای دیگر و یا در همین دنیا امری مسلم می‌پندارند. در این زمینه شاهد مثالی از کتاب «لئون دنی» دانشمند بزرگ روحشناس برای شما می‌آوریم. در ضمن یاد آور می‌شویم که همین مطالب عیناً در کتابی هم که خانم

«نگه رات» تحت عنوان «بقای روح» نگاشته است دیده می‌شود. اصل موضوع را در هر دو کتاب مرد محترمی موسوم به «پرنس ویزنیوسکی» ساکن شهر پاریس شرح می‌دهد. پرنس می‌گوید: شبی در شهر «هامبورگ» که از شهرهای آلمان است، آقای «گالیت زین» با دو نفر از دوستان خود یکی «کنت» و دیگری «مارکی» پس از شام در پارکی که محل تفریح و هواخوری است گردش می‌کردند. اتفاقاً به دختر جوانی که با وضع دلخراشی روی یکی از نیمکت‌های پارک دراز کشیده بود و از ظاهر حالش معلوم می‌شد بینوا و مفلوک است برخورد کردند. دیدن وضع و حال آن دختر که بسیار رقت‌انگیز بود آنها را بر آن داشت که کمکی در حق وی کنند. به همین جهت پیش رفتند و ابتدا برای آنکه سر صحبت را باز کرده باشند از او درباره خودش سؤالاتی کردند. دختر که خیلی عوامانه به زبان آلمانی حرف می‌زد، چون عطف و مهربانی آنان را نسبت به خودش مشاهده کرده‌ای از بدبختی‌ها و بیچارگی و درماندگی‌اش را شرح داد و ضمناً گفت: «شام نخورده و بی‌اندازه گرسنه‌ام».

گالیت زین و رفقاییش که شرح حال او را شنیدند او را به مهمانخانه‌ای که منزل داشتند بردند و غذای مفصلی در اختیارش گذاشتند. بعد از آنکه دختر کاملاً سیر شد، گالیت زین که «مانیه تیزور» ماهری بود در صد برآمد دختر را به خواب مقناطیسی فرو برد و در حضور دوستانش سؤالاتی از او بکند. چون احساس می‌کرد که این دختر ممکن است در زندگی‌های قبلی خودش دچار لغزشها و ناپکاریهایی شده باشد. همین کار را کرد و همه ناگهان با شگفتی دیدند آن دختر که قبلاً آلمانی را با زبان عوامانه صحبت می‌کرد، پس از به خواب رفتن شروع کرد به سخن گفتن با زبان فصیح فرانسه، دختر گفت: «علت فقر و فاقه و بدبختی من در جدی که اکنون گرفتار آن هستم این است که در زندگانی قبلی خودم مرتکب قتل فجیعی شدم». بعد اضافه کرد: «من در قرن پیش، در کشور فرانسه یکی از خانمهای ثروتمند و اعیان بودم و در کاخ باشکوهی که کنار دریا ساخته شده بود با شوهر جوان خودم زندگی اشرافی و آبرومندانه‌ای داشتم. اما از آنجا که دل‌باخته مرد دیگری شده بودم و با او که جوان زیبا و خوش سیمایی بود نرد عشق می‌باختم، در صد برآمد شوهرم را که مزاحم عشقبازی ما بود

به هر ترتیب شده سر به نیست کنم، و بعد از او بتوانم با خیال راحت روزهای زندگیم را با معشوق خودم به سر آورم. يك روز که من و شوهرم برای قدم زدن و گردش به ساحل دریا رفته بودیم در يك منطقه کاملاً دور افتاده و خلوت، فرصت را غنیمت شمردم و همانطور که شوهرم بی خیال روی تخته سنگی ایستاده بود و افق دریا را تماشا می کرد دستی به پشتش زدیم و او را از بالای تخته سنگ به اعماق امواج سهمگین دریا پرتاب کردم. اینک دوباره در جسد يك دختر فقیر و فلك زده به دنیا بازگشته ام تا تقاص گناهی را که مرتکب شده ام ببینم».

از ماجرای خواب کردن آن دختر روزها گذشت و هر کدام از دوستان «گالیت زین» و از جمله خود او به فرانسه بازگشتند و برای آنکه بدانند آن دختر واقعا درباره قتل شوهرش و زندگی قبلی خودش درست گفته یا نه، هر يك جداگانه و در فواصل کوتاه، مسافرتی به کنار دریا و همان دیاری که دختر گفته بود کردند، و از سالمندان محل جویا شدند که آیا قبلاً در کاخی که در ساحل دریاست خانمی متمول با شوهرش زندگی می کرده و آیا این خانم يك روز شوهر خود را به دریا افکنده است یا نه؟ جوابها در ابتدا منفی یا آمیخته با ابهام بود لکن نوبت که به «گالیت زین» رسید یکی از سالخوردگان محل اعتراف کرد که در کودکی از پدر بزرگ خودش شنیده خانمی جوان صاحب کاخ را که شوهرش بوده يك روز به دریا افکنده و کشته است. اما ظاهراً این واقعه را يك پیشامد غیر عمد جلوه داده اند و شایع کرده اند که شوهر او بر حسب اتفاق از بالای تخته سنگ به دریا افتاده است. هنگامی که آن سه دوست واقعیت گفته های آن دختر بینوا را درك کردند برای اطمینان خاطر بیشتر باز به «هامبورگ» برگشتند و در آنجا از رئیس پلیس شهر درباره آن دختر مفلوك سوالاتی نمودند بخصوص درباره آنکه آیا به غیر از زبان آلمانی به زبان دیگری هم آشنا هست یا نه. رئیس پلیس شخصاً پرونده آن دخترگدا را خواست و پس از مطالعه گفت: «به شما اطمینان می دهم که این دختر جز به زبان عامیانه آلمانی به زبان دیگری آشنا نیست و اصولاً زندگی خود را با ولگردی و گدایی و تکدی می گذراند و می توان گفت در این شهر هیچ بدبخت بینوای دیگری مانند او با مصیبت و نکبت و درماندگی آنطور که او دست به گریبان است وجود ندارد».

گزارش دیگر

در دنباله بحث خودمان درباره عقوبت‌های زندگی قبلی و ادامه آن در زندگی جدید گزارش دیگری را برایتان نقل می‌کنیم. این یکی را دکتر «تورس» ضمن سخنرانی خود در شهر «لی شیر» در سال ۱۹۲۳ به عنوان مثال یاد آور شد. او می‌گوید: در بیست و سه سال پیش عموی و پسر عموی من در قریه‌ای که موطن اصلی خانوادگی ماست به واسطه زدوخوردهای داخلی که بین اهالی محل روی داده بود کشته شدند. چندی بعد روح عموی من به وسیله «مدیوم» در جلسات احضار ارواح حاضر شد و گفت: «از این حادثه‌ای که برای من و فرزندم روی داده بی‌نهایت خوشحال و راضی هستم (منظور حادثه قتل آنهاست) زیرا در دوره زندگانی پیش از آن من با همین پسر به اتفاق مرتکب قتل يك نفر بی‌گناه شدیم. در زندگی سابق پسر من به صورت يك زن به دنیا آمده بود و این زن همسر پدر شما بود (یعنی همسر پدر تورس) فراموش نکنید که از یکدوره زندگی قبلی صحبت می‌کنم و موقعی که می‌گویم آن زن همسر پدر شما بود منظورم آنست که آن خانم همسر مردی بود که یکبار دیگر به دنیا آمد و فعلا پدر شماست. خلاصه من که معشوق آن زن بودم چون شوهرش را سدره خردم می‌دیدم با همسر او متحد شدم و آن مرد بیچاره و از همه جایی خبر را کشتم. سالها سپری شد و بالاخره من و آن زن خیانتکار هر دو از دنیا رفتیم اما یکبار دیگر به دنیا آمدیم تا تقاص قتل و جنایتی را که مرتکب شده بودیم پس بدهیم و این بار ما دوتا عاشق و معشوق به صورت يك پدر و پسر به دنیا باز گشتیم و همانطور که می‌دانید به عنوان عموی و پسر عموی شما در آن آشوب و بلوای محلی کشته شدیم. من برای آن می‌گویم از این کشته شدن خوشحالیم چون به کیفر گناه خودمان رسیدیم و الان می‌توانیم در آسودگی و آرامش باشیم».

دکتر تورس می‌گوید: پس از آنکه روح عموی من چنین موضوع حیرت‌آوری را برای ما توضیح داد در صدد برآمدیم درباره آنچه که گفته بود تحقیق کنیم. از روی سخنان روح، شهر و محله‌ای را که او به شکل يك عاشق چند صبحی در آن زیسته بود پیدا کردیم و با مراجعه به اسناد محلی و پرس و جواز افراد سالخورده سرانجام به این نتیجه رسیدیم که هر چه

روح گفته کاملاً با واقعیت یکسان است و ما حتی در این بررسی و جستجو، نشانی کوچکی از خانه‌هایی را داشتیم که اهالی محل از وجود آن در زمانهای پیش بی‌خبر بودند. این نشانی‌های دقیق را روح عمومی من به ما داده بود.

يك نمونه ديگر

اکنون که اعتراف ارواح را درباره بازگشت به دنیا و تحمل مصائب و سختی‌ها برای تصفیه و تنبیه و تقاص پس دادن مرور می‌کنیم، بد نیست به يك نمونه دیگر توجه داشته باشیم؛ نمونه‌ای که در مجله «اسپیرتیزم» کشور اسپانیا چاپ شده و مربوط به یکی از شهرهای این دیار موسوم به «هوسکا» است. در شهر هوسکا دیوانه‌ای بود بسیار پریشانحال موسوم به «سوسباک». این دیوانه ابتدا اذیت و آزاری نداشت، تنها لباس پوشیدنش مضحک بود و علاوه بر آن همیشه با خودش حرف می‌زد. گاهی نیز بی‌جهت می‌دوید و بعضی اوقات برعکس خیلی با تشخص و وقار راه می‌رفت و هر سوالی از او می‌شد پاسخی نمی‌داد. تا اینکه پس از مدتی کارش به جای خطرناک رسید و در نتیجه اسباب زحمت مردم شد. ناچار او را به بیمارستان بردند و تحت مراقبت مخصوص قرار دادند. رئیس انجمن روحشناسان شهر برای اینکه از احوال قبلی این دیوانه آگاهی‌هایی به دست آورد چندین بار توسط مدیومی با استعداد روح او را هنگامی که در خواب بود احضار کرد و ضمن چندین جلسه مطالبی از او سوال کرد. اما طولی نکشید که کار جنون آن مفلوک بالا گرفت و سرانجام بدرود حیات گفت، لکن اندکی پس از مرگ روح او داوطلبانه در جلسه انجمن حاضر شد و به آنچه که در صدد فهمیدن آن بودند جواب گفت. روح گفت:

من در زندگی‌های قبلی در دورانی که اروپا ملوک الطوائفی بود و به شکل خانگانی اداره می‌شد، فرمانروای مطلق «سانگارن» بودم. در این مقام نسبت به مردم بسیار ظلم و ستم روا می‌داشتم و اعمال شنیع و ناهنجاری مرتکب شدم. در نتیجه همانطور که خودتان

مشاهده کردید برای آنکه به کیفر کارهای زشت خود برسیم همچون يك دیوانه با آن وضع رقت بار در دنیا سرگردان شدم و با آن نکبت و خواری در بیمارستان مردم. اکنون کفاره آن دوره زندگانی خود را پس داده‌ام و آزاد و آسوده هستم. اگر در سخنان من شك دارید به قصری که در آن زمان محل سکناي من و محل فرمانرواییم بود بروید و مکاتبات و اسنادی که از آن عهد باقیمانده است به دست آورید و بخوانید.

در ضمن روح اضافه کرد که شرح قسمتی از اعمال او در این اسناد باقیمانده است که خود گواه بر صدق مدعای اوست. چون موضوع از لحاظ رئیس انجمن حائز اهمیت به شمار می‌آمد او به اتفاق دو تن دیگر از روحشناسان در صدد تحقیق بر آمدند و عازم محل آن قصر قدیمی که مربوط به دوره ملوک الطوائفی بود شدند. وقتی به محل رسیدند قصر را متروک یافتند و ناچار از کسانی که در آن حوالی زندگی می‌کردند جویای اوضاع و احوال شدند. متأسفانه هیچ‌کس از آنچه که در صدد یافتن آن بودند اطلاع نداشت و ناگزیر مایوسانه مراجعت کردند. جلسه احضار روح پس از بازگشت آنها تشکیل یافت و بی‌درنگ روح آن مرد دیوانه را جستجو کردند. بالاخره تماس با او برقرار گردید و به وسیله دست‌مدیوم، این جملات را روی کاغذ نوشت: «اگر بار دیگر به همان محل بروید من نشانی دقیقی جایی را که نوشته‌ها و اسناد را در آنجا پنهان کرده‌ام به شما خواهم گفت تا دیگر زحمتی نداشته باشید و بدون پرسش از این و آن به آنها دسترسی پیدا کنید». رئیس انجمن به وسیله دست‌مدیوم به روح گفت که حاضر است یکبار دیگر به قصر قدیمی برود. روح در پاسخ نوشت: «در آن قصر آشپزخانه ایست که اگر در آن آشپزخانه دیوار پهلوی سکوی اجاق را بشکافید تمام آن اسناد و نوشته‌ها را به دست می‌آورید».

روز بعد گروهی عازم محل آن قصر شدند و درست به همان نشانی که روح گفته بود، مراجعه نمودند و بعد از آنکه دیوار را شکافتند با نهایت تعجب دیدند محفظه‌ای گنجه مانند نمایان شد و از درون آن نوشته‌های زیادی را که تماماً با خط و سیاق جملات عهد و زمانه خانجانی رقم زده بودند یافتند. باز همان‌طور که روح گفته بود پس از آنکه به وسیله پروفیسور «اوسکاریز» این خط قدیمی خوانده شد کلیه جنایات و اعمال زشت يك فرمانروای خودکامه

و ظالم دوره ملوك الطوائفی در آنها به چشم می خورد، و مطالب عینا همان مطالبی بود که روح مرد دیوانه قبلا برای اعضای انجمن شرح داده بود و آنها یادداشت کرده بودند! این هم برداشتی بود که علمای روحشناس امروزی درباره کیفر گناهان دارند و معتقدند روح برای تصیفه بارها در اجساد گوناگون به دنیا می آید و پس از آنکه به نحو کامل پاک و منزه گردید به عالم بالا و به جوار حق می پیوندد. اما آیا باز هم واقعیت همین است؟ و آیا روح از ابتدا یعنی همان وقت که پاک و بی آلایش برای اولین بار به دنیا آمده چه کرده که باید با این خفت و خواری مراحل را طی کند تا به اصطلاح پاک شود؟ آیا آنچه مذاهب، بخصوص ادیان، به ما می گویند درست است و به سبب گناه جدا عیالی خودمان آدم ابوالبشر که از بهشت رانده شد باید این مصیبت ها را تحمل کنیم، و یا اصولا چرا به دنیا آمدیم که گرفتار شامت آن بشویم و این همه سختی و عذاب گریبانگیرمان بشود؟ در اینجا چاره ای نداریم جز اینکه باز هم بگویم تامل و صبر لازم است تا ما که اکنون بر قله دانش های انسانی ایستاده ایم و در روشنایی آن به دروازه بزرگ و پرابهام مرگ می نگریم، در بایم آنسوی این دروازه عظیم چگونه دنیایی است؟ زیرا پاسخ کلیه سوال های ما همانجا است.

به اعتقاد مومنین، برزخ عالمی است مخفی از دید ما و این عالم که بسیار لطیف است از هر لحاظ با دنیای ما شباهت کامل دارد و با اینکه کاملا مستقل است از نظر مکان روی همین سیاره خاکی ما و با گاه در باطن آن قرار گرفته، مانند امواج رادیو و تلویزیون که ظاهرا قابل رویت نیست اما سراسر پهنه گیتی را فرا می گیرد و جز با دستگاه های گیرنده نمی توانیم موجودیت آن را احساس کنیم. حال ببینیم دانش امروزی درباره این دنیای ظریف و ناپیدا و درباره موجودات آن که عابرین از دروازه مرگ هستند چه می گوید. «ارتور فاینرلی» نویسنده کتاب معروف «راه زندگی» ضمن مطالب کتابش آنجا که به روح یا نسخه دوم انسان می رسد به این حقیقت مهم و قابل توجه اشاره می کند: «من جسم دیگری دارم که عینا شبیه همان چیز است که روی کره زمین داشتم. با همان دستها، پاها، و سایر اعضای بدن. آنها به همان ترتیب که اعضای بدن شما به حرکت در می آیند، حرکت می کنند. این جسم دوم من که از نوع «اثیری» است به درون جسم خاکی من نفوذ کرده و باید اعتراف کنم که این جسم کاملا

حقیقی است و عینیتی از جسم خاکی ماست. پس از مردن که از قید تن رها می شویم با این جسم در دنیای روحانی و علوی به زندگی جدید ادامه می دهیم، و در این دنیا با همین جسم اثیری دست به فعالیت و انجام کارهایی می زنیم که روزگاری در روی کره زمین با جسم خاکی آن اعمال را انجام می دادیم.

موضوع حائز اهمیت آنست که او می گوید در دنیای روحانی، با همین جسم دوم یعنی جسم اثیری به فعالیت می پردازیم و کارهایی را انجام می دهیم که روزگاری روی سیاره زمین همان اعمال را انجام می دادیم.

نسخه دوم

در اینجا باید ناگهان «همزاد» را به خاطر بیاوریم که در گذشته از آن بسیار صحبت کرده ایم و گفته ایم «همزاد» یا «پریسپری» نوعی از تظاهر شعور باطن آدمی است، همان نسخه دوم وجود ما که پس از مرگ و جدا شدن روح از بدن همراه روح به دنیای دیگر می رود و اگر بخواهیم درست بگوییم به دنیای برزخ می رود. این همزاد همانطور که قبلاً دیدیم حتی در دوران زندگی هم دست به اعمال حیرت آوری می زند و همان موجودیست که هنگام خواب مغناطیسی با خروج از بدن به ما موریت های دور و نزدیک فرستاده می شود، در حالی که برای ادامه زندگی شخص به خواب رفته دائماً به وسیله رشته باریکی با بدن خاکی او پیوند دارد و همین جاست که باید بدانیم روح اصلی که همواره با درگاه الهی اتصال دارد به غیر از این همزاد یا پریسپری یا قالب مثالی است. همزاد همانطور که می دانید حداقل میان جسم و روح است و بعد از مرگ همین که پیوند خود را از جسم ما گسیخت به دنبال روح وارد عالم برزخ می گردد. قالب مثالی در عالم برزخ از هر لحاظ سالم و کامل است و اگر در زندگی زمینی و یا هنگام مرگ، عضوی از اعضای بدن ناقص یا منهدم شده باشد و حتی اگر جسم خاکی در يك انفجار اتمی به ذرات گاز مبدل گشته باشد همزاد که کاملاً شبیه جسم در حال

سلامت است به همان شکل وارد عالم برزخ می‌شود و برای همین است که معمولاً وقتی مرده‌ای را که در زمان حیات دارای نقص عضو بوده و در خواب می‌بینیم کامل و سالم در نظر ما جلوه گر می‌شود و چنان می‌نماید نقص عضو او برطرف شده است. ما اکثراً وقتی در خواب مردگان را می‌بینیم این همزاد ما است که به عالم برزخ رفته و با آنها دیداری تازه می‌کند و ما اصولاً شبها که می‌خواهیم همزادمان بکراست به دنیای برزخ می‌رود.

از نقص عضو سخن گفتیم؛ معمولاً کسانی که تحت عمل جراحی قرار می‌گیرند و عضوی از بدن آنها بریده می‌شود تا مدتها چنین تصور می‌کنند که آن عضو هنوز به بدن آنها اتصال دارد و حتی گاه درد آن را احساس می‌کنند و بیشتر اوقات که فراموش کرده‌اند مثلاً یک دست آنها قطع شده بی اختیار اراده می‌کنند با آن دست چیزی را بردارند. سابقاً و شاید هم هنوز برخی از دانشمندان این نظریه را داشتند و دارند که احساس وجود عضو قطع شده و درد مربوط به توهم و تخیل است و اعصاب در آن نقش عمده‌ای دارند. اما طبیعی است که حتی عمل جراحی مکرر روی ریشه اعصاب و اعصاب محیطی، در بسیاری از بیمارانی که از این موضوع شکایت دارند موثر نبوده و احساس وجود عضو قطع شده همچنان باقی مانده است. این گرفتاری همچنان ادامه داشت تا اینکه یک محقق آلمانی که سالیان دراز با مشاور پزشکی اش موسوم به «دکتر جاستی نوس کریز» در این زمینه مطالعه می‌کرد اظهار داشت که می‌تواند عضوی را که حتی مدتها قبل از بدن کسی جدا کرده‌اند، سر جای خودش اما به شکل یک نوع جسم تقریباً نامرئی و شفاف ببیند. به دنبال آن شخصی به نام «جورج جونز» مدعی شد که عیناً همین وضع را پیدا کرده است. او گفت یک روز که در نهایت هشیاری و سلامت در بستر خود دراز کشیده بود و هر دو دست و هر دو پایش بی حرکت بودند، ناگهان متوجه شد که می‌تواند به اراده خود دستها و پاها را دیگری را که دارد به حرکت وادارد. سپس توانست دستهای اضافی خود را چلیپاوار روی سینه قرار دهد در حالی که دستهای واقعی و طبیعی او دو طرف بدنش چسبیده بودند. او اضافه کرد که این اعضای اضافی شبح مانند، شفاف هستند و در نور و روشنائی از نظر ناپدید می‌گردند.

با این ترتیب منسأله احساس عضوهای قطع شده در افراد مختلف شکل دیگری

به خود می‌گیرد و به نظر روحشناسان کسانی که دچار این مصیبت شده‌اند عضو مربوط به نسخه دوم وجود خود را حس می‌کنند که در حقیقت سالم و سرجایش برقرار است. خانم «بندیت» همسر «دکترا لارنس بندیت» از کسانیست که قدرت روحی او به راستی عجیب است. با دستیاری شوهرش که سابقاً روانپزشک یکی از کلینیک‌های معروف لندن بود و در مؤسسه بزرگ «یونگ» کار می‌کرد مطالعات عمیقی درباره «همزاد» یا نسخه ثانوی وجود آدمی به عمل آورده و این زن و شوهر کتابی در این زمینه انتشار داده‌اند که تحت عنوان «درک روح» مورد توجه بسیاری از پژوهندگان روانی قرار گرفته است. آنها در این کتاب می‌گویند جسم فیزیکی انسان دارای جفتی است که به آن روح یا اسامی دیگری داده‌اند، و این روح از ماده و انرژی با چگالی‌های مختلف تشکیل یافته است. به اعتقاد این زن و شوهر دانشمند نسخه دوم بدن آدمی آثاری دارد که می‌توان آن را در شرایط خاصی با چشم مشاهده کرد. برای نمونه اگر در معرض پرتوهای ماورای بنفش که از صافی‌های مخصوصی (فیلتر) عبور می‌کند سرانگشت‌هایمان را به هم بزنیم و بعد دستها را از هم جدا کنیم غالباً نوار باریکی از اشعه‌ای که از نوک انگشتها بیرون می‌آید قابل مشاهده خواهد بود. آنچه که همه ذرات این پرتوها یکجا می‌سازند همان جسم نیمه شفاف همزاد یا نسخه دوم وجود ماست که پس از مرگ به عالم دیگر می‌رود. این نسخه دوم در تمام وجود ما و منطبق با جسم خاکی ما فعالیت می‌کند و با آن هماهنگی دارد. با این ترتیب باید بگوییم روح یا به عبارت بهتر این نسخه دوم، شب هنگام جسم ما را ترک می‌گوید تا در عالم دیگری نیروهای خودش را تقویت کند و گاه در مواقع بحرانی یا در حال اغما و بیهوشی این امکان هست که هرگز به بدن بازگشت نکند و در این صورت است که شخص را مرده تشخیص می‌دهند.

قرآن می‌گوید شبها روح شما از بدن جدا می‌شود، آنها که باید زنده بمانند دوباره روحشان به تن بازمی‌گردد. یادآوری این نکته لازم است که هنگام مرگ روح با طیب خاطر و نشاط کامل بدن موقت خاکی را وداع می‌گوید. «شیخ طنطاوی» یکی از علمای معاصر اسلامی است که با درایت فراوان به استناد علوم امروزی قرآن را مطالعه می‌کند و از جمله آثار او کتابی است که درباره عالم ارواح نگاشته و در این کتاب تجربیات روحشناسان را

به محك معارف اسلامی می‌زند. به نقل از کتاب «مکتب ارتباط با ارواح» آنچه را که يك روح پیرامون خواب اظهار داشته است بازگو می‌کند. او می‌نویسد در ارتباطی که با یکی از ارواح برقرار شد روح درباره خواب گفت:

«در وقت خواب روح از جسم آزاد می‌شود و گذشته و آینده خود را به یاد می‌آورد و با ارواح دیگر که از همه جای عالم هستند گفتگو می‌نماید. غرائب و عجایبی که در خواب مشاهده می‌کند همان عجایبی است که قبل از ولادت خود دیده یا پس از مرگ خواهد دید. روح همین که هنگام خواب از بدن جدا شد با ارواح مرده‌ها تماس می‌گیرد و دوستان و آشنایان خود را می‌بیند و با آنها معاشرت می‌کند و از سخنان آنها بهره‌مند می‌گردد. طنطاوی در اینجا اظهار عقیده می‌نماید آیا شما که این مطلب را می‌خوانید خودتان گواهی نمی‌کنید که ترس از مرگ ابداً معنی ندارد و خوف مردم کاملاً بیهوده و زائیده توهم و وحشت به‌شمار می‌آید؟ زیرا آدمی هر شب که سر به بالین می‌نهد می‌میرد و صبح روز بعد دوباره زنده می‌شود. به تعبیر اسلامی خواب برادر مرگ است و شکی نیست که مشاهدات ما در عالم رویا در زندگی روزانه ما کمال اهمیت را دارد و چه بسیار حوادثی در زندگی اجتماعی ما به‌منصه ظهور می‌رسد که ریشه آن مربوط به معاشرتها و تماسهای ما با ارواح مردگان یا با ارواح زنده‌ها در عالم خواب است. کلام خدا در این باره چقدر گویا است که می‌فرماید ((روح مرده‌ها را در وقت مرگ می‌گیرد و روح زنده‌ها را در وقت خواب می‌گیرد)) و ارواح هر دو طبقه با هم آمیزش می‌کنند و هنگام بیداری ارواح آنها که باید زنده بمانند به اجسادشان باز می‌گردند)). بنابراین ما که معمولاً یکسوم عمر خود را در خواب شبانه یا روزانه می‌گذرانیم يك نوع رابطه پی‌درپی با دنیای پس از مرگ و ساکنانش که ارواح مردگانند داریم و بعد از مردن هم لاجرم به همین دنیا می‌رویم؛ دنیایی که نامش برزخ است.

ادامه تکامل

در پرتو دانش امروزی دیگر مسلم شده است که نوع بشر در حال گذراندن ادامه تکاملی

است که آن را تکامل تدریجی نام نهاده‌اند. همان تکاملی که عرفا و علمای ما آن را به مدد عرفان دریافته بودند و در کلام فصیح مولانا آن را با شعری که شروعش «از جمادی مردم و نامی شدم» است می‌بینیم. همواره گفته‌اند آینده را صرف نظر از جهش‌های ناگهانی می‌توان از روی گذشته قیاس کرد و ما چون به گذشته خویش در زندگی بنگریم مشاهده می‌کنیم که طفلی نوپا بودیم، نونهال و نوجوان شدیم، دورانی را در تشکیل خانواده می‌گذرانیم و سپس فرتوت و سالخورده می‌شویم و سرانجام از دالان ظاهراتاریک مرگ می‌گذریم و به جهان دیگری می‌شتاییم. این قسمتی از سیر تکامل تدریجی ما در عالم انسانی است و طبعا باید به همین ترتیب پس از مرگ آن را ادامه بدهیم تا آنکه روزی آنقدر پاک و منزّه شویم که به مبدا و آفریننده خویش واصل گردیم. بنا بر این پس از آنکه جهان ماده را پشت سر نهادیم به گفته مولانا سیر خودمان را تا رسیدن به خدا ادامه بدهیم و موقعی که تعمق می‌کنیم می‌بینیم میان دنیای خاکی تا جهان قدس و پاکی، دره عمیقی وجود دارد که با توجه به «تکامل تدریجی» این ورطه ظاهرا ناشناخته و نامعلوم را باید خلا خاصی پر کنند و راه تکامل ما را هموار سازد و پرکننده آن چیزی نیست جز «بعد» یا جهان حایلی که آن را به نام «برزخ» می‌شناسیم. در عالم برزخ تا آنجا که ما می‌توانیم از علوم امروزی و دانش گذشتگان استفاده کنیم همه چیز درست مانند دنیا نیست که فعلا با آن سروکار داریم با این تفاوت که آن دنیا بسیار لطیف و از گونه‌ای دیگر است.

در برزخ چه می‌گذرد

اکنون اندکی از دروازه بزرگ مرگ را می‌گشاییم و از خلال آن برزخ را می‌نگریم. جهان نیست فعال و پر جنب و جوش عینا مثل جهان خاکی خودمان، اجتماعی عظیم در آن به کار و فعالیت مشغولند و مردم همه با قالبهای مثالی همچون مردم دنیای دوزخ به تکاپو و پیگیری کارهای خود سرگرم هستند. برزخ همه چیز دارد. شهر، ساختمان، دشت و کوه و جنگل

و دریا و نواهای شورانگیز موسیقی که شنیدنش وجد و شور و نشاط پدید می آورد. در عالم برزخ درست مثل دنیای پیش از مرگ، گروهی در طبقه های ممتاز قرار گرفته اند و پاره ای از مردم در دردهای پست و پایین، اما اینجا همه چیز از روی حساب است و چه بسا افرادی که در دنیا پرمصیبت ترین زندگیا را داشتند در برزخ بهترین موقعیت را به آنها سپرده اند. در این عالم نظم و قانون بخصوصی حکمفرماست که همه مجبور به تبعیت از آن هستند. در اینجا نیکوکاران به مراد دل خویش می رسند و تبه کاران تحت شرایطی که برقرار است با نکبت و سختی و مراوت دست به گریبان اند.

محققان و متفکران اروپایی و امریکایی که درباره روح و زندگی پس از مرگ بررسی کرده اند و با عالم ارواح ارتباط برقرار نموده اند به دلیل آنکه با میراث های معنوی شرقی بخصوص با معارف اسلامی در زمینه دنیای بعد از قبر آنطور که ما شرقی ها آشنا هستیم دمخور و نزدیک نبوده اند و یا اینکه بعضی موارد را نادیده انگاشته اند، همین که پس از يك دور تحقیق و بررسی و سوال و جواب با اموات، حاصل کار خویش را جمع و تفریق کرده اند، در نهایت حیرت به این نتیجه رسیده اند که روی هم رفته چیزی عایدشان نشده است و گاه بر حیرتشان افزوده. برای نمونه وقتی که یکی از ارواح مورد نظر را که خود در زمان حیات از برجستگان روحشناس بوده احضار می کنند و از او می شنوند در دنیا چیست که همانند همین دنیای خاکی ما صحنه هایی دارد، بی درنگ متحیر می شوند و در انتهای يك بن بست گیر می کنند. برای آنکه موضوع کامل روشن شود، از روی ضرورت ناچاریم گوشه هایی از جلسات ارتباط با ارواح را برای شما بیاوریم. در یکی از این جلسات که دانشمندان سرشناسی حضور داشتند با روح دکتر هود جسون که از بزرگان مکتب روحشناسی بود و خود چندی پیش در گذشته بود ارتباط برقرار کردند و بعد از گفتگوهای مقدماتی «سر ویلیام جمس» از روح حاضر در جلسه سوال کرد:

- دکتر هود جسون، درباره زندگی جدیدت چه مطلبی می توانی به ما بگویی؟

- زندگی من خیالی نیست، حقیقی است.

همسر ویلیام جمس از روح پرسید:

- هودجسون، آیا مثل افراد بشر زندگی می‌کنی؟

روح که گویی سخنان آن خانم را نمی‌شنید پرسید:

- او چه می‌گوید؟

خود ویلیام جمس، پرسید:

- آیا مثل ما زندگی می‌کنی؟

و همسرش افزود:

- مثل ما لباس و منزل داری؟

- بلی، بلی منزل داریم، ولی لباس نداریم، نه هیچی نیست. يك لحظه صبر کنید، من باید

از اینجا بروم!

- برمی‌گردی؟

- آری.

در این هنگام روح شخص دیگری به نام «رکتور» در جلسه حاضر شد و گفت:

- دکتر رفت استراحت کند.

در يك جلسه دیگر که این بار باز هم روح یکی از دانشمندان روحشناس احضار شده بود

از او سوال کردند: «چگونه مُردی و بعد از لحظه مرگ بر تو چه گذشت» و روح پاسخ داد: «پس

از لحظه مرگ احساس کردم وارد شهر غریبی شدم و در یکی از کوچه‌های این شهر پیش

می‌روم، ابتدا مردمی را که از دو طرف من در این کوچه عبور می‌کردند نشناختم اما بعداً

دریافتم که آنها همه اشخاصی هستند که مرده‌اند و در این موقع بود که فهمیدم خود من هم

مرده‌ام و اکنون در دنیای دیگری هستم».

ملاحظه می‌فرمایید که در هر دو جلسه‌ای که یاد آور شدیم ارواح چنانچه گویی اصلاً

نمرده‌اند، از دنیای دیگری سخن می‌گویند که مثل دنیای خاکی ماست. دکتر هودجسون

می‌گوید زندگی ما واقعی است، منزل داریم، اما لباس نمی‌پوشیم. سپس يك روح دیگر

به حاضران در جلسه تذکر می‌دهد که دکتر برای استراحت رفته است! او در نمونه دیگر روح

عیناً اعتراف می‌کند که پس از مردن خود را در يك شهر غریب و در يك کوچه احساس کرده و

عابران کوچه را از مردمی دیده است که قبلا مرده‌اند. دانشمندان غربی در برابر این گفته‌های ارواح متحیر می‌مانند و می‌گویند مگر دنیای بعد از مرگ هم شهر و کوچه دارد و مگر ارواح در این دنیا به کار و کاسبی مشغولند؟ لکن ما می‌دانیم که ارواح بلافاصله بعد از عبور از دروازه مرگ به دنیای برزخ می‌روند و ساکن این دیار می‌شوند، سرزمینی که همه چیز دارد حتی شهر و کوچه و بازار. حال به يك جلسه دیگر احضار ارواح توجه بفرمایید که آن را شیخ طنطاوی عینا در کتاب «عالم ارواح» نوشته خودش آورده است. در این جلسه روحی که با آن ارتباط برقرار شده روان يك مرد طماع و پول پرست و بخیل است. این روح که در برزخ مضطرب و سرگردان مانده هنوز نمی‌داند که مرده و به دنیای آنسوی گور رفته است و خود را هنوز زنده می‌پندارد.

مطلب اینطور شروع می‌شود: «کچتر کسی پیدا می‌شود که در شهر «انگولم» بخیل و متمول معروف به «ل» را نشناسد. این مرد در زمان حیات در طبقه پایین ساختمان بزرگ خود زندگی می‌کرد. روزی همسایگان او ملتفت شدند که مدتیست از او خبری نیست و حتی از منزل بیرون هم نمی‌آید. ناچار موضوع را به پلیس اطلاع دادند. ماموران پلیس همین که به منزل آن مرد خسیس مراجعه کردند، در خانه را بسته یافتند و ناچار به زور آن را درهم شکستند و داخل شدند. در یکی از اتاقها آن مرد در حالی که رمقی در تن نداشت و لحظات احتضار را می‌گذرانید به میزی گرد آلود و کثیف تکیه داده بود و با نگاهی رقت بار به روی میز خیره می‌نگریست. کلاهی نیم‌سوخته از کاغذ به سر نهاده بود و نگاهش مستقیم روی توده عظیمی از سکه‌های طلا که سراسر سطح میز را فرا گرفته بود می‌لغزید. ماموران فوراً پول‌ها را ضبط کردند و او را به بیمارستان بردند لکن چند روز بعد جان سپرد و به دنیای دیگر شتافت. اندکی پس از مرگ او یکی از مجامع روحشناسی، روح او را احضار کرد و گفت و شنود به وسیله يك مدیوم مستعد آغاز شد. جالب آنست که روح آن مرد بخیل بلافاصله پس از حضور در جلسه گفت: «من نمرده‌ام و می‌خواهم اموال و پولهایم را از ورثه پس بگیرم».

چند ماه بعد يك مجمع روحشناس دیگر، با حضور دو مدیوم که یکی از آنها به وسیله قلم منویات روح را فوراً روی کاغذ می‌نوشت و خط نوشته عینا همان خط مرد بخیل در دوره

حیات بود و يك مدیوم ناظر که روح احضار شده را با تمام مشخصاتش می دید، با روح آن مرد ارتباط برقرار کرد. در اینجا متن گفت و شنود با روح را همانطور که در صورت جلسه آن مجمع ضبط گردیده است نقل می کنیم تا از زندگانی جدید يك انسان پولدوست و طماع که دوران برزخ را طی می کند و هنوز گمان ندارد که مرده است بیشتر باخبر شوید.

روح: از من چه می خواهید، بگذارید بروم زیرا من از آمدن نزد شما ناراحت هستم. بهتر است اموال مرا که از من دزدیده اند به من رد کنید. واقعا که شرم آور است من در تمام دوره عمر زحمت کشیدم و ثروت هنگفتی اندوختم که در مواقع حاجت از آن استفاده کنم، آنوقت آنها آمدند و ثروت من را دزدیدند و مرا به خاک سیاه نشانندند! به طوری که روی زمین خشک نه تکیه گاهی دارم که لحظه ای بیاسایم و نه متکایی که سرم را روی آن بگذارم... آقایان از شما خواهش می کنم به من کمک کنید تا اموال مرا که برده اند پس بگیرم.

مدیوم: تو که حالا مرده ای مال و ثروت به چه کارت می آید.

روح: خیلی وقیح هستی! می گویی ثروت و پول چیزی نیست که به کار من بخورد، تو پول... املاک، مستغلات، سکه های طلا را دست کم می گیری؟

مدیوم: الان تو کجا هستی؟

روح: مگر نمی بینی، من پیش شما هستم.

مدیوم: برای چه آنقدر اصرار داری که اموال به تو مسترد شود؟ بهتر است دنبال گنجینه های آن دنیا باشی و به مال و منال این دنیا اعتنا نکنی؟

روح: شماها چقدر کند ذهن و ابله هستید... خواهش می کنم اگر شوخی می کنید دست از مزاح بردارید و محل پولهایم را به من نشان بدهید.

مدیوم: بگو ببینم، تو حالا خدا را می شناسی؟

روح: این افتخار هنوز نصیب من نشده... من می خواهم اموال مرا پس بگیرم.

مدیوم: آیا کسی تو را مجبور کرد به اینجا بیایی؟

روح: بدون شك... اگر آن نیروی عجیب مرا مجبور به آمدن اینجا نمی کرد حتی يك آن پیش شما نمی ماندم.

با بهره‌گیری از متون شرقی و استفاده از تجربه‌های دانش امروزی برای ما این نتیجه حاصل شد که پس از عبور از دروازه بزرگ مرگ، به عالم برزخ داخل می‌شویم. ذکر این نکته اساسی اینجا لازم است که همه ما به دنیای برزخ نمی‌رویم بلکه پاکان و قدیسان و آنهایی که در عالم حیات قدم به مرحله قدس نهاده‌اند و با مبداء ارتباط برقرار کرده‌اند بدون آنکه برزخی داشته باشند به ماوراء آن یعنی به جهان ارواح مقیم در گاه الهی ارتقاء می‌یابند و برای همین است که در جلسات ارتباط با ارواح هیچ قدرتی تاکنون موفق نگردیده به آستان این چنین جانهای پاک راه پیدا کند. علت آنکه ما متون پر ارزش شرقی را در مبحث خودمان مایه اعتبار و اهمیت قرار دادیم به سبب آن بود که به طور مسلم شرقی‌ها در پایه معنویات به مراتب از مردم غرب بالاتر و والاتر بوده و هستند. گرچه غربیان در جهان ماده و صنعت و دانش آزمایشگاهی خود را در مرتبه بالاتر قرار می‌دهند. در تاریخ هم همواره معنویت مشرق زمین در حد اعلا بوده و به مردم غرب حکومت کرده است. می‌دانیم که حضرت عیسی از مردم شرق و از جمله علما و ربانیون یهود بود که به پیامبری برگزیده شد. امروز آمریکاییان و اروپاییان و گروه‌های دیگر در گوشه و کنار دنیا مسیحی و پیرو آیین او هستند. پیش از نیرومند شدن مسیحیان مهرپرستی یا «میترائیسم» سراسر دنیای معنویت رم قدیم و قدرتمند را پر کرده بود و تا حدود پانصد سال پایا با مسیحیت پیش می‌رفت و هم اکنون نام روز اول هفته مردم غرب هنوز نام مهر یا خورشید را دارد که همه آن را به اسم «سن دی SUNDAY» می‌شناسیم. شب یلدا که مقارن با تولد مسیح به شمار آورده‌اند، همان شب تولد میترا، یا «خدای مهر» ایرانیان قدیم است که پس از گذشت قرن‌ها، یاد آور تسلط معنویت شرق به عالم غرب است.

امروز کلیه مسیحیان حضرت موسی را پیامبری یکتا پرست می‌شناسند و نام زن و مرد ایشان چون الیزابت (الیصابات) و جاکوب (یعقوب) و ابراهام (ابراهیم) و ایوا (حوا) دیوید (داود) و ساموئل (سموئیل) و سایروس (کوروش هخامنشی، مسیح خدا در تورات) و نواه (نوح) و جوزف یا ژوزف (یوسف) و ربکا (ربقه) و ارون (هارون) و دهها نام دیگر است که از انبیا و نام‌آوران کتاب تورات گرفته‌اند. دانش یونان قدیم که از ایران و مصر سرچشمه گرفته

بود، قبل از نابودی توسط مسلمانان احیاء شد و در زمان خلفا به زبان غربی ترجمه گشت و از مشرق زمین دوباره به اروپا راه یافت و زیربنای دانش امروزی گردید. همچنین علوم و صنایع و معارفی که در جنگ‌های صلیبی، سربازان مسیحی از مشرق زمین افسانه‌ای برگرفتند همه دستمایه‌هایی شد برای تعمق بیشتر در تمدن انسانی و انگیزه پیشرفت در دنیای علوم جدید و به طور خلاصه موارد عدیده دیگری که تفوق معنوی شرق را به غرب می‌رساند. بزرگان و دانشمندان سرشناس اروپایی و امریکایی خود به این نکته مهم واقف هستند و اذعان دارند و کتابهای فراوانی در این زمینه به رشته تحریر کشیده‌اند.

پس ما به تایید علوم تازه و یا به پشتوانه متون قدیمی، حقایقی درباره روح و شعور باطن و همزاد و مرگ و در اثنای مرگ و سپس عالم برزخ یافتیم و دانستیم که اکثر افسانه‌ها پس از مردن به دنیایی می‌رویم که از هر لحاظ بسیار به دنیای کنونی خودمان شباهت دارد. با این تفاوت که در این دنیا، همه آنهایی که به ناحق زجر و شکنجه و ناراحتی داشته‌اند به کام دل خویش می‌رسند و کسانی که در دوران زندگی روزهای موقت خوشی را طی کرده‌اند و مایه خوشی آنها تیره‌روزی و ناکامی دیگران بوده است، در عالم برزخ آنقدر معذب می‌شوند و تحمل گرانباری و سیه‌روزی می‌کنند تا روحشان اندکی از آلودگی پاک شود. این دو گروه که در دوران برزخ را گذرانیده‌اند در ادامه این طی طریق سرانجام قدم به عرصات محشر و روز طولانی قیامت خواهند نهاد. روزی «مرحله» یا «بعد» حیرت‌آوری که تاکنون بزرگترین مایه نگرانی و دلهره آدمی بوده است.

اما اکنون که هنوز از مرحله برزخ دور نشده‌ایم، لازم است مسائلی را که هم از لحاظ گروهی از علاقمندان به این مبحث مطرح گردیده و هم مورد پرسش بسیاری از مردم متفکر و جستجوگر است، ضمن نقل پاسخ‌هایی که از ارواح گرفته‌اند مورد توجه قرار دهیم. در عین حال به نکات خاصی از آن که ارتباط با برزخ پیدا می‌کند بیندیشیم. سوال و جوابهایی که مورد استفاده قرار می‌گیرد تماماً از دوره مجلات انجمن روحشناسان اقتباس گردیده و پاسخگو یکی از ارواح عالی و خیرخواهی است که داوطلبانه در چندین جلسه ارتباط با ارواح حاضر شده است. به هر تقدیر اگر هم به قول مترلینگ صد درصد روح يك مرده نباشد، شعور باطن

یکی از حاضران در جلسه است که از لحاظ دانش و بینش موجودیست در ردیف مافوق انسانها و نوابغ بسیار متعالی. به این پرسش‌ها و پاسخ‌ها توجه کنید.

- آیا امکان دارد ارواح پیش چشم بعضی‌ها مجسم شوند؟

روح: بله، هم در خواب و هم در بیداری، اما خیلی بندرت.

- آیا ارواحی که دیده می‌شوند از گروه مخصوصی هستند؟

روح: نه، همه ارواح می‌توانند تظاهر کنند، با این شرط که هم خودشان بخواهند و هم اجازه به آنها داده شود.

- ارواحی که تظاهر می‌کنند چه مقصودی دارند؟

روح: اگر از گروه پاکان باشند قصد کمک و راهنمایی دارند و اگر از ارواح شریر و ناپاک باشند قصدشان آزار و اذیت مردم و انتقام از آنهاست.

- آیا ممکن نیست ما همیشه ارواح را ببینیم؟

روح: چرا اما این کار باعث می‌شود زندگی مردم به هم بخورد و اصولا تمدن شما آشفته شود. برای همین است که خداوند حجابی میان عالم ارواح و دنیای زنده‌ها قرار داده.

- اگر روحی در مقابل ما ظاهر شد، این درست است که وحشت کنیم؟

روح: هرگز، روح خیلی از آدم زنده، بی‌آزارتر است، البته غیر از ارواح شریر که با القای افکار و خیالات خوفناک اشخاص ضعیف را به وحشت می‌اندازند، بدون آنکه احتیاجی به تظاهر داشته باشند.

- آیا ارواح پاک واقعا مثل فرشته‌ها بال دارند؟

روح: نه، ارواح محتاج بال نیستند، اما معمولا با بالهای سفید یا پوشش نورانی و گاه به شکل يك انسان ظاهر می‌شوند و این بسته به روحیه کسی است که آنها را مشاهده می‌کند.

- چرا اکثرا وقتی بیمار هستیم خواب مردگان را می‌بینیم؟

روح: برای آنکه در بیماری و ناخوشی بند و بست‌های جسم با روح سست می‌شود و روح تا حدودی آزاد می‌شود و با ارواح مردگان تماس می‌گیرد یا آنها به سراغ او می‌آیند.

- روح چگونه خود را به زنده‌ها نشان می‌دهد؟

روح: اول در جسم روحانی او تغییراتی حاصل می‌شود و بعد از آن به شکل ایام زندگی در خواب یا بیداری خودنمایی می‌کند. وقتی روح به وسیله «مدیوم» تظاهر می‌کند و واقعا مجسم می‌شود، از سیال وجود او ذراتی را به عاریه می‌گیرد و جسمی برای خود می‌سازد.

- آیا میسر است روح به شکلی غیر از شکل انسان ظاهر شود؟

روح: نه، ارواح نمی‌توانند قالب انسانی خودشان را تغییر بدهند.

- درباره توده‌های روشن و نورانی و شعله‌های آتش مانند که شبها از قبرها بیرون زده و

دیده شده چه می‌گویید. آیا اینها تظاهرات ارواح است؟

روح: به طور قطع نه، علم امروز به شما ثابت کرده که اینها مربوط به مواد فسفری است نه

به نور یا کان و احیانا آتش دوزخ گناهکاران.

درباره كلك و امداد ارواح نيكو و پاك به انسانها، انجمن روحی انگلستان در کتاب

«شبح زنده‌ها» که چندین سال پیش انتشار یافته است. این ماجرا را نقل می‌کند: کشیشی که

مقیم زلاندنو بود، روزی با دوستانش قرار گذاشت به جزیره «روابوك» برای ماهیگیری برود.

وقت حرکت ساعت چهار با امداد روز بعد تعیین گردید زیرا در آن هنگام مد دریا موقع مناسبی

برای آنها فراهم می‌ساخت. کشیش برای آنکه روز بعد آمادگی بیشتری برای این سفر

تفریحی داشته باشد زودتر به منزل رفت تا بتواند به نحو مطلوب استراحت کند. اما همین که پا

به داخل خانه خود گذاشت يك ندای غیبی به او گفت: «فردا با دوستانت به ماهیگیری برو و از

این کار صرف نظر کن». کشیش ابتدا متوحش شد، اما چند لحظه بعد با خود گفت: «من خیالاتی

شده‌ام و این صدا را هم بر حسب تخیل و تصور شنیدم». لکن همان هاتف غیبی دوباره همان

توصیه قبلی را به او نمود و این بار کشیش بی اختیار از او پرسید:

«چرا نروم؟» هاتف گفت: «برای اینکه این مسافرت کوتاه دریایی برای تو خطرناک

است». کشیش سوال کرد: «چه خطری ممکن است داشته باشد؟» آن صدا که معلوم

نبود گوینده‌اش چه کسی است جواب داد: «مصلحت نیست همراه آنها بروی».

کشیش که گویی تحت تاثیر نیروی قرار گرفته بود، از مصاحب نامریی خود پرسید: «چطور رفقا

را دست به سرکنم، آخر آنها فردا آفتاب نروده به منزل می‌آیند تا مرا هم با خودشان ببرند».

صدا پاسخ داد: «خیلی آسان است، در اثناقت را از داخل قفل کن و هرچه به در زدند جواب نده!»

کشیش پس از لحظه‌ای تفکر بالاخره تصمیم گرفت حرف آن گرینده ناشناس و نامریی را اطاعت کند و به همان ترتیب که او گفته بود رفتار کرد. با مداد روز بعد هرچه دوستان در اتاق را کوفتند صدایی نشنیدند و بعد از مقداری غرولند و ناسزا گفتن به کشیش راه خودشان را پیش گرفتند و سوار کشتی شدند و رفتند. ساعت ۹ صبح موقعی که کشیش بی خبر از همه جا سر میز صبحانه هتل نشسته بود، یکی از مستخدمین به او اطلاع داد، آن کشتی که عازم جزیره «روابوک» بوده به صخره بزرگی برخورد کرده و درهم شکسته و بی درنگ با کلیه سر نشینانش به قعر دریا فرورفته است! و در آن لحظه بود که کشیش به معنای واقعی آن پیام غیبی پی برد.

پروفسور «مایر» هم ماجرای دیگری را نظیر همین ماجرا، در مجله انجمن روحشناسان نقل می‌کند، پروفسور می‌گوید:

روزی خانم «کایدلی» داخل حمام خانه‌اش شد و همین که لباسهایش را بیرون آورد صدایی شنید که به او می‌گفت: «فورا در حمام را باز کن». خانم مذکور از شنیدن این صدا متعجب شد و هرچه اطراف خودش را نگاه کرد کسی را ندید. بنابراین تصمیم گرفت وارد وان حمام بشود که قبلا آن را از آب گرم پر کرده بود. اما همین که خواست تصمیمش را به مورد اجرا بگذارد باز سه مرتبه پی در پی همان صدا را شنید که تکرار می‌کرد: «فورا در حمام را باز کن». این مرتبه خانم «کایدلی» واقعا متوحش شد و بی اختیار به طرف در حمام که آن را از داخل بسته بود رفت و آن را به عجله گشود و بعد به داخل آب گرم وان فرورفت. اما ناگهان احساس کرد به سرگیجه شدیدی دچار شده و پیش از آنکه از حال برود توانست تکمه زنگ اخبار را فشار دهد و بعد مدهوش و بی دفاع در آب غوطه ور شد. در آن وقت یکی از اهالی منزل که صدای زنگ را شنیده بود خودش را به حمام رسانید و او را پیش از آنکه در حال اغما در وان خفه بشود بیرون آورد و جاننش را نجات داد. البته آنهایی که زیاد به ارواح اعتقاد ندارند می‌گویند این اعلام خطر از طرف شعور باطن آن خانم بوده است که از موقعیت آینده وی باخبر بوده و می‌دانسته که او ممکن است در وان حمام خانه به کام مرگ فرورود. باری

برگردیم به ادامه سوال و جوابهایی که گفتیم مربوط به ارواح و دنیای مردگان است.

– آیا ارواح علاقه و الفتی به محل دفن جسد خود دارند؟

روح: جسد برای روح به منزله زنجیر است، همین که روح از جسد آزاد شد دیگر به آن اصلا توجهی ندارد و مانند لباس مندرسی که از تن بیرون کشیده باشد آن را به سویی می افکند و به دنبال کار خویش می رود!

– آیا ارواح بلند پایه و پاك در مجالس احضار روح حاضر می شوند؟

روح: نه، آنهایی که در این گونه مجالس می آیند و پایه های میز را تکان می دهند و به وسیله آنها کارهای عجیبی صورت می گیرد اکثرا ارواح معمولی یا پست هستند که به قصد انجام خواسته های خودشان اظهار وجود می کنند و گاه با دروغهایی که مخصوصا می گویند مردم خام و بی تجربه را به تمسخر می گیرند.

– پس وقتی مایک روح علوی و پاك را که در زمین نامش مشهور است احضار می کنیم

نماینده ای از طرف خودش می فرستد؟

روح: روح علوی هر وقت بتواند و بخواهد نماینده ای می فرستد که با تمام مشخصات

خودش آگاه باشد.

– آیا ارواح همیشه دعوت احضار کننده را اجابت می کنند؟

روح: این بسته به موقعیت روح است. اصولا ارواح مجبور به اطاعت از انسان نیستند.

وظایفی پس از مرگ به ارواح محول می شود. اگر مشکلی در میان نباشد و وظایف روح اجازه

بدهد و خودش مایل باشد، در جلسه حاضر می شود.

– چطور می فهمند که آنها را احضار کرده اند.

روح: جواب قدری مشکل است چون شما به اوضاع دنیای بعد از مرگ واقف نمی توانید

باشید. همین قدر می گویم، ارواح در هر کجا باشند فارغ از زمان و مکان، امواج فکری را

می گیرند و از روی آن به خواسته های شما پی می برند.

– آیا احضار ارواح در ساعات معینی مناسب تر است؟

روح: مسلما چون ارواح مشاغلی دارند که باید به آن سرگرم باشند، چنانچه تقاضای

ارتباط با آنها در مواقع فراغت آنها باشد خیلی بهتر است.

- آیا يك روح می تواند در آن واحد در چند جلسه حضور به هم رساند؟

روح: این امر برای ارواح عالی و ملکوتی آسان است درست مثل آفتاب که از خورشید سرچشمه می گیرد اما در همه جا هست، ارواح ملکوتی هم می توانند در عین حال چندین جا حضور داشته باشند.

- چند وقت بعد از مردن می توان روح مرده را حاضر کرد؟

روح: گاهی حتی در لحظه ای پس از مرگ یا در حال مردن هم می شود روح را احضار کرد اما پاسخ های آن روح در آن موقع درهم و نارسا و مشوش است زیرا روح در آن لحظه ها دچار اضطراب و پریشان فکری است.

- آیا احضار روح کودکی که هنوز در شکم مادر است امکان دارد؟

روح: نه، برای آنکه روح در آن وقت گرفتار جسد در حال رشدی است که بعدا با او به دنیای مادی خواهد آمد.

- آیا ارواح می توانند از آینده به ما خبر بدهند؟

روح: جز در موارد استثنایی، نه، زیرا انسان اگر از آینده باخبر شود شیرازه زندگانش از هم گسیخته می شود و موقعیت خود را از دست می دهد.

- چگونه بعضی از افراد روز و ساعت مرگ خودشان را قبلا پیشگویی می کنند. در این

مورد حکایت های فراوانی شنیده ایم؟

روح: در حال خواب که روح از جسم جدا می شود، می تواند از مرگ خود مطلع گردد و افراد خاصی من جمله عارفان بیدار دل هنگامی که از رویا بیرون آمدند تاریخ مرگ خود را به خاطر دارند. این گونه افراد هیچگاه از مرگ نمی هراسند و مرگ را جز انتقال از دنیایی به دنیای دیگر و تولدی جدید نمی دانند و اصولا مردن در نظر آنها عوض کردن جامه ضخیم و خشن بدن است با جامه ای نرم و لطیف و مطبوع. این را بدانید که هر چه مجهولات مرگ بیشتر برای شما روشن شود ترس از مرگ هم برایتان کمتر خواهد شد، زیرا مرگ در اصل هیچگونه ترس و وحشتی ندارد.

- آیا ارواح قادرند از مرقعیت خوب یا بد خود در عالم غیب مطالبی به ما اظهار کنند؟
روح: تا حدردی که باعث عبرت شما بشود بلی.

- آیا از دانشمندان و پزشکانی که مرده‌اند می‌توان در رفع مشکلات علمی و طبی
چاره جویی کرد؟

روح: اینها معمولا بردو گروهند؛ گروهی که هنوز با تعصبات علمی و اوهام خود حتی در
عالم غیب هم دست و پنجه نرم می‌کنند و هنوز گرفتار آن هستند و گروه دیگر آنانکه پی
به اشتباهات خود برده‌اند. ولی در هر حال شما نباید دانش آسمانی و عوالم ملکوتی را با
دانستنی‌های مختصر دوران زندگی مقایسه کنید. در مورد استمداد و چاره جویی باید متذکر
شوم که این از عهده ارواح بسیار متعالی ساخته است و آنها نیز در موارد بسیار استثنایی
ممکن است کمک‌هایی بنمایند، زیرا دخالت در مقدرات الهی و روال کار طبیعت کاری چندان
آسان نیست.

- در مورد کاشفان و مخترعان چطور؟ آیا آنها می‌توانند از ارواح پاك مدد بگیرند؟
روح: سوال جالبی بود، انسان اصولا باید در راه علم زحمت بکشد و مرحله به مرحله پیش
برود، لکن مخترعان و مکتشفانی که به آستانه کشف بزرگ یا اختراع مفیدی رسیده‌اند و در
آن مرحله خود را ناتوان و درمانده می‌بینند، با کمک‌های فکری القا شده از طرف ارواح
به موفقیت می‌رسند، و در این مورد نمونه‌های جالبی داریم.

- آخرین سوال، آیا ارواح می‌توانند ما را به گنج‌های پنهانی راهنمایی کنند؟
روح: یکبار به شما گفتم، کار ارواح دخالت در امور مادی و متابعت از هوی و هوس
زنده‌ها نیست. آنها وظایف دیگری دارند، و تا کسی از دروازه مرگ نگذرد و به عالم غیب
نرسد، به اهمیت این وظایف آگاه نمی‌شود.



از عالم «برزخ» خارج می‌شویم و می‌پردازیم به يك موضوع دیگر. البته این موضوع در
آغاز و آنجا که مربوط به قوانین وراثت و کروموزوم‌ها و «ژن»‌ها می‌شود اندکی پیچیده و
علمی است ولی از آنجا که فوق العاده اهمیت دارد از خوانندگان عزیز می‌خواهیم با صبر و

حاصله و دقت مخصوص این قسمت را بخوانند.

موضوع مربوط به «کروموزوم» ها و «ژن» ها یعنی همان ذرات کوچکی است که روی کروموزومها قرار دارند و کلیه صفات و مشخصات وجودی و موروثی ما را می‌سازند موضوعی که خواه و ناخواه با روح یعنی آن موجود ناشناخته و حیرت آوری که در وجود ما زندگی می‌کند و شخصیت ما را می‌سازد مربوط می‌شود. قبل از آنکه وارد عالم اعجاب آور «کروموزوم» ها شویم یاد آوری يك مساله لازم به نظر می‌رسد و آن مساله هماهنگی و سازگاری روح و جسم است. اگر روح را موجودی نامریی و ناشناخته بپنداریم (که همین طور هم هست) این روح در سراسر وجود ما و اعضا و جوارح آن ریشه دوانیده است و به آن حکومت می‌کند. بدن تقریباً در حکم اتومبیلی است که روح راننده آن باشد. البته اتومبیل‌ها همه به يك شکل و يك نوع نیستند، یکی کوچکتر است و دیگری تنومند یکی ارزان بها با وسایل ساده و دیگری گرانقیمت با کلیه لوازم و وسایلی که از هر جهت موجبات رضای خاطر راننده را فراهم می‌آورد. روح وقتی با کالبدی سروکار داشته باشد که از لحاظ ساختمانی مجهزتر باشد، شخصیت ما هم بارزتر و جالبتر می‌شود. اینکه گفتیم از لحاظ ساختمانی، منظور وضع و شکل ظاهری یا ساختمانی کلی نبود. غرض ساختمان درونی ویژه‌ای بود که مستقیماً برمی‌خورد به چگونگی ژن‌ها و کروموزومهای هر انسانی. این ژن‌ها و کروموزومهاست که هم قالب جسمانی ما را می‌سازند و هم در روحیه و شخصیت باطنی ما دخالت دارند، رنگ چشم، پوست، استخوان بندی، بلندبالایی و کوتاه قامتی یا خشنوت و تیزهوشی و ملاطفت و مهربانی و کجروی و بی‌بندی و باری همه و همه وابسته به کروموزومها و ژن‌های وجود ماست. این مشخصات و صفات را طبعاً ژن‌ها از اجداد و پدران ما گرفته‌اند و به ما تحویل داده‌اند و بعد از این نیز، همین ژن‌ها مشخصات ما را به فرزندان و نوادگان ما تحویل خواهند داد (البته با در نظر گرفتن قوانین وراثت). بنابراین ارواحی که در بدنهای ما حلول کرده‌اند ناگزیرند از چگونگی ساختمان جسم ما متابعت کنند و مآلاً حالات و صفاتی را که ما از طریق کروموزومها و ژن‌های خودمان از پدران خود به ارث برده‌ایم به کار گیرند (صرفنظر از مکتسبات و آنچه که زیر فرمان روح و عوامل مربوط به آن حاصل می‌شود).

درست مانند اتومبیلی که راننده اش ناچار است با همان وسایل و ابزارهای که آن اتومبیل دارد بسازد.

سلول‌ها چه می‌کنند؟

بدن آدمیزاد از میلیاردها موجود کوچک جاندار به نام «سلول» یا «یاخته» به اشکال مختلف ساخته شده، همانطور که یک ساختمان عظیم از میلیون‌ها آجر و سنگ بنا می‌شود، بدن حیوانات و گیاهان هم، مانند بدن انسان از تعداد کثیری سلول ساخته شده لکن سلول‌های گیاهی و حیوانی با یکدیگر متفاوت هستند. هر سلولی که در حکم یک آجر از بنای بدن آدمیزاد است، ظاهراً از سه قسمت تشکیل می‌شود، پوسته، هسته و ماده‌ای موسوم به پروتوپلاسم. درست مانند یک تخم مرغ که پوسته زرده (هسته) دارد و بین پوسته و هسته را سفیده تخم مرغ (پروتوپلاسم) پر کرده است. گفتیم سلول‌های بدن به شکل‌های مختلفی هستند و بنابراین سلول‌های جنسی یا تناسلی شکل مخصوصی به خودشان را دارا می‌باشند، مانند «اسپرماتوزوئید» که سلول جنسی مرد است و «تخمک» که سلول جنسی زن به شمار می‌آید.

در میان هسته‌های این سلول‌ها رشته‌های باریک و ظریفی وجود دارد که همیشه جفت یعنی زوج هستند و به آنها در عالم دانش «کروموزوم» می‌گویند و تعداد کروموزوم‌های هر موجودی اعم از گیاه یا حیوان همیشه ثابت است. سلول‌های آدمی ۴۶ کروموزوم دارد که موقع تولید مثل و تشکیل نطفه تعدادشان تقلیل می‌یابد بدین معنی که سلول جنسی در این هنگام از وسط باریکتر می‌گردد و در مقابل کروموزوم‌های آن هم به صورت خاصی تغییر شکل می‌دهند و بعد هماهنگ با دو قسمت شدن تمام آن سلول، رشته‌های کروموزوم هم به دو بخش تقسیم می‌شوند. این عمل در هر دو نوع سلول جنسی زن و مرد انجام می‌گیرد، تا اینکه هنگام تشکیل تخم یا نطفه فرارسد، و همانطور که می‌دانیم در این هنگام یکی از «اسپرماتوزوئید»‌های مرد در رحم زن با یکی از «تخمک»‌های او درهم می‌آمیزد (اگر

تخمک‌ها بیشتر بود نتیجه آن چند قلوها می‌شود) و این دو با هم یکی می‌شوند.

نطفه معمولا آمیخته سلولهای جنسی مرد و زن است که، تعداد کروموزوم‌های هر یک از آنها قبلا به نصف تقلیل یافته است و چون گفتیم انسان ۴۶ زوج کروموزوم دارد، نطفه او شامل دو زوج بیست و سه کروموزوم خواهد بود که جمعا ۴۶ کروموزوم می‌گردد، و این نصف شدن تعداد رشته‌های کروموزوم برای آنست که پس از پدید آمدن نطفه موجودی با مشخصات یک انسان یعنی با ۴۶ کروموزوم به وجود آید نه بیشتر زیرا نمایانگر و مشخص هر موجود زنده‌ای تعداد کروموزوم‌های سلولی اوست و تعداد کروموزوم‌ها همواره در انواع گوناگون ثابت است. برای مثال شپانزه ۴۸ کروموزوم دارد، انسان ۴۶ کروموزوم و...

اکنون بپردازیم به عامل عمده دیگری که گفتیم روی رشته‌های کروموزوم قرار گرفته است و به آن «ژن» می‌گوییم. ژن‌ها دانه‌های ذره‌بینی بسیار ریزی هستند که طرز قرار گرفتن و چگونگی تعداد آنها، مشخصات و صفات ما را می‌سازد، صفات و مشخصاتی که از پدران و مادران خود به ارث برده‌ایم. با این ترتیب هر موجود زنده هنگام به دنیا آمدن معلوماتی دارد که قبلا در کروموزوم‌های او ضبط و نوشته شده است.

قوانین وراثت را برای نخستین بار کشیش «گریگور مندل» که در اوقات فراغت در باغچه دیر خود، روی گیاهان مطالعه می‌کرد، کشف نمود و استنباطهای علمی او در این زمینه در سال ۱۸۶۵ به چاپ رسید. درست سی و پنج سال بعد اهمیت کشف او بر جهان دانش معلوم گردید. بعد از مندل دانشمندان زیادی روی قوانین وراثت و تاثیر عظیمی که کروموزوم‌ها در امر انتقال رموز حیاتی و معلومات قبلی به خصوص در انسان دارند، مطالعات دامنه‌داری انجام دادند. ضمن این مطالعات به نتایجی رسیدند، از جمله آنکه می‌توان با استفاده از دانش وراثت گیاهان و حیواناتی به وجود آورد که از هر لحاظ برتر و عالی‌تر و پراستفاده‌تر از نسل پیشین خود باشند. اما آنچه که در سالهای اخیر درباره کروموزوم‌ها و ژن‌ها توجه دانشمندان را به خود جلب کرد و تنی چند از آنها را به دریافت جوایز «نوبل» در زمینه امر وراثت واداشت تغییر و یا به اصطلاح دست‌درازی

به کروموزوم‌ها و ژن‌ها بود. دانشمندان زیست‌شناس پی بردند که اصولاً کروموزوم‌ها از ماده‌ای به نام «توکلنوپروتئید» ساخته شده‌اند که این ماده دو جزء دارد، یکی از این دو جزء عاملی است که به اختصار آن را D.N.A، می‌خوانند و این D.N.A عامل مهم و پرارزشی است در امر وراثت. پس از یافتن D.N.A، اوضاع به کلی تغییر یافت و زیست‌شناسان در صدد این برآمدند که این ماده موثر پراهمیت را مورد توجه خاص قرار دهند زیرا با تاثیر بر روی آن می‌توانستند علاوه بر انهدام بیماری‌های ارثی، موجوداتی در آزمایشگاه بسازند که تاکنون دست طبیعت این موجودات را به‌بوته آزمایش نکشیده است. مثلاً در مولکولهای D.N.A و در نتیجه تغییر کروموزوم‌ها می‌توانند انسانی به وجود آورند که علاوه بر زیبایی‌های کامل یک مادر خوشگل بتواند هوش و درایت و کارداتی یک پدر نابغه را حتی بارها بیشتر از خود او به ارث ببرد. کوتاه سخن، با دخالت در کار کروموزوم‌ها و ژن‌ها می‌توانند انسان برتری پدید آورند که سرانجام دوزی طبیعت ناگزیر است این «سوپرمن» یا مرد خارق‌العاده را به سیاره زمین عرضه کند. موضوع بیش از آنچه که تصور کنیم قابل اهمیت است، بشر می‌خواهد با دست خود موجودی خارق‌العاده بسازد که ممکن است روزی برده و فرمانبردار این موجود بشود. این «ابر مرد» زمانی خواهد توانست با معلومات حیرت‌آور و عجیبی که کسب می‌کند و با استفاده از توانایی‌هایی که خواهد داشت، سیمای تمدن کنونی را به کلی درهم ریزد و دنیای تازه‌ای بسازد که در خور شخصیت نوظهور و عالی او باشد.

سرنوشت و جبر و اختیار

تقریباً هم از سخن خود به دور افتادیم و هم لازم بود این مطالب را یاد آوری کنیم. کار دنیا بر اساس تکامل تدریجی موجودات زنده و عامل حیاتی انتقال دهنده صفات و مشخصات موجودات زنده طی میلیون‌ها سال وظیفه خود را به نحو احسن انجام داده و موجودات زنده را در راه تکامل یاری کرده است. در این مسیر ارواحی که در بدنهای مختلف

برده اند، با توجه به مقتضیات زمانه، و امکاناتی که اجسام آنها داشته اند، دوران زندگی خاکین خود را طی کرده اند و از این پس نیز چنین خواهند کرد. پس انسان طی تکامل تدریجی خود از يك طرف، اسیر کالبد خویش با امکانات محدود آن بوده و از طرف دیگر روح او در همین کالبد بروی فرمانروایی کرده است و این دو عامل و نیروی اصلی با هم سرنوشت او را ساخته اند. حال باید ببینیم آیا این سرنوشت برای او محترم است و انسان باید اجباراً مطیع آن باشد، یا اینکه راه گریزی هم هست و در ضمن اختیاری هم به انسان داده اند؟

بحث درباره جبر و اختیار يك مساله خیلی قدیمی است و تصور نمی رود کسی بتواند با اطمینان خاطر یکی از این دو عامل سرنوشت ساز را انتخاب کند. بنابراین بهتر است گفتگوهای کهنه را به جای خود بگذاریم و از تجربیات و معلومات جدید استفاده نماییم چون تا حدودی منش و شخصیت ما را کروموزوم های ما می سازند که حامل معلومات پیشین اجداد ما هستند به پیروی از آنهاست که در مسیر زندگی به دنبال خواسته ها و مشاغل خاصی می رویم و یا همسری را با مشخصات ویژه ای انتخاب می کنیم، یا آنکه استعداد های طبیعی خود را در طریق مساعد یا نامساعدی به کار می گیریم، و روی هم رفته به دنبال سرنوشت خویش می رویم. (با توجه به تاثیر محیط زیست و نفوذی که روح یا شعور باطن ما به روی افکار و اعمال ما دارد).

گفته اند که ما برای رفع عطش مجبوریم آب بنوشیم، اختیار ما در آن است که این آب را از کوزه ای سفالین بیاشامیم یا آن را در ظرفی بلورین بریزیم و یا آنکه با دست خویش جوعه ای برگیریم و مانند وحشیان بیابان گرد از خود رفع عطش نماییم. درباره غذا و سایر احتیاجات لازم برای ادامه زندگی هم به همین ترتیب، حتی گفته اند آنچه را هم که اختیار می پنداریم با توجه به عوامل گوناگون دیگر، يك نوع جبر باید تلقی کنیم و یاد آور شده اند که تمام حرکات و سکنت مادر دوران زندگی همانند نفس کشیدن است که توانایی موقوف ساختن آن را نداریم، حتی اگر بخواهیم! و در اینجا این موضوع مهم پیش می آید که پس خواستن ها و کوشش ها و فعالیت ها و اراده ما چه می شود؟ نویسنده کتاب «انسان دوازده حسی» در مقام پاسخ می گوید که همه این کوشش ها و کشش ها برای آن است که سرنوشت

محتوم خود را در «بعد زمان» پیدا کنیم و به آن برسیم. برای مثال اگر مردی يك عمر زحمت می کشد تا بازرگان موفق شود، قبلا در سرنوشت وی رسیدن به این آرزو ثبت شده و کوشش های او فقط برای آن است که این سرنوشت را دریابد و در حقیقت آن را پیش بینی کند.

مورس مترلینگ، عالم و فیلسوف بی همتای معاصر، شاید صالحترین کسی باشد که تاکنون درباره سرنوشت و قضا و قدر تحقیق عالمانه کرده است و ما برای آنکه جواب قانع کننده ای در مقابل سوال گیج کننده خود داشته باشیم، به تحقیقات و بررسی های او در این زمینه متوسل می گردیم. مترلینگ می گوید: يك روز گلوله ای را روی صفحه مسطحی مثل يك سینی قرار بدهید و سینی را به چپ و به راست متمایل کنید، خواهید دید که هر وقت سینی را به چپ یا راست متمایل کردید می توانید حدس بزنید که گلوله به کدام سمت متمایل خواهد شد. اراده مادر دست سرنوشت چنین حالی را دارد و می گویند که دارنده سینی «سرنوشت» خداست. آیا با درک آن نکات باید گلوله را به جرم چپ و راست شدن تشبیه کرد؟ این سوال فعلا جوابی ندارد. به اعتقاد مترلینگ، ما باید برای راه یافتن به حقایق به دنیای خواب و رویا داخل شویم زیرا در بیداری، عقل که متکی به حواس ظاهری ماست از حل هر مساله پیچیده و قابل اهمیتی عاجز و درمانده می ماند، اما در عالم خواب که روح ما از قید زمان و مکان آزاد است، و با ساکنان دنیای غیب آشنایی کامل دارد می تواند حقایقی را برای ما فاش کند که ممکن است کلیدرازگشای ما برای درک مسائل مبهم و یا ناشناخته باشد.

مترلینگ خود را چنان عادت داده بود که هر شب در ساعات معینی از خواب بیدار می شد و آنچه را در عالم رویا دیده بود در دفترچه ای یادداشت می کرد. دانشمندان دیگری هم چنین می کردند و او با توجه به این یادداشتها، ماجرای جالبی را به نقل از نوشته های دکتر «جانس» برای ما شرح می دهد. دکتر مذکور می نویسد: «روزی در جلگه ای که با آن آشنا نبودم، و حدود آن را نمی دانستم، در پی شکار بودم و آنقدر مشغول کار خودم بودم که احساس نکردم گم شده ام و از خانه و کاشانه خود به دور افتاده ام. اندکی بعد خود را در بیابان وسیع و خلوتی دیدم که از کران تا کران ادامه داشت و در همین هنگام ناگهان دو ناشناس قوی هیکل که

قلاده سگ تنومندی را به دست داشتند، مقابل چشمم ظاهر شدند و بی درنگ آن سگ تنومند شکاری را به تعاقب من واداشتند. من چاره‌ای نداشتم جز اینکه فرار کنم و همین کار را هم کردم. ضمن گریز به دیوار متروکی رسیدم که در کوچکی در وسط آن به چشم می‌خورد و من با عجله آن در را باز کردم و پشت دیوار خودم را مخفی کردم. همان شب وقتی به خانه برگشتم، سراغ دفترچه‌ای رفتم که رویاهای خودم را در آن ثبت می‌کردم، و با نهایت حیرت دیدم دو شب قبل، ضمن شرح رویای خودم نوشته‌ام يك سگ شکاری تنومند و دو مرد ناشناس مرا تعقیب کرده‌اند!».

مترلینگ یاد آور می‌شود دکتر «جانس» حادثه‌ای را که دو روز بعد برایش اتفاق افتاده بود دو شب پیش در خواب دیده است و جالب آنکه، دکتر اطلاع نداشته چنین خوابی را قبلاً دیده؛ به عبارت دیگر آن را فراموش کرده بود و درست موقعی به یاد آن افتاد که به دفترچه ثبت رویاهای خود مراجعه کرد. بنابراین حوادث آینده زندگی ما هر کدام در جای خودش پا برجاست و ما باید ضمن عبور از بُعد زمان، به یکایک این حوادث برسیم. پس همه چیز جبر است. دکتر «جانس» دختر عمویی داشت مرموم به خانم ب، که بنا به توصیه او، این خانم هم هر شب به رویاهایی که می‌دید توجه می‌کرد و رفته رفته به این کار علاقمند شده بود. اکنون به ماجرای که مربوط به این خانم و پسر عموی او، دکتر جانس است توجه کنید. خانم ب، می‌گوید: «در اواخر جنگ جهانی دوم، روزی برای اقامت به هتل یکی از شهرهای بزرگ رفتم و این طور شنیدم که یکی از جاسوسه‌های تیزهوش و زبردست آلمانی هم در این هتل اقامت دارد. چند روزی از ماندن من در آن هتل نگذشته بود که آن خانم جاسوس را موقعی که در باغ گردش می‌کرد دیدم و چون باغ هتل خیلی بزرگ و وسیع بود موفق شدم از گوشه‌ای با خیال راحت، سرپای آن جاسوسه را برانداز کنم. جاسوسه آلمانی يك دامن سیاه و يك بلوز سفید که راه راه مشکی داشت پوشیده بود و موهایش را در پشت به شکل گری زیبایی در آورده بود».

خانم ب، که این داستان را شرح می‌دهد می‌گوید: «روز قبل از پسر عموی خودم (دکتر جانس) نامه‌ای داشتم که مشخصات آن جاسوسه را مفصلاً در آن نامه شرح داده بود و ادعا

کرده بود که همه آنها را در خواب دیده است. عجیب آنکه، مندرجات نامه جزء به جزء با شکل و قیافه خانمی که من در باغ هتل برانداز کرده بودم تطبیق می کرد حتی پسرعمویم نوشته بود، که این جاسوسه آلمانی دامن سیاه و بلوز راه راه به تن دارد و موهایش را پشت سر به شکل يك گوی زیبا در آورده است! در اینجا تذکر يك نکته مهم لازم است و آن این که، پسرعموی خانم ب، نوشته بود جاسوسه آلمانی را پس از دو روز توقف در هتل ملاقات خواهی کرد، و خانم ب، درست دو روز بعد از اقامت در هتل، آن جاسوسه آلمانی را در باغ دید.

حال خوبست راجع به خوابهایی که مترلینگ شخصا دیده و آنها را یادداشت کرده چند کلمه بگویم. خوابهایی که باز به ما می گوید تمام سرنوشت ما بر حسب تقدیر رقم زده شده و حوادث آن قبلا تعیین گردیده است. مترلینگ می نویسد: «يك شب در عالم خواب دیدم يك بطری آب اکسیژنه، در فاصله سه قدمی روشویی منزل روی میز عسلی کوچکی قرار دارد. آن میز سه پایه داشت که یکی از آنها روی فرش قهوه ای رنگی قرار گرفته بود و دو پایه دیگری روی يك گلیم معمولی، هنگامی که از کنار این میز کوچک رد می شدم ناگهان پای من به گلیمی که زیر دو پایه میز بود گیر کرد و این عمل تکان شدیدی به میز داد و در نتیجه بطری آب اکسیژنه از روی میز به زمین افتاد و پس از چند بار غلتیدن اندکی دورتر به پایه يك گلدان سنگی خورد و شکست. آب اکسیژنه درون آن به روی زمین پخش شد و بخار غلیظی از آن برخاست به طوری که من تصور کردم کف اتاق آتش گرفته است. در همین هنگام برد که قالی گرانبهای قهوه ای رنگ بر اثر آب اکسیژنه شروع به پوسیدن کرد و من از آنچه که واقع شده بود بی اندازه متأسف گردیدم و به دنبال آن يك مرتبه از خواب پریدم. روز دیگر همه این مطالب را در دفترچه مربوط به ثبت خوابها نوشتم و بعد دنبال کار خودم رفتم. سه روز بعد که این خواب را کاملا فراموش کرده بودم، از داروخانه نیم لیتر «اسیدسولفوریک» برای پر کردن باتریهای منزل خریدم و موقعی که به خانه رسیدم آن را روی میز سه پایه ای که در مجاورت روشویی قرار داشت گذاشتم و در حالی که به کلی وجود بطری اسید را از خاطر برده بودم دوسه ساعت بعد هنگام عبور پایم به میز گیر کرد و بطری اسید از روی آن به زمین افتاد و چند قدم آنطرف تر به محض برخورد با پایه گلدان سنگی با سروصدای زیادی شکست و محتویات

آن که اسید سولفوریک بود به زمین ریخت. من تا آن لحظه به یاد خوابی که سه شب پیش دیده بودم نیفتادم اما همین که بر اثر پخش شدن اسید روی گلیم دود غلیظی از آن برخاست فوراً به یاد آن کابوس افتادم و از اینکه بعد از سه روز جزئیاتش عیناً به واقعیت پیوسته بود تعجب کردم. اما در این حادثه دو اشتباه بزرگ وجود داشت که حتماً شما هم متوجه آن شده‌اید. یکی آنکه من در عالم خواب دیدم فرش قهوه‌ای رنگ گرانبهایم سوخت، در حالی که در بیداری، گلیم قرمز رنگی که آنجا بود طعمه اسید سولفوریک گردید و فرش قهوه‌ای در اتاق سالم ماند. دیگر اینکه بطری روی میز به عوض آب اکسیژنه‌ای که من در خواب دیده بودم، در عالم بیداری بطری اسید سولفوریک بود که خریداری کرده بودم. نکته جالب آنکه آب اکسیژنه آن دود و مه غلیظی را که من در خواب دیده بودم پدید نمی‌آورد بلکه اسید سولفوریک بود که چنین صحنه‌ای را می‌توانست به وجود آورد. بنابراین روح یا شعور باطن من به هر تقدیر می‌خواست مرا از این حادثه قبلاً آگاه کند و چون حادثه مقدر بود که پیش آید، من خواب چند شب قبل خودم را از خاطر بردم تا کاری که می‌بایست انجام شود، به پایان برسد.

يك کابوس عجیب دیگر

مترلینگ از يك کابوس عجیب دیگر خود یاد می‌کند. می‌نویسد: شبی در خواب دیدم که در بلژیک هستم (موطن اصلی او) و گویی از يك مسیر مجهول و به وسیله قطاری تندرو به شهری وارد شدم. چون خوب توجه کردم دیدم به هیچ جای شهر آشنا نیستم. ناچار به راه افتادم و حیرت زده و گیج کوچه‌ها و خیابانهای را پشت سر گذاشتم و سرانجام به ساختمان کلیسایی رسیدم که مرد جوانی مقابل آن ایستاده بود. من از این مرد جوان نام شهری را که در آن گمشده بودم سوال کردم و او مؤدبانه به من پاسخ داد که اسم آن شهر «بروژ» است. اما همین که خواستم به آن کلیسا داخل شوم جلو مرا گرفت و مانع از ورود من گردید. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با او صحبت کنم. در عالم خواب دریافتم که او فرزند یکی از دوستان

دوران کودکی من است و به علت آنکه من مدت بیست سال بود از آن دوست خبر نداشتم، تردیدی نبود که فرزند او را هم نمی‌شناختم. بالاخره پس از گفتگوی مختصری با آن جوان، تصمیم گرفتم از آنجا بروم، لکن ناگهان اتوبوسی از صحن کلیسا بیرون آمد و جوان بی‌درنگ به داخل آن اتوبوس پرید. اتوبوس با سرعت زیاد و حرکات دیوانه‌واری به راه افتاد و بعد از طی مسافتی به طرف راست پیچید. يك مرتبه بر اثر سرعت و عدم تعادل واژگون گردید و بسیاری از سرنشینان آن مجروح و مصدوم شدند. من با چشم خود در میان آنها، فرزند دوست قدیمی خود یعنی همان جوان را شناختم و درست در همان لحظه که از شدت ناراحتی و دلهره نزدیک بود از حال بروم، از خواب پریدم و نگران و مضطرب در بستر خود نشستم.

در حدود يك ماه بعد یکروز بر حسب تصادف آن دوست قدیمی را که بیست سال بود از او خبری نداشتم ملاقات کردم و ضمن درد دل‌هایی که داشتیم به من گفت، بی‌نهایت آزرده خاطر و دل‌تنگ است زیرا سه هفته قبل فرزند جوان خود را طی يك حادثه اتومبیل از دست داده است. پدر داغ‌دیده و بینوا توضیح داد راننده اتومبیلی که واژگون شده و فرزند او را به دیار مرگ فرستاده خود او بوده و آن حادثه شوم هنگامی اتفاق افتاده که او قصد داشته از پیچ بزرگی بگذرد و اضافه کرد: از بد روزگار در این حادثه من جان سالم به در بردم اما فرزندم در حالی که دو دست و پاهایش شکسته بود و از ناحیه سر زخم‌جا نگدازی برداشته بود، در شمار قربانیان آن حادثه درآمد.

مترتینگ متذکر می‌شود که موقع شنیدن جزئیات این ماجرای شوم، من به هیچ وجه به خاطر نمی‌آمد که خوابی درباره آن قبلاً دیده‌ام زیرا چهار هفته از تاریخ آن خواب گذشته بود و حوادث گوناگون روزمره به کلی موضوع آن خواب را از ذهن من بیرون کرده بود. اما همین که به خانه باز گشتم غفلتاً فکری به خاطر رسید و به دنبال آن دفترچه مربوط به ثبت خواب‌های خودم را گشودم و پس از يك بررسی مختصر دیدم، عیناً همین حادثه را قبلاً در خواب دیده‌ام و جزئیات آن را در آن دفترچه یادداشت کرده‌ام. روز بعد نامه‌ای به دوستم نوشتم و تاریخ وقوع حادثه را از او جویا شدم. او در جواب من آنچه را که خواسته بودم نوشت و من پس از تطبیق آن با خوابی که دیده بودم، دریافتم که درست در روز قبل از آن حادثه، جزئیات آن در

عالم خواب به من الهام شده بود. ملاحظه می فرمایید که در این گونه پیش بینی ها چگونه شعور باطن یا روح، حوادث مربوط به آینده را مانند پرده سینما مقابل چشم ما قرار می دهد، و آنچه را که چندی بعد قطعاً واقع خواهد شد، قبلاً برای ما بازگو می کند.

در مسیر زمان

۴) با توجه به خوابهای مترلینگ که یکی از شکاکترین و سرسختترین دانشمندان پیگیر حوادث متافیزیک، و در عین حال یکی از صدیق ترین آنهاست، می بینیم در مسیر زمان، کلیه وقایع و رویدادهای زندگی ما، هر کدام سر جای خود در روز و ساعت و لحظه معین قرار گرفته اند و همانطور که گفتیم تنها کافی است که ما دقیق زمان را بگذرانیم و یکی پس از دیگری به ماجراها و حوادث دوران حیات خویش برسیم. در این زمینه، شواهد و نظایر بسیاری داریم و چه بسا شما که این مطلب را می خوانید خود به گرنه های مختلفی از پیش بینی ها و پیشگویی هایی در طول زندگی خود واقف شده باشید و یا درباره آنها مطالبی از اشخاص و افراد مورد اطمینان شنیده باشید. دیدن حوادث آینده دیگر مطلبی نیست که امروز جزو خرافات و سخنان بی اساس به شمار آید. دنیای دانش وجود افرادی را که به علل گوناگون تماشاگر آینده دیگران می باشند و یا «مدیوم» هایی را که پس از در آمدن به حالت خلسه، از معماها و رویدادهای تکان دهنده ای پرده بومی دارند، پذیرفته است. در هر حال پیشگویی آینده امریست تقریباً مسلم لکن این را هم باید بگویم که هیچ کس تا کنون نیامده که به جزئیات آینده کلیه انسانها آگاه باشد، اما همین قدر که افرادی قسمت هایی از آینده را ببینند و پیشگویی آنها پس از زمانی که تعیین کرده اند صورت حقیقت به خود بگیرد، کافی است که استنباط کنیم، در دوران زندگی بازگیری هستیم که نقش ما قبلاً تعیین شده و نمایشنامه ای را که بازی می کنیم از پیش نوشته اند.

يك نمونه ديگر

درباره آنکه سرنوشت‌ها حتمی است و همه چیز از قبل تعیین شده است، در الهیات هند قدیم، و در سرودهای آسمانی کتاب «بهگود گیتا» که برگزیده مجموعه عظیم «مهابهارات» بزرگترین حماسه شعری جهان است، به صحنه پرهیبت و در ضمن گیرا و عمیقی برخورد می‌کنیم که در این صحنه در گوشه‌ای از میدان رزم، خالق هستی‌ها در قیافه مظهر «زمان» به یکی از سرداران بزرگ که در صف دشمن، خریشاوندان و دوستان خود را یازمی‌شناسد و از جنگ کردن با آنها منصرف می‌گردد می‌گوید:

از این جنگجویان که در پشت صفهای سپاه دشمن‌اند، کسی زنده نخواهد ماند. اگر تو باشی، یا نباشی، من زمانم، در هم نوردنده جهانم؛ که چون ساعتشان فرارسد، همه را فنا گردانم. پس برخیز و دشمن را در هم شکن و نامی بجوی. من این مردان را همه از پیش کشته‌ام! و اینک تو آلتی بیش نیستی، جنگجویان و دلاوران همه پیشاپیش به دست من کشته شده‌اند. پس نترس و بجنگ که، حتما پیروزی با توست!

سرنوشت در ادبیات هند

فلسفه و الهیات هند قدیم بسیار عمیق و پرارزش است، و محققان و دانشمندان جهان غرب، به سرودهای آسمانی کتاب «گیتا» که قسمتی از آن را هم اکنون نقل کردیم به دیده احترام می‌نگرند و آن را تاج افتخار الهیات هندی می‌نامند. چنانچه دیدیم این فلسفه بزرگ و ریشه دار هم سرنوشت هر کسی را محتوم می‌شمارد و حوادث زندگی هر يك از بنی آدم را تعیین شده قبلی می‌داند. خوب می‌دانیم که درباره قضا و قدر و سرنوشت و جبر و اختیار تاکنون هزاران مجلد کتاب به زبانهای مختلف نوشته‌اند و به قول مشهور همواره در نقد و بررسی موضوعات این کتابها، کفه سنگین متوجه کسانی بوده است که جبر و سرنوشت از پیش تعیین شده انسانها را پذیرفته‌اند. اکنون این سؤال بزرگ در برابر ما خودنمایی

می‌کند که اصولاً ما چه نقشی برعهده داریم و در این چند روز حیات چرا باید برحسب مقررات تعیین شده قبلی زجر و شکنجه تحمل کنیم و عذاب بکشیم. آیا این زندگی که داریم خود یک نوع دوزخ و یا برزخ نیست، و آیا در عالم دیگری قبلاً مرتکب گناه نشده‌ایم تا در این دنیا به کیفر آن گناه، رنج ببریم و با محنت و درد، بار سنگین آن گناه را سبکتر کنیم؟

اسرار ماده

پی بردن به اسرار ماده (D.N.A) و کشف نقش ژن‌ها و کروموزوم‌ها و آنکه اندام و قیافه و بسیاری از حالات و حرکات ما و حتی تا حدودی دید ما و طرز تفکر ما وابسته به وجود آنهاست، و تاثیر کروموزوم‌ها و ژنها در امر وراثت آدمیان و نقل و انتقال معلومات کلی پدران و مادران به فرزندان، طی قرن‌ها و هزاره‌های گذشته، این نتیجه بزرگ علمی را در اختیار ما نهاد که، ما موجودات زنده و هوشمند قالبها و کلیشه‌هایی در دست طبیعت داریم که در کارخانه وجود این قالبها و کلیشه‌ها را به کار می‌گیرند. در خط سیر طریق تکامل تا آنجا که مقدر است از آنها نسخه برداری می‌کنند. بدیهی است که نمونه‌های بارز این نسخه‌ها، ما انسانها هستیم. همه انسانها به طور کلی به یک شکل هستند، دو پا و دو دست و دو چشم و دو گوش و یک دهان دارند و یک سر و یک بدن. از لحاظ تفکر و تخیل و عواطف و احساسات نیز، به طور کلی در یک عالم بخصر می‌سیر می‌کنند. بدین ترتیب تا اینجا ما فرزندان حضرت آدم، گرفتار محدوده‌ای هستیم که بازتاب چگونگی‌هایش برگی از کتاب جبر در خلقت را به دست ما می‌دهد، و برگ دیگر آن لحظه‌های مرگ و زندگی است، که باز تعیین این لحظه‌ها از حدود دلخواه و اختیار ما بیرونست و بی اراده به دنیا می‌آییم و بدون صلاحدید و مشورت با ما، ما را از این کوه خاکی به در می‌برند. در ضمن، ما اسیر و گرفتار شرایط محیطی هستیم که پیرامون ما را فرا گرفته است و این محیط با کلیه مشخصاتی که دارد، پیش ساخته طبیعت است. همان محیطی که بشر از بدو پیدایش دست به گریبان عوامل گوناگون آن بوده و هست و

در آینده نیز خواهد بود.

موضوع انسان و محیط پیرامونش عنوان صدها جلد کتابی است که تا کنون فضلا و محققان و دانشمندان، درباره آن نگاشته اند. در این کتابها آمده است که بشر غارنشین در نتیجه ستیز با طبیعت ستیزه‌جو، سرانجام کاخ نشین گردید، و به تبعیت از عقل و دانش خویش به مقامی رسید که «خلقت دست دوم» به چنگش افتاد، اما این اشرف مخلوقات در هر حال اسیر طبیعت پیرامونش بود و زندانی مسلم بعد زمان. اکنون آنچه را که گفتیم از دیدگاه دیگری می‌نگریم. اگر در تمام لحظه‌های زندگی ما مجبور باشیم و سرنوشت ما همه از پیش معین شده باشد، پس تفاوت انسان با حیوان و اصولا با جانداران دیگر چیست؟ جانوران همه از اصول کلی حیات پیروی می‌کنند. اما راهبر و فرمانده آنها، غرائز است که هر يك به نوبه خود دارند. در حالی که ما فقط به پیروی از غریزه، زندگی نمی‌کنیم بلکه فرمانده وجود ما نیروی عقل ماست و این نیرو در هر حال از روح انسانی ما تبعیت می‌کند. و همین جاست که پای «اختیار» در زندگی ما به میان می‌آید. از سویی شواهد و مدارک موجود به ما می‌گوید که سراسر زندگی جبر است و از طرفی ملاحظه می‌کنیم که «اختیار» هم در دوران حیات ما نقش عمده‌ای دارد، به قول مولانا:

اختیاری هست ما را بی‌گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
اینکه فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان؟

نه جبر و نه اختیار؛ و می‌بینیم درباره جبر و اختیار هزاران سال است که علما و حکما و فلاسفه، اندیشیده‌اند و به بحث و گفتگو نشسته‌اند اما ظاهرا تا کنون نتیجه مثبتی از این اندیشه‌ها و گفتگوها حاصل نگردیده است. جز سخن آنها که گفته‌اند نه جبر نه اختیار بلکه امری است میان این دو، و درک این سخن ظاهرا مشکل است. زیرا ما انسانها هنوز «سه بُعدی» هستیم و به همین سبب، خیلی از مسایل مهم و کلی دنیا را نمی‌توانیم حتی در مخیله خود طرح کنیم. برای مثال مرقعی که درباره وسعت کهکشانها و بیکرانی فضا می‌اندیشیم،

به هر اندازه که نیروی تصور و تخیل خود را به کار بگیریم، باز برای ما غیر ممکن است این وسعت بی پایان را درك کنیم. ناچار لغتی به اسم «بی نهایت» می سازیم و در مقابل خودمان می گذاریم و می گوئیم عالم و فضا بی نهایت است. اما آیا این جواب اصلی ماست؟ یا هنگامی که از چگونگی خلقت عالم هستی سخن می گوئیم، ناگزیر پای «ازل» و «ابد» را به میان می کشیم، در صورتی که این هم بی معنی و بی مورد است، و این ما هستیم که در زندان گذشت زمان سر به دیوار می کوئیم و همه چیز را با معیار و مقیاس، زمان و مکان و گذشته و آینده می سنجیم. همین طور وقتی به اعداد و ارقام می رسیم باز خرننگ ما، پای در گل می ماند، و هیچگاه برایمان میسر نیست بگوئیم، پایان افزایش اعداد به کجا می رسد، زیرا همین که درشت ترین رقم را بسازیم و چنانچه در این کار بزرگترین ریاضیدانان با ما همکاری کنند، يك كودك دبستانی می تواند، بنای پر عظمت ما را با يك علامت ضربدر و يك عدد دو، مقابل آن (یعنی ضربدر دو) درهم ریزد، چونکه هر چه رقم ما بزرگتر باشد باز می توان آن را دو برابر کرد، و این عمل تا بی نهایت ادامه خواهد یافت. همین که به بی نهایت رسیدیم از نو، مسأله بی جواب نخستین در مقابل ماست.

حضور در همه جا هم از این قبیل است. می دانیم که آفریدگار، همیشه در آن واحد، در همه جا حاضر و ناظر است، بدین معنی که خداوند در تمام عالم هستی که قبلا آن را بی نهایت تلقی کردیم، در تمام احوال حضور دارد، و حتی شروع به اندیشه در این موضوع برای ما دلهره آور و نامیسر است. به این دلیل که ما همه چیز را با خودمان قیاس می کنیم و به محض آنکه مغز ما خواست درباره چنین موضوع سرسام انگیز و پرمهابتی بیندیشد، بی درنگ متوقف خواهد شد و ما را به جایی نمی رساند. پس ملاحظه می کنیم که ما انسان ها به واسطه عدم درك اینگونه مسائل که ناشی از نارسایی حواس ماست، در مرحله ای قرار گرفته ایم که به آن مرحله، انسان سه بعدی می گویند، و به همین جهت است که درباره جبر و اختیار و حالتی میان این دو هم نمی توانیم درك مستقیمی داشته باشیم، مگر اینکه به مرحله انسان برتویا انسان چهار بعدی برسیم.

بعد چهارم چیست؟

در بعد چهارم همه این مشکلات برای انسان حل می‌شود و این بعد چهارم همان چیز است که از آن ندانسته وحشت داریم. بعد چهارم مرگ است و دروازه‌های آن در دو هنگام به روی ما گشوده می‌شود. یکی زمانی که زندگی ما به پایان رسیده و دیگری موقعی که در دوران حیات آنقدر استعداد یافته باشیم که در راه معرفت و در طریق معنویت، ما را لایق بدانند و دریچه‌های عالم غیب یا دنیای بعد چهارم را به روی ما بگشایند.

در این مرحله از تکامل است که ما به معنای واقعی بی‌نهایت پی می‌بریم، اسرار افزایش اعداد و ارقام را درک می‌کنیم، به رموز ازل و ابد آگاه می‌شویم، و بالاخره می‌فهمیم در یک لحظه همه جا بودن، چگونه است. علاوه بر این هزاران نکته باریک‌ترز مورا در می‌یابیم اما هنوز زمان آن نرسیده که به بعد چهارم سرکشی کنیم زیرا مقدمات آن هنوز کامل نشده است. سخن از «ژن» ها و «کروموزوم» ها بود و حکایت جبر و اختیار در زندگی که مختصراً از آن نتیجه گرفتیم، به دنیا آمدن و از جهان رفتن ما تحت شرایط جبر در خلقت صورت می‌گیرد. بدن ما که از میلیاردها جسم زنده کوچک یعنی «سلول» ساخته شده، با اندام‌ها و اعضا و احشائی که دارد، همه از یک نوع جبر، تبعیت می‌کنند. گردش خون ما تا زنده ایم تحت تاثیر عالم ناشناخته‌ای مرتباً برقرار است، دستگاه گوارش ما، به همچنین و سلسله اعصاب و غده‌های درونی ما، به وظیفه‌ای که به آنها محول شده است آشنا هستند. سوخت و ساز داخلی بدن ما، مطیع دستورات کلی استادیست که از ازل همه چیز را پیش بینی کرده است. روی هم رفته سرپای وجود ما مثل کامپیوتری است که به موقع «حافظه» آن را پر کرده باشند و کارت سرنوشتش را به پیشانی اش زده باشند. ضمناً در کارت سرنوشت ما، علاوه بر محفوظات ژن‌ها و کروموزوم‌ها و معلومات اولیه‌ای که این کلیشه‌های سرنوشت ساز به ما تحویل داده‌اند، تا حدود زیادی، اسیر و گرفتار شرایط محیط بودن نیز رقم زده شده است. بنابراین، بدن ما می‌ماند و عامل عاقل نامرئی و ناشناخته‌ای که او را تحت عنوان روح شناخته‌ایم. این روح است که همچون دستی که به درون دستکشی می‌رود، در تمام وجود ما حلول می‌کند، و

همانطور که یاد آور شدیم، مانند راننده ماهری، اتومبیل جسم ما را می راند، و تازه این رانندگی هم تحت شرایط خاصی است. پس اکثر عوامل سازنده ما مطیع و منقاد دستورات کلی فرمانروایی می باشند که در پس پرده غیب نشسته و از روی کتاب خلقت، دقایق ادامه حیات را به آنها القای کند.

به گفته پیشگویان و روشن بینان واقعی، در عالم همیشه همه چیز سر جای خودش قرار گرفته است و کافی است که ما در مسیر خودمان از مقابلش بگذریم و شاهد و ناظر صحنه های گوناگون آن باشیم. یا این ترتیب پس چرا ما را مجازات می کنند؟ و به کدام دلیل باید تن ما هیعه آتش دوزخ گردد و انیس و مونس مادر دنیای دیگر، عقربهای جرار و مارهای غاشیه باشند؟ و چرا بیماران منحرف جنسی و قاتلان بالفطره را در این دنیا به دار مجازات می کشند؟ مگر نه اینکه دانش امروز و علم «ژنتیک» دریافته است، در اصل و در هنگام بسته شدن نقطه، کروموزوم ها و ژن های سلولی آنها غیر عادی است، و از همان لحظه انعقاد نقطه، منحرف و جنایتکار به دنیا تحویل داده می شوند؟ و در احادیث اسلامی هم داریم که افراد «سبید» و افراد «شقی» در بطن مادرانشان موقعیت آیند، زندگی خود را دریافته اند، و همانجا نیکمرد ذاتی و یا شقاوت پیشه بالفطره گشته اند؟

باز می رسمیم به اینکه ما انسانهای سه بعدی خیلی چیزها را نمی توانیم درک کنیم زیرا حواس ما نارسا و ناقص است و عامل درک بسیاری از مسائل عمده را نداریم و به ما نداده اند. باز می رسمیم به تفویض و اختیار، که تا حدودی در دوران زندگی، می توانیم از آن استفاده کنیم و به واسطه همین استفاده خوب یا سوء استفاده است که به ما پاداش يك یا کيفر بد خواهند داد. بنابراین نکته اساسی و حساس سرنوشت را می توان به این شکل مورد توجه و توجیه قرار داد. ما انسان ها، هر يك در مسیر تکاملی حیات و در قالب سرنوشت، راهروهای متعددی داریم که هر کدام از آنها موقعیت و صحنه های خاصی را نشان می دهند و در عین حال در زمینه شباهت هایی هم به یکدیگر دارند، تا لحظه مرگ که هدف غایی زندگی است، ما مجبوریم در یکی از این کانال ها یا راهروهایش برویم. کانال یا راهروهایی که در آن قرار می گیریم بسته به استفاده خوب یا سوء استفاده از اختیاراتی است که به ما داده اند. اگر بدی

پیشه کنیم، به راهرویی منتقل می‌شویم که مسیر آن پراز رنج و ناراحتی و عذاب است و سرانجام آن پریشانحالی و درماندگی و احیاناً سقوط. چنانچه اندیشه و کردار ما نیک باشد، به کانالی ملحق می‌شویم که طی طریق در آن، آرام و راحت و لذتبخش است و سرانجامی خوش دارد. موضوع را بایک مثال روشن تر کنیم. فرض کنیم مرد یا زنی هستیم که به دوران بلوغ عقلی رسیده‌ایم و خوب را از بد تشخیص می‌دهیم، در موسسه‌ای کار می‌کنیم یا ثروت شخصی داریم و در شرایط خاصی که زندگی ما را می‌سازد، به سر می‌بریم. تا اینجا ما در یک کانال و یا راهرویی هستیم که زیربنای آن سرنوشت کلی برای ما ساخته است و آینده‌ای داریم که تا حدودی چگونگی آن به دست خود ماست. اگر بنا به اختیاری که به ما تفویض نموده‌اند با دوستانی ناباب معشور شویم و در نتیجه به عاداتهای نکوهیده و فی‌المثل به میگساری، و یا اعتیاد به مراد مخدر، و یا نادرستی و دزدی، چنگ بزنیم، اینجاست که از خط خودمان خارج می‌شویم، و روزگار راه سرنوشت ما را عوض می‌کند. ما را به راهرویی می‌کشاند که آینده‌اش نامطلوب است. بالعکس، اگر بر حسب اختیاری که داریم جهشی به سوی نیکی‌ها و عوامل خوب زندگی داشته باشیم، باز دست روزگار، راه ما را عوض می‌کند و این بار راه زندگی ما را در راهی قرار می‌دهد که طی طریق در آن توام با آرامش و ترقی و قرین لذت است.

معمولاً تعداد این راهروهای سرنوشت زیاد نیست، و به همان اندازه است که اشکال متنوع و مختلف زندگی (در اصل و بایک دید کلی) می‌توانند داشته باشند. اما یک مساله مهم در اینجا جلب توجه می‌کند و آن این است که در زندگی می‌بینیم افرادی ستم‌پیشه و بدنام، به خلاف روش و منش و اعمالی که دارند، ظاهراً در بهترین نوع این راه‌ها قرار می‌گیرند، صرف نظر از این که این فراد در درون خویش ممکن است جهنمی داشته باشند. تذکر این نکته لازم است که در هر حال دوران پرمصیبت برزخ و کيفر هولناك و شکنجه آفرین گناهان پیش روی آنهاست، و تا استخوانهایشان زیر چرخ و دنده‌های ماشین عظیم و مهیب دوران جزا خرد و خاشاك نشود پاك و منزّه نمی‌گردند و به مراحل بالاتر و به حریم کبریا داخل نخواهند شد و در زمره پاکان به حساب نخواهند آمد.

احضار روح

دکتر «الیور لاج»، فرزند دل‌بندش را در عنفوان جوانی و هنگام جنگ جهانی اول از دست داد و چون خود از علمای روح‌شناس به شمار می‌رفت ترتیبی داد تا به وسیله یک مدیوم بسیار مستعد، هر چه زودتر با روح فرزند ناگامش تماس برقرار کند. این ارتباط و تماس طی چندین جلسه پس‌درپی حاصل گردید و روح «ریموند» فرزند دکتر لاج، در حضور پدر و همچنین مادرش، ضمن این جلسات به گفتگو پرداخت. چون مباحثی که ما دنبال می‌کنیم متکی به دلائل و اسناد و مدارک مثبت است و در ادامه سخن باز هم از کیفر ستمگران در برزخ و عوالم پس از مرگ تجدید مطلع به عمل آمد ناگزیر از گفتگوهای دکتر لاج با روح فرزندش در این زمینه استفاده می‌کنیم. در جلسه‌ای که در سوم دسامبر سال ۱۹۱۵ تشکیل یافت دکتر لاج و همسرش با روح فرزندشان ارتباط برقرار کردند و «ریموند» پیرامون اوضاع و احوالش در نشئه پس از مرگ مطالب جالبی اظهار داشت. او گفت: «در این دنیا الان هم بدن من به همان شکل است که در دوران زندگی بوده و حالا هم اگر سوزنی به بدنم فرو برند عینا مثل دنیا، احساس سوزش و درد می‌کنم. اما در اینجا شکم و دستگاه گوارش من مثل دنیا نیست و در این وادی کسی را ندیدم که چشم و گوش و ابرو به آن شکلی که در زندگی داشت، داشته باشد یا اینکه خون از بدنش درآید. برای من به جای چشم قبلی چشم تازه‌ای روییده است و در این دنیا کسی را می‌شناسم که دستش در دنیای شما قطع شده بود اما اکنون به جای آن دست قطع شده، دست تازه‌ای به وجود آمده است و اصولاً آنهایی که در زمان حیات نقص عضو داشته‌اند، همه در این جا، سالم و کامل می‌شوند. لکن اشخاصی که بر اثر انفجار بمب یا عوامل دیگر بدنشان به کلی متلاشی شده باشد مدتی وقت لازم است تا بدن تازه آنها دوباره شکل بگیرد و از نو ساخته شود زیرا از اجساد متلاشی شده از انفجار بمب یا گلوله توپ و یا عوامل دیگر، برخی مواد اتری یا به قول شما مقداری اشعه و انرژی در فضا پراکنده می‌شود که گرد آمدن و به کار رفتن مجدد آنها نیاز به مرور زمان دارد. ضمناً این را بدانید که

ارواح به هیچ وجه متلاشی شدن اجساد خود را نمی بینند بلکه تحت تاثیر نوعی از شنوایی که من درست نمی توانم آن را به شما تفهیم کنم، از حادثه ای که برایشان رخ داده آگاه می شوند.

اجساد می سوزند که در آتش می سوزند

در اینجا دکتر اولیور لاج، از روح پسرش سوال کرد: «تکلیف اجساد می که آنها را به آتش می کشند چه می شود؟» و روح «ریموند» در جواب گفت: «همین که جسد مرده ای را در دنیای شما به آتش کشیدند، و خبر آن به دنیای ما رسید، نخست روح او حاضر می شود و بعد یکی از ارواح که مامور رسیدگی به اینگونه ماجراها هستند، و به اصطلاح شما، آنها را در ردیف طبای عالم ارواح می توان قرار داد، با روح متوفای سوخته شده کمک و یاری می کنند تا ذرات جسم فلکی او را یکجا جمع کنند. این را بدانید که سوزاندن اجساد برای ارواح تولید دردسرو زحمت می کند، زیرا برای جمع آوری ذرات آن ما باید سختی های زیادی را تحمل کنیم. لااقل اگر جسمی را در دنیا می سوزانند بگذارید يك هفته از مرگ صاحبش بگذرد، و بعد جسدش را به آتش بکشید!» دکتر لاج، بار دیگر از روح فرزندش پرسید: «وقتی جسد مرده ای متلاشی شد، چگونه جسم روحانی از آن در دنیای شما متولد می شود؟» روح «ریموند» جواب داد: «آن زمان که همه می گویند فلانی مُرد، هنوز روح کاملاً از جسد مرده خارج نشده و تا مدتی بعد در جایی که بود باقی است. دیشب مردی مرده بود و بستگانش وقتی خواستند جسد او را بسوزانند، یکی از طبیب های دنیای ما مامور شد روح او را از جسدش کاملاً بیرون بکشد. طبیب با قوای مغناطیسی خود فوراً روح را از جسد خارج کرد، لکن يك رشته باریك و ظریف هنوز رابطه آن را با جسد حفظ می کرد و قطع آن مشکل بود. این همان رشته ظریفی است که در زمان حیات و در مواقعی که آدم به خواب می رود، رابطه روح او را با جسمش برقرار می سازد. و با قطع این رشته است که مرگ کامل به خودی خود حاصل می شود. هنگامی که این رشته پاره شد جسم روحانی انسان در دنیای دیگر متولد می گردد، درست مانند طفلی که به دنیای شما می آید و بلافاصله بند ناف او را می بزند».

تفاوت زن و مرد

دکتر لاج، سوال کرد: «آیا در دنیایی که تو هستی میان زن و مرد تفاوتی هست؟» روح «ریموند» پاسخ داد: «اینجا هم مرد هست و هم زن اما مناسبات و روابطی مانند دوران زندگی ندارند، از آن گذشته خیلی چیزها در این نشئه شبیه و مثل اشیای زمین است. همین طور طرز زندگی و خصوصیات آن، مثلاً من خودم دیده‌ام که اینجا برای بعضی از ارواح غذا می‌برند و آنها هم آن غذا را تناول می‌کنند اما خود من تا کنون احساس گرسنگی نکرده‌ام. اینجا مراکزی هست که در آن همه چیز خرید و فروش می‌شود. ولی نه از مواد و اجناس جامد زمینی بلکه از مواد لطیف مانند اشعه و گاز، من اصولاً به نوشابه و سیگار حتی در زندگی هم علاقه‌مند نبودم اما اینجا ارواحی هستند که هم نوشابه می‌طلبند و هم سیگار می‌کشند. دیروز جوانی آمد و تقاضای سیگار کرد، به او دادند بیش از دوسه سیگار دود نکرده بود که ظاهراً از آن لذتی نبرد و از سیگار کشیدن منصرف شد. در این دنیا هر کس نسبت به هر چیز رغبت پیدا کند به او می‌دهند».

آن جهان

لازم است توجه دوستان پیگیر این مطلب را به يك نکته جلب کنیم. همانطور که از قول روح «ریموند» گفته شد، ارواح پس از مرگ، در عالمی به نام برزخ، با بدنهای ویژه‌ای که گفتیم نسخه دوم قالب انسانهاست، و از اشعه و مغناطیس و اصولاً انرژی ساخته شده است، در محیطی از هر لحاظ آشنا و مانند محیط زندگی روی زمین، رها می‌شوند. در برزخ، ارواح خانه و زندگی و کسب و کار دارند و حتی غذا و نوشابه و سیگار هم ممکن است مصرف کنند. به مصداق شعر مولانا که در مثنوی می‌گوید «آن جهان شهریست پر بازار و کسب» اما همه اینها در واقع تجسم خواسته‌ها و آرزوهای آنهاست. در پیش یادآور شدیم که پس از مرگ برخی از ارواح هنوز نمی‌دانند که مرده‌اند، و بنا بر این دنباله رو حوادث

قبلی زندگی خودشان می‌شوند. مانند همان جوانی که سیگار طلبیده بود و ضمناً ارواح خوب دست به کاریک نوع خلقت هم می‌زنند و هرچه را اراده کنند به وجود می‌آورند، اما همه اینها در عالم تجسم آرزوهاست و چون خودشان دیگر از دنیای عنصری و خاکی بیرون رفته‌اند و به صورت نوعی اشعه و انرژی در آمده‌اند خواسته‌های آنها هم به این شکل برایشان مناسب به نظر می‌رسد. بنابراین تعجب نکنید که چرا یکی از ارواح تماایل به سیگار کشیدن داشت یا میل به خوردن غذا احساس می‌کرد. به هر تقدیر همواره پلی لازم است تا انسان بتواند به وسیله آن از این سو به آنسو برود و برزخی باید وجود داشته باشد که ما را از حال و هوای زندگی خاکی به مراحل و مراتب معنوی و روحانی برساند.

برگردیم به ادامه گفتگوهای دکتر لاج و روح فرزندش «ریسوند» و در نظر داشته باشیم که این روح تازه به دنیای پس از مرگ رفته است و تازه واردها معمولا هنوز به محیط جدید خو نگرفته‌اند و نسبت به آن آشنایی کامل ندارند. روح در دنیا له توضیحاتش درباره ورود به عالم برزخ، می‌گوید: «از موادی که روی زمین است حتی از چوب خشک، پرتوها و روایحی متصاعد می‌شود که انسان زنده آن را نمی‌بیند، و این پرتوها به دنیای ما می‌رسند و چیزی را تشکیل می‌دهند که تقریباً شبیه همان جسمی است که در اصل روی زمین داشته‌اند. خیلی از اشیای پیرامون ما دیده می‌شوند که جنس آنها مادی نیست، بلکه مثل آن است که آنها را از نور ساخته باشند و ارواحی هستند که ملبس به لباسهایی هستند که تاروپود آنها گویی از نور بافته شده است و اینگونه ارواح همانهایی هستند که در دوران حیات پاک و متزه بوده‌اند و به معنویات اندیشیده‌اند. من تصور می‌کنم گل‌های فراوان و رنگارنگ این دنیا از همان روایح متصاعد شده از گل‌های زمینی ساخته شده باشند».

پدرش از او پرسید: «آیا حضرت مسیح را تاکنون زیارت کرده‌ای؟» روح پاسخ داد: «بله او را بعد از مدتی که به اینجا آمده بودم دیدم، اما چون شایسته ملاقات با او نبودم موفق به زیارتش از نزدیک نشدم. بنا به تماایل شما می‌توانم روز عید مسیح با گروهی از ارواح نزد شما بیایم. لکن چون دوستان روحی من هنوز موفق نشده‌اند مسکن و ماوای خودشان را پیدا کنند و در منزل من زندگی می‌کنند اندکی ناراحت هستم و اجازه می‌خواهم نزد آنها بروم».

باز هم يك توضیح مختصر لازم است. می گویند ارواح پس از مرگ وقتی به عالم برزخ می‌رسند، بسته به افکار و تخیلات و آرزوهای خودشان، منزل و مکانی پیدا می‌کنند. کسانی که در زندگی نتوانسته باشند آرامش خاطر و تمرکز فکری بیابند، ناگزیر با همان اغتشاش فکری و پریشانی خاطر می‌میرند و این ناراحتی‌ها را همراه خودشان به دنیای دیگر می‌برند و تا اینکه بتوانند در عالم برزخ، به پریشانی و تشریش خود سروسامانی ببخشند، منزل و مسکنی نخواهند داشت، و اگر روح «ریموند» گفت دوستانم هنوز مسکن و ماوای مشخصی ندارند و من باید بروم به این دلیل بود که معمولاً این چنین ارواح پریشان و درمانده‌را، ارواح نیک در محوطه فکری و حریم مقام معنوی خود پناه می‌دهند.

در يك جلسه تازه

در جلسه دیگری که روح «ریموند» حاضر شد، مادرش از او پرسید: «آیا مقام و مرتبه تمام ارواح در دنیای شما چگونه است؟ آیا همه یکسان هستید یا تفاوتی هم دارید؟» «ریموند» در جواب مادرش گفت: «درجات و مراتب ارواح در اینجا بسته به فضایل و برتری‌هایی است که در زمان حیات کسب کرده‌اند. ارواح عموماً باید از مراحل پایین‌تر عبور کنند و از چگونگی هر مرحله آگاه شوند، من خود وقتی به این عالم آمدم موقعیتی یافتم که سراپای وجودم پاک شد و توانستم بعد از زمانی به مرتبه یا مرحله سوم که فضای زیبا و پاکیزه‌ای است ارتقاء یابم و در این مرتبه به من اجازه داده شد ارواح عالی‌مقام‌تر را ببینم. برایم میسر نیست بگویم این ارواح که همه در غلافهای رنگینی از نور بودند چه وضع و حالی داشتند. افسوس که خیلی چیزهای این نشئه دوک کردنی است و من عاجز از اینکه آنها را به شما بگویم. وقتی از ملاقات ارواح عالی‌مقام فراغت یافتم، احساس کردم نیروی تازه‌ای به من داده شده است که می‌توانم با قدرت آن، کوه‌ها را از جا بکنم و آب‌های روان را از جریان باز دارم». سپس روح «ریموند» به مادرش گفت در این عالم مرتبه‌ای وجود دارد که

مخصوص اهل باطن است و مومنان و بزرگان اهل باطن در آن نشیمن گزیده‌اند. اینها کسانی هستند که بخصوص در هنگام زندگی زمینی، دل کسی را نشکسته‌اند، و انسانی را نیاز زده‌اند و این ارواح والا مقام در هر مرحله دیگری هم که در پیش باشد، مسلماً موقعیت خوب و مشخصی خواهند داشت.

وحشت از مرگ

آدمها معمولاً از مرگ وحشت دارند زیرا نمی‌دانند پس از مردن چه سرنوشتی خواهند داشت و در چگونه فضا یا محیطی قرار می‌گیرند. در یکی از جلسات ارتباط با ارواح، روح مردی که هنگام جنگ بین الملل ضمن مبارزه با سربازان آلمانی کشته شده بود، حضور خود را اعلام داشت. اتفاقاً این مرد از همان افرادی بود که در زندگی خاکی، هول مردن شب و روز آنها را سیاه می‌کند. اکنون که باز از عالم برزخ سخن می‌گوییم، بد نیست به بیاناتی که این مرد از وحشت مرگ و پس از آن، درک واقعیت مردن و دنیای پس از آن دارد توجه کنیم. بیانات این مرد به وسیله مدیومی که کاملاً مستعد بوده و روحش ناسان به او اعتماد و ایمان کامل داشته‌اند، به صورت کلمات و جملات بر روی کاغذ آمده و با اینکه ظاهراً قلم به دست مدیوم بوده شیوه نگارش و خط عیناً متعلق به مردی می‌باشد که روح او در آن جلسه حاضر یافته است.

روح ابتدا می‌گوید: من در زمان حیات به طرز وحشت‌انگیزی از مرگ می‌ترسیدم و به همین دلیل ناچار شدم چندین بار به یک پروفیسور روانشناس مراجعه کنم. من یکروز در گوشه‌ای از وطنم، هنگامی که سرگرم مبارزه با سربازان دشمن بودم کشته شدم. وقتی روح من آزاد شد اولین نکته‌ای که دریافتم این بود که زندگی خیلی ناقابل است و مرگ در برابر آن بی‌اندازه عالی و باشکوه است. هیچکس به این موضوع مهم معرفت حاصل نمی‌کند مگر اینکه بصیرت و از قید تن‌رهایی یابد. آن هنگام است که درک می‌کند مرگ امری است سهل و

ساده، درست مثل به خواب رفتن. مرگ من بدین ترتیب بود که در گرما گرم جنگیدن ناگهان احساس کردم ضربه‌ای محکم به گردنم وارد آمد و مرا از خود بیخود کرد. بعد از آن دیدم بین ابرهای آسمان در حرکت هستم و مناظر زندگی همه از خاطر من محو شد. دیگر صداها را خیلی ضعیف می‌شنیدم و همه چیز را با هاله‌ای از ابر می‌دیدم. صحنه کارزار خالی از سربازان بود و گویی اشیا با سیمایی جدید و در دنیایی تازه، به تدریج مقابل من ظاهر می‌شدند. هیچ چیز به حقیقت اصلی خودش باقی نمانده بود و مانند این بود که من همه چیز را در انعکاس آئینه یا انعکاس بر که‌ای شفاف ملاحظه می‌کنم. چنان به نظر می‌رسید که بر بالای قله کوهی که از میان ابرها سر بر کشیده ایستاده‌ام و مانند کسی که در رویای عمیق لذتبخشی غرق شده است، سراسر عالم را تماشا می‌کنم. چندی بعد که دوستانم جسد مرا از صحنه کارزار به در بردند و آن را به دوش کشیدند، متوجه این امر شدم و خودم هم سعی کردم در انتقال جسد به آنها کمک کنم. اما کوشش من بر عکس دوستانم بی‌ثمر و بی‌فایده بود و هر چه به لاشه خودم بیشتر فشار می‌آوردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم و جالب آنکه در تمام این جریانات من هنوز پی نبرده بودم که مرده‌ام. ناگاه همه چیز برایم محو شد و چون به خود آمدم، دیگر جسد خودم را ندیدم و تازه معلوم شد که بر من چه گذشته و چگونه در صحنه کارزار کشته شده‌ام. من فهمیدم که مرده‌ام و دیگر در دنیا نیستم و به عالم پس از مرگ آمده‌ام!

نمی‌دانم چگونه برای شما تشریح کنم که اوضاع این دیار از چه قرار است، الان که دارم صحبت می‌کنم از جهان خاکی فقط قلمت را می‌بینم (منظور قلم مدیوم است که با آن سخنان روح را می‌نویسد) و احساس می‌کنم. اشکال و صورت‌هایی برابر من ظاهر شده است و به واسطه آنها کلماتی را به فکر تو منتقل می‌کنم. من از هر لحاظ زنده هستم و ریخت و قیافه‌ام به همان شکل است که در دنیا بود. آنچه مرا شگفت زده می‌کند این است که محیط زندگی اینجا درست مثل روی زمین است. اما اینجا دیگر به خوردن غذا احتیاجی نیست. علاوه بر آن همه چیز ظرافت و زیبایی خاصی دارد و آدم حس می‌کند که بی‌اندازه سبکبار و آسوده خاطر شده است. لحظه‌ای که از یک حال شبیه به خواب یا بیهوشی به خود آمدم فهمیدم که مرده‌ام. برادرم را که چند سال پیش از من به دنیای پس از مرگ رفته بود دیدم که نزد من آمد و مرا به یکی از

منزلهایی که مخصوص ارواح از راه رسیده است راهنمایی کرد و به من خوشامد گفت. در این دنیا هر کس منزلی دارد که بی درنگ پس از مرگ به آن وارد می شود و در آن استراحت می کند. چند لحظه قبل من و برادرم در مکان زیبا و باصفایی بودیم که توصیف آن برای شما مشکل است. قبه ای بود از بلور و چشمه آبی که نواهای آسمانی و آهنگهای دلپذیری داشت.»

به وسیله مدیوم از روح سوال شد: «غیر از برادرت دیگر چه کسانی را دیدی؟» روح جواب داد: «خیلی هارا، اما از همه آنها جالبتر یک مدیر روزنامه فرانسوی بود که در سن هشتاد و یک سالگی همین چند وقت پیش مرده بود. روح این مرد دائما در فکر زمین بود و برای انتشار روزنامه خودش نگران به نظر می رسید. وقتی نزد او رفتیم با او مطابق معمول سلام و تعارف کردیم و او هم در مقابل به ما خیلی احترام گذاشت و از من درباره روزنامه اش (که پس از مرگ او فرزندش آن را اداره می کند) پرسید. اما من خبری از این روزنامه نداشتم و روح پیرمرد از اینکه من چنین نشریه کثیرالانتشاری را نمی شناسم خیلی متاسف شد.

او تصور می کرد در منزلی ساکن است که به وسیله تلفن و تلگراف با اداره روزنامه اش ارتباط دائم دارد و خیال می کرد هر روز به پسرش که اینک مدیر روزنامه است، دستورهای لازم را ابلاغ می کند. این روح هنوز در لابلای افکار ناراحت کننده زمینی و مشکلاتی که داشته غوطه ور بود و در خیال تمام مطالب مربوط به روزنامه به سر می برد. با ما هم در مورد جنگ آلمان و انگلیس و عنوان مقالات پرسروصدایی که در پیرامون جنگ نوشته بود مدتی گفتگو کرد. (ظاهرا هر کس با افکار خود و علاقه های مادی و دنیوی به بروز می رود و تا مدتی گرفتار آنهاست). در اثباتی که روح پیرمرد در اوج تخیلات واهی خودش بود و مرتبا از روزنامه و مطالب آن و الهاماتی که به فرزندش می کند، سخن می گفت غفلتا یکی از ارواح که به آنها روح پیغام رسان یا قاصد می گویند حاضر شد و به عتاب به روح پیرمرد گفت: کمی به دور و بر خودت توجه کن. بین چطور در دریایی از افکار پوچ و بیهوده غوطه می زنی. چرا دائما این ناراحتی و تشویشی را که داری، به روح فرزندت الهام می کنی؟ چرا او را راحت

نمی‌گذاری؟ تو دائماً گرفتار تخیلاتی هستی که از دنیا با خودت آورده‌ای، دیگر کافی است. در آن لحظه اتفاق غریبی روی داد، ناگهان تمام تخیلات و افکار درهم و مشوشی که پیرامون روح پیرمرد را احاطه کرده بود، محو شد و به جای آن ابر مبهم و تیره‌ای ظاهر گردید. تازه آنوقت بود که روح پیرمرد روزنامه‌نویس به خود آمد و گفت: «من چقدر گیج و نادان بودم. خیال می‌کردم هنوز با دنیا سروکار دارم و موقعیت واقعی خودم را درک نمی‌کردم». روح پیغام رسان به ما گفت: هر يك از ارواح دچار نگرانی‌ها و گرفتاری‌هایی هستند که با خودشان می‌آورند، هر روحی تا از این آلودگی‌ها پاک نشود، به مرتبه بالاتر نخواهد رفت. تا انسان درجات پست را با انجام شرایط و وظایف آن طی نکند شایسته و لایق ترقی به درجات مافوق نخواهد بود. همه این آلودگی‌ها مربوط به جاه‌طلبی‌ها و پول‌پرستی‌ها و مطامعی است که چند صباح زندگی زمینی برای بعضی‌ها بوجود می‌آورد.

هرگرانی و کسل خود، از تن است جان ز خفت جمله، در پریتن است
جان گشاده سوی بالا، بالها نن زده قدر زمین، چنگالها

گفتیم که دنیای برزخ، در پشت پرده آنسوی قبر وجود دارد و این دنیا که هر روز گروهی کثیر از ارواح مردگان به آن می‌روند از هر حیث شباهت به دنیای مادی و خاکی خودمان دارد. حتی از لحاظ کوچه و بازار و ساختمانهای گوناگون و نیز دشت و کوهسار و جنگل و دریاچه با این تفاوت که این سرزمین به مراتب زیباتر و خیال‌انگیزتر از دنیای ماست. گرچه همه اینها را به اتکای مدارک محکم از زبان اموات بیان کردیم و یا از مذاهب و متون باقیمانده قدیم شاهد مثال آوردیم، باز احتیاج به این است که از علوم آزمایشگاهی امروز هم گواهی‌نامه‌ای مبتنی بر اثبات وجود اینگونه دنیاها در دست داشته باشیم. دنیا‌هایی که ممکن است علاوه بر جهان خاکی مادر گوشه‌هایی از این فراخنای کیهان و فضای بیکران، به صورت‌های خاصی وجود داشته باشند و مادر غالب زندگی به آنها دسترسی نداشته باشیم. برای صدور این گواهی‌نامه باید بی‌تردید به سراغ تنی چند از فیزیکدانان و دانشمندان سرشناس قرن بیستم برویم. لکن پیش از این کار لازم است

تصویر کوتاهی از «اتم» داشته باشیم زیرا این ذره ظاهراً ناپیچ که سنگ بنای عالم هستی ما به شمار می‌رود ممکن است در دیارهای دیگر کیهانی، با لباس و چهره دیگری باز هم سنگ بنای دنیاها و کهکشانهای بیشماری باشد که هدف ما معرفی همین دنیاهاست.

شکافتن اتم

در یونان قدیم فلاسفه و حکما می‌گفتند، وقتی شینی را چندین بار تجزیه کنیم، بالاخره اجزاء آن به جایی می‌رسند که دیگر قابل تجزیه نیستند و به این جزء‌ها و ذرات بسیار ریز و کوچک به زبان خودشان می‌گفتند «اتم» یعنی تجزیه ناشدنی. اما در قرن حاضر دانشمندان سرسخت به همت «رادرفورد» انگلیسی و «اینشتین» آلمانی و «اوین هایمر» امریکایی خلاف این گفته را با شکافتن هسته اتم، و ساختن بمب‌های اتمی عملاً ثابت کردند، و دیومهبی را که درون اتم مخفی شده برد آزاد ساختند تا کوچکترین خودنمایش نابودی فوری دو شهر پراز جمعیت ژاپن، به نام «هیروشیما» و «ناکازاکی» باشد. برحسب سخن دانشمندان، اصولاً شکل و ساختمان اتم، چیزی است شبیه و نظیر ساختمان منظومه شمسی یعنی خورشید و سیاراتش؛ اما در مقیاسی بینهایت کوچکتر. اتم در وسط یک هسته مرکزی دارد مانند خورشید در میان منظومه شمسی و به گرد این هسته، ذراتی از الکتروسیته منفی، موسوم به «الکترون» با سرعتی سرسام‌آور در حال گردش اند. تمام اتم‌ها، در هسته مرکزی مشترک هستند اما تعداد «الکترون»هایی که دارند متفاوت است و از روی همین تفاوت تعداد «الکترون»ها، عناصر و مواد مختلف سازنده زمین پدید آمده‌اند. برای نمونه اتم هیدروژن، یک الکترون به گرد هسته‌اش می‌چرخد و اتم اکسیژن ۸ الکترون دارد. موقعی که این دو به نسبت خاصی با هم ترکیب شوند آب بوجود می‌آید که فرمولش (H₂O) است با ظرفیتی به عدد

معادله اینشتین

آلبرت اینشتین دانشمند طراز اول جهانی ضمن ارائه فرضیه‌ها و نظریه‌های گوناگون معادله فیزیکی عجیبی را پیش چشم دانشمندان نهاد که همه آنها را حیرت‌زده ساخت. این معادل مربوط به حالت «انرژی» یک جسم بود و دو جواب داشت. یک جواب با علامت (+) یعنی مثبت و یک جواب با علامت (-) یعنی منفی. به عبارت دیگر، دانشمند بزرگ می‌گفت، همان‌طور که انرژی یا نیروی مثبت در دنیا وجود دارد در مقابل آن انرژی منفی هم می‌توان یافت! پس همین‌طور که جرم یا ماده مثبت داریم جرم یا ماده منفی هم می‌توانیم داشته باشیم. از همین جا بود که درهایی به روی دنیای منفی یا به اصطلاح خودمان «ضد ماده» گشوده شد، و همه به این تکه بسیار پراهمیت پی بردند که در مقابل ماده یا جرم مثبت یعنی دنیای کنونی، دنیای دیگری وجود دارد که باید به آن دنیای ضد ماده بگویم و در این دنیا است که ذرات و اتم‌ها وضع دیگری دارند. مدت تقریباً سه دهه گروهی از دانشمندان روی جواب منفی معادله اینشتین کار کردند و کوشیدند بلکه ثابت کنند آنچه او گفته بی‌ربط و بی‌معنی است، اما کارشان به جای نرسید و سرانجام یک دانشمند به خلاف میل باطنی آنها با جسارت اظهار کرد، ماده با حالت منفی امکان وجود دارد. این دانشمند کسی جز «پل موریس دیراک» فیزیکدان بیست و هفت ساله انگلیسی نبود که به‌تنهایی نقشه جغرافیای فیزیک مدرن را طرح کرد.

برطبق معادله‌ای که «پل دیراک» نوشت، در عالم اتم‌هایی هست که «الکترون» های آنها به‌خلاف الکترون‌های معمولی که منفی است، بار الکتریکی مثبت دارند، و این اتمها مربوط به «ضد ماده» هستند، اما باید عملاً وجود اینها را ثابت کرد. چگونه؟ دیراک می‌گفت این الکترون‌های ضد ماده، نامرئی هستند و نمی‌شود آنها را دید! در آن هنگام هیچ دانشمندی تصور نمی‌کرد روزی فرارسد که کسی بتواند وجود این ضد ماده‌ها را عملاً به اثبات برساند. اما در سال ۱۹۳۲، این ذرات خیالی انگیز توسط «کارل دیواندرسون» آمریکایی در اشعه کیهانی کشف شدند و اولین ضد ذره یعنی «ضد الکترون» را «پوزیترون» نام نهادند.

دانشمندی که آنها را کشف کرد گفت این ذرات ضد ماده، عینا مانند ذرات معمولی عمری نامحدود دارند به شرط آنکه در خلاء باشند. اما اگر به ملاء آیند ناگهان نابود می شوند. یعنی حالتی پیش می آید که به آن نابودی یا «انتفای ذرات» می گویند.

کشف «الکترون مثبت» چون ضربه شلاقی به پشت مخالفان فرود آمد و آنها گفتند: از کجا که هسته اتم با بار الکتریکی منفی هم کشف نشود؟ (پروتون و نوترونهای هسته) لازم به تذکر است که معمولا هسته اتم با بار الکتریکی مثبت دارد و عکس آن هسته اتمی خواهد بود که مربوط به دنیای ضد ماده است، یعنی مخالف ماده‌ای که دنیای ما را ساخته است! اتفاقا همینطور هم شد و سرانجام دانشمند امریکایی دیگر توانست عملا این مواد را به دست آورد. و حالا دیگر دنیای فیزیک فضایی زیر و رو شده بود و انسان توانسته بود در پناه دانشی که داشت، دنیای جدید «ضد ماده» را بشناسد! ضمنا چندی بعد دانشمندی که دریافته بودند از چند جای فضای بی پایان و کهکشانیها، امواج رادیویی بسیار نیرومندی ساطع می شود با خود گفتند، از کجا که این امواج مربوط به برخورد دنیاهای ضد ماده نباشد؟ به عبارت روشن تر مربوط به عوالمی که از ضد ماده ساخته شده اند و مشخصات فیزیکی و ساختمانی این دنیاها مشابه دنیای ماست. موضوع خیلی جالب بود، دانشمندان علنا می گفتند این امکان هست که در «کهکشانیهای ضد ماده» سیاراتی باشد مانند زمین و مسکون و با تمدنی پیشرفته، اما این سیارات و ساکنانش همه از جنس «ضد ماده» باشند!

حال به دنیا له جالب این موضوع توجه کنید. درباره وجود دنیاهای ضد ماده «و.کلر» فیزیسین و عضو فرهنگستان علوم شوروی، در کتاب پرارزش «تا مرزناشناخته ها»^۱ تحت عنوان «آیا ضد عالمی هم هست؟» می نویسد: در کنفرانسی که در سال ۱۹۶۳ در محل موزه پلی تکنیک مسکو، برپا شد «امیلیو سگریه» استاد دانشگاه کالیفرنیا چنین اظهار داشت: «ما به ذرات ضد ماده دست یافته ایم، همین به ما اجازه می دهد این سوال را مطرح کنیم که آیا ضد

۱- این کتاب توسط شادروان دکتر نورالدین فریخته ترجمه و به وسیله انتشارات عطایی منتشر

شده که در حال حاضر نایاب می باشد.

عالمی، وجود دارد؟ با عناصری که از ضد ماده یافته ایم تمام عوامل مورد نیاز جهت تصور دنیایی با مشخصات فیزیکی و شیمیایی خودمان را در چنگ داریم، تنها تفاوتی که عالم مفروض با عالم موجود دارد این است که در آنجا همه چیز از ضد ذرات ساخته شده. چنین عالمی قاطعا پایدار است ولی با وسایل نجومی ما هرگز قابل اکتشاف نخواهد بود، هر آینه بر حسب تصادفات آنها از دنیای ضد ماده، با اتم‌هایی از دنیای مادی ما مواجه شوند سریعاً به نابودی می‌رسند.

دانشمند سخنران در دنباله این مطلب به شوخی اظهار داشت، اگر یک جوان ما، دختر خانم جوانی از عالم ضد ماده را در آغوش بگیرد، انفجاری رخ خواهد داد که هر انفجار اتمی در پیش آن بازچهای بیش نخواهد بود. ما هنوز نمی‌دانیم که در حقیقت در اعماق فضا، یا در کدام گوشه آن ضد عالمی مستقر است، در حال حاضر این سوال بی‌جواب خواهد بود.

لازم به تذکر است که ما هنوز در راه اکتشافات علمی جز چند گام به جلو نرفته‌ایم و چه بسیار مسائل دیگر که در آینده‌های دور و نزدیک باید به حل آنها برسیم. با وجود این می‌بینیم که در زمان ما، دانشمندان وجود جهانی را که عیناً از هر لحاظ شبیه و نظیر جهان ماست ثابت کرده‌اند با این تفاوت که این جهان از ضد ماده ساخته شده است. گفتیم که عالم برزخ هم عیناً مانند دنیای ماست. با این تفاوت که از نوع ماده دیگری به وجود آمده است. اما با اطمینان خاطر عقیده نداریم که دنیای ضد ماده همان عالم برزخ باشد، بلکه به این نتیجه می‌رسیم که از لحاظ علم آزمایشگاهی وجود جهان‌های دیگر غیر از دنیای خودمان بدون تردید میسر است. جهان‌هایی که ما به هیچ وجه نمی‌توانیم در روزهای زندگی به آنها دسترسی داشته باشیم، زیرا گرچه این عوالم شبیه عالم ماست لکن در مرحله ایست که برخورد ما با آنها تقریباً محال و غیرممکن به نظر می‌آید، اما در مراحل و مراتب دیگری از ادامه سیر تکامل خود، می‌توانیم به چنین عوالمی برویم. همچنان که، پس از مرگ به دنیای برزخ، داخل می‌شیم.

دنیای تقارن

اینک که سخن از جهان ضد ماده به میان آمد و دیدیم دانشمندان وجود چنین جهانی را با دلایل علمی به ثبوت رسانیده‌اند، بدن نیست چند کلمه هم از دنیای «تقارن» بگوییم و سپس بازگردیم به ادامه بحث اصلی خودمان، یعنی مرگ و دنیای پس از مرگ، وقتی ما به دست چپ و راست خودمان نگاه می‌کنیم، یا دو نیمه راست و چپ بدنمان را در نظر می‌گیریم، يك نوع تقارن در آنها مشاهده می‌کنیم. بدین معنی که طبیعت در خلقت ما قرینه‌سازی کرده است، و یا همینطور در موارد و مسائل دیگر. يك پلیس راهنما بهتر می‌تواند به موضوع تقارن توجه کند، چرا که از لحاظ او هر خیابانی (که یکطرفه نباشد) دارای دو سمت است که به وسیله يك خط ممتد سفید، از درازا به دو بخش راست و چپ تقسیم می‌شود. در سمت راست اتومبیل‌ها می‌روند و در سمت چپ باز می‌گردند. این هم يك نوع تقارن است. همینطور وقتی در آینه تصویر خودمان را ملاحظه می‌کنیم با يك جور تقارن دیگر سروکار داریم. حیوانات نر و ماده هم در اجرای تقارن نقشی دارند، و شب و روز و زمستان و تابستان نیز وارد در مسئله تقارن می‌باشند. همچنین دو نیمکره زمین را هم می‌توانیم در ردیف يك نوع تقارن قرار دهیم و بالاخره دنیای ضد ماده هم، قرینه‌ایست در برابر دنیای ماده. هنگامی که دقیقاً طبیعت پیرامون خودمان را بررسی می‌کنیم، همه‌جا با نوعی تقارن سروکار داریم اما این قرینه‌سازی‌ها آنقدر نیست که حسابش را نتوانیم داشته باشیم. دانشمندان روی هم رفته پنج نوع تقارن تعیین کرده‌اند و کلیه تقارنهای مختلف در این پنج گونه تقارن محدود می‌شوند.

«و. کله» که ضمن صحبت از ضد ماده از او یاد کردیم موضوع تقارن را در کتابش (تا مرز ناشناخته‌ها) به بحث می‌کشد و برای درک بهتر و توجیه نیکوتر آن شاهد مثالی می‌آورد و می‌گوید: «مزرعه‌ای وسیع مجسم کنید که در میانش دریاچه‌ایست و سمت راست آن جنگل کوچکی قرار دارد و سمت چپش هم جنگلی همانند اولی هست. يك شکارچی با قدمهای آهسته در حالی که تفنگی به دست دارد. از جنگل سمت راست خارج می‌شود. از جنگل سمت چپ هم شکارچی دیگری همچون اولی بیرون می‌آید. نکته حیرت‌آور این است که هر دو

شکارچی مثل سببی که از وسط به دو نیم کرده باشند، به هم شبیه‌اند و لباسهای آنها هم همینطور. اما شکارچی دومی «چپ دست» است زیرا تفنگ را به دست چپش گرفته است. ناگهان صدای پرواز پرنده‌ای بلند می‌شود و دو اردک برفراز دریاچه پرمی‌کشند. هر شکارچی به سوی اردکی نشانه می‌گیرد و تفنگش را شلیک می‌کند، در نتیجه دو تفنگ خالی می‌شود اما مثل آنکه گلوله آنها درهم آمیخته و یکی شده، و تنها یک اردک شکار می‌شود. در این شکار اردک تخیلی رازی وجود داشت که ما اینک آن را برای شما آشکار می‌کنیم. یک آینه عظیم فرضی در میان مزرعه قد برافراشته بود. لبه فوقانی این آینه در آسمانها و ابرها گم شده بود و حاشیه‌های دو طرفش در افق ناپدید گشته بودند. با تجسم این آینه بزرگ ما می‌توانیم بگوییم آنچه از صحنه شکار اردک و شکارچی‌ها دیدیم نصف آن واقعی بود و نصف دیگری تصویری بود که از نیمه اول در آینه منعکس شده بود. اما چرا وقتی دو شکارچی شلیک کردند گلوله فقط به یکی از دو اردک اصابت نمود؟ دانشمندان می‌گویند موقعی که چنین حالتی پیش آید، هر دو شکارچی شلیک می‌کنند اما گلوله آنها فقط به یک هدف اصابت می‌کند. زیرا نصف صحنه شکارگاه تصویرست از نیمه دیگر که در آینه منعکس شده. بنابراین آن نیمه‌ای که در آینه منعکس شده فضایش بُعد ندارد در حالی که جهت دارد. لکن نیمه نخستین هم دارای بُعد است و هم دارای جهت و نتیجه این می‌شود که هر دو شکارچی فقط به یک هدف می‌زنند. حال اگر ما به طور ناگهانی به دنیای آنسوی آینه داخل شویم محال است بپذیریم در یک صحنه واقعی اما معکوس هستیم.

برای یک لحظه تصور کنید در کره مریخ موجودات هوشمندی به سر می‌برند و دنیای آنها درست عکس دنیای ما در یک آینه است. ساعتسازان مریخی ساعت‌هایی خواهند ساخت که جهت گردش عقربه در آنها به عکس جهت گردش عقربه ساعت در زمین است و مردم مریخ چپ دستی را امری معمولی و متداول می‌دانند و همین‌طور موارد دیگر را. اکنون باید دید آیا مریخیان هوشمند دنیای خود را معکوس دنیای زمینی ما خواهند دانست؟ نه... زیرا در مریخ همه چیز به طور عادی جریان دارد و هیچ‌گاه یک فرد مریخی نخواهد دانست که تصویری از ما در یک آینه است. در دنیای فیزیک به این تصویروهای معکوسی که در آینه منعکس می‌شود

می‌گویند: «فضای متقارن معکوس».

اینک بپردازیم به نتیجه‌ای که می‌خواهیم از این موضوع بگیریم. آیا با توجه به فضای متقارن معکوس، این امکان هست که در عالم، کهکشانها و دنیاها این باشد عینا مانند کهکشانها و دنیاها، ما، لکن به طور معکوس؟ جواب مثبت است. این شعار دانشمندان است که می‌گویند، اصولا جهان در قالب اصلی خود نسبت به یک سطح مفروض دارای تقارن است. پس می‌توانیم با اتکا به اصول فیزیکی و سخن دانشمندان بگوییم، در یک گوشه فضای نامتناهی عینا منظومه شمسی دیگری هست که سیاره‌ای به نام زمین دارد و این سیاره مسکون و متمدن است و حتی یکایک ما موجودات زمین، تصریری از خودمان در آن سیاره داریم و علاوه بر این همه چیز آن سیاره شبیه و مانند سیاره خودمان «زمین» است با این تفاوت که آن منظومه شمسی و آن زمین و مردمش متقارن معکوس ما هستند. یعنی درست مثل تصریری از ما می‌باشند که در یک آینه غول‌آسای عظیم و بیکران منعکس شده باشد. با توجه به این توضیح، تعدادی از دانشمندان معتقدند معکوس دنیای ما، از همان ضد ذره که قبلا درباره آن سخن گفتیم ساخته شده و گروهی عقیده دارند این دنیا از ضد ذره نیست. اینجا یک سوال مهم پیش می‌آید: پس این دنیا که از هر لحاظ عکس برگردان جهان ماست از چه نوع ماده‌ای ساخته شده است؟ خدا می‌داند فقط ما باید با تکیه بر اصل تقارن خاطر جمع باشیم که چنین جهانی وجود دارد و این هم قرینه محکم دیگری است در تایید عوالمی که مانند عالم برزخ در فراخفای کیهان برقرار هستند لیکن ما را بر آنها تسلطی نیست! ناگفته نماند که با همین اصل تقارن خواجه نصیر طوسی دانشمند بزرگ ایرانی قبل از کشف آمریکا وجود قاره‌ای را در آنسوی کره زمین اعلام داشت. ما امروز می‌بینیم که این مرد بزرگ در قرن‌ها پیش تا چه اندازه در دنیای علم و دانش پیشرفت داشته است!

چگونه می‌میریم؟

بازگردیم به ماجراهای روح و دنیای پس از مرگ و اینکه چگونه می‌میریم. چندی قبل

خبرگزاری «یونایتد پرس» که از خبر گزارهای معتبر دنیاست، زیر عنوان نتایج آخرین تحقیقات درباره «لحظه مرگ» این خبر را منتشر ساخت که برآستی برای آنهایی که معتقد به دنیای دیگری نیستند حیرت آور بود، متن خبر عینا چنین است:

«يك مطالعه تحقیقی که به وسیله دانشجریان روانشناسی دانشگاه «کانکتی کت» امریکا صورت گرفته است نشان می دهد که شش تن از اشخاصی که ابتدا به دنبال حوادث مختلف آنها را مرده تشخیص داده بودند و زندگی دوباره یافتند، در لحظاتی که به مرگ نزدیک می شدند حالات لذتبخشی را احساس نموده اند. یکی از این شش نفر که قربانی حادثه ای شده بود به یاد می آورد که پزشکان و پرستارانی را که روی پیکر او مشغول عمل جراحی بوده اند، شخصا تماشا می کرده و این احساس را داشته که در يك نوع حالت خلسه و لذت بی نظیر بالای تخت عمل، به رقص پرداخته است. این مرد اضافه می کند که در آن لحظات خود را غرق در جهان زیبای ناشناخته ای می یافت که فضای آن رنگ زردی داشت. مرد دیگری که دچار يك حادثه رانندگی با موتورسیکلت گردید و تا يك قدمی مرگ پیش رفت یاد آوری می کرد که در آن دقیق روح او از پیکرش خارج شد و سپس در حالی که از آرامش مطلق برخوردار بود تمام صحنه ها را تماشا می کرد. خانمی که یکی دیگر از شش نفر مذکور است به یاد آورده است که بعد از آنکه در آب غرق شد و تقریباً داشت جان می سپرد، ابتدا احساس وحشت و دستپاچگی کرد ولی لحظاتی بعد ترس از مرگ جای خود را به نوعی احساس لذت و صف ناپذیر بخشید. در این مورد ماجرای مستند دیگری هم داریم و موضوع آن مربوط به سالها پیش است، در نیویورک «خانم ویلیام مولتی» بر اثر يك حمله قلبی در بستر مرگ افتاد و چنان به نظر می رسید که کاملاً مرده است، چون مدت يك ساعت تمام قلب او به کلی از حرکت مانده بود پزشکانی که به بالین او آمدند، همه وی را مرده تشخیص دادند و چیزی نمانده بود که جواز دفنش را صادر کنند. اما ناگهان یکی از اعضای خانواده لرزش خفیف و تشنجی در عضلات صورت او ملاحظه کرد و موضوع را به پزشکان که هنوز نرفته بودند خبر داد. چاره ای نبود جز آنکه قلب از کار افتاده و بی رمق خانم مولتی را با تحریکات «شوک الکتریکی» دوباره به کار وادارند. همین عمل را انجام دادند و بیمار از دست رفته دوباره

به زندگی بازگشت. اما آنچه که از زمان توقف قلب و ظاهرا مردنش گفت به مراتب جالبتر از بازگشت او به زندگی بود. او گفت: «يك لحظه احساس کردم که به دنیای تازه‌ای آمده‌ام، این جهان فضایی داشت روشن و با هزاران اشعه رنگارنگ، من در این دیار جدید که زیبایی غیرقابل تصویری داشت به سیر و سیاحت پرداختم و ضمن آن، اشخاص و افرادی را دیدم که سابقا همه آنها را می‌شناختم. از جمله مادرم را دیدم و یکی از بستگانم را که هر دو سالها قبل مرده بودند. با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم که اصولا مرگ جز يك احساس مطبوع و درك لذتهای فراوان، چیز دیگری نیست!

دکتر ویلسون، یکی از پزشکان محقق نیز ماجرای شنیدنی و شایان توجهی در این زمینه برای ما نقل می‌کند که متن آن در مجله علوم روحی درج شده است. می‌گوید: بیماری داشتم که در بستر مرگ لحظه‌های آخر زندگی را پشت سر می‌گذاشت، من بر بالین او حضور داشتم و کاملا به حالاتش دقیق شده بودم. ساعت تقریبا چهار بعد از نیمه شب بود و سپیده با مدادی تازه از خلال پنجره‌ها به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. به روی بیمار خم شدم و دیدم نگاهش ثابت مانده و صورتش آرام است. او با نیم‌نگاهی که به من افکند به زحمت هر دو دستم را گرفت و گفت: «دکتر شما دوست خوب من بودید که هنوز ترکم نکرده‌اید». بعد حادثه‌ای روی داد که برای من بی‌اندازه حیرت‌آور بود. بیمار در حالی که با من حرف می‌زد و ظاهرا در این دنیا بود، در دنیای پس از مرگ هم حضور داشت. او که چندان رمقی از زندگی در وجودش باقی نمانده بود، ناگهان تمام نیروهایش را جمع کرد و خطاب به روح مادرش که گویی همانجا ایستاده بود گفت: «مادر بالاخره به عیادت من آمده‌ی... خوب بود کمی صبر می‌کردی مادر... برای اینکه من پیش تو می‌آمدم! حالا هم همین کار را می‌کنم... مثل اینکه تقریبا دارم آزاد می‌شوم... يك لحظه صبر کن مادر... آمدم پیش تو». دکتر ویلسون می‌گوید در آن هنگام چهره بیمار روشن شده بود و بشاشت خاصی داشت. همین‌طور لحن حرف زدنش هم تغییر یافته بود و خیلی جدی و مطمئن سخن می‌گفت. همین که صحبت او با مادرش تمام شد ناگهان آرام و بی‌حرکت در بستر افتاد. من احساس کردم که دیگر مرده است. برای من که اولین بار چنین صحنه‌ای را مشاهده می‌کردم واقعا حیرت‌آور

بود. يك انسان در حالی که هنوز جان داشت و در این جهان بود، در جهانی دیگر با روح مادرش سخن می گفت و مسلماً او را می دید. شاید این بهترین مرگی بود که من در تمام عمر پزشکی خودم شاهد و ناظر آن بودم.

در میان دوستان و خوانندگان عزیز پیگیر این بحث هم شاید کسانی باشند که نظیر چنین ماجرای را یا شاهد بوده اند و یا درباره آن مطالبی از اقوام یا دوستان خود شنیده اند. چون غالباً اتفاق می افتد که محضر در حال نزع بسته گرفته سخنانی زیر لب ادا می کند و معمولاً یکی دو نفری که نزدیک او هستند و به این موضوع توجه دارند آن را به حساب هذیانهای محضر می گذارند (چه بسا جملات نامفهوم لحظه های مرگ که با اندکی دقت گویای رازهای بزرگ این دقائق حساس میان مرگ و زندگی باشد. چون برای ما خیلی اهمیت دارد که بدانیم در اینگونه مواقع باریک و حساس چه تغییراتی در فکر و درک ما انسانها پدید می آید و چه حالاتی را باید پشت سر گذاریم تا از دروازه بزرگ و گشاده مرگ عبور کنیم. تحقیق در این مورد مهم و بخصوص را کاملاً لازم می دانیم و شاید بهترین نوع چنین تحقیقی گزارشی باشد که «دکتر ویل تز» از سالها قبل برایمان به یادگار گذاشته است. این مرد محقق و دانا، روزی که در بستر مرگ تا حدودی از دروازه سیاه عبور کرد و پی به حالات و اطوار پس از مرگ برد همین که دوباره برای مدتی بسیار کوتاه به زندگی بازگشت، کلیه اسرار را که هنگام تجربه مرگ پس به آنها برده بود، برای دوستانش طی گزارشی به روی کاغذ آورد و به دست آنها سپرد. برای اینکه این گزارش واقعا جالب و خواندنی مورد استفاده علاقمندان به این مطلب واقع گردد، آن را عیناً در اینجا نقل می کنیم. گزارش دکتر «ویل تز» چنین است:

«حدود چهار ساعت گذشت بدون آنکه نبض من در این مدت ضربان داشته باشد یا تپش قلب مرا حس کنند. این موضوع را پزشک معالج من، دکتر رین، که بر بالینم حاضر بود بعداً برای من گفت. دیگر برای همه مسلم شده بود که من بدرود حیات گفته ام. هنگامی که این خبر در خارج از خانه من انتشار یافت ناقوس بزرگ کلیسای دهکده ای که ظاهراً من در آن مرده بودم به صدا درآمد تا تشییع جنازه مرا اعلام کند. من به يك بیهوشی کامل فرورفته بودم و در این حالت تعیین زمان غیر ممکن است، چون يك ثانیه و يك میلیون سال آن برابر است.

ناگهان احساس کردم در حال به خود آمدن هستم و در همین موقع بود که خودم را در بستر به نظر آوردم که بی حال و بی حرکت افتاده‌ام. از اینکه برای اولین بار می‌توانستم به این ترتیب خودم را ببینم خیلی خوشحال بودم. چند لحظه به خودم خیره شدم و بعد با تمام دانش و معلومات یک پزشک حاذق تمام وجودم را بررسی کردم؛ چه از داخل و چه از خارج. احساس می‌کردم با آنکه جسمم مرده و بی حرکت است باز به تمام ایاف و اعضای آن پیوند و بستگی دارم و در همان حال می‌فهمیدم که مرده‌ام. اما متعجب بودم که چگونه باز هم زنده‌ام و همه جا و همه چیز را می‌بینم و درک می‌کنم. آرامشی زیاد داشتم و در آن حال آرامش پیش خودم استدلال می‌کردم که هنوز کاملاً نمرده‌ام. بلکه در ابتدای حالت مرگ هستم بنابراین چه بهتر که مراحل و مراتب جدا شدن روح یعنی خودم را از بدن خاکی زیر نظر بگیرم. فراموش نکنید که یاد آور شدم ارتباط و پیوند من با جسد کاملاً بریده نشده بود.

چنین پنداشتم که در گهواره‌ای هستم و حرکت ملایم این گهواره سبب می‌شود که به تدریج پیوندهای من با جدم گسیخته گردد. چند لحظه بعد حرکت گهواره متوقف شد و در همین موقع در کف پاها و انگشتان پا و بعد در پاشنه پاهایم احساس کردم رشته‌های کوچک بسیاری پاره شدند و به دنبال آن دریافتم که از پا به طرف سر کشیده می‌شوم به همان ترتیب که یک بند قابل ارتجاع (لاستیک) کشیده می‌شود. درست به خاطر دارم وقتی به بالای کمر رسیدم گفتم حالا دیگر از کمر به پایین من مرده است. در ادامه این کشش هنگامی که از شکم و از سینه خارج شدم به پادم نمانده اما زمانی که تمام وجود زنده و حساس من در کاسه سرم متمرکز شد، با خودم گفتم بلافاصله پس از بیرون آمدن از کاسه سر دیگر کاملاً آزادم و همین طور هم شد. اول احساس کردم لابلای پیچ و خم‌های سطحی مغز، غشاء مغز را فشار می‌دهم بعد پنداشتم که از درز نامرئی استخوانهای مجسمه قصد بیرون زدن دارم، و در آخر کار خودم را جمع و کوچک کردم و از یک درز خیلی باریک استخوان سر به سرعت خارج شدم. درست به خاطر مانده که در آن هنگام چه از حیث شکل و قیافه و چه از لحاظ شفافیت موجودی به شباهت کرم شب تاب بودم. موقع خروج از کاسه سر حس می‌کردم مثل یک حباب صابون که هنوز به انتهای یک نی چسبیده است با وزش نسیم ملایمی به چپ و راست و پایین و بالا متمایل می‌شوم. تا اینکه

دیدم در حال حرکت به سوی بالا هستم و بعد دوباره به سطح زمین و به پایین آمدم و کم کم خودم را منبسط کردم تا حجم يك انسان را پیدا کردم.

من در آن حالت به کلی خودم را برهنه و به رنگ آبی شفاف می دیدم و چون به خانه خردم رفته بودم برهنگی من باعث شد که برای اجتناب از نگاه دو خانمی که آنجا بودند و همین طور از نگاه دیگر حاضران در اتاق، به سرعت از دری که باز بود فرار کنم. لکن همین که به در رسیدم غفلتا خودم را در لباس پوشیده یافتم و چون از این حیث مطمئن شدم، به جای اول برگشتم تا با حاضران در اتاق يك جا باشم، اما همین که به این قصد حرکت کردم بی اختیار آرنج چپ من به بازوی آقای که در آستانه در اتاق بود برخورد کرد و چون خواستم عذرخواهی کنم در نهایت حیرت دیدم بازوی آن مرد بدون مانع از میان دست من گذشت و بعد دو قطعه دست من بدون آنکه خردم دخالتی داشته باشم فوراً به هم متصل گردید، آن مرد بدون آنکه احساس برخوردی کرده باشد با قیافه ای محزون به يك سوی اتاق متوجه بود. من هم به همان طرف نگاه کردم و بستری را مشاهده کردم که روی آن جسدی بی حرکت افتاده است. دستهایش را روی سینه صلیب ران نهاده اند و دو طرف آن دوزن در حال گریه هستند و تعداد دیگری در گوشه و کنار اتاق ایستاده اند. ناگاه فهمیدم که این جسد، متعلق به خود من است و آن دو خانم همسر و خواهرم هستند که برای مردن من اشک می ریزند. من در آن لحظه نیروی شناختن و تمیز دادن اشخاص مختلف را نداشتم و فقط می توانستم زنها را از مردها بشناسم و همسر و خواهرم را هم با زحمت زیاد به خاطر آوردم.

آرامش و لذتی که از آزاد شدن یافته بودم حد و حصری نداشت. یا خود گفتم اگر مردن این است چرا مردم اینقدر از آن وحشت دارند و چرا خود من تا آن اندازه از مرگ می ترسیدم. آیا برآستی من همان کسی هستم که تا چند دقیقه قبل آن همه مشقت و درد در بستر بیماری تحمل می کرد؟ و آیا کسی هست که اظهار کند من مرده ام! من بی اندازه با نشاط و سر حال و به مراتب از دورانی که در جسد بودم، تواناتر و تیزهوش تر شده ام و احساس می کنم که دیگر هیچوقت نخواهم مرد. من برای همیشه زنده هستم. برای اینکه این حقیقت مهم را به همه بگویم و به دیگران تذکر بدهم که از مردن وحشت نداشته باشند، بر آن شدم که

حاضران در اتاق را در جریان امر قرار دهم و به همین منظور با وجد و شغف خاصی شروع کردم با یکایک آنها صحبت کنم و برایشان دست تکان بدهم. اما هیچ کس به من توجهی نکرد و همه با همان چهره‌های عبوس و قیافه‌های معزون به حال خود باقی بودند. آنوقت بود که من به وضع مضحك خودم پی بردم و فهمیدم انسانهای زنده قادر به دیدن ارواح نمی‌باشند و آنها فقط جسد من را که در بستر خشك و بی حرکت افتاده است مشاهده می‌کنند. با تمام این تفصیل باز هم در صدد آن بودم که وضع و موقعیت جدیدم را به آنها بفهمانم اما عاقبت چون از انجام امری که آرزومند آن بودم مایوس شدم، خود را به در رساندم و از پله‌ها پایین رفتم و وارد خیابان شدم. آنقدر پیش رفتم تا به شاهراه رسیدم و آنجا به اطراف خودم نگاه کردم. هیچوقت آنجا را تا آن اندازه واضح و مشخص ندیده بودم. تازه باران ایستاده برد و همه جا طراوت و زیبایی خاصی داشت. مثل کسانی که قصد دارند برای همیشه زادگاه خود را ترك گویند، تمام اطراف و جوانبم را با دقت و اشتیاق نگرستم و آنگاه به من این احساس دست داد که خیلی بزرگتر و والاتر از زندگی زمینی خود هستم و از این کشف جدید بسیار راضی و خوشحال شدم. با خودم گفتم در این زندگی جدید همه چیز به میل من خواهد بود، بخصوص جسم من، چون در زمان حیات قد و قامت من به اندازه‌ای نبود که آرزو داشتم. همین موقع نگاهی به خودم کردم و دیدم لباسی که به تن دارم از هر لحاظ متناسب و برازنده قد بلند من است. با حیرت از خودم می‌پرسیدم این لباس از کجا آمده و چطور تا این اندازه قالب اندام من است؟ ناگاه بایک جهش نشاط انگیز به اینسو و آنسو پریدم و بعد شروع کردم به جست و خیز و همین طور که سرگرم شادی و لذت بودم یکمرتبه متوجه شدم که می‌توانم درز باریک پشت لباسم را ببینم و بی اختیار گفتم غیر ممکن است، انسان چگونه می‌تواند پشت سر خودش را تماشا کند؟ برای اطمینان خاطر مجدداً نگاه کردم و این بار علاوه بر پشت لباس، عقب ساق پا و حتی پاشنه‌های پایم را ملاحظه کردم، دستم را به صورتی بردم تا مطمئن شوم که چشمانم سر جایش هست یا نه. دیدم همانجاست که بودا پس من مثل جغد می‌توانستم سرم را تا حدود نیم دایره به عقب برگردانم. امتحان کردم نتیجه منفی بود، بنا بر این چطور قادر بودم در عین حال هم جلو و هم عقب سر خودم را تماشا کنم. حیرت زده شدم و بار دیگر به فضای خود

نگریستم و دیدم کاملاً درست فهمیده‌ام. لکن در همان هنگام که به قفای خرد نگاه کردم با کمال تعجب متوجه این شدم که يك رشته نورانی خیلی باریک مانند رشته تارهای عنکبوت، از پشت گردن من شروع شده و امتداد آن تا به خانه من می‌رسد و این رشته در واقع به جد من که روی بستر افتاده است اتصال دارد».

تردیدي نیست که به خاطر آورده‌اید، این رشته همان پیوندیست که رابط میان جسم و روح ماست و آنان که به اصطلاح «هرون فکني» می‌کنند و در هنگام زندگی از جسم خود خارج می‌شوند به واسطه همین رشته نورانی باریک ادامه زندگی خودشان را حفظ می‌کنند و یا مرتاضانی که برای مدتی نسبتاً درازتر خود را به زیر خاک مدفون می‌سازند، با همین رشته نامرئی رابطه جسم و روحشان را برقرار نگه می‌دارند. بنابراین کاملاً آشکار است که دکتر «ویل تز» که گزارش جالب و بی‌سابقه او را خواندید واقعا نمرده بود، بلکه موقتا شمه‌ای از ماجراهای شروع مرگ را تجربه می‌کرد. همان‌طور که در ابتدای ماجرای وی یاد آور شدیم، بعد از آنکه مدت بسیار کوتاهی به زندگی بازگشت و این مطالب را به صورت گزارشی نوشت، اجل محتوم به سراغش آمد و برای همیشه او را از زندگی زمینی آسوده ساخت.

تحقیقاتی در مورد احساس خروج روح از بدن

در بخش پنجم کتاب «احساس خروج روح از بدن» تألیف دکتر ژانت لی میچل ترجمه دکتر رضا جمالپان آمده است:

احساس خروج روح از بدن از سنخ تجربیاتی است که روانپزشک عالیقدر سوئسی گوستاو کارل یونگ آن را یک سر الگو می‌نامید تجربه‌ای که بسیاری از انسانها به آن دسترس پیدا می‌کنند، زیرا یک ادراک اساسی نژاد انسانی است. مطالعات موردی بیانگر این واقعیت می‌باشند که این تجربه می‌تواند هم عینی و هم ذهنی باشد.

پژوهشهای جدید نشان می‌دهند که بسیاری از افراد جامعه حتی اگر یکبار هم که شده،

این پدیده را تجربه و به احساس خروج از بدن نایل آمده‌اند. خانم «سلیا گرین» براساس تجزیه و تحلیل آماری که بر روی دانشجویان دانشگاه آکسفورد صورت گرفته، مقاله‌ای نوشته که با عنوان «ادارک جدایی از جسم و پدیده‌های مربوطه» در مجله انجمن پژوهشهای روحی به چاپ رسیده است. سئوالی که در این تحقیق آماری مطرح شده این بود: آیا شما هرگز این تجربه را داشته‌اید که احساس کنید خارج از بدنتان قرار دارید؟ در نمونه آماری اول مرکب از ۱۱۵ دانشجو ۱۹ درصد آنان به این سئوال جواب مثبت داده‌اند، در حالی که نمونه آماری ۳۸۰ نفری دوم تعداد جوابهای مثبت ۳۴ درصد بوده است. «هورنل هارت» از دانشجویان رشته جامعه‌شناسی دانشگاه دوک به کمک هیپنوتیزم به القای احساس خروج از بدن در ۱۵۵ مورد پرداخته که در ۲۷ درصد موارد موفق بوده است. واضح است که آمار براساس گزارش و بیان دانشجویان تهیه شده است، زیرا امکان بررسی عینی صحت یا سقم این گزارشها مقدور نیست. «چارلز تارت» در بین ۱۵۰ نفر که معتاد به استعمال ماری‌جوآنا (حشیش) بودند، این سئوال را تکرار کرد، ۴۴ درصد از آنها به آن جواب مثبت دادند. در یک نمونه بزرگ آماری و در بین ۸۰۰ فرد مورد پرسش ۳۲ درصد به این سئوال جواب مثبت دادند. اگر این نتیجه را بر روی کل جمعیت آمریکا تعمیم دهیم در این صورت متوجه می‌شویم که بیشتر از ۷۵/۰۰۰/۰۰۰ نفر از مردم آمریکا حداقل یک‌بار با احساس خروج از بدن مواجه بوده‌اند.

با وجود این وفور و کثرت وقوع، جامعه از این پدیده اطلاعات کمی داشته و نسبت به آن کاملاً جاهل است، از اینرو حتی هدهد زیادی از مردم که خود به خود به این تجربه دل‌انگیز رسیده‌اند، نمی‌توانند یا نمی‌خواهند به خوبی آن را بیان کنند. ولی همانطور که پیش از این هم به آن اشاره کردیم، وقوع این پدیده دیدگاه آنان نسبت به مرگ، مذهب، روش زندگی و رفتار با دیگران را به صورت مطلوبی تغییر می‌دهد. به نظر می‌آید این پدیده با سهولت و وفور بیشتری در بین کودکان پدید می‌آید، ولی کسب اطلاعات از آنان و اثبات وقوع این ادارک در بین آنها بسیار مشکل است. حتی در مواردی هم که کودکان از این پروازها سخنی بگویند، اگرچه با توجه به صداقت و معصومیت آنان برچسب دروغ‌گویی به آنان زده نمی‌شود، ولی به سادگی این اظهارات را در ردیف خیال‌پردازی‌های کودکان قلمداد می‌کنند. نکته مهم این است که هرچند این احساس در افرادی رخ می‌دهد که نقطه‌نظرهای آنان در زمینه‌های مختلف با یکدیگر متفاوتند،

ولی شرح و تفسیرهای آنها دربارهٔ این پدیده شدیداً و عمیقاً به یکدیگر شباهت دارند. دروبرت کروکاله دست به یک تحقیق جامعه‌شناسانه جالب بر روی ۷۰۰ نفر زد که اظهار می‌داشتند خروج از بدن را احساس کرده‌اند. تجزیه و تحلیل آماری او نمایانگر این مطلب بود که ۸۱ درصد از این افراد پس از این تجربه شخصی شدیداً و عمیقاً به زندگی پس از مرگ و بقای روح معتقد شده‌اند.

افرادی که به این تجربه دست یافته‌اند، آن را یک واقعهٔ اصیل و طبیعی می‌انگارند و وقتی که با انبوه افراد بی‌اعتقاد در محیط اطراف خود مواجه می‌شوند که این ارزش و تجربهٔ اصیل را انکار می‌کنند، با آنان صحبت نکرده و از آن ترس دارند که این افراد بر ایمان آنها اثر گذاشته یا با متهم کردن آنان به خیالپافی و ابتلائی به توهمات، اعتبار اجتماعی‌شان را خدشه‌دار سازند. تمام کسانی که برای رسیدن به این پدیده کوشش می‌کنند، یک هدف متعالی یا معنوی را دنبال نمی‌کنند، بلکه اکثریت آنها انسانهای کنجکاری هستند که برای ارضای حس کنجکاوی یا رسیدن به یک حالت لذت‌بخش به آن روی می‌آورند.

حادثهٔ خانم ویلموت

پژوهشگران پیشاهنگ در زمینهٔ احساس خروج از بدن بر روی این موضوع به بحث و مشاجره می‌پرداختند که آیا احساس خروج از بدن، تظاهرات و نمودهای مادی و عینی دارد یا نه؟ برای مثال گزارش زیر بحثها و گفتگوهای زیادی را به دنبال داشته و به حادثهٔ خانم ویلموت معروف شده است:

آقای س. ر. ویلموت یا کشتی از لیورپول به نیویورک سفر می‌کرد که در جریان این مسافرت با توفانهای سهمگین متعددی روبه‌رو شد. در هشتمین شب از سفرش در یک شرایط رؤیایگوتی احساس کرد که همسرش در آستانهٔ در به دیدن او آمده است. او به داخل اتاق کشتی نگاه می‌کرد و از آنجا که متوجه شد او تنها ساکن این اتاق نیست، ابتدا تردید داشت که وارد شود یا نه. (بالاخره او وارد اتاق شد و پس از خم شدن بر روی بستر همسرش، به آرامی کنار او قرار

گرفت و پس از مدتی به آرامی از اتاق خارج شد.

پس از آنکه آقای ویلموت به حالت عادی برگشت، از آنچه هم اتاقی او، آقای ویلیام ج. نیت، اظهار کرد غرق در تعجب و شگفتی شد. آقای نیت به او گفت: «شما خیلی انسان خوش شانس و جالبی هستید، زیرا حتی در این کشتی هم خانمی به دیدار شما می آید!»

آقای ویلموت با اشتیاق فراوان از آقای نیت خواست تا مشاهدات خود را به طور دقیق تر بیان نماید. وقتی که او مشاهدات خویش را شرح داد، معلوم شد آنچه او در حالت بیداری کامل رؤیت کرده، دقیقاً با ادراکات آقای ویلموت در شرایط شبه رؤیا مشابه و یکسان است!

زمانی که آقای ویلموت همسرش را در شهر «واترتاون» ملاقات کرد، بلافاصله از او پرسید: «آیا سه شنبه گذشته با من ملاقات نکردی؟»

با آنکه در آن شب آقای ویلموت بیشتر از ۳۰۰۰ کیلومتر از همسرش دور بود، همسرش به او گفت: «فکر می کنم تو را ملاقات کردم». پس از آن خانمش ادامه داد که: «در آن شب من بسیار نگران بودم، زیرا بر اثر بادی هوا و وقوع توفان، احتمال خطر می رفت. به خصوص که خبر غرق شدن یک کشتی مسافری دیگر هم گزارش شده بود. در آن شب برای مدت زیادی بیدار و به شدت نگران بودم، بالاخره در حدود ۴ بعداز نیمه شب در یک حالت رخوت احساس کردم که روحم از تنم خارج شد و در بیرون و بر فراز اقیانوس توفانی به دنبال تو گشت تا بالاخره کشتی تو را پیدا کردم و بدین ترتیب در آستانه اتاق تو قرار گرفتم.»

پس از آن، چنین گفت: «در اتاق تو مردی در طبقه دوم تخت خوابیده بود که درست به من نگاه می کرد. من ابتدا می ترسیدم که داخل شوم و برای مدتی کوتاه در هراس بودم، ولی به زودی به اتاق وارد و در کنار تخت تو قرار گرفتم. در این لحظه بر روی بستر تو خم شدم، کنار تو نشستم و پس از مدتی آرام از اتاق خارج شدم.»

«الینور سیدویک» که برای اولین بار این گزارش را منتشر کرد، این واقعه را یک «روشن بینی مسافرتی» عنوان کرد. او معتقد بود که در این جریان احساس خارج از حسی یک صحنه از فاصله بسیار دور با توهم حضور در آن ناحیه درهم آمیخته است. او این پدیده را چنین توجیه می کرد که در این شرایط آقای ویلموت بر اساس یک توهم، حضور زنش را احساس کرده و آقای نیت هم به صورت تله پاتی همزمان این جریان را ادراک کرده است.

آقای ف. و. ه. مایرز برای توجیه این پدیده‌ها به «نظریهٔ مراکز توهم‌زاه متوسل گردید که در این شرایط یک عامل شبه روح قسمتی از فضا را اشغال یا تعدیل می‌کند. در مورد داستان ویلموت، احساسی مایرز این برد که خانم ویلموت واقعاً منظرهٔ اتاق کشتی را به کمک احساس خروج از بدن مشاهده کرده است در همان زمان آقای ویلموت این آرزو را داشته که همسرش را مشاهده کند و این تفکر به صورت تله‌پاتی به آقای تیت منتقل شده است.

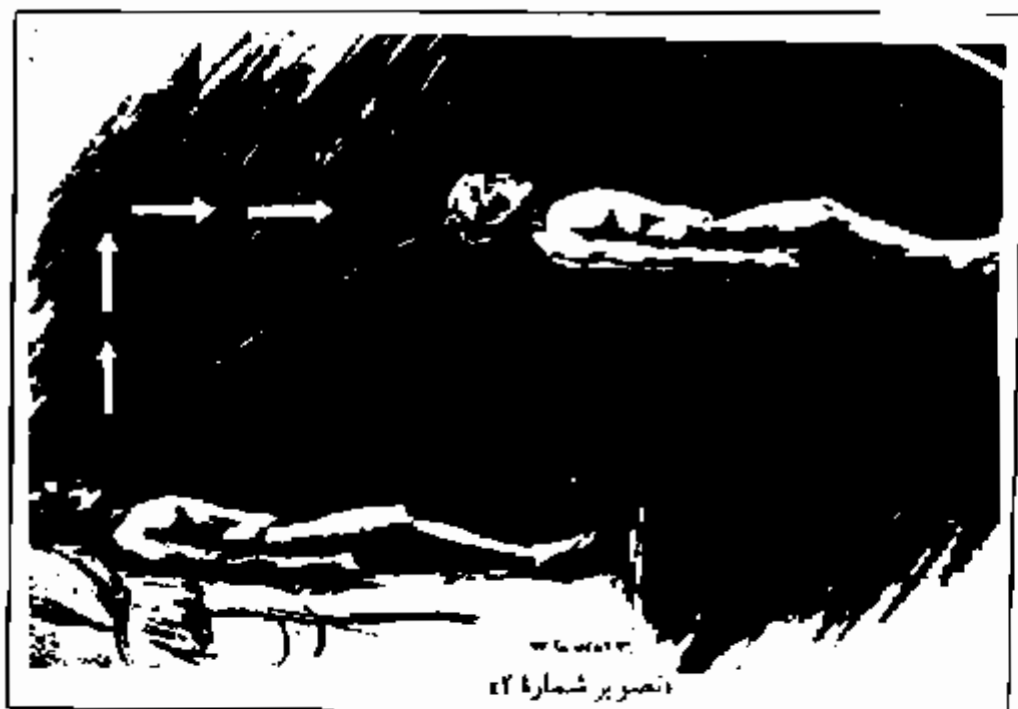
فرانک بودمور، ادموند گاردنی و سایر پژوهشگران انجمن تحقیقات روحی انگلستان علاقه دارند که این پدیده‌ها را در قلمرو «توهمات تله‌پاتیک مرکب» بدانند. عقیدهٔ این افراد شباهت زیادی به دیدگاه‌های «سیدویک» دارد. اگر رؤیت اشباح و ارواح را با مکانیسم تله‌پاتیک تعبیر و تفسیر کنیم، در این صورت گیرندهٔ تصور باید به صورتی به دریافت این تصاویر بپردازد که مطابق با نقطه‌نظرهای فرد فرستنده باشد.

گزارشهای متعددی از این پدیده حکایت دارند که دریافت کنندگان پیامها و متاظری از سوی ارواح و اشباح، این صحنه‌ها را به صورتی دیده‌اند که گویی در کنار صحنهٔ وقوع آنها حضور داشته‌اند. عواملی که با این طرز تلقی مغایرت دارند حکایت از آن می‌کنند که در برخی از موارد فردی به دلخواه و با هدف معین، مضاعف یا همزاد خویش را به نقطهٔ دیگری ارسال یا پرتاب کرده است و این همزاد یا مضاعف در همان زبان و در مکان مورد نظر توسط یک یا چند نفر رؤیت شده است. این گزارشها با تئوری تروهمی و تله‌پاتیک ذکر شده تضاد و تقابلی واضح را نشان می‌دهد.

فیزیولوژیست نامدار فرانسوی و برندهٔ جایزهٔ نوبل «شارل ریشه» در آغاز وجود و امکان احساس خروج از بدن را انکار می‌کرد، ولی پس از سالها تحقیق و بررسی بر روی مباحث روحی، چنین اظهارنظر کرد که: «احتمال این موضع توهم محض نیست». «ج. ن. م. تیرل» پژوهشهای وسیع و گسترده‌ای را در زمینهٔ ارواح و اشباح انجام داد و با عقاید مایرز به مخالفت پرداخت. از سوی دیگر روپرت کروکال و هورنل هارت با تجربیات انجام شده در این زمینه قانع شدند و کاملاً به بقای روح اعتقاد پیدا کردند و صراحتاً اعلام داشتند که پس از مرگ جسمانی، شخصیت معنوی و روحانی به زندگی خود ادامه می‌دهد.

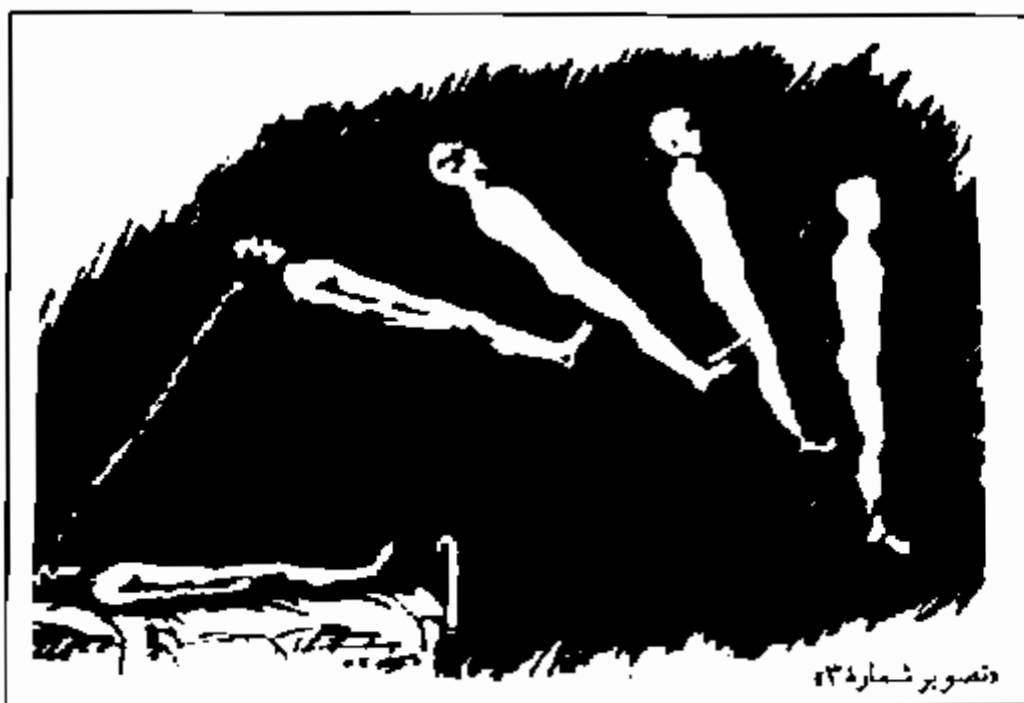


تصویر شماره ۱۱



تصویر شماره ۱۲

این تصویرها نشان می دهند که چگونه قلب مثالی از جسم یک انسان زنده بیرون می آید و در فضا حرکت می کند و در هر حال به وسیله یک رشته یار یک نامرئی پیوند خود را با جسم اصلی حفظ می کند و اگر این پیوند قطع شود جسم اصلی برای همیشه خاموش می گردد.



تصویر شماره ۳۳



تصویر شماره ۳۴

بخش چهارم

جامی است که عقل، قلوب می‌زندش
صد بوسه ز مهر، بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر، چنین جام لطیف
می‌سازد و بنزد، بر زمین می‌زندش
«خام»

عالم تناسخ

آنها که در طی قرون و اعصار گذشته به «تناسخ» معتقد شدند و انواع آن را طرح ریزی کردند، شاید برای بیدادگریهای طبیعت و مطالب آن، شأن نزولی پیدا کرده بودند: آنهایی که به نحوی گرفتار ناروایی‌های سرکش طبیعت هستند و به صورت معلولین دست و پا بریده یا نابینایان عزلت‌پیشه و یا به اشکال گونه‌گون دیگر در پهنه حیات سرگرداننده همه این ناکامیها و مرارت و شکنجه‌ای که تحمل می‌کنند برای آن است که آنها قبلا یک یا چند بار به دنیا آمده‌اند و در قالب‌های مختلف مرتکب گناهان و خطاهایی شده‌اند و اینک برای کفاره آن به میل خودشان دوباره به صحنه زندگی بازگشته‌اند. تناسخ پاسنگوی بدبختی‌های انسانی است! در آغاز این استدلال معتقدان به تناسخ، از هر لحاظ قانع کننده به نظر می‌آید و حتی سخن آنان که می‌گویند روح آدمی به خاطر عقوبت و کفاره گناهان در جسم چهارپایان هم حلول می‌کند، سخنی پسندیده به شمار می‌آید. اما آیا واقعا چنین است؟

اصولا تناسخ به معنای «بازگشت ارواح پس از مرگ به بدن‌های دیگر» آمده است و مسئله تناسخ یکی از مسائل قدیمی مورد بحث است. دانشمندان بزرگ مانند بوعلی سینا و خواجه نصیر طوسی و صدرالمتالهین نیز آن را به همین ترتیب که گفتیم معنی کرده‌اند و فحوای کلامشان این است، بازگشت ارواح به زندگی جدید، در جسمی دیگر و در همین دنیا. مذهب تناسخ می‌گوید، روح پس از جدایی از بدن به کالبد حیوان یا به پیکر انسان دیگری

می رود تا خود را کامل کند و شایسته آن باشد که در میان ارواح متعالی در عالم قدس راه یابد. برخی از فلاسفه قدیم برای تناسخ چهار مرحله قائل شده اند.

۱- نسخ، یعنی آنکه روح مرده دوباره به بدن انسانی که متولد می شود داخل می گردد.

۲- مسخ، آنچنان است که روح آدمی پس از مرگ به بدن يك حیوان حلول نماید.

۳- فسخ، هرگاه روح به گیاهان تعلق گیرد.

۴- رسخ، وقتی روح انسان گناهکار پس از مرگ به یکی از جمادات تعلق گیرد.

باید توجه داشته باشیم که در مورد «فسخ» و «رسخ» روح در گیاه یا جماد حلول نمی کند بلکه فلاسفه قدیم گفته اند، ارواح با گیاهان و جمادات يك نوع رابطه و تعلق خاص برقرار می کنند. درباره تناسخ، شاعری شوخ چشم، به تمسخر گفته است:

ای رفته و باز آمده، بلهیم گشته ^۱ نامت ز میان مردمان، گم گشته

ناخن همه جمع گشته و شم گشته ریشست ز عقب در آمده، دم گشته

پیرامون تناسخ گفته اند، خاستگاه آن، هندوستان است و از آنجا به دیگر سرزمین ها ریشه دوانیده و اکنون ما شاخه های آن را در فرهنگ اکثر اجتماعات قدیم انسانی تماشا می کنیم. حتی در میان مسلمانان قدیم هم شاخه ای موسوم به «تناسخیه» جلب نظر می کند. مذهب تناسخ سالیان دراز، در میان پیچ و خم های قرون و اعصار در چهار گوشه جهان و در میان ملل مختلف گاه سرکوفته و گاه سربرکشیده، به حیات طبیعی خود ادامه داد تا آنکه گذر تناسخ به قرون نوزدهم و بیستم افتاد و در این سالهای طلایی تمدن انسانی، بالباسی نو و قیافه ای دیگر، تحت عنوان زندگیهای پیشین در علم ارتباط با ارواح، تجلی تازه ای یافت. وقتی روحشناسان عصر نوین دریافتند که يك آدم زنده ممکن است قبلا در کالبدهای مختلف بارها به دنیا آمده باشد و هنگامی که ارواح به زنده ها پیاد آور شدند که برای کفاره گناهان خودشان چندین مرتبه به دنیا آمده اند و مرده اند، و پس از آنکه آزمایش های «کلنل روکا»

نشان داد روح يك دوشیزه جوان، قبلادر جسم يك سرباز پیر و پیش از آن در پیکر زن ناکام سالخورده و باز هم قبل از آن در جسم انسان دیگری به جهان آمده است، و تمام اوضاع و احوال آنها، حتی صدایشان را از حلقوم آن دوشیزه جوان (در خواب مغناطیسی) بیرون کشید، برای همه مسلم شد که در قله پیشرفتهای تمدن بشری باز هم با يك نوع «تناسخ» روبرو شده اند. به عبارت روشن تر، نتیجه تجربیات و تحقیقات آنها در امر ارتباط با ارواح این شد که تناسخ مورد توجه و علاقه فلاسفه قدیم، همان «زندگانی پی در پی» ارواح است که ما امروز به وسیله مدیوم، از خود ارواح شرح آن را می شنویم.

ترازوی گناهان

مردی یا زنی در دوران حیات، مرتکب مظالم و تبه کاریهای فراوان می شود. بعد نوبت مرگ وی فرا می رسد و روح او با بار سنگینی از گناهان پا به دنیای ماورای قبر می نهد. سپس در آنجا این روان سنگین بلر، ترازوی انصاف و عدالت، مظالم و معصیت های خویش را توزین می کند و شخصا داوطلب این می شود که بار دیگر در قالبی دیگر، به دنیای پر زحمت و مرارت زمینی باز گردد و تا می تواند گناهان خود را کفاره کند. لکن همین موجود هنگامی که برای دومین بار جان سپرد و به دنیای دیگر رفت باز هم کفه گناهان خود را سنگین و پربار می یابد و داوطلب می شود يك بار دیگر، در کالبدی دیگر، بر روی سیاره خاکی زندگی کند و بکوشد بلکه در ردیف پاکان و ارواح قدسی قرار گیرد.

این زندگانیهای پی در پی ممکن است، تا پاک و منزّه شدن کامل روح، بارها تکرار شود و آنقدر ادامه یابد تا سرانجام دروازه های ملکوت اعلی را بگشایند و به روح پاکیزه اذن دخول بدهند. یکبار دیگر مشاهده می کنیم که عقاید شرق قدیم از خلال هزاران سال پیش دست خود را دراز می کند و در دنیای امروز ما، دستگیر گروهی از دانشمندان و محققان روحشناس می شود و به آنها تذکر می دهد که نوعی از مکتب تناسخ را جان تازه ای بخشیده اند. لکن ما که

در عصر فضا زندگی می‌کنیم و با معلومات حیرت‌زای این عصر مجهز هستیم آیا باید همه این حرفها را باور کنیم؟ شاید بهتر باشد بگوییم کلاف سردرگمی پیش روی ما قرار داده‌اند. از یک طرف می‌گویند اساس کار خلقت بر اصول تکامل قرار گرفته است و بازگشت به گذشته و به قهقرا رفتن خود نوعی ارتجاع مطرود و مردود است. و از سوی مکتب ارتباط با ارواح این ارتجاع مطرود را قبول می‌کند و می‌گوید، روح ممکن است در امر تصفیه چندین بار در جسد های مختلف، زندگیهای متوالی داشته باشد. حرف کدام يك را باور کنیم؟ سخن طرفداران این هر دو اعتقاد، متکی به دلائل محکم و کافی است. در مورد تکامل که بحثی نیست، زیرا نظریه آن با علوم مثبت و آزمایشگاهی امروز ثابت شده و رد آن کاری عاقلانه نیست. باقی می‌ماند موضوع زندگی‌های بی‌دری و تناسخ نوین که ما باید بیشتر در این زمینه تفحص کنیم.

قبلا به مناسبت‌های گوناگون از زبان اموات ماجراها و مطالبی را نقل کردیم که همه دلیل بر زندگانی‌های متوالی و بی‌دری آمدن ارواح بر روی زمین بود. اما اینک که این موضوع را از لحاظ تناسخ مورد توجه قرار می‌دهیم بهتر است عمیقانه‌تر و دقیق‌تر آن را بررسی کنیم و از زبان انسانهای زنده نیز که خود را در يك دوران زندگی جدید و يك قالب تازه احساس می‌کنند، چند کلمه بگوییم. «گابریل دلان» در کتاب «بازگشت ارواح» درباره يك دختر هندی موسوم به «مان موهینی» که از زندگی دوباره خود سخن می‌گوید و کلیه روزنامه‌های «بنگاله» از آن در زمان خود، با شرح و تفصیل مطالبی درج کرده‌اند به عنوان گواه زنده حلول روح يك مرده در بدن انسان دیگری یاد می‌کند و می‌گوید:

در سال ۱۹۰۶ «رامشدون» مردی بود ۲۵ ساله، ساکن «کرولیبریا» از قراء نزدیک شهر کلکته که همسرش موسوم به «مان موهینی» دوازده سال قبل بر اثر بیماری وبا مرده بود. پس از فوت «مان موهینی» خاله او یعنی خواهر مادرش، دختری به دنیا آورد و یازده سال بعد هنگامی که این دختر تا حدودی بزرگ شد، يك روز مادرش او را به مسافرت کوتاهی همراه خود برد. از اتفاق روزگار سر راه آنها قریه «کرولیبریا» واقع شده بود که «رامشدون» در آن قریه زندگی می‌کرد. همین که مادر و دختر از مقابل خانه او گذشتند ناگهان دختر مقابل خانه

توقف کرد و رو به مادوش کرد و گفت: «این خانه باغ بزرگی دارد که وسط آن استخری ساخته اند و صاحبش مردی است که من در دوران گذشته زندگی ام همسر او بوده ام». مادر از شنیدن این حرف ابتدا آن را جزو تخیلات کود کانه شمرد، اما همین که دید فرزندش روی حرف خود پافشاری می کند حس کنجکاوی او برانگیخته شد، و همراه با دختر به داخل باغ رفتند. نشانی های دختر کاملاً درست بود و باغ به همان ترتیب که او گفته بود استخری در میان داشت. وقتی آنها مسافتی در باغ پیش رفتند زن سالخورده ای نزد آنها آمد و قبل از اینکه سخنی بر زبان آورد، دختر سلامی به او داد و بعد رو به مادر کرد و گفت: «این خانم وقتی که من در زندگی گذشته ام اینجا بودم، مادر شوهر من بود». سپس با انگشت به یکی از اتاقهای ساختمان اشاره کرد و گفت: «این هم اتاق من است» و بعد به نوجوانانی که با دیدن این مادر و دختر توجهشان جلب شده بود، نگاهی کرد و گفت: «اینها هم فرزندان من هستند»!

در این لحظه «رامشدون» که صاحب خانه بود از در وارد شد. تذکر این نکته لازم است که مادر این دختر گرچه خاله همسر متوفای «رامشدون» به شمار می رفت لکن به علت عدم مراوده و دوری راه برای اولین بار بود که به این خانه و باغ قدم می گذاشت. با ورود «رامشدون» اوضاع کاملاً تغییر کرد، و دخترک مانند آنکه یکی از نزدیکترین کسان خود را پس از مدتی دوباره دیده باشد، به سوی او دوید و با خوشحالی غریبی فریاد زد: «مادر، نگاه کن، این هم شوهر من است!» و بعد خطاب به صاحب خانه گفت: «شما قبلاً شوهر من بودید و باز هم باید با من ازدواج کنید». صحبت از تخیلات کود کانه و حرفهای ایام نوجوانی گذشته بود و موضوع به تدریج جنبه دیگری به خود می گرفت. «رامشدون» در وضعی که کاملاً برای او غیر عادی بود چند لحظه مات و بی صدا سروپای دخترک را برانداز کرد و سپس حیرت زده مانند آنکه تحت تاثیر سخنان وی قرار گرفته باشد گفت: «از کجا معلوم که من یکروز شوهر تو بودم و تو همان همسر متوفای من هستی»؟ دخترک در حالی که از شوق می لرزید جواب داد: «میل داری نشانیهای قابل توجهی از زندگی خانوادگی بگویم»؟ رامشدون پاسخ داد: «البته!» دخترک گفت: «به خاطر داری وقتی که من در بستر مرگ بودم، شش روپیه ای را که در آستر لباسم دوخته بودم برداشتی؟ به یادت مانده همان هنگام که آخرین ساعات زندگی ام را

می گذراندم از پسرم تقاضا کردم زینت آلات مربوط به خودم را با مبلغی پول برایم بیاورد؟
 رامشدون در حالی که غرق در حیرت بود با اشاره سر حرفهای دختر را تایید کرد و
 دختر گفت: «از اینها مهمتر، همین الان بگواز طاقچه بلند اتاق، ظرف قرمز رنگی را که من
 در گوشه‌ای پنهان کرده‌ام بیاورند. داخل این ظرف چند تکه روبان گیسوبند، گذاشته‌ام. غیر از
 آن، دوتا از سنجاقهای سرم را گوشه جامه دانم مخفی کرده‌ام. اگر آنچه گفتم درست بود حرف
 مرا باور می‌کنی؟»

«رامشدون» با عجله به درون اتاق شتافت و از همانجا که دختر به دقت نشانیهای آن را
 گفته بود روبان‌ها و سنجاقهای سر را پیدا کرد و بهت زده آنها را نزد دختر آورد. این اشیاء
 همه غبار آلود و گرد گرفته بودند. در این لحظه دختر گفت: «يك كار ديگر هم براي من انجام بده،
 من يك پيراهن ابريشمي گرانبها داشتم كه آن را همانجا توي جامه دانم گذاشته بودم. ببين
 هنوز هست يا نه؟» رامشدون در حالی که حیرت سراپایش را فرا گرفته بود، دوباره به سراغ
 جامه‌دان رفت، و همانطور که دختر اظهار کرده بود، پیراهن ابریشمی را در میان آن یافت و
 آن را بیرون کشید و به دست دختر داد. دختر یازده ساله که ادعا می‌کرد در زندگی گذشته
 خود، همسر آن مرد برده، ماهرانه و با دقت همچون يك زن خانه‌دار، زیر و روی پیراهن را
 بررسی کرد و همین که چشمش به دو جای پیراهن افتاد که پاره و سوراخ شده بود، گفت: «تا
 آنجا که به خاطر من مانده، آخرین بار که این پیراهن را پوشیدم، يك سوراخ بیشتر نداشت. این
 دومی از کجا آمده؟» اهل خانه به فکر فرورفتند و پس از چند لحظه پرسش و پاسخ مختصر،
 به این نتیجه رسیدند که پس از فوت همسر رامشدون يك روز عروس آنها این پیراهن را پوشیده
 و دومین اثر یاریگی مربوط به همین روز است. دیگر جای شك و تردید باقی نبود که این دختر از
 مطالبی آگاہ است که حاکی از صحت ادعا و درستی اظهارات او است. کم‌کم چند نفر از
 همسایه‌ها و یکی دو تن از آشنایان و دوستان هم به جمع آنها اضافه شدند و موضوع رنگ و
 روی تازه‌ای به خود گرفت.

دختر كه برای اینکه جای کوچکترین تردیدی برای آنها باقی نگذارد، شروع کرد به گفتن
 اسامی يكايك آنها و توضیح مسائلی که مربوط به دوران زندگانش در آن خانه بود. ناگاه

زنی که تازه از راه رسیده بود، مانند آنکه قصد دارد او را حيله گرو دروغگو قلمداد کند، پرسید: «آیا مرا می‌شناسی؟ اگر راست می‌گویی بگو بینم من چه کسی هستم؟» دخترک نگاه خود را خیره به او دوخت و خیلی آرام و آهسته جواب داد: «خوب به خاطر من هست که شما يك روز در حالی که از شدت گرسنگی بی‌رمق شده بودید به خانه ما آمدید و از من غذا طلب کردید. من هم فوراً يك ظرف پر از برنج پخته به شما دادم که خوردید و سیر شدید و بعد از آن به من دعا کردید. آیا هرچه گفتم درست بود؟» زن خجلت زده از شرم سرش را به زیر افکند و زیر لب گفت: «کاملاً درست است». در این هنگام دیگر جای هیچگونه شك نبود که دخترک در ادعای خود صادق است و کسی که بیش از همه به سخنان او اعتماد یافته بود رامشدهون شوهر سابقش بود. اما آیا او می‌توانست در اجرای تقاضای دختر با او ازدواج کند؟ او دختری بود یازده ساله و رامشدهون، مردی ۴۵ ساله. به ناچار این موضوع را به دختر اظهار کرد و دختر از شنیدن آن بی‌اندازه ناراحت شد و شروع کرد به گریستن و ضمن گریه به صدای بلند گفت: «غیرممکن است من از خانه خودم بروم. من دوباره شوهر و فرزندانم را پیدا کرده‌ام. اگر خودم قصد رفتن داشته باشم فرزندانم راضی به این امر نمی‌شوند». سخنان او آنچنان بود که گویی واقعا يك مادر دلسوخته از همه استمداد می‌کند. آن روز به هر ترتیب بود مادر، دختر یازده ساله خود را از آن خانه بیرون برد. اما اظهارات این دختر که ادعا می‌کرد برای دومین بار به زندگی بازگشته و تمام مشخصات و جزئیات زندگانی گذشته‌اش را شرح می‌داد، به سرعت برق در آن حدود و حوالی انتشار یافت و دیری نیابید که خبر آن را روزنامه‌ها درج کردند و در ضمن رامشدهون تصمیم گرفت ظاهراً برای دومین بار با او ازدواج کند و همسرش را به خانه ببرد. موضوع دیگر کاملاً صورت جدی به خود گرفت و چون محل سکونت آنها خیلی نزدیک به شهر کلکته بود، مدیر ثبت احوال و آمار بخشی از این شهر، موسوم به «بابوتاراکنات» که در ضمن مورد اعتماد همه بود و شهرت خاصی داشت مأمور گردید به موضوع این پیوند زناشویی پرسروصدار رسیدگی کند. برحسب تصادف در همان روزها رامشدهون به اتفاق گروهی از ریش سفیدان و سالخوردگان قریه «کرولبریا» یعنی همان قریه‌ای که در آن ساکن بود برای انجام برخی از کارهای مربوط به محل، به دفتر مدیر

ثبت احوال و آمار و به «بابوتاراکنات» مراجعه کرد و به ناچار موضوع ادعای آن دختر مطرح گردید. رامشون تمام جزئیات را برای مدیر ثبت احوال حکایت کرد و ریش سفیدان و سالخوردگان قابل اعتمادی هم که همراهش بودند سخنان وی را تایید کردند و گفتند این دختر علاوه بر آنکه به کلیه نکات مربوط به زندگی خانوادگیش آگاه است، همه ما را می‌شناسد و گاه سخن از وقایع و جزئیات حوادثی می‌گوید که مربوط به سالها پیش و دورانی است که ادعا می‌کند همسر قبلی رامشون بوده است و تمام گفته‌های او موافق با واقعیت و حقیقت است. مدیر ثبت احوال و آمار بعد از این ماجرا شخصا تا آنجا که میسر بود، موضوع آن دختریازده ساله و بازگشت مجدد او را به دنیا، مورد بررسی و تحقیق قرار داد. بالاخره به درخواست رامشون که سروصدای روزنامه‌ها و نامه‌های بی‌شمار مردم، آسوده‌اش نمی‌گذاشتند اعلامیه‌ای درباره آن واقعه صادر کرد و علاوه بر آنکه این اعلامیه را به روزنامه‌ها فرستاد، یک نسخه از آن را نیز برای انجمن‌های بزرگ روحشناسی اروپا ارسال داشت. متن اعلامیه صحت حوادثی را که اتفاق افتاده بود تایید می‌کرد.

شاهد دوم

گواه دیگری هم وجود دارد که ماجرای وی از نوادروزگار است. او خانمی است فرانسوی به نام «لور رینود» که در این جهان بیش از ۴۵ سال زندگی نکرد اما در همین دوران حیات نسبتا کوتاه با پشتکار عجیبی که داشت ثابت کرد یکصد سال قبل از به دنیا آمدنش، در یکی از شهرهای ایتالیا به صورت زن حساس جوانی که دائما از بیماری خود رنج می‌برده و بالاخره بر اثر همین بیماری دارقانی را وداع گفته است دوران زندگی ناراحت‌کننده‌ای داشته است. ماجرای این خانم، یعنی خانم «رینود» آنقدر حیرت‌آور بود که نشریه معروف «پسی شیک ماگازین» در تاریخ ژانویه ۱۹۱۴ با طول و تفصیل کامل آن را درج کرد و سپس شرح آن را عینا مجله «فراتر نیست» برای بار دوم به چاپ رسانید. یادآوری این نکته

ضروریست که شرح احوال خانم «رینود» توسط پزشك سرشناس و در ضمن عالم جهان روحشناسی، «دکتر دورویل» که سالیان دراز خانم رینود در بیمارستان معاون و همکار او بود مورد بررسی دقیق قرار گرفت و سپس برای چاپ فرستاده شد. اینک ما هم از نوشته‌های دقیقاً بررسی شده همین پزشك دانشمند و به نقل از کتاب «گابریل دلان» ماجرای عجیب تجدید حیات خانم رینود را برای شما بازگو می‌کنیم.

خانم رینود، در ایام کودکی وضعی غیرعادی داشت. او دائماً به پدر و مادرش می‌گفت: «من یکبار دیگر، قبلاً به دنیا آمده‌ام» و سپس نشانیهایی از عمارت مجلل مسکونی و پارک بزرگی که در آن زندگی کرده بود می‌داد. اصولاً طرز فکر و احساسات او به غیر از دیگر کودکان بود و به ویژه در مورد مسائل مذهبی، هر وقت که کشیش محل به خانه آنها می‌رفت، به مشاجره می‌پرداخت و فریاد می‌زد: «همه شما دروغگو هستید، نه جهنمی در میان است و نه بهشت. وقتی ما می‌میریم به تناسب موقعیتی که داریم مدتی روح ما در جهان دیگری به سر می‌برد و سپس برای بار دیگر به دنیا برمی‌گردیم و در جسد انسان دیگری دوران حیات جدید خود را می‌گذرانیم». کشیش بی‌اختیار از این حرفها ناراحت و عصبی می‌شد و در عین حال که می‌خواست خونسردی خود را حفظ کند به او می‌گفت: «تو دختر شیطان و سرسختی هستی، دیگر از این سخنان مگو». اما دخترک مصمم و با اعتماد به نفس گفته‌های خود را تکرار می‌کرد و همین وقت بود که کشیش از جا بلند می‌شد و با لحنی اعتراض آمیز می‌گفت: «دختر بدی هستی من دیگر با تو صحبت نمی‌کنم» و بعد از خانه آنها خارج می‌شد. رینود هر چه بزرگتر می‌شد حرفهایش محکمتر و منطقی‌تر به نظر می‌رسید تا اینکه بالاخره دوران بلوغ را پشت سر نهاد و ازدواج کرد. بعد از آن هم به فکر این افتاد که در بیمارستان‌ها با خدمت به بیماران ناتوان و مسکین، توشه‌ای برای آخرت خود فراهم آورد. اما در تمام این احوال دست از عقاید خود بر نمی‌داشت و دائماً به دوست و آشنا و اطرافیان خود اظهار می‌کرد، انسان هیچگاه نمی‌میرد، زیرا دارای يك بدن روحی است که دستخوش زوال و فنا نمی‌شود و با این بدن روحی مرتباً به دنیای خاکی سر می‌کشد و به صورت‌های مختلف تجدید حیات می‌کند. خانم رینود، از دوران حیات قبلی خودش فقط این صحنه‌ها را به یاد می‌آورد: يك

عمارت بزرگ مجلل که پارک وسیعی اطراف آن را احاطه نموده بود. آسمانی همواره بی‌ابرو و آبی شفاف. همین که بیشتر به خود فشار می‌آورد و در زوایای روح خود به دنبال گذشته جستجو می‌کرد، به خاطرش می‌آمد که به صورت یک خانم ۲۵ ساله روی مهتابی آن ساختمان مجلل مشغول قدم زدن است لکن به هیچ وجه برای او میسر نبود که خانواده قبلی خود را به یاد آورد یا محل جغرافیایی زندگی قبلی‌اش را تعیین کند.

دکتر دورویل، که این ماجرا را از نوشته‌های او نقل می‌کنیم، می‌گوید برای تکمیل بررسی‌های خودم به «پی‌رینود» شوهر خانم رینود، مراجعه کردم و از او خواستم که مطالبی درباره همسرش به من بگوید و «پی‌ر» گفت: «همسر من با وجود آنکه می‌داند من به بازگشت ارواح و این‌گونه مسائل توجهی ندارم، چندین بار از زندگی قبلی خود با من سخن گفته و اضافه کرده است که همواره دوران زندگی گذشته‌اش را مانند یک تابلو نقاشی پیش چشم خود می‌بیند. او در این تابلو، خانم جوانی است که با بیماری خانمان برانداز سل دست به گریبان است. دانه‌ها در میان درختان پارک منزله غمگانه و بی‌سروصدا قدم می‌زند و خودخوری می‌کند. اما نمی‌داند این پارک در کدام نقطه دنیا است. همین قدر می‌داند که در نقاط جنوبی قرار گرفته و آسمانی آبی و شفاف دارد». بعد شوهر خانم رینود رو به من کرد و گفت: «نمی‌دانم شما به این نکته توجه کرده‌اید یا نه، همسر من با آنکه در شمال اروپا متولد شده لکن هیچ‌گونه شباهتی به شمالی‌ها ندارد. او عینا مثل جنوبی‌هاست. چشم و ابروی سیاه، پوست گندمگون و ظاهر ظریف و زیبایش این موضوع را کاملاً تایید می‌کند».

سالها می‌گذرد و بالاخره خانم رینود، که بی‌قرار خدمت به بیماران و کمک به آنهاست، در بیمارستان دکتر دورویل، شروع به کار می‌کند. او قبلاً دوره مدرسه عالی هیپنوتیزم را در پاریس گذرانده و علاوه بر استفاده از نیروهای مغناطیسی در بهبود حال روحی بیماران، گاه و بیگاه پیشگوییهای عجیبی هم می‌کند و به همین جهت در مدت کوتاهی میان مردم از معروفیت خاصی برخوردار می‌گردد و کار او در بیمارستان آنچنان مورد توجه دکتر دورویل، قرار می‌گیرد که دکتر او را به سمت معاون خویش برمی‌گزیند. دکتر دورویل می‌گوید: روزگاری رسید که من و خانم رینود، دوستان خیلی نزدیک و صمیمی شدیم و در همین موقعیت

بود که او با نهایت دقت از زندگانی قبلی خود در این دنیا، با من سخن گفت. او به من گفت: «مرتبه پیش که به دنیا آمدم به طریقتین در یکی از کشورهای جنوبی خانه و زندگی داشتم، خانه ما خیلی بزرگ و اشرافی بود نه مثل خانه های معمولی. به خاطر می آورم که در جلوی عمارت این خانه ایوان وسیع و مسطحی بود. پنجره های هلالی ساختمان خیلی عریض بود و شبکه های متعددی داشت. بنای عمارت اصولاً دو طبقه بود و در طبقه بالا هم مهتابی بزرگی داشتیم که فوق العاده از گردش در این مهتابی لذت می بردم. من زن جوانی بودم با موهای مشکی و چشمان درشت سیاه اما گرفتار بیماری سل که بر اثر آن مرتباً ضعیف تر می شدم و دائماً سرفه می کردم. به تدریج این بیماری نیروهای مرا تحلیل می برد و روز به روز ناتوانتر و بی رمق تر می شدم و در نتیجه محزون تر و غمناکتر ابتلای به مرض سل و طول مدت و شدت آن به کلی اخلاق من را فاسد کرده بود. متکبر، خودخواه، تندخو، و بی فکر شده بودم. آن بیماری شوم دیگر برای من چیزی باقی نگذاشته بود و در نهایت نومیدی و ضعف ناچار بودم روزها وقت خودم را با قدم زدن لابلای درختان پارک بگذرانم. به یاد دارم پشت پارک خانه های مسکونی چندی بود که گروهی کارگر در آنها سکونت داشتند و به خوبی می دانم که مرگ من بالاخره در بحبوه جوانی و در سن ۲۵ سالگی اتفاق افتاد. پس از مرگ به مدت يك قرن زندگی فضایی داشتم تا اینکه در جسد کودکی به دنیا بازگشتم و زندگی جدیدم همین است که می بینید!

يك تصادف

خانم رینود برای آنکه مکان و محل زندگانی سابقش را پیدا کند سالیان دراز سعی کرد و هرچه توانست در این راه انجام داد. لکن از بخت بد همه چیز را به خاطر می آورد به جز موقعیت جغرافیایی کشور و خانواده ای که در آن یکبار دیگر در دنیا زندگی کرده بود. تا آنکه يك روز بر حسب تصادف خانمی ثروتمند از دوستانش برای او شرح مسافرتش را به مصر

توضیح داد و از چگونگی ساختمانها، وضع زندگی و مناظر زیبای کرانه‌های رود نیل سخن گفت و همین هنگام بود که خانم رینود، غفلتا برقی در خاطرش جهید و فریاد زد: «پیدا کردم، کاملاً درست است، من سابقاً که در دنیا زندگی می‌کردم خانه‌ام در یکی از شهرهای ایتالیا بود. وقتی شما از مصر و اوضاع آن صحبت کردید، بی‌اختیار به خاطرم رسید که ایتالیا موطن سابق من بوده است». پس از آن حوادث روزگار نیز کمک کرد تا خانم رینود علاوه بر آگاهی‌های کامل از محل سکونت قبلی خود حتی مسافرتی هم به آن سرزمین بنماید و آنچه را يك عمر به دنبالش بوده است با چشم خود ببیند.

چنین پیش آمد که از شهر «ژن» در ایتالیا، یکی از بیماران دکتر دورویل نیاز به ادامه معالجه پیدا کرد و تلگرافی از دکتر خواست که به ایتالیا مسافرت کند. از قضای روزگار چون کنگره بین‌المللی تجربی روح، همان روزها در پاریس منعقد می‌شد و دکتر هم از اعضای مهم این کنگره بود، قرار بر این شد که خانم رینود به جای او با دستورات پزشکی لازم و کامل عازم سفر گردد. بیمار، خانم یکی از اشراف و ثروتمندان شهر «ژن» به‌شمار می‌رفت و با خانم رینود از هنگامی که به پاریس رفته بود سابقه آشنایی داشت و حتی یکبار هم توسط او در بیمارستان به خواب مغناطیسی برده شده بود. خانم رینود همین که به ایتالیا و به شهر «تورن» رسید احساس کرد همه جا را به خوبی می‌شناسد و وقتی در کویه قطار نشست و قطار حرکت کرد با خود گفت: «من تمام مناظر اطراف را قبلاً کراراً دیده‌ام» و موقعی که وارد شهر «ژن» شد برای او تردیدی باقی نماند که این شهر را به خوبی و در نهایت دقت می‌شناسد و بی‌درنگ با خود گفت: «اینجا همان جایی است که در حیات سابق خود در آن سکونت داشتم». وقتی خانم رینود به شهر «ژن» در ایتالیا وارد شد، محیطی آشنا پیرامون خود یافت و گفت: «بدون تردید زندگی قبلی من در همین شهر بوده است». بعد به محض آنکه به خانه آن خانم ثروتمند بیمار رسید، بی‌مقدمه موضوع را با او در میان گذاشت. اتفاقاً آقای «میم» که از روحشناسان متبحر و استاد بود همانجا حضور داشت و داوطلب شد محل سکونت سابق خانم رینود را از روی نشانی‌هایی که می‌دهد برای او پیدا کند.

يك ساعت بعد با اتومبیلی که متعلق به آقای «میم» بود، از شهر خارج شدند و در میان

پارکها و ساختمانهای بزرگ و اشرافی حومه شهر به جستجو پرداختند. زیرا آقای «میم» با توجه به توضیحات خانم رینود، گفته بود: «نظیر چنین ساختمانی در شهر وجود ندارد و ما باید آن را در خارج شهر و حومه پیدا کنیم». بعد از آنکه چندین عمارت و ساختمان بزرگ را از مد نظر گذراندند، اتومبیل آقای «میم» مقابل خانه سفید رنگ بزرگی توقف کرد و آقای «میم» گفت: «تصور می کنم همین جا باشد». اما خانم رینود مثل اینکه سالها در آن حوالی به سر برده باشد نیم نگاهی به آن خانه افکند و بی درنگ اظهار کرد: «نه، این یکی نیست، اما مسافت زیادی با اینجا فاصله ندارد. من این محل را خیلی خوب می شناسم، اگر از اینجا حرکت کنیم همین که به طرف چپ پیچیدیم به جاده ای می رسیم که اندکی سربالاست و در همین جاده است که خانه مورد نظر ما از میان درختها ظاهر می شود». آقای «میم» احساس می کرد که خانم رینود در عالم دیگری سیر می کند و بی تردید گفته هایش مقرون به حقیقت است. بنابراین از آن محل دور شدند و چند لحظه بعد به مقابل ساختمان اشرافی بزرگی رسیدند که خانم رینود نشانیهای آن را قبلا شرح داده بود. ساختمانی بود چهار ضلعی، ایوانی در جلو حیاط به چشم می خورد، همان مهتابی وسیع طبقه بالا، همان پنجره های هلالی عریض و مشبك و همان پارکی که اطراف ساختمان را احاطه می کرد. آقای «میم» با دیدن ظاهر ساختمان و پارک بی اختیار گفت: «واقعا عجیب است. آیا اطمینان دارید سابقا به ایتالیا مسافرت نکرده اید؟» خانم رینود جواب داد: «در این زندگی این اولین بار است که به اینجا می آیم. اما در زندگی سابقم سالها در این پارک و این خانه به سر برده ام. ملاحظه بفرمایید، روی همین مهتابی بود که من در نهایت ضعف و ناتوانی با بیماری سل مبارزه می کردم و مایوسانه قدم می زدم، آه که چقدر آن وقتها ملول و افسرده بودم، خدایا همین جاست که من در بهار جوانی مردم، دوست يك قرن پیش.

ادامه تحقیقات

پس از مراجعت، خانم رینود با شرف زاید الوصفی که از کشف آن خانه قدیمی یافته بود،

آنچه را که از زندگی قبلی خود به خاطر می آورد برای میزبان خود و دیگر کسانی که حضور داشتند شرح داد، و مخصوصاً سر میز شام نکته جالبی به خاطرش رسید. او گفت: «یقین دارم بعد از آنکه مردم، جسد مرا مطابق معمول در گورستان شهر دفن نکردند. وقتی مردم جسد مرا با تشریفات کاملی که در خور بزرگان آن زمان بود تشییع کردند، به کلیسایی بردند و در آن کلیسا به خاک سپردند، و در این مورد هیچ گونه تردیدی ندارم». چند روز بعد ماموریت خانم رینود در شهر «ژن» به پایان رسید و حال خانم بیماری که به عیادت او آمده بود رو به بهبود رفت و علاوه بر آن، کنگره بین المللی روحشناسی نیز در پاریس خاتمه یافت و دکتر دورویل، برای معالجه بیمارانی که به هیپنوتیزم احتیاجی داشتند، وجود خانم رینود را در بیمارستان لازم دید. بنابراین خانم رینود، با اینکه علاقمند بود مدت بیشتری در دیاری که یک صد سال قبل دوره‌ای از زندگی‌اش را در آن دیار به سر برده و همانجا مرده و دفن شده است، بماند، ناچار عازم پاریس گردید و همین که به پاریس رسید و دکتر دورویل را دید، تمام جزئیات آنچه را که گذشته بود برای وی شرح داد.

دکتر دورویل می گوید: «از اینجا به بعد دیگر کار جنبه تازه تری به خود می گرفت و لازم بود برای پی بردن به صحت و سقم آنچه خانم رینود گفته است من نیز به نوبه خود کاری انجام دهم. به همین دلیل بود که با خود گفتم، ابتدا باید تحقیق کنم بینم یک قرن پیش در آن خانه بزرگ اشرافی شهر «ژن» در ایتالیا خانمی شبیه به آنچه که خانم رینود اظهار داشته است، یعنی زن جوان گندمگون سیاه چشمی که به مرض سل دارفانی را وداع گفته باشد، وجود داشته یا نه. ثانیاً به فرض آنکه چنین زنی به آن نام و نشان بوده قبرش کجاست و در چه مکانی مدفون شده است. چون در پاریس سخت گرفتار بیمارانم بودم یکی از دوستان مورد اعتماد خودم را که ساکن شهر «ژن» بود مامور کشف این دو مسأله کردم و نتایجی که از این امر حاصل شد به راستی مایه بهت و حیرت من گردید. دفتر متوفیات شهر گواهی می کرد که یکصد سال پیش چنین خانم جوانی با همان مشخصات فوت کرده است. یک رونوشت از جواز دفن او را با توضیحات بیشتری برای من فرستادند و در نتیجه معلوم شد:

الف) تمام گفته‌های خانم رینود درباره آن خانم گندمگون سیاه چشم که ساکن آن

عمارت بوده، کاملاً درست است.

ب) این زن گندمگون که مخصوصاً از افشای نام خانواده‌اش خودداری می‌کنم و خود او موسوم به ژان است در سن ۲۵ سالگی بر اثر بیماری سینه‌پهلوی و سرما خوردگی شدید که در آن زمان به بیماری سل مشهور بود به دنیای باقی شتافته است.

پ) تاریخ فوت او سیزدهم اکتبر سال ۱۸۰۹ میلادی است که تا این تاریخ قریب یک قرن می‌شود (نسبت به تاریخی که دکتر دورویل مبادرت به بررسی موضوع کرده).

ت) جسد او در گورستان شهر مدفون نشد، بلکه او را در کلیسای «نوتردام دومونت» به خاک سپردند. (گواهی دفتر کلیسا هم ضمیمه بود).

لازم به توضیح است که در کتاب «گابریل دلان» بعد از این توضیح، عکس گواهی متوفیات شهر ژن عیناً گراور شده است.

دکتر دورویل مرد دانشمندی بود و بدون تعمق کامل و بدون داشتن مدارک و دلائل کافی، چیزی را قبول نمی‌کرد آن هم مساله‌ای تا این درجه از اهمیت را که مربوط باشد به تجدید حیات و بازگشت دوباره یک انسان به زندگی زمینی. خود او می‌نویسد: تقریباً ساعت ۹ صبح بود که نامه‌های رسیده از شهر «ژن» را روی میز دیدم. یکی از متوفیات و دیگری از کلیسای شهر بود. همانطور که مشغول نوشیدن یک لیوان شیر بودم، پاکتها را باز کردم و نگاهی سریع و سطحی به نوشته داخل آنها افکندم و در همین موقع فکری ناگهانی در مغزم جرقه زد. آیا بهترین است که سرپاکتها را مجدداً ببندم و آنها را سر بسته به دست یکی از مدیوم‌های خودم بپارم و از آنچه که مدیوم درباره آنها می‌گوید در تایید یا تکذیب ماجرای مورد نظر بهره‌برداری نمایم؟ بسیار فکر خوبی بود، برای آنکه هیچ کس دیگر نامه‌ها را نبیند و از متن آنها اطلاع حاصل نکند تا گمان انتقال فکر و تله پاتی در پیش آید، هر دو پاکت را برداشتم و فوراً آنها را در پاکت‌های دیگری قرار دادم و پس از لاک و مهر کردن پاکت‌ها، عازم منزل خانم «دلف» که بهترین مدیوم من در پاریس بود شدم. اینک شرح جلسه هیپنوتیزم خانم «دلف» به تاریخ ۲۸ ماه مه، ۱۹۲۳.

مدیوم را به خواب مغناطیسی فرو بردم و همین که مستعد پاسخگویی شد، پاکت‌های لاک و

مهر شده را به دست او سپردم و خودم پشت میز تحریر او قرار گرفتم تا آنچه می گوید دقیقا یادداشت کنم.

خانم «دلف» بعد از آنکه خوابید و پاکت به دستش رسید گفت: «این پاکتها از راه دوری رسیده است، تامل بفرمایید تا بگویم از کجا آمده، باید از جنوب رسیده باشد، درست است از راه دوری آمده من الان به جایی که پاکت ها از آن جا آمده می روم و هرچه درباره آنها سوال کنید جواب می دهم... آهان از فرانسه خارج شدم... به ایتالیا رسیدم، دارم بندری را کنار دریا می بینم، اینجا بندر شهر «ژن» است. پس از سکوت مختصری مدیوم گفت: لحظه ای صبر کنید. بسیار خوب، من الان در خانه بزرگی هستم عجب منزل زیبایی است! خیلی سفید است، خیلی اشرافی و بزرگ است... طرز بنا و ساختمانهایش دیدنی است... در طبقه اول آن پنجره های عریض و مشبکی می بینم، در طبقه دوم پنجره ها کوچکتر و هلالی شکل و مشبك اند. از جلو خان که نگاه می کنم در طرف راست برج مدوری جلب توجه می کند. (چیزی که خانم رینود به آن اشاره ای نکرده بود) از چند پله که بالا رفتم به دهلیز بزرگی رسیدم. این خانه تماما در سراسیمبی ساخته شده و از سوی پشت رو به سربالایی می رود و باغ است، تمام این مشخصات مطابق با گفته های خانم رینود، و همچنین عکسی بود که بعد از خانه گرفته شد و در مجله ها و روزنامه ها به چاپ رسید). خوب حالا از من چه می خواهید. این خانه خیلی شلوغ است و من جمعیت زیادی در این خانه می بینم.

دکتر دورویل: جستجو کنید، شاید خانم جوانی را که اسمش در این نامه است بیابید.

مدیوم: خانم که اسمش در این نامه است؟ آهان می بینم، اما او مرده است؟

دکتر: آیا می توانید اسمش را به من بگویید؟

مدیوم: اینکار خیلی مشکل است... حوصله کنید (نفس زنان) عجیب است آیا من اشتباه

می کنم یا درست می گویم... تصور می کنم اسم او «ژان» باشد.

دکتر: اسم خانوادگی را چطور، می توانید به من بگویید؟

مدیوم: تامل کنید، شاید بتوانم... چند نام خانوادگی به خاطر می رسد، حتما یکی از آنها

مربوط به اوست.. آهان پیدا کردم، نام فامیل او با حرف «س» شروع می شود و بعد از آن

حرف «الف» و بعد... (تمام حروف نام خانوادگی او که از ذکر آن صرف نظر می کنیم زیرا این خانواده هنوز برقرار است و میل ندارد نامش افشا گردد).

دکتر: بسیار خوب، حالا از خود آن خانم بپریم بگویند، چه مشخصاتی دارد؟
مدیوم: دارم او را می بینم، قیافه قبل از مرگ او را می بینم، بیچاره چقدر علیل و رنجور است. مدام سرفه می کند، اخلاق خوشی هم ندارد، چقدر تندخو و بهانه جو است، گمان نمی کنم زیاد عمر کند. عجب! او مرده است! (سکوت)... خوب دیگر چه باید بینم؟

دکتر: ببین، جسد او را چگونه دفن کردند؟
مدیوم: دارم می بینم. از او تشییع جنازه آبرومندانه ای کردند اما چرا... راستی چرا جسد او را به گورستان شهر نمی برند؟... بله کاملاً درست است، او را به کلیسا می برند... جسد این زن جوان ناکام را در کلیسا به خاک سپردند.

دکتر: در کدام کلیسا؟

مدیوم: در کلیسای مربع مستطیلی که تقریباً می توان گفت مربع کامل است، با ستونهای گچی در جلو و ستونهای چوبی در عقب، جد «ژان» در این کلیسا درون دخمه ای است، این دخمه خیلی نزدیک به محراب است. گور خیلی ساده و مختصری دارد، سنگ قبرش افقی نیست بلکه به طور عمودی قرار گرفته، پشت سنگ قبر او هفت تابوت می بینم که درون این تابوتهای اجساد دیگری از مردگان این خانواده به چشم می خورد... تابوت «ژان» طرف چپ و چسبیده به دیوار است... غیر از آنچه که گفتم چیز مهم دیگری نیست... مثل اینکه خیلی خسته شدم... راستی یک چیز دیگر، این خانم اصولاً در فرانسه بستگانی ندارد و تمام افراد فامیلش در ایتالیا هستند.

دکتر دورویل در دنباله بررسی هایش درباره خانم رینود می نویسد: من در تمام عمر به کلیسایی که مدیوم داخل آن را با ستونهای گچی و تابوتهای متعدد، به عنوان مدفن «ژان» برایم تعریف کرد، نرفته بودم و از وجود آن اطلاع نداشتم بنا بر این غیر ممکن بود مدیوم، با مغز من تماس گرفته باشد و اظهاراتش رونوشتی از محفوظات من تلقی شود. از آن گذشته هنوز به درستی از مطالب نامه هایی که از ایتالیا توسط دوستانم رسیده بود اطلاع کافی نداشتم

به همین جهت بعد از آنکه خانم «دلف» یعنی مدیوم را از خواب مغناطیسی بیدار کردم نامه‌ها را گشودم و در نهایت دقت خواندم. شرح بسیاری از توضیحات مدیوم در آنها بود اما از ساختمان کلیسا و مشخصات آن کلمه‌ای نوشته نشده بود. برای آنکه با اطعینان کامل روی این قضیه دآوری کنم برای بار دوم نامه‌ای به دوستم در شهر «ژان» نوشتم و از او خواستم جزئیات داخلی ساختمان کلیسا را در جواب من، شرح دهد و در ضمن موضوع اطلاعاتی را که مدیوم به من داده بود به این نامه اضافه کردم. چند روز بعد پاسخ نامه رسید که همراه با عکسی از داخل کلیسا بود و دوستم توضیح می‌داد که کلیه سخنان مدیوم درباره ساختمان داخلی آن موافق با واقعیت است مگر يك مورد و آن این است که به خلاف گفته مدیوم، محل قبر «ژان» با محراب کلیسا در يك سطح نیست بلکه این قبر با يك پله که به سوی پایین می‌رود، زیر محراب قرار گرفته. من کاملاً تعجب کردم که چگونه مدیوم این موضوع را اشتباه توضیح داده و محل قبر را همانطور که بوده به من نگفته است. يك هفته بعد از ادامه پیگیری‌های خودم یکبار دیگر مدیوم را به خواب مغناطیسی بردم و از او خواستم باز هم آنچه از حوادث پس از مرگ «ژان» می‌بیند برای من بازگو کند. در این جلسه علاوه بر خودم و مدیوم، خانم رینود هم که مدعی بود همان «ژان» از دنیا رفته است حضور داشت. وقتی مدیوم کاملاً مستعد پاسخگویی شد اینطور آغاز صحبت کرد:

مدیوم: واقعا حیرت آور است، «ژان» که مرده بود و جسدش را در کلیسا دفن کردند، یکبار دیگر به دنیا آمده است!... بله او در بدن يك خانم دیگر به دنیا بازگشته... اجازه بدهید بینم او برای بار دوم کجا متولد شده است... آهان پیدا کردم... در نواحی شمال فرانسه، آنجا قریه کوچکی است که حالت ییلاقی دارد و نزدیک به شهر بزرگی است. عجیب این است که گویی رنگین‌کمانی محل قبر «ژان» را از ایتالیا به محل تولد مجدد او در فرانسه وصل کرده است. یعنی این دو نقطه در اصل به هم مربوط هستند، چه دختر خوبی است، لباسی که پوشیده آبی‌رنگ است، سر تا پا آبی‌پوش شده. نمی‌دانم چرا؟ امانه... می‌دانم مردم این قریه نذر می‌کنند اطفالشان تا سنین خاصی از نوجوانی لباس آبی بپوشند، دارم می‌بینم که این دختر بزرگتر شده و از آن قریه به شهر آمده است. به همین شهر خودمان، او حالا دیگر خانم بسیار

خوب و نازنینی است. (در این لحظه مدیوم به يك گوشه اتاق نگاه کرد و گفت) این چه صدایی بود، مثل اینکه يك نفر اینجاست... پیدا کردم، این خود اوست... این همان خانم است که دارم درباره او صحبت می‌کنم. او الان در همین اتاق حضور دارد. دکتر دورویل به مدیوم گفت: «خوب توجه کن. ممکن نیست درباره حضور آن خانم در این اتاق اشتباه کرده باشی؟» مدیوم با اطمینان خاطر جواب داد: «نه» و به دنبال آن از جا بلند شد و بکراست به سراغ خانم رینود، که پشت سر همه روی صندلی نشسته بود رفت و خطاب به او گفت: «آیا من اشتباه می‌کنم، آیا شما همان خانمی نیستید که برای بار دوم به این دنیا آمده؟» و خانم رینود پاسخ داد: «نه، اشتباه نمی‌کنی، من خودم هستم».

در اینجا مهر تایید کننده‌ای بر ماجراهای زندگی خانم رینود زده شد، و دیگر تردیدی نماند که این خانم دوباره در دو چهره مختلف بر روی زمین آمده است، یکبار در قیافه «ژان» زن جوان بیماری که در ایتالیا بر اثر ابتلای به بیماری سل در سن ۲۲ سالگی دارفانی را وداع گفته است، و دیگر در جسم خانم رینود که همه شرح ماوقع و زندگانی او را می‌دانیم. آیا اینها همه دلیل بر آنست که ما به يك نوع تناسخ قائل شویم، و در عصر فضا بگوئیم دستگاه خلقت آنقدر تنگ نظر و خسیس است که برای ادامه سیر تکامل ارواح روی همین سیاره دور افتاده و کوچک بارها آنها را مجبور به تجدید حیات و بازگشت می‌کند. می‌خواهد که ارواح انسانها مرتباً عقب گرد کنند و زندگی‌های حقیر خاکی را پی در پی بیازمایند؟ پرسش بسیار بزرگ و در عین حال پیچیده است و باید در صدد یافتن جوابی برای آن باشیم.

ما به تناسخ بازندگیهای پی در پی از دو دیدگاه نظر کردیم: یکی از طریق «مدیوم»ها و به عقب بازگشتن روح آنها در حال خواب مغناطیسی یعنی هیپنوتیزم که نمونه بارز آن تجربه معروف کلنل روکارنیس دانشکده پلی تکنیک پاریس و دانشمند روح شناس ارزنده بود. دیگری از راه مطالعه در خصوصیات زندگی افرادی که ادعا داشتند دورانهای زندگانی پیشین خود را به خاطر می‌آورند و از روی نشانیها و مشخصاتی که اعلام می‌داشتند صداقت خویش را در مورد ادعایشان به اثبات می‌رسانند. از جمله آن دختر یازده ساله هندی که شوهر و فرزندان دوران حیات قبلی خود را یافته بود. موقعی که از این دو دیدگاه موضوع

تجدید یا به قولی تناسخ را بررسی کنیم خیلی راحت به این نتیجه می‌رسیم که ممکن است ارواح برای کفاره گناهان و یافتن لیاقت ارتقا بارها در کالدهای مختلف به دنیا بازگردند و زندگیهای زشت و زیبایی داشته باشند. این موضوع دیگر چیزی نیست که شائبه تزویر و خدعه و نیرنگ در آن باشد و در اصل خرده گرفتن به کسانی که مدعی زندگی دوباره خود هستند و با توضیحات کامل خود آن را اثبات می‌کنند امری بی‌فایده و بیهوده است. برای نمونه به ماجرای که در این زمینه نقل می‌کنیم دقیقاً توجه کنید.

در سال ۱۹۱۲ میلادی حادثه‌ای در هندوستان اتفاق افتاد که بسیار حیرت‌آور و تکان‌دهنده بود و در روزنامه‌های آن زمان جنجالی به پا کرد. در یکی از خانواده‌های متوسط هند دختری به دنیا آمد که تا هفت سالگی دارای حالات غیرعادی بود، بدین معنی که بیش از حد گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید و حتی چند بار هم در شش سالگی قصد خودکشی کرد. پدرش این دختر را که «رایندرات ماهو» نام داشت به پزشکان حاذق نشان داد و آنها گفتند این دختر مبتلی به جنون کودکی است و مسلماً بعد از سن هفت سالگی به حال طبیعی بازمی‌گردد. اما در هفت سالگی بیماری طفل شدت یافت و کار به جایی کشید که سخنان حیرت‌آوری می‌گفت. از جمله گاه فریاد می‌زد: «بچه‌هایم بی‌مادر شدند، باید خودم را به آنها برسانم» و موقعی که از او سوال می‌کردند تو که هستی، در جواب می‌گفت: اسم من، ماریا است و نام شوهرم «گاستون سوراند» که اهل لندن است و در آنجا زندگی می‌کند، من دو کودک دارم که یکی از آنها «جرج» است و دومی «جولیا»... و بعد حرفهای دیگری می‌گفت که همه ظاهراً بی‌معنی بود.

«رایندرات» دائماً از این سخنان می‌گفت و یکی دو بار نام شهری را که با همسرش در آن زندگی می‌کرد و نام کوچه و شماره منزلشان را یاد آورد و این موضوع همچنان ادامه یافت تا آنکه وضع، صورت تازه‌ای به خود گرفت. پزشکان معالج در نظر گرفتند حتی به خاطر آرامش روحی و سلامت او هم شده، وی را به انگلستان و به لندن ببرند و موقعی که از این مسافرت با او سخن گفتند با اشتیاق کامل آمادگی خود را اعلام داشت و تا لحظه‌ای که مسافرت آغاز شد او دقیقه‌ای از گریستن باز نماند. روز ۲۵ نوامبر سال ۱۹۱۲، پدر این دختر

با مسافرت او موافقت کرد و به اتفاق پزشکان معالج همگی عازم لندن شدند. وقتی آنها به لندن رسیدند بی درنگ را بیندرات همراهان خود را وادار ساخت به جستجوی منزل شوهر او بپردازند و خود مثل اینکه از موقعیت جغرافیایی شهر به خوبی آگاه است به راه افتاد. پس از لحظه‌ای به یکی از قطارهای زیرزمینی سوار شد و دیگران هم از او تبعیت کردند. او ابتدای کوچه «سنت استریت» پیاده شد و از آنجا یکر است به کوچه باریکی قدم نهاد و در یکی از خانه‌ها را که شماره ۳۷ داشت کوید. مردی سالخورده که نامش «گاستون سوراند» بود و به شغل معاملات بازرگانی می‌پرداخت در را گشود و خود را معرفی کرد و با حیرت از آنها پرسید: «شما کیستید و با من چکار دارید؟»

را بیندرات فوراً خود را به آغوش آن مرد افکند و شروع به گریستن کرد و گفت: «گاستون، تو مرا نمی‌شناسی، من ماریا هستم... ماریا... جولیا کجاست؟ جرج من سلامت است؟» گاستون که از این ماجرا به کلی گیج شده بود نظری به همراهان دختر انداخت و به پزشک او گفت: «ممکن است بفرمایید این دختر چه می‌گوید و شما که هستید؟» پزشک اجازه خواست داخل شوند و پس از ورود به اتاق پذیرایی، دختر در حالی که سرپایش می‌لرزید با هیجان دو فرزند دوازده، سیزده ساله صاحب خانه را در آغوش کشید و ضمن ابراز شادی مرتباً می‌گفت: «آه جرج تو چقدر لاغر شده‌ای... جولیا مگر تو مادرت را دوست نمی‌داری؟» سپس آنقدر گریه و زاری کرد تا تمام قوایش تحلیل رفت و در حالی که وجودش به ریشه افتاده بود در گوشه‌ای افتاد و به حال اغما فرو رفت. پزشک پرسید: «مادر این بچه‌ها کجاست؟» و گاستون با یک دنیا تامل جواب داد: «آنها مادر ندارند، من اصولاً مرد بدبختی هستم چون از همراولم فرزندی نداشتم. پس از مرگ او دوازده سال قبل با دختری به نام «ماریا» ازدواج کردم و با وجود آنکه مرد سالمندی بودم «ماریا» نسبت به من محبت زیادی داشت و بالاخره مادرای دو فرزند شدیم که همین‌ها هستند». پزشک پرسید: «مادرشان چگونه از دنیا رفت؟» گاستون پاسخ داد: «چند سال پیش در اثر سقط جنین درگذشت».

موضوع کاملاً عجیب بود، مادر آن دو فرزند، زنی بود ۲۵ ساله موسوم به «ماریا» که در انگلستان به دنیا آمده و همانجا دارفانی را بدرود گفته بود. لیکن آن دختر ۱۲ سال پیش در

هندوستان در خانه يك مرد هندی پا به این جهان نهاده بوده و اکنون ادعا می‌کرد که همسر گاستون و مادر آن دو فرزند است آیا این دو زن از لحاظ روانی چه رابطه‌ای با هم داشتند و آیا چگونه آن دختر هندی تمام جزئیات زندگی خانوادگی گاستون حتی نشانی او را از پیش می‌دانست. آخر غیر ممکن به نظر می‌رسید که يك دختر خردسال مادر دو فرزند نوجوان باشد. پزشکان اعتقاد داشتند که برای حفظ سلامت دختر، باید پدر او اجازه بدهد در منزل گاستون بماند. او هم اجازه داد. رایبندرات دو سال در خانه گاستون ماند و با فرزندان او که مدعی بود فرزندان خودش است زندگی بی‌سابقه و عجیبی را آغاز کرد. او ضمن این دو سال آنقدر به آنها محبت کرد که برای پزشکان معالج بعدی او حیرت آور به نظر می‌رسید و در تمام این مدت دو سال به هیچ وجه عقیده خود را تغییر نداد و همچون مادری دلسوز باقی ماند. لیکن از لحاظ حالات روانی در وضع و موقعیت عادی نبود. گاه بی‌سبب می‌گریست و گاه بی‌تابی می‌کرد و بعضی از شبها آنقدر فریاد می‌کشید که فرزندان گاستون بی‌مناک می‌شدند. بر اثر این اوضاع ناچار او را به بیمارستان روانی لندن بردند و بستری کردند. در آن زمان برای معالجه، روانکاوی معروف «فروید» به کار می‌رفت و مدت دو سال به این طریق او را در آن بیمارستان درمان کردند. اما روز به روز حالش بدتر می‌شد و رو به وخامت می‌رفت تا آنجا که به تدریج بحرانی شد و کار به جایی کشید که حتی فرزندان مورد ادعای خودش را نمی‌شناخت و سرانجام پس از چهار سال که در بیمارستان روانی بستری بود و میان مرگ و زندگی سیر می‌کرد، بالاخره در هفدهم ماه مه سال ۱۹۱۶ میلادی درگذشت.

درباره این دختر چه باید گفت؟ همه حرفهایی که گفته بود حقیقت داشت. مگر ادعای او نسبت به دو فرزند آقای گاستون که برای ما مردم صاحب درایت روی زمین باور نکردنی به شمار می‌آید، آیا ممکن است روح همسر يك مرد انگلیسی پس از مرگ دوباره در کالبد يك دختر هندی حلول کند؟ جزئیات حادثه‌ای که شرح داده شده همه با حقیقت و واقعیت موافق است و با اندکی توجه انسان در برابر مساله‌ای قرار می‌گیرد که خواه و ناخواه پاسخ و راه حل آن تناسخ است. آیا با اعتقاد به تناسخ یا زندگیهای پی‌درپی خیلی از مشکلات بنیادی ما حل می‌شود؟ اگر با آمدنهای متوالی به دنیا، گناهان گذشته خود را کیفر ببینیم، آسان و راحت

می‌توانیم برای بدبختی‌ها و مصیبت‌های بشری دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشیم:

- برای آنهایی که با وحشت بیماری و مرگ دست به گریبانند و در ایام طولانی روزی هزار بار می‌میرند و دوباره زنده می‌شوند.

- برای اطفال بینوایی که نابینا و لال و ناقص‌الخلقه به دنیا می‌آیند و عمر را به همین وضع می‌گذرانند.

- برای دوقلوهای به هم چسبیده‌ای که مدت کوتاهی با ما هستند و حتی اگر آنها را به دست جراح ماهری بسپاریم امید زنده ماندنشان تقریباً هیچ است.

- برای افرادی که در يك زلزله یا آتشفشان و یا حریق عظیم سخت‌ترین لحظه‌ها را تحمل می‌کنند تا فرشته مرگ گریبانگیرشان شود.

- برای آنهایی که در بهار نوجوانی اسیر چنگال سیاه سرطان می‌شوند و تند باد اجل در يك لحظه گل زندگی آنها را پریر می‌کند و به باد فراموشی ایام می‌سپارد.

- برای محکوم بیگناهی که باید دوران حیاتش را مایوس و نومید در گوشه زندان بگذرانند و بالاخره برای کلیه انسانهایی که در موقعیت‌های مختلف زندگی، هم‌آغوش انواع محنت‌ها و دردها و رنج‌ها می‌شوند و هر دقیقه و ثانیه عمرشان توأم با شکنجه‌هایی است که در نظر آنها تا پشت دیوارهای ابدیت ادامه دارد.

آیا اینها دلیل زندگیهای پی‌درپی است؟ برای ما آدمیان که عقل داریم و مکلف هستیم شاید، اما حیوانات که به حکم غریزه زیست می‌کنند و مکلف نیستند چرا؟ در میان جانوران و حیوانات نیز همین بدبختی‌ها و مصائب را مشاهده می‌کنیم و البته صرف‌نظر از رنج‌هایی که حاصل عاقل بودن است! آنها نیز گرفتار انواع دردهای بی‌درمان و ناخوشی‌ها و شکنجه‌ها می‌شوند. سیل و توفان و زلزله و حریق‌های بزرگ، انسان و حیوان نمی‌شناسد. هزاران نوزاد لاکپشت دریایی که به حکم طبیعت ناگزیر هستند از حفره‌های شنی ساحل دریا در موعد معینی سر از تخم به در آورند و حیات خود را آغاز کنند، همین که بیرون آمدند قبل از رسیدن به آب دریا گرفتار متقارمرغانی می‌شوند که در هوا مترصد آنها هستند و از این گذشته نوزادان لاک‌پشت بزرگ دریایی از ماندن در آفتاب عاجز هستند و گاه اتفاق می‌افتد که

تعداد بسیاری از آنها در ساحل گرفتار شانه‌های محکم بوته‌ها می‌شوند و آنقدر اسیر می‌مانند تا زیر اشعه آفتاب با عذاب و شکنجه جان بدهند. گوزنهای بلندشاخ نیز نظیر چنین موقعیتی را دارند. موقعی که شاخ بلندشان لابلای شاخه‌های درختان کوتاه یا بوته‌های بلند گرفتار شود، آنقدر همانجا می‌مانند تا به سختی بمیرند، بنابراین و با توجه عمیق به نکات دیگر، خشم طبیعت یا عوامل خشن آن، مکلف و غیر مکلف، و بهتر بگوییم انسان و حیوان و گیاه نمی‌شناسد. طبیعت کار خود را انجام می‌دهد و ما سرگرم زندگی خودمان هستیم و در صورت روبه‌رو شدن با حوادث ناگوار حرفی نیست که حق با قویتر است! بهتر است که موضوع مصیبت‌ها و بدبختی‌های انسانی را از راه دیگری مورد بررسی قرار دهیم نه از راه تناسخ.

اگر به مصائب و آلام مشترک خودمان و حیوانات توجه کنیم می‌بینیم که هر دو پایمال شرایط محیط و روش نامساعد طبیعت شده‌ایم و چنانچه ناکامیهای انسانی را طی قرون و اعصار در نظر بگیریم، به غیر از خود کرده‌ها، باز هم هیولای عصیانگر طبیعت در مقابل ما قدم علم می‌کند. تمام ناکامی‌های ما ریشه و اساسی در طبیعت پیرامون ما دارند. بنابراین زندگیهای پی‌درپی، این نیست که بگوییم برای تصفیه روح به کرات در بدنهای مختلف زندگی می‌کنیم، مگر اینکه قبول کنیم حیوانات هم وضعی شبیه و نظیر ما دارند و این حرف خیلی مضحک و خنده‌آور است. پس تجدید حیات و زندگی‌های مکرر برای چیست؟ گفتیم از دو دیدگاه به این امر نگاه می‌کنیم، یکی از دیدگاه هیپنوتیزم و سیرقه‌قرایی روح مدیوم به دورانهای گذشته و در نتیجه به زندگیهای قبلی و دیگر از دیدگاه افرادی که در زندگی عادی یقین کامل دارند برای مرتبه‌ای دیگر قدم به سرای فانی نهاده‌اند و حیات مجددی را شروع کرده‌اند. برای اینکه موضوع تناسخ با زندگیهای متوالی را سرو سامانی بدهیم این دو مورد را دقیقاً بررسی می‌کنیم و نخست می‌پردازیم به اطلاعاتی که مدیومها یا ارواح در این زمینه به ما می‌دهند.

قبل از هر چیز لازم است بدانیم يك مدیوم چگونه انسانی است و چه مشخصاتی دارد. مدیوم‌ها که معمولاً بیشتر از میان بانوان خودنمایی می‌کنند افرادی هستند غیر عادی و با

مشخصاتی مخصوص به خودشان. این افراد ظاهراً در دو دنیا سیر می‌کنند، یکی در دنیای ما و دیگری در جهان شعور باطن یا روح و به عبارتی در يك عالم نامریی. دکتر «الن آسیلی» روانکاو و عصب‌شناس مشهور فرانسوی مدیوم‌ها را اینطور معرفی می‌کند: «مدیومها» به‌طور کلی افرادی خارق‌العاده هستند و بر اثر آزمایشهای فراوانی که به عمل آمده چهار علامت مشخص در آنها دیده شده است؛ به شرط آنکه این چهار حالت در آنان جمع باشد. اول اینکه غالب مدیومها زن هستند و این زنان در زمانی که فاقد حالت قاعدگی می‌شوند دارای وضع روانی مخصوصی هستند. دوم آنکه همه چیز را به رنگ آبی می‌بینند یعنی محفظه تشخیص رنگ آنها در هم است. سوم، بعضی افراد حساسیت بسیار زیاد دارند و این حساسیت در لامسه و باصره آنان بیشتر است و آنها پدیده‌های ناشناخته را می‌بینند و لمس می‌کنند. چهارم آنکه تارهای صوتی آنها به طوری حساس است که دستگاه مغزی با سرعت تمام صداها را مانند دستگاه گیرنده‌ای به سوی خود جذب می‌کند. این چهار علامت را قانون کلی «آسیلی» گویند.

گذشته از اینها در ضمن آزمایشهای بسیار دقیق که از مدیومها به عمل آورده‌ام يك امتیاز روانی به‌نظر رسیده که خلاصه آن از این قرار است: آنها دارای دوران شکفت آور روانی هستند و قدرت دارند هر چیز را از ماورای اجسام ببینند و در تمام واحدهای عصبی از دیگران ممتازترند. برای نمونه در حین صحبت کردن اعدادی را یا البداهه می‌گویند یا مطلبی را روی کاغذ می‌نویسند و می‌توانند تمام محتویات فکر خود را خالی کنند یعنی آنچه را که در محفظه فکر خود دارند بیرون بریزند. اگر به خواب بروند در عالم رویا نیز این حالت تغییر نمی‌کند و مسائل بسیار مشکلی را در عالم رویا حل می‌کنند. بسیاری از این مدیومها در حالی که کاملاً به خواب رفته‌اند از جای خود برمی‌خیزند و به راه می‌افتند و از خانه خارج می‌شوند. از کوهی بالا می‌روند و به سرعت بازمی‌گردند، قلم به دست می‌گیرند، و آنچه را در خواب می‌بینند می‌نویسند و بویژه روی برخی از غلظتهای املائی خط می‌کشند یا يك موتور کامل را پیاده می‌کنند و بعد از روغن کاری دوباره آن را به جای خود سوار می‌کنند.

پس مدیوم در اصطلاح روانشناسی امروز کسی است که ادعا می‌کند ماورای اجسام و

عالم نامریی را مشاهده می‌کند و از راه «تله پاتی» و انتقال فکر، به اسراری آگاه می‌شود و مطالبی را درک می‌کند که سایرین از آن عاجز هستند و از «بعد» دیگر به کارهایی می‌پردازد که انجام این کارها برای ما مایه حیرت است. مدیوم، موجودیست غیرعادی با امکانات و دیدهای خاص که تماس گرفتن با نامریی‌ها برای او آسان است و از همین رو مدعی است که با ارواح سخن می‌گوید و از عالم غیب خبر می‌دهد. برای نخستین بار «کلنل روکا» در اولین سالهای قرن بیستم که کار ارتباط با ارواح و احضار روح رونقی به سزا داشت، دختر خانمی را که مدیوم بسیار مستعد و شایسته‌ای بود به نام «ژوزفین» با هیپنوتیزم در مسیر زندگی به عقب بازگرداند و چون به مرحله تولد رسید به او دستور داد باز هم به گذشته بازگردد. آن دختر خانم ناگهان تبدیل شد به پیرمرد پر خاشگیری که اظهار می‌داشت از کهنه سربازان قدیم است و صدای این مرد سالخورده از حلقوم آن دختر بیرون می‌آمد و او دورانهای مختلفی را که به زعم خود به دنیا آمده بود، برای کلنل شرح داد. از همین جا بود که ماجرای زندگیهای پی‌درپی آغاز گشت و پس از آن گروه کثیری از روح‌شناسان نیروی خود را در اثبات این موضوع حیرت‌انگیز آزمایش کردند، تا جایی که تقریباً یکی از انواع تناسخ در دنیای جدید، مقام و منزلتی والا یافت. همان نوع که می‌گفت روح آدمی برای کفاره گناهان دوباره در اجساد دیگر حلول می‌کند و زندگیهای گوناگونی را می‌گذراند. این همان‌طور که گفتیم مربوط به نخستین سالهای ابتدای قرن بیستم بود و بعد از آن برای گروه خاصی دنباله آن ادامه یافت تا به زمان کنونی ما رسید. اما متفکران و اندیشمندی که روی حوادث مابعدالطبیعه و روح و زندگی پس از مرگ تحقیق و بررسی می‌کردند تقریباً در همان ایام به موضوع شعور باطن پی بردند و دست به کار شدند تا از ماهیت اصلی آن آگاه گردند. پیگیرها و کوششهای این دسته از اندیشمندان که از جمله آنها «موریس متزلینگ» فیلسوف و دانشمند بزرگ بلژیکی است به مرحله‌ای رسید که دریافتند در وجود همه مردم از جمله مدیوم‌ها با اعجوبه اسرار آمیز و عامل مرموزی سروکار دارند که به آن «شعور باطن» می‌گویند و این شعور باطن وسیله انجام اعمالی است که برخی از آنها آدمی را در گردابی از حیرت و تعجب غوطه‌ور می‌سازد. شعور باطن، پیشگویی می‌کند برادر

عالمی به سر می برد که «بعد زمان» در آن عالم دخالتی ندارد بنابراین آینده و گذشته و حال آن یکسان است. شعور باطن اجسام و اشیای سنگینی را به وسیله دستیارانش از راه دور بلند می کند و باطنی مسافتهای بسیار بعید در يك آن، اطلاعات و دانستنی هایی را در اختیار ما قرار می دهد که از درك آن سرپای وجودمان غرق در شگفتی می شود. شعور باطن کاری می کند که ارواح لباس ابری شکلی از «اکتویلاسم» مدیوم به عاریه بگیرند و به واسطه آن خودنمایی کنند. همین طور، اشباح و هیاکل مخوف و اشیایی را به نظر ما مجسم می کند که گاه از دیدن آن به وحشتی فراوان دچار می شویم.

شعور باطن، قادر غیبی، دانا و مبتکر است که میلیونها بار از مغز ما نیرومندتر است و در عین حال که در خواب و بیداری ممکن است ما را با مسائل بی سابقه و عظیمی آشنا کند، اخبار گذشته و آینده را به ما می رساند و یا در وجود زنی نوید و مشرف به مرگ، داروی جدیدی چون «کورتون» به عنوان معالج و مداواگر پدید می آورد، یا وسیله الهام برای يك اختراع یا اکتشافات می شود و یا در مواقع بسیار حساس جان ما را از خطر حتمی نجات می بخشد. با تمام این امتیازها و با وجود آنکه احتمال می رود معلومات اولین و آخرین را داشته باشد، بعضی اوقات با ما شوخی می کند و ما را دست می اندازد، و گاه اطلاعاتی ناقص به ما می دهد. بگذارید قسمتی از توصیف شعور باطن را از گفته های «مترلینگ» برایتان نقل کنیم. او در کتاب فاخر و پرارزش خود «میزبان ناشناس» که درباره این عامل مرموز و عجیب نوشته است، اینگونه شعور باطن را معرفی می کند: «شعور باطن در ماورای عقل ما، در دایره ای که به کلی مخفی و در عین حال ابدی است مثل میهمان ناخوانده ای که از سیاره دیگری آمده باشد زندگی می کند. وضعش چنانست که گویی منافع و افکار و عادات و عشق، و احساساتش ابد ارتباطی با وجدان عادی ما ندارد. به نظر می رسد که افکار و عقاید و نظریاتش بسیار وسیعتر و روشنتر از عقل ماست، لکن به جنبه عملی آنها در کره ارض توجه ندارد. شعور باطن دردها را تسکین می بخشد، قرصهای را معالجه می کند، دو سر جراحی را بهم می آورد، قلبی را از حرکت می اندازد و سپس به حرکت وامی دارد. بازویی را کرخ می کند و سپس می جنباند و پاهایی را از حرکت می اندازد و بعد به حرکت وامی دارد. اشباح را

خلق می‌کند و زمان و مکان را می‌سازد، نور را ایجاد می‌کند و همه کار می‌کند اما ظاهراً مشروط به آنکه تمام اقدامات فوق به صورت نوعی اعمال بیچگانه و تفریحی محسوب شود. شعور باطن همه چیز را می‌داند اما نمی‌داند معارف او به چه درد می‌خورد. مثل آن می‌ماند که انسان بزرگترین اسرار جهان را در دست طفل نادان و شروری قرار دهد و چون وی به عظمت آنها آگاه نیست فقط به صورت اسباب بازیهای کوچک برای رسیدن به لذات آنی و محدود از آنها استفاده نماید. وقتی انسان از عادات و حرکات شعور باطن، باخبر شد دیگر تعجبی نمی‌کند اگر روابط او را با آینده مانند قدرت و عملش عجیب و حیرت‌انگیز ببیند.»

اینها مختصری بود از اوصاف شعور باطن یا میزبان و یا میهمان ناشناخته وجود ما، با این ترتیب جستجوگران و متفکران در امر زندگی‌های پی‌درپی، ضمن آزمایشهای متوالی به این نتیجه رسیدند که ما گاه دستخوش بازیها و صحنه‌سازهای شعور باطن مدیومها می‌شویم، چرا؟ معلوم نیست. نمونه‌های بسیاری داریم که در آنها این امر به ثبوت رسیده است. شاید شعور باطن هم اسیر و مقهور سرنوشت است. در مواقعی صمیمانه به کمک ما می‌آید اما در مواردی رو برمی‌گرداند یا به شوخی و تفریح می‌پردازد. هنگامی که ما را یاری می‌دهد، وظیفه‌ای را که سرنوشت به او محول کرده انجام می‌دهد و موقعی که اعراض می‌کند و به مزاح و شوخی مشغول می‌شود در عین توجهی که برای کمک به ما دارد، مانع مقدرات سرنوشت نمی‌شود. از طرف دیگر، شعور باطن در «بعد» دیگر سیر می‌کند. بنابراین ضمن آنکه با احوال و خصوصیات ما آشناست، منطق مخصوص به همان «بعد» را دارد. پس تردیدی نیست که منطق او با منطق کنونی ما تطبیق نمی‌کند و به همین جهت برخی از اعمال او بیچه‌گانه به نظر ما می‌آید.

نتیجه‌گیری را ادامه می‌دهیم. اندیشمندان بر اثر تجربه‌ها و آزمایشهای فراوان دریافته‌اند که مدیوم، در حال ناخودآگاه و هنگامی که تحت تاثیر هیپنوتیزم است مطالبی به ما عرضه می‌کند که دیکته شده شعور باطن اوست. بالاخره او هم انسان است با نیروی تخیل بسیار و چون این نیرو تحت تاثیر شعور باطن واقع شود و پای صحنه‌سازی هم به میان آید، با توجه به ارتباط شعور باطن مدیوم با افکار دیگر انسانهای دور و نزدیک و با توجه

به معلوماتی که از قرون و اعصار گذشته برای ما باقیمانده و همه در دسترس این عامل مرموز ناشناخته است، موضوع تجدید حیات و دوباره بازگشتن به زندگی جان می گیرد و باعث نگرانی می شود. مگر مصریان قدیم اجساد اموات را میانی می کردند به امید آنکه بار دیگر روح در آن حلول کند. مگر هندیان به بازگشت های متوالی روح و تناسخ عقیده نداشتند، آیا این ها نمی تواند انگیزه ای برای نوسازی های آنها در مخزن مرموز آکنده از دانستنی ها و تخیلات زیر فرمان شعور باطن ما باشد، بنابراین توجه دانشمندان روحشناس در بادی امر به زندگی های متوالی، گناه غیر قابل بخشایش نیست. ابتدای کار بود و اکتشاف تازه ای که ظاهرا ایشان را از یکی از اسرار بزرگ مرگ و زندگی آگاه می کرد.

دیدگاه اول را شرح دادیم حالا نوبت به دیدگاه دوم می رسد. البته همانطور که دیدید افرادی که مدعی بازگشت مجدد به دنیا هستند اندک هستند اما پاره ای از این افراد را معرفی کردیم از جمله ماجرای دختر هندی و این گروه نیز در آنچه که ادعا کرده اند صادق هستند و ماجرای آنها از هر لحاظ مورد تحقیق و بررسی قرار گرفته و حتی دانشمندان سرشناسی به گفته ایشان مهر تصدیق زده اند. اما همانطور که گفتیم خزانه فکر و مغز ما جهان آشفته ایست که در آن عجیب ترین برخوردها و ادراکات را سراغ داریم. در این دنیای پرغوغا و درهم، عوامل گوناگونی به کار مشغولند، و در میان آنها عواطف و احساسات، و حافظه و امیال مختلف سرکوفته و دریای تخیلات بی پایان و انواع به هم ریختگی های روحی را می بینیم که همه در قاره تازه کشف شده شعور باطن جا گرفته اند و ظاهرا تحت فرمان او انجام وظیفه می کنند، و گاه ما حاصل فعالیت برخی از آنها اعجاب انگیز است. مثلا به این ماجرا توجه کنید.

ماجرای مهندس برق

«جک انورس» که مهندس برق بود و در امریکا يك موسسه بسیار عظیم را در «ارکان

ساس سیتی» اداره می کرد يك روز به وضع بی سابقه و غریبی دچار شد به این ترتیب که ناگهان با تمام کارمندان و همکاران خود نا آشنا شد و مانند يك غریبه با آنها رفتار کرد. این مشکل برای او در خانواده هم پیش آمد به طوری که همسر و دو فرزندش را نمی شناخت و خواهر و پدرش برای او بیگانه بودند. این وضع غیر طبیعی روز به روز شدت یافت تا اینکه مجبور شدند او را در بیمارستان بستری کنند. مدت ها گذشت و حال او به همین منوال بود تا اینکه روزی یکی از سربازان که بر اثر تصادم با ماشین تحت عمل جراحی قرار گرفته بود به این بیمارستان آمد. «جک انورس» بی درنگ این سرباز را در آغوش کشید و مانند آنکه يك دوست قدیمی را پس از سالها دیده باشد او را برسید و گفت: «من خودم می دانم هزار دلار به تو بدهکار هستم اما باید حساب خودمان را با هم تصفیه کنیم، زیرا عروسک هایی که تو در لندن فروختی هنوز پول آن را به من برنگرداندی!»

سرباز از همه جایی خبر که تا آن لحظه آقای «انورس» را ندیده بود، در صد این بر آمد که با هر زبانی ممکن است وی را قانع کند که آنها قبلا همدیگر را نمی شناخته اند و معامله عروسک و هزار دلاری در کار نبوده است. اما سخنان او برای «انورس» بدون معنی بود و از آن پس کار این مباحثه بالا گرفت به طوری که پزشکان بیمارستان دخالت کردند. یکی از آنها چون ملاحظه کرد «انورس» جدا در گفته های خود سماجت به خرج می دهد، سرباز را به دفتر بیمارستان برد و از او سوالاتی کرد. بالاخره سرباز پس از آنکه مدتها به فکر فرو رفت اعتراف کرد که پدرش با مردی که او را نمی شناسد معامله فروش عروسک داشته و بعد معلوم شد آن شخص به نام «ماکسیم» جزو کارکنان نزدیک «انورس» به شمار می رفته و معلوم نیست به چه دلیل شخصیت و روح او در بدن مهندس حلول کرده است. چندی بعد پزشکان بر اثر معالجات پیگیر روانی موفق شدند «انورس» را درمان کنند و به خانه بفرستند. او پس از درمان، آن حالت غیر عادی را از خاطر برد و دوباره به وضع اول بازگشت.

پاسخ مساله تناسخ

این ناراحتی و پیدا شدن شخصیت دوم را دانشمندان از لحاظ روانشناسی «برون بدنی» (out of body) نام نهاده‌اند. اتفاق افتاده که برخی از افراد بعد از آنکه ضمن ادامه حوادث يك رويا از خواب بيدار می‌شوند هنوز خود را در جریان وقایع مربوط به خواب احساس می‌کنند و گاه حالتی شبیه دیوانگان به خود می‌گیرند. این قبیل افراد نام خود را از یاد می‌برند و خویشان را غیر از خودشان می‌دانند، و تصور می‌کنند شخص دیگری هستند. آنها در موارد خاصی حتی همسر و فرزندانشان را از یاد می‌برند و نسبت به ایشان بیگانه می‌شوند. دانشمندان و محققان درباره اینگونه افراد که شخصیت دیگری را در وجود خود احساس می‌کنند نظریه بسیار عمیق و پایداری اظهار کرده‌اند و می‌گویند، روان انسان گاه تحت تاثیر روان دیگری که از او قویتر است قرار می‌گیرد و استعداد خودشناسی خویش را از دست می‌دهد. با این ترتیب ملاحظه می‌کنیم که برخی از اوقات يك فرد زنده، ناگهان شخصیت اصلی خود را گم می‌کند و در عوض شخصیت دیگری را می‌پذیرد که به کلی با او نا آشناست. جالب آنکه وقتی شخصیت دوم بر وجود او حکم فرماست از محفوظات و اندیشه‌های او برخوردار است و امیال و آرزوهای شخصیت دوم در وجود او رخنه می‌کند و به عبارت روشنتر کاملاً خود را مانند همان شخصیت تازه احساس می‌نماید. همین جاست که دانشمندان می‌گویند، او تحت تاثیر روان دیگری که از وی قویتر است قرار گرفته و استعداد خودشناسی خویش را از دست داده است.

کلید حل معمای ما در مساله کسانی که در زندگی احساس می‌کنند شخص دیگری هستند و تمام معلومات و محفوظات آن شخص را دارند، همین جاست با این تفاوت که اینگونه افراد پس از آنکه شخصیت اصلی خود را از دست دادند، شخصیت قبلی يك انسان مرده را به خود می‌گیرند. مانند همان دختر هندی که خود را «ماریا» همسر آن مرد سالخورده انگلیسی به حساب می‌آورد و مانند دختر هندی دیگری که هنگام عبور از مقابل خانه‌ای ناگهان تمام مشخصات آن را از خارج توضیح داد و صاحب خانه را که مردی صاحب اولاد

بود شوهر خود معرفی کرد و نشانیهایی که به او از موقع احتضار و لحظه‌های مرگ خود داد تماماً درست و دقیق بود. در این مورد يك انسان زنده تحت تاثیر روان قویتریک مرده قرار می‌گیرد و می‌توانیم بگوییم همزاد یا شعور باطن آن مرده جسم او را تسخیر می‌کند. بنابراین او خود را همان فرد مرده تصور می‌کند و با اندیشه و تخیلات و احساساتی که او در زمان حیات داشته، به زندگی خویش ادامه می‌دهد.

تسخیر وجود افراد زنده به وسیله ارواح نیرومندتر (و یا همزاد اموات از دنیای دیگر) همانطور که در ماجراهای قبلی دیدیم یا همیشگی است، مثل آن دختران خردسال هندی که ناگزیر اثر جایگزین شدن شخصیت ثانوی موجب اختلالات فکری و دماغی ایشان می‌شود و گاه به جنون و مرگ منتهی می‌گردد؛ و یا اینکه به طور موقت است، مانند ماجرای مهندس «انورس» یا دیگر کسانی که غفلتا و موقتا حوادثی را از گذشته به خاطر می‌آورند یا به طور دائم خودشان را شخصیت دیگری احساس می‌کنند که نمونه بارز این افراد همان خانم اروپایی است که در زمان فرمانروایی تزارها، به همسری مردی از مقربان دربار تزار درآمد و هنگامی که به خاک روسیه قدم نهاد احساس کرد با محیط آن سرزمین کاملاً آشناست و سپس ماجرای گمشدن او و همسر و همراهانش در جنگل و رهایی آنها با راهنماییهای دقیق و مشخص او و بالاخره رسیدن به دهکده‌ای که خانه آشنا و مورد علاقه او در این دهکده بود و در این خانه دریافت سابقا و در يك دوره زندگی دیگر، سالها به سر برده است و این ماجرا را در گذشته به طور مفصل شرح دادیم. پس می‌بینیم که دانش سالهای اخیر معمای زندگیهای پی‌درپی را برای ما حل می‌کند و ما را از دوباره به دام تناسخ افتادن می‌رهاند. بعد از پی بردن به مساله «برون بدنی» و یا تسلط روان قویتری بر وجود ما، حتی به تغییر شخصیت پاره‌ای از افراد در ایام گذشته پی می‌بریم و علت تغییر حالت‌های عمیق و اساسی آنها را درک می‌نماییم.

موافقان تجدید حیات و حلول ارواح در کالبدهای گوناگون هنوز بسیارند؛ اما کسانی هستند که در قشرهای موثر و طبقات مختلف مجامع علمی جایی ندارند. آنها انواع ادله و براهین کهنه شده یا نامطلوب را برای اثبات مدعای خویش به کار می‌گیرند و علاوه بر استناد

به ماجراهای مورد تجدید نظر قرار گرفته روحی، از کلام کتابهای مقدس برخی از ادیان هم شاهد مثال می آورند. مثلاً درباره تجدید حیات در این آیه ها از کتاب انجیل از عیسی درباره تجدید حیات سوال می شود و او در پاسخ می گوید: «البته به طور تحقیق به شما خبر می دهم احدی نمی تواند وصل به مبدا شود مگر اینکه تجدید زندگانی حاصل کند».

شخص سوال کننده درست ملتفت معنای این پاسخ نشده دوباره می پرسد: «آیا ممکن است شخصی که به سن پیری رسیده دوباره در رحم مادر خود قرار گیرد و در مرتبه ثانی تولد یابد؟» و عیسی در پاسخ می گوید: «البته، البته من به شما می گویم اگر کسی تجدید حیات نکند ممکن نیست بتواند داخل حوزه سلطنت خدایی شود. شما ابتدا تعجب نکنید از آنچه به شما خبر می دهم. شما هم باید دوباره متولد شده حیات جدیدی به دست آورید، شما حس می کنید ولی نمی دانید از کجا می آید و به کجا می روید».

در مورد دیگری هنگامی که همراه پیامبر از برابر مرد نایبای مادرزادی که گدایی می کند می گذرند، سوال می کنند: «آیا این مرد بر اثر گناهان والدین خود کور به دنیا آمده است؟» و عیسی جواب می دهد: «کوری این مرد به واسطه ارتکاب معاصی او یا به علت گناهان والدینش نیست بلکه جهاتی دارد که باید مربوط به قدرت کامله الهی دانست». درباره آنکه پیامبر اظهار می کند، اگر کسی تجدید حیات نکند به حوزه سلطنت خدایی وارد نمی شود یا با تجدید حیات جای مناسب روح را به دست می آوریم، کاملاً آشکار است که غرض از این تجدید حیات تغییر دادن وضع زندگی از لحاظ روانی و معنوی است که در دوران حیات باید حاصل شود. نه آنکه شخصی بمیرد و روح او بارها در بدن اشخاص دیگر حلول کند. پاسخ آنکه مرد کور هم به واسطه معاصی پدر و مادرش، نایبنا به دنیا آمده، هیچ ارتباط با موضوع زندگی های پی در پی ندارد، بلکه عیسی می گوید او جهانی دارد که مربوط به قدرت کامله الهی است و این جهان بی شک از جهانهای مکرر معتقدان به بازگشت روح نیست. طرفداران تجدید حیات از مذاهب دیگر و از سخن برخی از دانشمندان و بزرگان نیز، مدارکی برای صحت مدعای خود می آورند، لکن آنها هم نارسا و توجیه و تفسیر به نفع خود است، و در برابر بررسی علمی تاب انتقاد ندارد. از سوی دیگر مخالفان تناسخ یا حلول

ارواح، در مواضع گوناگون و سنگرهای محکم از دورانهای گذشته تا حال نظریات صائب خود را اظهار داشته‌اند و از جمله مخالفان سرسخت تناسخ، آیین اسلام است که به استناد آیات متعدد قرآنی دوباره بازگشتن به دنیا را امری محال و ممتنع می‌داند و برای نمونه در سوره مومنون آیه‌های ۹۹ و ۱۰۰ چنین می‌گوید: «وضع تبهکاران همچنان ادامه دارد تا هنگامی که مرگ یکی از آنها فرارسد. آنگاه تقاضا می‌کنند: خداوند! بار دیگر مرا به این جهان بازگردان تا اعمال نیک به جا آورم، و گذشته را جبران کنم، در پاسخ به او گفته می‌شود: نه هرگز، این سخنی است نادرست که او می‌گوید». اگر بخواهیم نمونه‌هایی از سخن مخالفان بازگشت ارواح بیاوریم به ویژه آنکه گروه بسیاری از آنها از جمله علمای مسلمان هستند و بی‌شک از آن مایه می‌گیرند، بحث به درازا می‌کشد. فقط يك نکته را تذکر می‌دهیم و می‌پردازیم به ادامه مطلب. این نکته آنست که طرفداران تجدید حیات و زندگی‌های پی‌درپی می‌گویند وقتی روح انسان برای بارها به دنیا بیاید و به تصفیه خود پردازد این در جهت قوس صعودی و تکامل است و اعتقاد دارند که نباید آن را با تناسخ هندی و قدیم، برابر بدانیم در حالی که با توجه به انواع تناسخ (که در پیش شرح داده شد) ملاحظه می‌کنیم، حلول روح يك انسان در کالبد انسانی دیگر در هر حال نوعی از تناسخ به‌شمار می‌رود. از اینها گذشته، کارگاه خلقت که با اتکا به مسائل علمی و کلاسیک، کارش به ویژه در آفرینش انسان و پیشرفت و تکامل تدریجی محض است، چگونه ممکن است در این زمینه عاجز و درمانده بماند و با این عظمت کهکشانی روح آسمانی ما را بارها و بارها روی این سیاره حقیر خاکی به زحمت و مرارت وادارد، درست مثل گازی که مجبور باشد آنچه را شستشو می‌دهد مکرر در آب گل‌آلود يك آبگیر بسیار ناچیز و کثیف که بر اثر شستشوهای قبلی به این وضع افتاده، فروبرد و تمنای تطهیر و تمیز شدن آن را داشته باشد.

عالم احضار ارواح

گفتیم وقتی اطراف میزی نشستیم و تمرکز حواس یافتیم فرد «مدیوم» یا واسطه ما

چه کسی رابطه برقرار می کند و کدام نیروی غیبی به سوال های او جواب می گوید و احياناً میز و صندلی و اشیای سنگین اتاق را به حرکت می آورد. در آغاز که تازه کار ارتباط با عوالم نامرئی رونق گرفته بود، عکس العمل های گوناگون را حتی دانشمندان بزرگ و سرشناس از ناحیه ارواح مردگان تلقی می کردند اما همین که اندیشمندان و محققان تازه از راه رسیده ای در این امر به بررسی پرداختند و مرور زمان نیز در این راه یارایشان شد به تدریج به این نتیجه رسیدند که تمام تظاهرات ناشی از ارتباط با عالم غیب مربوط به ارواح اموات نیست و اکثر آنها واکنش و صحنه سازیهایی است که میزبان ناشناس وجود ما یا شعور باطن با به کار انداختن ایادی و دستیارانش موجب بروز آنها می شود. بنابراین وقتی ما از پایگاه میزگرد متوجه دنیا های نامرئی می شویم، بسته به وضع و موقعیتی که داریم هم با عالم ارواح تماس می گیریم و هم آنکه طرف مقابل ما همان شعور باطن است که تا اندازه ای با اعمال عجیب و گاه کودکانه او آشنا شده ایم.

«مورس مترلینگ» فیلسوف و متفکر معاصر در این زمینه سخن جالبی دارد. او می گوید: برای آنکه به جنبه اسرار آمیز عمل میزپی ببریم باید بگوئیم که میز مزبور دارای يك سلسله حرکات اسرار آمیز است که وقتی يك مدیوم در جوار آن قرار گرفت بروی معلوم می گردد. طرز عمل این میز بسیار ساده است و هر کس بخواهد در شرایط عادی از کار آن استفاده کند می تواند آن را مورد بازجویی قرار دهد و اطمینان داشته باشد که همانطور که آب بر اثر عبور جریان برق در دو قطب مثبت و منفی به اکسیژن و هیدروژن تجزیه می شود، میز هم به دادن جوابهای عجیب و قطعی مبادرت خواهد کرد و لازم نیست تذکر داده شود که در این موارد بشر ابتدا به فکر حقه بازی و تقلب می افتد اما سهم تقلب و تزویر در این قضایا هر چه باشد باز هم مقدار زیادی شواهد قابل ملاحظه در دست است که باید دقیقاً به آنها توجه کرد و یا اصولاً اعتقاد به علم بشری را از دست داد.

سپس مترلینگ از پدیده های مرموز مربوط به عالم غیب سخن می گوید. از کارهای مرتاضان هندی و مدفون ساختن موقتی ایشان و موضوع طنابی که به آسمانها می فرستند و

طفلی که از اینگونه طنابها بالا می‌رود و بعد جسد قطعه قطعه شده او به زمین می‌افتد و مرتاض برابر چشم همه قطعات را به هم وصل می‌کند و همین طور از به روی آتش سوزان راه رفتن و طی الارض و تجسم روح و لمس اشباح و نیروهای مغناطیسی و دیگر اعمالی که از این قبیل است سخن می‌گوید و سرانجام پای میزبان ناشناس یا شعور باطن را به میان می‌کشد و بعد از اشاره به اینکه بسیاری از این اعمال وابسته به وجود اوست، موضوع ظهور و تجسم ارواح و در نتیجه ارتباط با آنها را مورد توجه قرار می‌دهد و می‌گوید:

این مقدمات خواه ناخواه ما را به این فکر می‌اندازد که مساله ظهور و تجسم ارواح و وجود خانه‌های «جن زده» را باور کنیم. همه می‌دانند که راجع به ظهور ارواح زندگان و مردگان در انگلستان و فرانسه و بلژیک و سوئیس و امریکا، تحت نظر «انجمن تحقیقات روحی» کتب مخصوصی به رشته تحریر درآمده است از این رو به علت شواهد فراوان اگر شخصی بخواهد حقیقت حوادث مربوط به آنها را انکار کند بسیار مضحك خواهد بود. از این به بعد باید قبول کرد که يك نوع اثر روحی قوی می‌تواند با وجود فاصله دوری که ممکن است بین دو عنصر موجود باشد از روحی به روح دیگر منتقل شود. به هر حال، نفوذ قوای روحی شخص زنده در دیگری، به اصطلاح تجسم روح زنده در روح دیگر نام دارد. وقتی این قوا مربوط به شخصی باشد که مدت کم یا درازی از مرگ او بگذرد آن وقت تجسم روح مرده در زنده، نامیده می‌شود اما تجسم روح مرده در زنده بسیار کم است به طوری که پروفیسور مایر می‌گوید اگر ما می‌توانستیم منحنی بزرگی رسم کنیم که در آن تعداد ظهور ارواح زندگان و مردگان را ترسیم نمایم مشاهده می‌کردیم که تجسم روح اشخاص در لحظات قبل از مرگشان بیشتر از ساعات و ایام بعد از مرگشان است. به طوری که بعد از گذشت يك سال از مرگ آنها، تجسم روحشان دیگر امری محال و استثنایی به شمار می‌رود. با وجود آنکه تجسم چنین ارواحی استثنایی است، باز هم شواهد بسیاری از ظهور آنها در دست است که اشخاص معتبر و متعدد حقیقت همگی را تصدیق کرده‌اند و مخصوصاً در جلد ششم کتاب «پروسیدینگ» نمونه‌های فراوانی از این تجسم‌ها را می‌توان یافت.

در معتقدات و باورهای مترلینگ در زمینه روح و شعور باطن نباید شك کرد، زیرا او با

وسواس و تردید عجیبی همواره این گونه مطالب را مورد بررسی قرار می‌دهد و تا اطمینان کامل نداشته باشد حتی يك كلمه از آنها را قبول نمی‌کند.

ارواح متوسط و عالی

کار ارتباط با ارواح (با شعور باطن اشتباه نشود) از طریق میزگرد، تا حدودی مشکل است و نیاز به تجربه‌های بسیار و به ویژه احتیاج به مدیومی دارد که کاملاً مستعد و سرآمد دیگران به شمار آید. در این مورد يك روح نیرومند از عالم مردگان با روح نیرومند دیگری که همان روح مدیوم باشد مربوط می‌شود و گفتگو بین آن دو آغاز می‌گردد. این موضوع قابل تذکر است که ارواح موجود در عالم برزخ مخصوصاً همزادان و قالب‌های مثالی افرادی که تازه مرده‌اند سهل‌الوصول‌ترند تا آنها که مراتب و مراحل را در عالم برزخ طی کرده‌اند و به مدارج بالاتری ارتقا یافته‌اند. با این توضیح که ارواح تازه به برزخ درآمده را مبتدیان و مدیوم‌های متوسط شکار می‌کنند و ارواح عالی‌رتبه مصاحب و دوست مدیوم‌های نیرومندتر می‌شوند و نکته قابل توجه آنکه وقتی دوران زندگی ارواح و به عبارت واضحتر، زمان باقی ماندن همزاد آنها در مرحله برزخ به پایان رسید و روح کلی شایستگی آن را یافت تا از دروازه عالم قدس و طهارت عبور کند دیگر تماس و ارتباط با چنین ارواحی که به دنیای مافوق رفته‌اند به هیچ وجه میسر نیست و به همین جهت است که در موارد مختلف حتی مدیوم‌های نادرالوجود و نابغه نتوانسته‌اند با يك روح کامل قدسی تماس برقرار نمایند. مصاحبت و ارتباط با اینگونه ارواح قدسی و پاک مخصوص عارفان برمایه و پاک نهاد است که بر اثر سیر و سلوک، خود مقام و مرتبه‌ای یافته‌اند که آنها را شایسته برابری با ارواح عوالم بالاتر می‌سازد.

گفتیم يك نوع ارتباط با عالم غیب، تماس با ارواح مردگان است و آنها علاوه بر این در موارد خاصی خود با افراد زنده رابطه برقرار می‌نمایند و یا به شکل تجسم یافته در مقابل

افرادی ظاهر می‌شوند. چون موضوع از هر لحاظ مهم است نمونه‌هایی از آن را از زبان مترلینگ نقل می‌کنیم تا قابل قبول و کاملاً مطمئن باشد. اولین نمونه مربوط به ظهور ارواح در خانه‌های مشخصی است که به آنها خانه «جن‌زده» یا خانه ارواح گفته‌اند. ارواحی که در اینگونه خانه‌ها ظاهر می‌شوند ارواح مردگان هستند، و اصولاً هنگام تظاهر به اتاق یا شیشی بخصوص علاقه نشان می‌دهند و به ساکنان منزل و اسباب و اثاثیه آنها کاری ندارند. کمیته بررسی در امور خانه‌های ارواح، (منازلی که ارواح در آن آمد و شد دارند) وابسته به «انجمن مطالعات روحی» انگلستان، در دومین سال تاسیس خود از میان صدها خانه‌ای که می‌گفتند محل تردد ارواح است ۶۵ خانه را انتخاب کرد و در حوادث مربوط به ظهور ارواح در این خانه‌ها به بررسی پرداخت و بالاخره از میان این حوادث ۲۸ واقعه مبتنی بر وجود شواهد عینی و معتبر را برگزید که هر کدام از آنها به‌طور مستقل موضوع پراهمیتی دارند.

نکته قابل توجه آنست که در این حوادث، ارواح ظاهر شده نه کفن دارند، نه تزئینات مربوط به تابوت همراه آنهاست (از لحاظ مسیحیان) و نه به شکل اسکلت خودنمایی کرده‌اند. علاوه بر این آثار عبور از دروازه گور مانند شعله‌های دوزخ یا گل و ریحان بهشت با آنها نیست. مانند فیلم‌های وحشتناک سینمایی این ارواح فریاد نمی‌زنند، مضطرب و درمانده نیستند و احیاناً دست و پایشان در گرو غل و زنجیر نیست برعکس ساده و ساکت و با لباسهای معمولی تظاهر می‌کنند و عموماً حوادث مربوط به آنها خیلی عادی و مختصر در عین حال بی‌معنی است. این گونه ارواح درست مانند همان ایامی که در زمان حیات، بی‌سر و صدا در آن خانه‌ها زندگی می‌کردند وضعی به همان شکل دارند. معمولاً این ارواح چون زن سالخورده‌ای که شال خاکستری رنگی حمایل خود ساخته است شبها آرام و آهسته در کنار بستر ساکنان جدید خانه خودنمایی می‌کنند. قیافه آنها اکثراً اخمو و درهم به نظر می‌آید و بیشتر، سرسراها و پلکانها را به دیگر جاها ترجیح می‌دهند. یا به صورت مردی ظاهر می‌شوند که زیر جامه پوشیده و چشمان نافذ او در تاریکی برق می‌زند. او از سرسراها و پله‌ها با سرعت عجیبی می‌گذرد و گردش می‌کند. به غیر از اینها روح ممکن است به شکل زن متوسط الحال سیاهپوشی تظاهر کند که مثل ایام زندگی روی نیمکت مورد علاقه‌اش در اتاق

خودلمیده و چون کسی با او صحبت کند از جا بلند می‌شود و قصد جواب گفتن دارد اما کوششی که در این راه به عمل می‌آورد بی‌فایده و بی‌نتیجه است. چنانچه کسی او را تعقیب کند و در گوشه‌ای به دامش بیاندازد ناگهان ناپدید می‌شود و چیزی از خود به جا نمی‌گذارد.

گاه اتفاق افتاده است که آدم‌های سرسخت در مسیر روح رشته‌های باریک و محکم ابریشمی بسته‌اند تا موقع حرکت به پایش گیر کنند و اگر دارای جسم است به این موضوع قابل توجه پی ببرند، لکن روح در نهایت خونسردی از وسط رشته‌ها گذشته و رشته‌های ابریشمی ابتدا تکانی نخورده است! در اکثر موارد کلیه ساکنان يك خانه خودنمایی يك روح را به چشم دیده‌اند و گاه میهمانان آنها هم شاهد تظاهر ارواح گشته‌اند اما در تمام این حالات روح به همان ترتیب که بوده خود را نشان داده است. در اینجا نمی‌توان مدعی شد که تعدادی از مردم میزبان و میهمان جملگی اشتباه کرده‌اند یا اینکه دچار توهم و خیال شده‌اند. حتی اتفاق افتاده که یکی از افراد فامیل یا میهمانان که از موضوع تظاهر ارواح در خانه اطلاع ندارند به اتاقی می‌روند و روح را در آن اتاق می‌بینند و بعد (به عنوان مثال) از صاحب خانه سوال می‌کنند آن خانم سیاهپوشی که در سالن غذاخوری تنها نشسته کیست؟

مترلینگ تاکید می‌کند که محال است انسان بتواند وجود خانه‌های محل آمد و شد ارواح را انکار کند و بعد می‌افزاید: ممکن است بتوانیم از راه انتقال حسی «تله پاتی» قسمتی از معمای این خانه‌ها را حل کنیم. اما این مربوط به روح افرادی می‌شود که تازه مرده باشند. ما می‌توانیم بگوییم در لحظه‌های جان‌کندن و اندکی پس از مرگ انتقال عواطف بسیار شدید شخص مرده، به شکل شبح یا روح او به خانه برمی‌گردد و کارهایی را انجام می‌دهد. لکن درباره آنها که چند سال است مرده‌اند و روحشان غفلتاً خودنمایی می‌کند چه بگوییم؟ روح بعضی از افراد پس از سالیان متمادی که از مرگ آنها گذشته ناگهان نزد برخی از خویشان و یا دوستان و آشنایان خویش برمی‌گردد و پیش چشم آنها تظاهر می‌کند. در مواردی ارواح متظاهر، مکان ویژه‌ای را در يك خانه نشان می‌دهند و همین که صاحب خانه به موجب نشانی‌هایی که مرده داده آنها را زیر و رو کند مقداری استخوان مرده پیدا می‌شود و برحسب بررسی‌هایی که به عمل آمده گاه احتمال دارد اسکلتی که کشف می‌گردد در فاصله دوری دفن شده باشد و

زمان تدفین آن اقلا به چهار سال قبل برسد و چنانچه استخوانها را گرد آوری کنند و مجددا دفن نمایند بلافاصله ظهور و خودنمایی روح قطع می شود.

در این زمینه، یعنی در زمینه نشان دادن محل دفن مردگان، مترلینگ خود ماجرای دارد که در کتاب معروفش «مرگ» به آن اشاره می کند. مترلینگ می گوید: يك شب وقتی که در اقامتگاه تابستانی خود به سر می بردم، میهمانان تازه از راه رسیده ام تصمیم گرفتند به وسیله ارتباط با ارواح به واسطه میزگرد تفریح کنند. (ظاهرا اقامتگاه يك قصر قدیمی بود). من در گوشه ای نشسته مشغول کشیدن سیگار بودم و ابداحواسم متوجه میز کوچک و وقایع پیرامون خودم نبود. میزپس از اجرای مراسم دعا و ارتباط با يك روح در پاسخ تلقین های مانیه تیزور، جواب داد که شیخ یکی از کشیشان قرن هفدهم را که در دالان طولی زیر يك صندوق بزرگ قرار دارد مشاهده می کند و روی صندوق تاریخ ۱۶۹۳ با حروف درشت خوانده می شود. سپس اضافه کرد که آن شیخ مرموز ناگهان ناپدید شد و بعد میز بدون هیچ گونه دلیل خاصی از ادامه ماجرا بازماند و از توضیح بیشتر خودداری نمود. ما همه از شنیدن موضوع شیخ کشیش و اینکه زیر صندوق بزرگی پنهان گردیده تا حدودی بیمناک و دچار توهم شدیم و برای آنکه به واقعیت امر پی ببریم چراغی برداشتیم و در دالانهای دراز و تاریک و سردابهای ساختمان به جستجو پرداختیم و بالاخره در دالان شرقی قبر کهنه ای را که در نگاه اول به خوبی مشخص نبود پیدا کردیم. همانطور که گفتم این قبر خیلی کهنه و فرسوده بود و با زحمت زیادی موفق شدیم روی آن تاریخ ۱۶۹۳ را به اضافه دو حرف لاتینی "A, D" بخوانیم.

موضوع جالب آنکه هنگام ارتباط با ارواح، جز میهمانان تازه از راه رسیده شخصی دیگری حضور نداشت که از وجود آن قبر مطلع باشد و بگویم به واسطه تماس یا شعور باطن وی، میز ماجرای شیخ کشیش و آرامگاه قدیمی او را مطرح ساخته است. خود من هم هیچ گونه اطلاعی از آن قبر فرسوده نداشتم، و تنها می دانستم که در حدود سی قبر کهنه و قدیمی که همگی متعلق به قرن هفدهم میلادی بودند، در راهروها و سردابهای متروک قصر وجود دارد. اما شخصا اطمینان دارم که هیچ گاه روی آنها را نخوانده بودم و از هریت هیچ يك

از آن مردگان باخبر نبودم. صاحب نظران بعداً به من گفتند که شعور باطن من در این ماجرا عامل خبردهنده بوده و گرچه دقیقاً نوشته روی قبر را نخوانده بودم اما همان توجه و نگاه زودگذری که به آنها داشته‌ام باعث شده که شعور باطن از هویت کلیه اهل قبور در آن مکان آگاهی یابد!

مترلینگ در همین کتاب «مرگ» به مورد جالب دیگری اشاره می‌کند که ضمن آن، تیزهوشی و ابتکار و تسلط شعور باطن را به صورت روشنتری می‌توانیم مطالعه کنیم. این مورد مربوط به هنگامی است که «سر جوزف اولیور لاج» که از بزرگان دانش روح‌شناسی جدید است، طی یک جلسه ارتباط با ارواح به یکی از ذی‌قیمت‌ترین و عالی‌ترین نکات و پندیده‌های روحی پی می‌برد. اولیور لاج هنگامی که مدیوم بی‌نظیر و بسیار مستعد او «پی‌یر» در یکی از حالات جذب به کامل است ساعت مچی طلایی به او می‌دهد. این ساعت را یکی از عموهایش برای او فرستاده و در واقع متعلق به عموی دیگر اوست که بیست سال قبل وفات یافته است. «پی‌یر» یعنی مدیوم پس از آنکه روح مورد علاقه‌اش با وی تماس می‌گیرد موضوع ساعت طلا را مطرح می‌سازد و ناگهان از زبان روح، شروع به ذکر جزئیات بی‌شماری از وقایع زمان طفولیت عمری وفات یافته می‌کند. حوادث آن ایام طبعاً متعلق به هفتاد سال قبل بوده و لاج بی‌شک کمترین اطلاعی از آن نداشته است. چند لحظه پس از ذکر وقایع فوق‌الذکر، روح صاحب ساعت که در زمان زندگی ساکن شهر و محل آزمایش نبوده، حضور خود را در جلسه به وسیله مدیوم اعلام می‌دارد و به دست او کتبا بسیاری از جزئیات زندگی خود را تایید می‌کند و اظهار می‌دارد که آنها را به کلی فراموش کرده بوده و لطف و کمک مدیوم سبب شده است که این خاطرات را به یاد آورد. پس از پایان جلسه برای تعیین صحت اظهارات مدیوم و همین‌طور درستی سخنان روح، اولیور لاج شرحی به یکی از عموهای سالخورده خود که در شهری دور دست سکونت داشته می‌نویسد و سوالات گوناگونی در زمینه ایام کودکی عموی متوفای خود از او می‌کند. عمری سالخورده که از دریا نوردان قدیمی است عیناً مانند روح عموی مرده، حوادث مذکور را شرح می‌دهد و اظهار تعجب می‌کند که چرا چنین سوالاتی را از او کرده‌اند!

برای اولین بار مترلینگ درباره این موضوع، عامل «انتقال حسی» را که در حل بسیاری از معماهای روحی موثر می‌داند به کنار می‌گذارد و می‌نویسد «حوادثی نظیر وقایع فوق که از حدود انتقال حسی موجودات، بسیار بالاتر است، به ندرت اتفاق می‌افتد». مترلینگ در این گونه موارد معتقد است که اصولاً قسمتی از اشعه «اود» بدن ما که قبلاً درباره آن سخن گفته‌ایم به اشیا و آلات متعلق به هر کسی، داخل می‌شود و همین که یکی از این اشیا پس از مدتی به دست مدیوم پر قدرتی افتاد به واسطه آن اشعه آنچه مربوط به صاحب آن شیء است، به شعور باطن مدیوم القا می‌شود و او می‌تواند از این راه اطلاعات و مطالب مختلفی را هر چند که ناچیز هم باشد، از زندگی صاحب شیء در اختیار دیگران قرار دهد. یا اینکه ممکن است شخصی که در جلسه حضور ندارد و حتی بسیار از آن دور است غفلتاً به وسیله‌ای که برای ما مجهول است با شعور باطن مدیوم تماس بگیرد و از فاصله دور، وی را تحت تاثیر قرار دهد و مطالبی را به او القا کند (یا اینکه بالعکس). در ماجرای ساعت طلا آن شخصی ممکن است عمری زنده و سالخورده «اولیور لاج» باشد یعنی در اصل شعور باطن او.

ارواحی که تظاهر می‌کنند یا جوابگوی سوالات ما هستند روح به معنای کلی و اصلی نیستند بلکه همانطور که بارها متذکر شده‌ایم، شعور باطن و همزاد رفتگان از این دنیا می‌باشند که در عالم برزخ هنوز با عالم ما قرب جوار و نزدیکی دارند. روح اصلی از دو موجودی که وابسته است هنگام وداع جهان خاکی، یکی را که همان جسم و جسد عنصری باشد رها می‌کند و همراه با دیگری که در زمان حیات رابط او و جسم بود، به دنیای برزخ یا به «بعد» دیگر می‌رود. در برزخ هنوز شعور باطن و دستیار طراز اول آن یعنی همزاد یا نسخه دوم وجود آدمی، همراه روح است. روح، عوالم و مراحل برزخ را به استعانت و یاری همین شعور باطن و همزاد، طی می‌کند تا موقعی فرا رسد که به این عوامل اضافی هم نیاز نداشته باشد. از این پس روح مجرد و آزاد به جایی می‌رود که در وهم و تصور نمی‌گنجد و از این مقام و موقعیت روح همانطور که قبلاً اشاره کردیم جز عارفان و خاصان درگاه کبریایی خبر ندارند. کوشش دانشمندان بزرگ برای آگاهی از چگونگی اوضاع و احوال روح در این مرحله تاکنون بی‌حاصل بوده است. البته این موضوع دلیل محکم و قانع کننده‌ای دارد که در آینده از آن

سخن خواهیم گفت. اینک دو ماجرای دیگر از مترلینگ نقل می‌کنیم. این ماجراها مربوط به مجموعه «پروسیدینگ» از انتشارات انجمن مطالعات روحی اقتباس شده است.

ماجرای اول

آقای ایکس، که مورد علاقه و اعتقاد عموم اعضای کمیته بررسی خانه‌های ارواح بود و کسی در صدق شهادت و گفته‌هایش شک نداشت خانه قدیمی‌سازی را بدون اطلاع از ماجرای گذشته آن در یکی از نقاط بیلاقی اجاره می‌کند. او فقط می‌داند که دوزن خدمتگزار دوستش آقای «میم» مستاجر قسمت دیگر ساختمان، به علت سروصداهای عجیبی که شبها در محل سکونت خود می‌شنیدند از آن خانه گریخته‌اند. شب بیست و دوم ماه سپتامبر، آقای ایکس تصمیم می‌گیرد که برای خواب به اتاق مورد سکونت یکی از آن دو خدمتگزار برود. ولی به محض ورود به راهرو، آن را با نور مجهول و غریبی روشن می‌بیند و هنوز لحظه‌ای از بهت و حیرت او نگذشته که مشاهده می‌کند، مرد سالخورده‌ای بکه و تنها در مقابل او با پیراهن بلند خواب ایستاده است. او تا می‌رود به خود بجنبید، مرد سالخورده و نور همراه او غفلتا ناپدید می‌شود و او در تاریکی محض باقی می‌ماند.

روز بعد آقای ایکس که به یاد سرنوشت دو خدمتگزار فراری افتاده بود برای تحقیق در حقیقت امر به شهرک نزدیک می‌رود و ابتدا مطلبی کشف نمی‌کند. لکن بالاخره یکی از ماموران دولتی به او می‌گوید که شنیده است پدر بزرگ مالک کنونی آن ساختمان، همسر خود را در راهرو بزرگ خانه، خفه کرده و بعد هم گلوی خود را بریده و در واقع خودکشی کرده است. از آن پس به فرار شایعات روحش در همان جایگاه قتل و انتحار شبها ظاهر می‌شود. مامور مذکور نمی‌توانست تاریخ قطعی این دو حادثه را تعیین کند، لکن آقای ایکس بعد از مطالعه دفاتر آمار محل اطمینان حاصل می‌کند که این واقعه در شب بیست و دوم سپتامبر، اتفاق افتاده است. روز بیست و دوم ماه سپتامبر سال بعد یکی از دوستان آقای «میم» برای اقامت

چندروزه، نزد وی می آید و روز دیگر ناگهان بارنگی پریده و مضطرب به آقای «میم» اطلاع می دهد که قصد دارد فوراً مراجعت کند. اما به دلیل آنکه آقای «میم» علت امر را جویا می شود و شدیداً اصرار می کند، میهمان مذکور اعتراف می کند که مراجعت فوری او به خاطر آنست که شب گذشته از ترس اصلاً نخوابیده است او می گوید دیشب دانه صدای ناله وزاری و دشنام و فریادهای مایوسانه ای را شنیده و یکبار هم در اتاقش به شدت باز شده است! سه سال بعد آقای ایکس، به لندن می رود و به اتفاق آقای «میم» به ملاقات مالک خانه می شتابد و مشاهده می کند عکسی از همان مرد سالخورده ای که شبی او را در راهرو خانه مورد اجاره اش دیده است روی میز او قرار دارد. او همان وقت عکس را به آقای «میم» نشان می دهد و می گوید: این است آن مردی که من دیدم. بعد هویت صاحب عکس را از صاحب خانه سوال می کند و وی می گوید که آن مرد سالخورده، پدر بزرگ اوست که در زمان حیات نتوانسته است شرافت و آبروی خانوادگی خود را حفظ کند.

شاید بتوانیم درباره این ماجرا بگوییم شیخ مرد سالخورده ای که آقای ایکس ابتدا در راهرو خانه مشاهده کرده بر اثر شایعات مربوط به تظاهر روح در آن خانه و به دلیل سخنانی بوده است که احیاناً آن دو خدمتگزار فراری، برای وی گفته اند. او وجود آن شیخ را با تلقین به خود و بر اثر تصورات خویش احساس کرده و چون حکایت آن را برای دوستش آقای «میم» نقل کرده، او نیز به توهم دچار گشته و در عالم تخیل آن سروصداهای عجیب را شنیده است. اما یک نکته بسیار مهم باقی می ماند و آن عکس پدر بزرگ مالک خانه است. آقای ایکس تا آن لحظه که عکس او را روی میز می بیند، از نسبت نزدیک او با صاحب خانه خود اطلاع نداشته و اصولاً آن مرد سالخورده را نمی شناخته است. به محض دیدن عکس بی اختیار به دوستش آقای «میم» اظهار می کند «این است آن مردی که آنشب در راهرو دیدم و غفلتاً از برابر من ناپدید شد!» پس باید بگوییم حقیقتی در این امر موجود است. مترلینگ می گوید: «درباره اینکه آقای ایکس چگونه تصویر روی میز صاحب خانه خود را شناخت زبان منطقی و استدلال به کلی لال می ماند و تعجب آورترین نکته این حادثه همین است که به هیچ صورتی آن را رد نمی توان کرد». پس قضاوت مادر این ماجرا این باید

باشد که تظاهر روح پدربزرگ از اوهام و تصورات نبوده و برآستی آقای ایکس آن روح را دیده است. حال می‌رسیم به چرای این مساله، چرا ارواح به خانه‌های خود برمی‌گردند؟ شاید به خاطرتان باشد که گفتیم روح موقع مرگ با شعور باطن و همزاد و افکار آدمی از این دنیا می‌رود و یاد آور شدیم افکار ما اگر مشوش و پریشان و درهم ریخته باشد در جهان برزخ همان اندیشه‌ها گریبانگیرمان می‌شود. از کجا که روح این پدربزرگ برای جنایتی که مرتکب شده خود را این چنین مجازات نمی‌کند که همه‌ساله، شب ارتکاب به آن قتل و خودکشی، در سرای خود و در محل جنایت حاضر شود و همین که به آنجا رسید صحنه آن دو واقعه خوف‌انگیز از نو برای وی جان نمی‌گیرد و عذاب او تا سال دیگر تمدید نخواهد شد. از همه اینها گذشته منطق ما با ارواح تفاوت دارد زیرا ارواح در «بُعد» دیگری هستند و ناگزیر با توجه به موقعیت و شرایطی که دارند، برداشت آنها از حوادث به نحو دیگریست و بنابراین کارهایی که انجام می‌دهند برای ما نامفهوم و بی‌معنی جلوه می‌کند!

ماجرای دوم

خانم «مورتون» زنی است مطمئن و مطلع و آشنا به تجربه‌های علمی و در صداقت او تردیدی نیست. دومین ماجرای که به نقل آن می‌پردازیم مربوط به همین خانم است و از یک خانه قدیمی متعلق به قرن نوزدهم (۱۸۶۰) میلادی شروع می‌شود. این خانه به نوبت محل سکونت یک دورگه هندی و انگلیسی و یک مرد پیر و سالخورده بوده و پس از آنها به مدت چهار سال غیرمسکون باقی مانده و آنگاه خانواده «کاپیتان مورتون» در آن مسکن گزیده‌اند. خانواده مورتون، هنگام سکونت ابتدا از موضوع ظهور ارواح در این خانه اطلاعی نداشتند و سه ماه پس از اقامتشان، یک شب دوشیزه مورتون موقعی که قصد خوابیدن داشت چند ضربه از خارج که به در اتاقش خورد توجه او را جلب کرد. ابتدا تصور کرد مادرش سراغ او آمده اما همین که در را گشود، در وهله اول کسی را ندید لکن بعداً متوجه شد که با

موجود ناشناسی سروکار دارد. او در گوشه راه رو کوتاهی که به پله‌ها منتهی می‌شد چشمش به زن بلند قامت و سیاهپوشی افتاد، برای آنکه کسی از افراد خانواده متوحش نشود فریادی نکشید و بعدا هم از آن موضوع به کسی چیزی نگفت. لکن چند روز بعد همین زن سیاهپوش ناشناس را یکایک ساکنان خانه دیدند!

این سیاهپوش مرموز همه را از وجود خود آگاه ساخت، پدر خانواده همسر او و خواهرش، فرزندان، طفلی خردسال، خدمتکاران، همسایه‌ها و ژنرال «الف» که میهمان آنها بود. خانم سیاهپوش را در تاجکستان قصر موقعی مشاهده کرد که مشغول گریستن بود و ژنرال تصور کرد وی یکی از بستگان خانم مورتون است که از درد و ناراحتی به آن وضع دچار شده است. گاه سگهای خانه آنچنان پارس می‌کردند و سروصدای وحشتناک به راه می‌انداختند که اهل خانه برایشان تردیدی باقی نمی‌ماند که روح در برابر آنها نیز تظاهر کرده است. روح مذکور، بسیار آرام و بی‌سرو صدا بود. هیچ وقت چیزی نمی‌خواست. بدون هیچ هدف معینی اینجا و آنجا می‌گشت و اگر کسی از او پرسشی می‌کرد، پاسخ نمی‌داد و زود می‌گریخت. ظاهراً موجودی غیرمادی بود، اما وقتی مقابل نور قرار می‌گرفت جلو آن را می‌گرفت. بالاخره پس از تحقیقات بسیار افراد خانه موفق شدند به هویت این زن پی ببرند. این خانم از قرار معلوم همسر آن مرد دورگه (هندی، انگلیسی) بود که ابتدا در آن خانه سکونت داشت. خانواده مورتون این موجود سیاهپوش را ایدان ندیده بودند. اما بعد از آنکه مشخصات وی را برای دیگران بیان کردند، آنان که او را دیده بودند هویتش را گواهی کردند. جالب توجه آن است که این زن هیچ‌گاه در آن خانه اقامت نکرده بود و حتی در مکان دیگری مرده بود. اما روح او به خانه‌ای که روزی محل سکونت شوهرش بود رفت و آمد می‌کرد. ظهور این روح ساکت و غمگین مدتها در آن خانه ادامه داشت تا اینکه بعد از پنج سال خودنمایی، آمد و شد او به تدریج کم و کمتر شد و سرانجام به کلی ناپدید گردید.

مترلینگ می‌گوید، ظاهر شدن ارواح مردگان به این صورت، یعنی به شکلی که موضوع احضار روح و مدیوم در کار نباشد و ما نتوانیم آن را به تصور و تخیل و انتقال حسی «تله پاتی» نسبت دهیم، این مساله مهم را آشکار می‌کند که در دنیای ما جز خودمان موجودات دیگری هم

زیست می‌کنند و بنا بر این ما تنها نیستیم. این موجودات به خیلی چیزها آشنا هستند و چنانچه علم پیگیر آنها شود درمی‌یابد که ارواح در اختیار نیروی پر قدرت ناشناسی هستند که اگر روزی این نیرو را بشناسیم زندگی ما به وضع عجیبی تغییر خواهد یافت. نکته مهم و قابل توجهی که مترلینگ به آن اشاره می‌کند به راستی شایسته تعمق است، این گونه ارواح بدون آنکه از طریق میزگرد یا به واسطه وجود مدیوم، با ما ارتباط برقرار کنند و در نتیجه شائبه آن باشد که بگویم ظهور آنها بر اثر تلقین مدیوم و یا شعور باطن به خیال و تصور ما در آمده است، بنا به میل و اراده خودشان هر جا که بخواهند ظاهر می‌شوند و این محکمترین دلیل مبنی بر وجود ارواح مردگان است. یکبار دیگر یاد آوری می‌کنیم که ارتباط با ارواح در عالم غیب چه از طریق میزگرد و چه از راههای دیگر کاملاً میسر است با این توجه که در امر ارتباط بسته به نیروی مدیومی که داریم:

- ۱- یا با شعور باطن خودمان مربوط می‌شویم که اکثراً چنین است.
- ۲- یا طرف مقابل ما شعور باطن مردگانی است که ارواح با خود به عالم برزخ برده‌اند.
- ۳- و یا اینکه ارواح به طور مستقل خودنمایی و تظاهر می‌کنند و باز هم این تظاهر به استعانت شعور باطن و قالب مثالی است که در پاره‌ای از موارد ممکن است با یکدیگر گفتگویی هم داشته باشیم.
- ۴- در برخی از رویاها نیز هنگامی که خواب شعور باطن و روح ما را آزاد می‌سازد، ارتباط با روح اموات موضوعی معمولی و عادی است.

بخش پنجم

پاراپسیکولوژی

دانشی که از عالم برتر از روانشناسی با ما سخن می گوید

در قرن شانزدهم میلادی، مردی در فرانسه ظهور کرد که در نوع خود اعجوبه بزرگی به شمار می رفت. او در دانش پزشکی چیره دست بود و بیماری‌هایی را مداوا می کرد که کلیه اطبای زمانه از درمان آن عاجز بودند. کیمیاگری حرفه مورد علاقه او بود و بنا به شایعات آسان و راحت طلا می ساخت، هیپنوتیزم و تحمیل اراده او به زودی زبانزد خواص و عوام گردید و از همه مهمتر پیشگویی‌های او بود که کتابی در این زمینه به رشته تحریر آورد و در سال ۱۵۵۸، این کتاب را به هانری دوم پادشاه فرانسه اهدا کرد. تاریخ این مرد را به نام «میشل نوستر آداموس» می شناسد و چون اعمال خارق العاده او از حیطه عقل و درایت آدمی بدور بود جمعی وی را دروغگو و شارلاتان خواندند. لکن وقوع پیشگویی‌هایش که به صورت اشعار مرموز و بخصوصی است، نشان داد که «نوستر آداموس» انسان برتر و فوق العاده‌ای است. او در این پیشگویی‌ها، تمام تاریخ آینده فرانسه را با دقت شایان توجهی تشریح کرد و علاوه بر آن تاریخ اروپا و حتی آینده دنیا را جزء به جزء یاد آور گردیده است.

«نوستر آداموس» که معنای لغوی نام وی، آدم آگاه و دانا می شود، در فرانسه صاحب عنوان و مقام شامخی گردید، و به نام طبیب ویژه پادشاه فرانسه، فرمان گرفت. او در

پیشگویی‌هایش از انقلاب‌های متعدد فرانسه سخن گفت و صریحا دستگیری و اعدام لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را یاد آور گردید. مشخصات و فتوحات ناپلئون و حتی ظهور هیتلر و جنگ‌های بین‌المللی و انفجار بمب هسته‌ای بر فراز ژاپن و هجوم به روسیه را شرح و توضیح داد. به طوری که ما امروز می‌بینیم چنین پیشگویی‌های دقیقی به راستی حیرت‌آور است و کسی که پیشگوی بروز این وقایع و حوادث تکان‌دهنده بوده، بی‌شک با دنیای دیگری سروکار داشته است.

«نوستر آداموس» در سانتوری هجدهم کتاب پیشگویی‌های خود می‌نویسد: «جوانی سر تراشیده، از جزیره‌ای در جنوب اروپا که دوبار به وسیله فرانسوی‌ها خریداری شده، قیام می‌کند و عنوان امپراتور بر خود می‌نهد، او هفت جنگ می‌کند و در جزیره مقدس افریقا در سال هجده صد و شانزده، زندانی می‌شود». این پیشگویی با ظهور ناپلئون بزرگ کاملاً مطابقت دارد. جوان سر تراشیده همان ناپلئون است که به خلاف پادشاهان قبلی که گیسوانی بلند داشتند، مویی کوتاه داشت، و از جزیره اژاکسیو، که در جنوب اروپا واقع شده است برخاست و عنوان امپراتوری یافت. ناپلئون در هفت جنگ که مربوط به اتحادیه‌های هفتگانه بود که از سوی دولتهای اروپایی علیه او تشکیل یافته بود، شرکت کرد و در سال هجده صد و شانزده، یعنی ۱۸۱۶، در جزیره سنت هلن زندانی شد. لغت «سنت» به معنای مقدس است یعنی همان جزیره مقدس که نوستر آداموس، در پیشگویی از آن نام برده است.

درباره کشته شده لویی شانزدهم و ماری آنتوانت، در سانتوری ۱۸۲ کتاب می‌نویسد: «لویی می‌گریزد، و در وارن با همسرش گرفتار می‌شود و آهن، سراو و همسرش را قطع می‌کند». می‌دانیم که در انقلاب فرانسه، لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت، موفق شدند به یاری دوستان خود شبانه از پایتخت بگریزند، اما نزدیک به مرز، در قصبه وارن هر دو به دست انقلابیون دستگیر شدند و سرانجام دستگاه گیوتین، سر آنها را قطع کرد. جالب توجه آنست که زمانی که نوستر آداموس، به این پیشگویی پرداخته، نه دستگاهی موسوم به «گیوتین» در دنیا وجود داشته و نه دکتر گیوتین، مخترع این دستگاه به دنیا آمده بود. با این حال نوستر آداموس، ضمن رابطه با دنیای غیب، درست مثل آنکه گردن زدن لویی و ماری

آنتوانت را مقابل چشم دیده باشد، نام وسیله اعدام را تحت عنوان «آهن» یاد آور می‌شود و این آهن نه شمشیر است نه کارد برنده بلکه تیغه آهنین ویژه ایست که لبه مورب دارد و هنگام فرود به سرعت، باعث قطع سر محکومان می‌شود.

نوستر آداموس، در سائتوری ۲۷۰ کتاب پیشگویی هایش می‌گوید: «در سال نهصد، و چهار قیچی باز، بعد از هزار، مردی موسوم به هیستر از کنار رود راین چون سگ پارس می‌کند و با ایتالیا متحد می‌شود. کشورهای فیل، سردسیر و ماورای اطلس بر او غالب می‌شوند. سردار ایتالیا و معشوقه اش، به دست میهن پرستان به دار آویخته می‌گردد و سگ کرانه رود راین، خود را آتش می‌زند.» آیا پیشگویی حوادث، آن هم از قرن‌ها قبل، تا این حدود روشن و گویا میسر است؟ در این پیشگویی قیچی باز، عبارتست از علامت X که در اعداد رم قدیم به معنای عدد ده، خوانده می‌شود و چهار قیچی باز، رقم چهل را نشان می‌دهد، پس نهصد، و چهار قیچی باز، بعد از هزار، تاریخ ۱۹۴۰ میلادی است. سگ کرانه راین هم که نوستر آداموس، او را به نام هیستر خوانده همان هیتلر است. او مخصوصاً از او به عنوان هیستر یاد کرده به خاطر آنکه مانند مبتلایان هیستری سخنرانیهای نامعقولانه و دیوانه وار داشت. علاوه بر آن زادگاهش ارتباط با رود دانوب دارد که نام این رودخانه در زبان لاتین «ایستر» است. هیتلر در جنگ دوم جهانی با ایتالیا متحد شد و به طوری که دیدیم سردار ایتالیا، یعنی موسولینی، سرانجام به دست میهن پرستان گرفتار آمد و با معشوقه اش «کلارا ایتاچی» کشته شدند. هیتلر هم در پایان خود را به آتش کشید و موضوع اینکه از هیتلر به عنوان سگ کرانه راین، یاد کرده باز متوجه اعمال خسونت آمیز و رفتار «هیستریک» و نطق و خطابه های هیتلر است. در ضمن اشاره او به کشورهای فیل، سردسیر، و ماورای اطلس، که می‌گوید بر او غالب می‌شوند: «فیل» هند و «سردسیر» شوروی و «ماورای اطلس» ایالات متحده امریکا است که سرانجام به یاری آنها، دستگاه جنگی رایش سوم، درهم می‌شکند و آلمان و متحدانش محکوم به شکست قطعی می‌شوند.

نوستر آداموس در کتاب خود مطالب زیادی از حوادث آینده گفته است که غالب آنها تا زمان ما به وقوع پیوسته و آنچه مربوط به بعد از ماست در مرقع خود به منصفه ظهور خواهد آمد.

اما این پیشگویی‌ها به قدری مرموز و پیچیده است که بی‌شبهت به معماها و مسائل ریاضی نیست، مثلاً آنجا که در کتاب خود، از حوادث رعب‌آور و تکان‌دهنده سال دوهزار میلادی سخن می‌گوید، آدمی در تشریح و تفسیر و برداشت از آن مات و متحیر باقی می‌ماند. او می‌نویسد: «در سال دوهزار، کمتر از ۱۷ فیل و اسب و شیر، در گودالی سیاه فرو می‌روند و چهار دولت از چهار ستاره، در هلال خورشید، در آب فرو می‌روند، و جنگهای مذهبی سرتاسر جهان را می‌سوزاند و کشور فیل در تاریخ چهار C، و يك B، زمین را می‌شکافند». حال معلوم نیست، چهار دولت از چهار ستاره از هلال خورشید، مقصود از کدام دولتهاست و چگونه در آب فرو می‌روند. آیا کمتر از ۱۷ فیل و اسب و شیر، که در گودالی سیاه فرو می‌روند کشورهای هستند که علامت پرچم آنها چنین است و آیا گودال سیاه، نتیجه انفجارهای اتمی و هسته‌ای خواهد بود، و غرض از چهار ستاره در هلال خورشید چیست؟ و یا اینکه شکافته شدن زمین چه معنی می‌دهد. به هر تقدیر باید به سالهای آینده برسیم تا برخی از این کلمات و استعارات معنی خود را باز یابند.

انسانهای برتری چون نوستر آداموس، در تاریخ جهان، باز هم داریم. اینان از علوم و معارف تقریباً ناشناخته‌ای برخوردار بوده‌اند که امروز آنها را جزو بُعد چهارم یا بُعد دیگر به حساب می‌آورند. صاحبان اینگونه دانش‌ها، خود موجوداتی هستند که به آنها می‌توان گفت آدمهای نزدیک به چهار بعدی. «اینشتین» هم یکی از این افراد بود. او ابتدا فرضیه‌هایی پیش چشم دانشمندان گذاشت، که اکثر آنها حتی از درک آن عاجز ماندند و فقط در سالهای بعد بود که تنی چند از علمای برتر، مانند برتراند راسل، فرمولها و فرضیه‌های او را دریافتند و به زبان ساده برای دیگران بازگو کردند. اینشتین گفت، ماده قابل تبدیل به انرژیست (بمب هسته‌ای) و بالعکس، ضد ماده وجود دارد. زمان در نقطه‌ای از فضا طوری مستهلك می‌شود که بُعد چهارم را به وجود می‌آورد و در آنجا دیگر زمان وجود ندارد. کائنات و جهان هستی در عین حال که بی‌نهایت است، محدود و منحنی است. زمان نسبی است. اگر کسی در فضا با سفینه‌ای با سرعت نزدیک به سرعت نور حرکت کند و چنانچه يك روز در این سفینه باشد وقتی به زمین باز می‌گردد فی‌المثل سالیان دراز عمر مردم روی زمین گذشته است، و

اگر مدت پرواز او بیشتر باشد، هنگامی که به زمین می‌رسد از فرزندانش جوانتر است. اکنون به عظمت فکر این دانشمند پی می‌بریم در حالی که هنوز بسیاری از فرضیه‌ها و فرمولهای او را نمی‌دانیم، اما آنچه که می‌دانیم بسیار مهم است.

«کنت سن ژرمن» هم یکی از همین انسانهای استثنایی بود. او مدعی بود که همه چیز می‌داند و صدها سال است در این جهان زندگی می‌کند. وقتی در سال ۱۷۴۵ میلادی این مرد عجیب به انگلستان رفت جنجالی به پا شد و همین که در کشورهای اروپایی به سیروسیاحت پرداخت دستگاههای اداری و سیاسی این کشورها نسبت به او بدبین شدند. پلیس فرانسه فکر می‌کرد که او یک جاسوس پروسی است. یک انگلیسی عالی جناب گفت: «به طرزی شکفت آوریلن می‌نوازد، تصنیف می‌سازد، دیوانه است، قابل درک نیست». «لرد هولاورنس» به سفیر انگلیس در پروس نوشت: «از آزمایش او چیز مهمی دستگیر ما نشد». سایر سرویسهای اروپایی می‌پنداشتند که او نماینده روسیه است اما «ولتر» نابغه فرانسوی درباره این مرد استثنایی چنین اظهار نظر کرد: «قرن پرشکوه ما بزرگترین مغز را به جهان امروز هدیه کرد. او مردی است که همه چیز می‌داند». و تصور می‌رود فقط ارزش نظریه ولتر، قابل توجه باشد. شاهزاده «کاسل» هم که شاگرد سن ژرمن بود در کتاب معروف خود زیر نام «خاطرات زمان من» درباره او نوشت: «کنت سن ژرمن، بزرگترین فیلسوفی است که تاکنون پا به عرصه وجود نهاده است».

هنگامی که مارشال ایزل در سال ۱۷۴۹، او را به «مارکیز دو پمپادور» و لویی پانزدهم معرفی کرد شاه فرانسه در نگرانی و اضطراب به سر می‌برد و «مارکیز دو پمپادور» به فرستادگی دریافت که این بیگانه قادر است لویی را از ناراحتی برهاند. سن ژرمن بحث مفصلی درباره کیمیاگری و دیگر علوم مخفی قدیم با شاه و خانم «پمپادور» آغاز کرد. سرانجام لویی به او گفت: «اگر شما بتوانید اکسیر حیات را برای من بسازید و «سنگ فلاسفه» را پیدا کنید، من آنها را از شما خریداری می‌کنم و در عین حال به شما یک ساختمان مجلل و همچنین حقوق ماهانه قابل توجهی خواهم داد. اما نمی‌توانم اقرار کنم که به ادعاهای شما اعتقاد دارم». سن ژرمن با شنیدن این حرف، چهره درهم کشید و در نهایت بی‌نیازی پاسخ داد: «من طالب حقوق و

مستمری و خانه مجلل نیستم و هرچه لازم داشته باشم خودم تهیه می‌کنم». سپس دست در جیب بزرگ کت مربوط به آن عهد و زمانه خود کرد و يك مشت الماس تراشیده بیرون کشید و روی میز مرصعی که بین او و پادشاه در کاخ پرشکوه و رسای قرار داشت، ریخت و گفت: «اگر خاطر حضرت عالی را مسرور می‌سازد این هدیه ناچیز را قبول بفرمایید!»

لویی که تا آن لحظه به سخنان سن ژرمن با رغبت توجه نمی‌کرد، همین که چشمش به آن الماسهای درخشان و فراوان افتاد بی‌اختیار از شرف فریاد کوتاهی کشید و شروع به تحسین و تمجید کرد و سن ژرمن اظهار داشت: «اعلیحضرتا، این مقدار الماسی که ملاحظه می‌فرمایید از ساخته‌های خود بنده است!» آن شب لویی و سن ژرمن و خانم پمپادور، مسائل بسیاری را مطرح کردند اما هیچ‌کس جز آن سه نفر از واقعیت مباحثه و گفتگوی ایشان آگاه نشد و فقط روز بعد به فرمان شاه فرانسه يك قصر باشکوه که چهارصد و چهل اتاق و سالن داشت در اختیار کنت سن ژرمن قرار گرفت. از آن پس لویی زیر نظر او به آزمایشهای مربوط به شیمی مشغول شد و از جمله کارهایی که در مواقع سرگرمی در آن توفیق یافت تهیه انواع رنگهای زیبا بود که به قول یکی از مورخان در بالا بردن کیفیت پارچه‌ها و بافته‌های فرانسوی تاثیر کلی داشت. «کونبزل» سیاستمدار اتریشی که از نزدیک شاهد آزمایشهای لویی پانزدهم بوده می‌نویسد: «رنگ پارچه‌های ابریشمی و پشمی به این حد و درجه از کمال، تاکنون ناشناخته بوده و تمام این کار بدون دخالت نیل یا قرمز دانه، یا معمولی‌ترین اجزای ترکیبی و در نتیجه با قیمت ارزان و معقول انجام می‌شود».

سن ژرمن، در آزمایشگاهی که در آن قصر به وجود آورده دست به اعمال حیرت‌آور زد چنانکه آوازه شهرت او در زمان کوتاهی سراسر اروپا را پر کرد. نشریه «وقایع لندن» در آن زمان (از ماه مه تا ژوئیه ۱۷۶۰) این طور می‌نویسد: «سن ژرمن، شهرتی همگانی کسب کرده است. او دارای گرد مرموزی است که همه کار می‌کند و داروهایی دارد که معجزه‌آسا است. این مرد بیگانه قادر به ساختن طلا شده است». زمانی که یکی از «مارکیز» های فرانسه او را در آزمایشگاهش ملاقات کرد، سن ژرمن از او يك سکه شش فرانکی نقره را گرفت و سپس آن را با ماده سیاه‌رنگی آغشته کرد و در کوره مخصوصی حرارت داد. بعد از چند دقیقه آن را از

میان آتش برداشت و سرد کرد. سکه نقره به همان اندازه سابق خود بود؛ اما از طلای ناب! «کازانوا» همین آزمایش را در مجمرعه خاطرات خود یاد می‌کند و می‌نویسد: «او از من خواست تا تعدادی سکه در اختیارش قرار دهم. من تعدادی سکه از جیب بیرون آوردم و روی میز ریختم. او یکی از آنها را برداشت و بدون توجه به من، دانه سیاه‌رنگ کوچکی روی يك دانه زغال مشتعل کوره قرار داد. بعد دو دقیقه کوره را دعید و سپس به من گفت: «کمی صبر کن تا سرد شود و آن را بردار. وقتی من سکه را برداشتم دیدم کاملاً به طلا تبدیل شده است! روایت می‌کنند روزی یکی از روحانیون دربار لویی از سن ژرمن تقاضا کرد، به اعمال سحر و جادوگری بپردازد. اما سن ژرمن با کمال متانت به او جواب داد: «من يك دانشمند و محقق علم شیمی هستم و کارهای ابلهانه از من ساخته نیست. من کشفیاتی به عمل آورده‌ام که در آینده و هم‌اکنون برای بشریت مفید است». کنت سن ژرمن، چنانچه از زندگینامه او که از نامه‌های پراکنده فراهم آمده برمی‌آید، اکثر محالک جهان را دیده بود و در حوادث مختلفی جای پای او به چشم می‌خورد. او دانشمندی بزرگ و در عین حال موجودی مرموز به شمار می‌آمد. کارهایی که در زمینه علم انجام می‌داد، واقعا حیرت‌انگیز بود. او چنانچه از قرائن موجود معلوم می‌گردد موفق به ساختن الماس آزمایشگاهی (سن ته تیک) شده بود. برای تهیه این الماس از مواد کربن دار، فشاری به اندازه ۲۷۳۲۰۰ کیلوگرم به سانتیمتر مربع لازم است و حرارتی معادل با ۲۸۰۰ درجه سانتی‌گراد، که با توجه به وسایل ابتدایی علمی آن زمان، امری غیرعادی و شگفتی آور به شمار می‌آید.

یکی از روزنامه‌های هم‌زمان وی در انگلستان می‌نویسد: سن ژرمن به دارویی دست یافته است که تقریباً همه بیماریها را معالجه می‌کند و در مدارك باقیمانده دیگر، صحبت از اکسیر حیات و کرمی جهت آرایش «مارکیز دو پمپادور» است که چهره وی را بسیار شاداب و جوان و زیبا می‌ساخته. درباره طول عمر سن ژرمن، سخن بسیار است. برخی عقیده دارند او هنگام فوت ۱۲۴ سال داشت و عده‌ای می‌گویند تا ۱۶۱ سال عمر کرد. آنچه تاکنون گفتیم عبارت بود از کارهای معمولی و تقریباً پیش پا افتاده سن ژرمن، در حالی که او به راستی يك انسان پیشرفته و برتر به شمار می‌آید و دلیل بر این گفته را از تنها کتابی که او نوشته است

برای شما نقل می‌کنیم. او در این کتاب سخن از فضا نوردی و شکستن سد زمان و مکان می‌گوید و این چیزی نیست که بگوییم در روزگار وی حتی موضوع آن قابل تخیل و تصور بوده است. سن ژرمن در این کتاب که دارای تصاویر سمبولیک (رمزگونه) و مطالب مرموز و ابهام آور است می‌نویسد: «آن سرعتی را که در فضا داشتیم، می‌توان با هیچ مقایسه کرد. در يك لحظه سرزمین‌ها زیر پایم ناپدید شدند. زمین مانند توده ابری مبهم به نظر می‌رسید. به نقطه‌ای بسیار دور دست رفته بودم. مدت زمانی دراز در فضا گردش می‌کردم. کرات و سیاراتی را می‌دیدم که پیرامون من در حرکت هستند، و زمین‌هایی را مشاهده می‌نمودم که مرا به سوی خود می‌کشیدند». توضیحی که او از فضا و سیر در آن با سرعت‌های سرسام آور می‌دهد، اعجاب‌انگیز است و همه سخنان او در این زمینه با موازین علم امروز مطابقت دارد. آیا او چگونه در اعماق دور دست کیهان، سیارات را پیرامون خویش در حال گردش یافته است آیا این انسان برتر از چه راهی بر بُعد زمان و مکان تسلط پیدا کرده، اینها همه سوالاتی است که دانش «پاراپسیکولوژی» پاسخ آن را به اختیار ما قرار می‌دهد.

از افراد استثنایی به ویژه نوستر آداموس، و سن ژرمن، گفتگو کردیم، زیرا اشاره به اعمال و افعال غریب و حیرت آور ایشان، فتح بابی بود برای ورود به دنیای برتر از اندیشه و روح یعنی پاراپسیکولوژی. «پارا» به معنای بالاتر و فرا، آمده است و «پسیکولوژی» همان روانشناسی است که با آن آشنا هستیم. «پاراپسیکولوژی» از دانشی سخن می‌گوید که ظاهراً ماورا و مافوق آن چیزی است که به روح و اعوان و انصار آن، نسبت می‌دهیم. معلومات و قدرتهای ناشناخته افرادی نظیر نوستر آداموس، و کنت سن ژرمن، وابسته به همین دانش «پاراپسیکولوژی» است. این علم بخصوص از مدتها پیش مورد توجه علاقمندان و محققان سرشناسی قرار گرفته است که در زمینه علوم آزمایشگاهی و دانش پیشرفته کنونی، از جمله بنیانگذاران یا صاحب نظران قابل احترام عصر و زمان خویش بوده و هستند.

در سال ۱۸۸۲ موسسه‌ای در انگلستان تشکیل یافت تحت عنوان «سوسایتی فورپسیکال روراخ» که با حروف مختصر شده «S.P.R.» شهرت علمی یافت. برنامه این موسسه مطالعه درباره نیروها و عوامل نامرئی و ناشناخته و مرموز بود. کسانی که عضویت این

بنگاه را پذیرفتند همگی از استادان و دانشمندان برجسته زمان خود بودند و در میان ایشان نام‌های شارل ریشه، هانری برگسون، ویلیام جانس، هانس ادريش، مایر لاج، ویلیام کروکس، بیش از هر کس جلب توجه می‌کرد. ابتدا مطالعات این موسسه درباره روح و حوادث پس از مرگ و ارتباط با ارواح بود و در ضمن روشن بینی و غیب‌گویی و تله پاتی و هیپنوتیزم هم در شمار بررسی‌های آن قرار گرفت. در این میان خود به خود موضوع دانش پاراپسیکولوژی پا گرفت و بعداً محققان به این نتیجه رسیدند که تمام عوامل مرموز و نیروهای ناشناخته و نامرئی مربوط به دنیایی می‌باشند که ما از این دنیا خیلی کم اطلاع داریم. به تدریج پیشرفتهای علمی این موسسه مورد توجه دیگر دانشمندان کشورهای اروپایی قرار گرفت و در شهرهای بزرگ، موسسات تازه‌ای تحت همین عنوان به وجود آمد. امریکا نیز در این زمینه بی‌بهره نماند و دیری نپایید که در دانشگاه‌های بزرگ، دانش پاراپسیکولوژی مورد توجه قرار گرفت. کلاسهای درسی برای تدریس آن فراهم آمد و استادان سرشناسی کوشیدند تا هر چه بیشتر در قاره پهناور و مرموز پاراپسیکولوژی، به اکتشافات بپردازند. امروز برای ما محرز و مسلم گردیده که تله پاتی، غیب‌گویی و روشن بینی و مسائل دیگری در این زمینه، همه از رشته‌های دانش پاراپسیکولوژی هستند. برای اینکه بیشتر از این دانش نویافته، آگاهی یابید اجازه بدهید توصیف آن را از زبان «دکترو. ه. تان هاف» که از استادان و محققان بنام این علم است برای شما نقل کنیم. او می‌گوید:

ما در دنیایی از اسرار و ناشناخته‌ها زندگی می‌کنیم و با اینکه در علوم و اختراعات و اکتشافات پیشرفتهای جالبی نصیب ما شده است در اصل هیچ چیز نمی‌دانیم. ما ادعا داریم که روح را شناخته‌ایم و در آن نفوذ و تصرف کرده‌ایم. در صورتی که در این مرحله حتی يك قدم هم پیش نرفته‌ایم و خبر نداریم این روح در کجای وجود ما، ماوی گرفته، کارش چیست؟ و چه اعمالی از او سر می‌زند و به ویژه به چه نسبتی با جسم ما ارتباط دارد. آینده را نمی‌دانیم و از هیچ راه علمی قادر به دیدن آینده خود نیستیم. جالب آنکه علت آن را به ما نگفته‌اند که چرا باید از آینده بدون اطلاع باشیم. ما یقین داریم که در ماورای روح ما و در قلمرو بالاتر از روح، فضای نامحدودی هست که مرکز اسرار عالم و کائنات است. در گذشته

جادوگران و پیشگویان و روشن بینان مطالبی از این دنیای مرموز برای ما فاش می کردند اما مبنای آن هنوز برایمان روشن نیست و چون اساس علمی برای آن نیافته ایم چشم برهم می گذاریم و همه را جزو خرافات و موضوعات نامعقول به حساب می آوریم، در حالی که واقعیت این نیست. آنچه هست باید در ماورای موضوع روح جای داشته باشد. گاه اتفاق می افتد که بر اثر الهام غیبی یا احساس ناخود آگاه (شعور باطن) که فروید دانشمند بزرگ آن را منبع اسرار هستی می داند، مسائل بسیار پیچیده و غامضی برای ما به آسانی حل می شود و از جهان ناشناخته ماورای روح اثری چون برق از ذهن ما می گذرد. مانند آنکه دریچه ای از عالم غیب به روی ما باز شود و در فاصله ای بسیار کوتاه، راز عظیمی را کشف می کنیم. اما این فاصله آنقدر ناچیز و زود گذر است که حتی تخیل و تصور هم به آن راه ندارد. ندایی از عالم غیب به ما یاری می کند و ما آنچه را که منادی دنیای ناشناخته به ما گفته پیگیری می کنیم و می بینیم نتیجه آن کاملاً مثبت است. تاکنون در علم روانشناسی مقام و مکانی برای پاراپسیکولوژی نیافته اند و گروه بسیاری از دانشمندان هنوز آن را خرافه و بی معنی می دانند. درست مثل اینکه قبل از انقلاب فرانسه «مسمر» را که با خواب مغناطیسی به معالجه امراض می پرداخت، شیاد و شارلاتان خواندند و دانش او را مسخره کردند در حالی که در دنیای امروز ما نیروهای مغناطیسی بدن و هیپنوتیزم برای خود جای معینی در عالم دانش دارد و در ردیف علوم مثبت به شمار می آید و دیگر از جمله خرافه ها نیست.

«گوستاو بورکار» یکی از فیزیکدانان فرانسه، با توجه به قوانین مکانیک اظهار نظر می کند که بنا به گفته فروید، شعور باطن اساس زندگی ماست و اگر بتوانیم روی اصل قوانین مکانیک برخی از خاطرات شعور باطن را از جای خود حرکت دهیم، آینده خود را خواهیم دانست. پس این شعور باطن ماست که همه چیز را در خود جای داده و بعید به نظر نمی رسد که با به کار انداختن آن بتوانیم خود را به سرحد و مرز بعد چهارم برسانیم! تنی چند از محققان و دانش پژوهان، گفته «بوکار» را سرمشق قرار دادند و در صدد آن برآمدند با تجزیه و تحلیل خاطرات شعور باطن آنقدر پیشروی کنند تا مرکز اصلی اعمال مکانیکی ناخود آگاه با شعور باطن را بدست آورند. دانشمندان مذکور اکنون در آزمایشگاههای خود سرگرم آن

هستند که مبنای هر فکری را که وارد مغز انسان می‌شود تجزیه کنند و در پی آنند که با عکسبرداری‌های الکترونی، روزی بتوانند کاشف اسرار عظیم جهان و کائنات باشند.

علم لدنی

درباره راه یافتن به دنیای پهناور و مرموز ماورای روح باید بگوئیم چنانچه دانشمندان توفیق یابند از لحاظ علمی به این پهنه بیکران وارد شوند، لحظه موفقیّت آنان نقطه عطفی است از تاریخ تمدن انسانی. شاید از آن پس تمام اسرار نهفته هستی، دلایل چراهای علمی، راز شگفتی‌های آفرینش، و بسیاری از معضلات کنونی ما به صورت دیگری در آیند و ما به مطالبی پی ببریم که حتی امروز تخیل درباره آن هم برایمان نامیسراست. ما آن روز به بُعد چهارم دست یافته‌ایم و این دروازه عظیمی است برای چهار بعدی شدن انسان‌ها، و این همان دانشی است که به آن «علم لدنی» گفته‌اند. ما اکنون که انسانهای سه بعدی هستیم از انجام بسیاری از کارها عاجز و درمانده‌ایم. حس‌هایی که طبیعت به ما ارزانی داشته فقط برای ادامه یک زندگی حقیر و ناچیز خاکی است و فی‌المثل چشم برای آن داریم که در محدوده خاصی پیرامون خود را ببینیم یا گوش ما صداهای مشخصی را می‌شنود و بویایی ما حتی از بویایی سگ هم ناتوان‌تر است. جالب آنست که حس‌های ما تازه دچار خطا و اشتباه هم می‌شوند و گاه ما را فریب می‌دهند. اما برای انسانی برتر که به بُعد چهارم چنگ انداخته دیگر این مسائل مطرح نیست.

موجوداتی که حتی پرتو مختصری از عالم غیب یا بعد دیگر به وجودشان تافته باشد، در نظر ما آدمیان کارهای حیرت‌آور می‌کنند. موزارت موسیقی دان نابغه در یک جلسه عملاً نشان داد که کلیه آهنگهایی را که در تمام مدت عمر شنیده بود با جزئیات آنها به خاطر دارد و این جداً از تواناییهای انسان عادی خارج است. سزار فرانک، در یکی از مسابقه‌های موسیقی بدیهه‌نوازی سعی بدون بررسی قبلی و فی‌المجلس قطعاً نت ساخت که بعداً اساس موسیقی و آهنگهای بتهوون گردید. ناپلئون بناپارت دوازده نامه را در یک لحظه با هم

به دوازده منشی گوناگون دیکنه می کرد و تمام این دوازده نامه که موضوعات مختلف داشت درست و بی اشتباه و کامل بود. «پل لیدرو» به فاصله دو هفته جدول لگاریتم را از بر کرد در حالی که هر روز بیشتر از چند دقیقه وقت صرف این کار نکرد. دختری موسوم به «اوسکا» همین قدر کافی بود که يك صفحه کتاب را سریعاً یکبار بخواند و سپس تمام آن را از حفظ باز گویند. او با سرعت عجیبی اعداد چند رقمی را از راست به چپ و از چپ به راست می خواند.

معمولاً افرادی که بهره‌ای ناچیز یا بیشتر از پاراپسیکولوژی دارند، انسانهای غیر طبیعی و «انورمال» به نظر می آیند. برخی از آنها را که ممکن است مدیوم‌های واقعا مستعدی باشند تا گذشته خیلی نزدیک حتی در مملکت خودمان به عنوان «غشی» و مریض و «جنی» می شناختند، اما غالباً اینگونه افراد از سلامت جسم و روح برخوردارند. «ژاندارک» دوشیزه شجاع و میهن دوست فرانسوی که سرانجام به دست سپاهیان دشمن در آتش خشم و نادانی سوخته شد، یکی از کسانی بود که با دنیای برتر از جهان ما یا عالم غیب ارتباط داشت و چنانچه از شرح احوال او برمی آید در مواقع گوناگونی در حالتی بخصوص از این دنیا کسب خبر و دستور می کرد و شخصا مدعی بود با اشخاص برجسته روحانی و نیروهای مافوق، مرتبط می شود. «لوی فلوری» که از بزرگترین روانشناسان معاصر است، در سالهای پیش از جنگ دوم عالمگیر آنقدر از شدت کار خسته و فرسوده شد که بستری گردید. دکتر «اوسلی» او را تحت معاینه دقیق قرار داد و تایید کرد این دانشمند بزرگ «روانشناس» دچار «بیماری روانی» است! درباره او نوشته اند، در سن دهسالگی به زحمت قادر به راه رفتن بود و به زحمت دست و صورت خود را می شست و تمیز می کرد و لباس می پوشید. اما بعداً در نتیجه تحقیقات و بررسی های علمی ثابت شد که کندذهنی و سستی و بیماری او به علت مغز بسیار قوی و خارق العاده‌ای بود که داشت. برای این مغز برتر میسر نبود عوامل محیط متوسطی را که در آن به سر می برد، تحمل کند و بپذیرد. سرانجام هنگامی که به زحمت و کوشش بسیار از این محیط نامناسب به درآمد و در موقعیت بهتری قرار گرفت، یکی از بزرگترین دانشمندان ریاضیدانان عصر به شمار آمد. بنابراین چنین افرادی را نمی توان غیر طبیعی و بیمار خواند.

چه بسیار بوده اند کودکانی که در ایام طفولیت و نوجوانی مایه یاس و نومیدی خانواده خود شده اند اما در سالهای پس از آن با بروز شخصیت واقعی خویش در ردیف بزرگان دانش و نوابخ روزگار در آمده اند. این افراد «انورمال» یا غیر طبیعی و استثنایی هستند.

ما اینک در پهنه وسیع دنیای پاراپسیکولوژی، یا علم مافوق روان یا روح قدم می‌زنیم. آینده بشریت همین است؛ بشریتی که می‌تواند پس از هزاران سال زندگی در دنیای سه بعدی، به دنیای چهار بعدی راه یابد. دنیایی شگفت‌انگیز، دنیایی مسلط بر زمان و مکان، دنیایی که در آن انسان متعالی است و بر بسیاری از اسرار زندگی خود آگاهی می‌یابد. «اندره میشل» از محققان پیگیر این علم می‌گوید: «افراد برجسته دنیا معمولاً استثنایی هستند و در نوع خود نظیر ندارند. اما حالت استثنایی و غیر طبیعی شخصی که فاصله یک صد متر را در یک ثانیه می‌پیماید با کسی که قادر نیست یک قدم بردارد بسیار متفاوت است. بنابراین خود به خود یک نوع پسیکولوژی یا روانشناسی استثنایی به وجود می‌آید که مربوط به این افراد است و در ماورای روان، جای دارد و ما آن را پاراپسیکولوژی می‌نامیم و اگر می‌گوییم ماورای روان، نه از آن جهت است که نیرویی بالاتر از روان وجود دارد، زیرا هنوز این مطلب ثابت نشده است که غیر از روان ما، یک روان بالاتر یا عاملی شبیه به آن وجود داشته باشد. پاراپسیکولوژی چیزی برتر از آنست که علم روانشناسی امروز، درباره روان آدمی پذیرفته است، و آینده مادر این علم نهفته است». اکنون ببینیم انعکاس علم نروافته پاراپسیکولوژی که در واقع همان دنیای غیب یا عالم «سروالخفیات» گذشتگان است و کلید اسرار هستی را از آن می‌توانیم به دست آوریم، در مطبوعات جهان که گویای طرز تلقی مردم این روزگار است، چگونه مطرح می‌شود. مجله معروف «کنستلاسیون» چاپ فرانسه، زیر عنوان «آیا آینده از هم اکنون وجود دارد؟» می‌نویسد:

«نلی بونه، دختر کوچک معقول و منظمی بود که هرگز از او نافرمانی دیده نشده بود. هنگامی که به اتفاق پدر و مادرش برای گذراندن تعطیلات عید پاک به خانه بیلاقی کوچکی که داشتند رفت، غفلتاً با نهایت سرسختی از رفتن به اتاقی که برای او تعیین کرده بودند امتناع کرد. اصرار پدر و مادرش تا غروب آفتاب بی‌نتیجه ماند اما

همین که شب فرار رسید، نلی ظاهراً حرف آنها را پذیرفت و به آن اتاق رفت لکن پس از دور شدن والدینش، خیلی آهسته و آرام از اتاق بیرون دوید و طول سرسرا را پیمود و خود را به خوابگاه خواهرانش رساند. آنها هم در نهایت عطف و مهربانی میهمان ناخوانده را پذیرفتند و در بستر خویش وی را جا دادند. دخترک چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو رفت. چند ساعت بعد صدای مهیبی ساختمان خانه را به لرزه آورد به طوری که همه بیدار شدند و سراسیمه از اتاقها بیرون دویدند. تخته سنگ عظیمی بر اثر آب شدن برف‌های کوه رها شده بود و درست روی اتاقی افتاده بود که قبلاً برای نلی معین کرده بودند. اتاق به کلی درهم فروریخت و آنچنان ویران گشت که گویی اصلاً در آن مکان اتاقی وجود نداشته است و به جای آن حفره سیاهی پدید آمد. در آن وقت بود که امتناع نلی از رفتن به آن اتاق برای همه شگفتی آور و چیزی شبیه به معجزه جلوه کرد. این سروشی بود از عالم غیب که پیوسته خطر خوابیدن در آن اتاق را به دخترک گوشزد می کرد و این شعور باطن وی بود که به سبب اطلاع از حوادث آینده قصد داشت جان او را از یک مرگ حتمی نجات دهد.

شاید عده‌ای بگویند این گونه حوادث در زمره اتفاقات معمولی قرار می گیرد و بر حسب تصادف نلی از استراحت در آن اتاق خودداری کرده است. اما کیست که بگوید در زندگی خود بارها با الهام قبلی از حوادث ناهنجارهایی نیافته است و دلشوره‌ها و آشفتگی‌های خاطر او را از وقایع نامطلوب قبلاً آگاه نکرده است. شماره درک اتفاقات پیش از وقوع که در همه جا به صحت پیوسته به قدری فراوان و قابل توجه است که کودکانه به نظر می آید آنها را بر حسب تصادف تصور کنیم. احساس قبلی اجتناب از خطر حتی در حیوانات هم هست و جزو غریزه آنها می باشد. بسیار دیده شده که اسبها و سگها پیش از وقوع زلزله یا آتشفشان به یک نوع اضطراب و ناراحتی دچار می شوند و چنانچه آزاد باشند از محوطه خطر به سرعت می گریزند. در جستجوهایی که در بقایای شهرهای «پمپئی» و «هرکولانوم» مدفون شده زیرگدازه‌های آتشفشان کوه «وزو» در ایتالیا اخیراً به عمل آوردند، فسیل سگهای فراوانی کشف شد که دست و پای آنها را با طناب محکم بسته بودند. این سگها به سبب غریزه حیوانی خود قبل از وقوع آتشفشان و زلزله، احساس خطر کرده بودند و صاحبانشان برای

آنکه از گریختن آنها جلوگیری نمایند متوسل به بستن دست و پای آنها شده بودند. در بحبوحه جنگ دوم بین المللی زنی در فیلادلفیا به خواب دید که کشتی «ارگون» که فرزندش در آن کشتی کار می کرد مورد حمله يك ناو جنگی دشمن قرار گرفته و غرق شده لکن پسر او از تخته پاره‌ای آویخته و نجات یافته است. آن زن از بس در حین خواب دیدن فریاد کشید همه همسایه‌ها بیدار شدند و او خواب خود را برایشان تعریف کرد. بامداد روز بعد روزنامه‌های صبح خبر غرق کشتی را درج نمودند و اتفاقاً تنها کسی که جان به در برده بود فرزند همان زن بود که با توسل به تخته پاره‌ای از خطر دور مانده بود. کشتی بزرگ و مشهور «تایتانیک» هم که با گروهی کثیر از سرنشینان غرق شد و ماجرای غرق آن تا مدتی در دنیا بر سر زبانها بود، از سوی تعداد فراوانی از کسانی که غرق شدن آن را قبلاً در خواب دیده بودند، آگاهینامه دریافت کرد، و مسافران زیادی به همین جهت از مسافرت با آن کشتی خودداری کردند و در نتیجه جان سالم به در بردند. در صورتی که مخالفان پیشگویی حرف اشخاصی را که غرق آن کشتی عظیم را در عالم رویا دیده بودند پوچ دانستند و اعتقاد به خواب دیدن را جزو خرافه‌ها شمردند.

چشم سوم

باز گردیم به نقل دنباله مطالب مجله «کنستلاسیون» پیرامون پاراپسیکولوژی. ادامه بحث مجله از این قرار است: «از زمانهای قدیم مساله نیروهای ناشناخته و علوم غیبی همواره مورد توجه بوده است. «اگوستین» قدیس می گوید انسان در وجود خود چیزی دارد که عقل و خرد او هم، آن را نمی شناسد. حرف بزرگی است. از خیلی پیش مردم معتقد بودند که برخی افراد به عنوان مدیوم یا روشن بین می توانند تا حدودی اطلاعاتی خارج از زمان و مکان ما، به ما بدهند. شایع بود که این افراد واجد حس ششم یا چشم سوم هستند. از حدود چند دهه پیش کسانی جرأت یافتند ادراکات ماورای حواس عادی را که بزرگان عالی جناب

برحسب عادت به آن با نظر تحقیر و تمسخر می‌نگریستند، از لحاظ علمی مورد بررسی و تحقیق قرار دهند. علمی که در این باره بحث می‌کند، دانش پاراپسیکولوژی است یعنی ماورای روانشناسی، که در آزمایشگاههای بزرگترین شهرهای دانشگاهی جهان به مطالعه و بررسی آن پرداخته‌اند. امروزه در پاریس، لندن، آلمان و ایالات متحده آمریکا انستیتوهای پاراپسیکولوژی دائمی در کارند و علوم غیبی با دقت علمی در آنها مورد بحث قرار می‌گیرد. نمونه حوادثی که بر اثر تحقیق دانشمندان به تایید رسیده و گویای تاثیر حس ششم یا آینده‌نگری است چنین است:

یک خانم جوان سوئیسی هنگامی که بامداد روز ۱۷ فوریه ۱۹۴۸، قصد داشت فرزندش را به وسیله قطار برای اسکی به سی کیلومتری شهر ببرد، وقتی از خانه بیرون آمد این طور احساس کرد که نیروی مرموزی او را از این سفر منع می‌کند. هرچه کوشید مقاومت کند بیهوده بود و سرانجام مقهور این قدرت غیبی شد و از بردن فرزندش به اسکی چشم پوشید. شب هنگام از رادیو شنید که همان قطار که قرار بود به وسیله آن به خارج از شهر بروند دچار حادثه دلخراش و مصیبت‌باری شده است!

روزی خدمتکار ساده لوح «ژان کوکتو» نویسنده معروف فرانسوی به همه آشنایان گفت شماره ۱۴ در بلیت‌های بخت آزمایی برنده است و خود دوازده بلیت خریداری کرد و مبلغ قابل توجهی نصیبش گردید. موقعی که خبرنگاران روزنامه‌ها از او سوال کردند «از کجایی به شماره برنده بردی» در جواب اظهار کرد: «من خود را ناگهان در آسمان میان فرشتگان دیدم، پنج فرشته طرف راست من بود و پنج فرشته طرف چپ من و پنج و پنج می‌شود دوازده!» این زن ساده حتی نمی‌دانست که جمع دو عدد پنج دوازده نمی‌شود، لکن به وی الهام شده بود که دوازده برنده است. گروه مخالف همواره معتقدند و اصرار دارند که به هیچ وجه نمی‌توان چیزی را پیشگویی کرد زیرا آینده هنوز نیامده تا حوادث آن به وجود آید. این سخن آنها حکایت «لاپلاس» دانشمند ریاضیدان بزرگ فرانسوی را به خاطر می‌آورد که وقتی سنگی را که از آسمان سقوط کرده بود برای آزمایش نزدش بردند، حاضر به قبول آن نشد. دلیلش هم این بود که ممکن نیست سنگی از آسمان بیفتد، زیرا اصولاً در آسمان سنگ یافت نمی‌شود!

علم و دانش چیزی جز دنباله تحولات متوالی نیست که سرعت جریان آن هر دم افزوده می‌شود. اما دانشمندی که آن را پیش می‌رانند، گاهی برضد آن مقاومت می‌نمایند.

وقتی «ادیسن» نخستین گرامافون را ساخت و نمونه آن را در سال ۱۸۷۸ به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه کرد، یکی از اعضای عالی مقام فرهنگستان گفت: «این يك نوع شیادی و حقه‌بازی است. صداهایی که ظاهراً از این جعبه خارج می‌شود از جمله صداهایی است که «شکم گویان» در ایجاد آن استادند و کسی که این جعبه را به عنوان يك اختراع مهم عرضه می‌کند خود از این گونه افراد است». اعضای فرهنگستان فرانسه حتی حاضر نشدند شرح مکانیک آن دستگاه نوساخته را بشنوند اما اعلام کردند که «ادیسن» مخترع آن مردی شارلاتان و دروغپرداز است! درباره افراد «شکم گو» لازم به توضیح است که در اروپا کسانی بودند که فی‌المثل عروسکی به دست می‌گرفتند و درحالی که ظاهراً دهانشان بسته و بی‌حرکت بود آنچنان صحبت می‌کردند که اطرافیان تصور می‌نمودند آن عروسک سخن می‌گوید.

مجله «کنستلاسیون» در پایان بحث خود درباره پاراپسیکولوژی اشاره می‌کند که این علم هنوز مراحل ابتدایی خود را طی می‌کند و به عقیده برخی از دانشمندان محل فعالیت آثار آن، قسمتی از مغز ماست که به‌طور شاعرانه آن را منطقه سکوت خوانده‌اند. می‌دانیم که در حال حاضر بیش از ده درصد مغز ما کار نمی‌کند و نود درصد آن دست نخورده باقی مانده است. آنچه از پاراپسیکولوژی می‌بینیم، از فعالیت سری و ملایم این نود درصد به ظاهر بی‌حاصل مغز انسان است که در آینده طی گذشت زمان به تدریج به کار خواهد افتاد و انسان را به شکل موجودی خارق‌العاده و برتر، در مسیر تکامل به جلو خواهد راند. علمای پاراپسیکولوژی می‌گویند: «همه حوادث آینده در بُعد زمان به صورت نواری از فیلم سینما وجود دارد و کافی است موقع و هنگام بروز این حوادث فرارسد. در عالم واقعی اصولاً گذشته و آینده آن چیز است که ما تصور می‌کنیم، و در حقیقت آینده و حال گذشته یکسان است و همه در بُعد زمان قرار گرفته. حال اگر آینده در زمان حال وجود داشته باشد، علت آنکه ما از درک آن عاجزیم همانست که فیلسوف بزرگ فرانسوی «برگسون» آن را توجه ما به زندگی

می‌نامد. به عبارت روشنتر چون ما همواره توجه دقیق به زندگی خود داریم و روی لحظه‌هایی که از وجود ما به صورت زمان حال می‌گذرد خیره می‌شویم بنابراین از درک وقایع آینده غافل می‌مانیم و نمی‌توانیم به پیشگویی آنها پردازیم».

نوستر آداموس عقیده داشت که پیشگویی و پیش‌بینی حوادث آینده، کاری است مبتنی بر اصول ریاضی و هر کس با قواعد آن آشنا باشد، اطلاع از وقایع آینده برای او بسیار سهل و آسان است. کسانی هستند که اظهار می‌کنند تمام عالم خلقت مبتنی بر اصول و فرمولهای ریاضی است ولی آیا کتاب جامع این ریاضیات کجاست؟ در بُعد چهارم و در دنیای پاراپسیکولوژی، خیلی‌ها چنین عقیده‌ای دارند. ژول ورن فرانسوی و «اچ. جی. ولز» انگلیسی مغزهای علمی برتری بودند که با داستان‌های تخیلی خودشان، از پیش دنیای کنونی ما را ساختند. سفر به کره ماه، زیر دریایی اتمی، انفجار بمب‌های هسته‌ای، وجود موجود هوشمند در سایر سیارات و تفوق علمی و صنعتی آنها و جنگ و هجوم با سلاحهای مخرب و مجهز به اشعه نابود کننده «لیزر» مریخیان و بسیاری از مسائل دیگر از جمله پیشگویی‌های علمی این دو شخصیت برجسته فرانسوی و انگلیسی است. «ولز» داستان عجیبی دارد تحت عنوان «ماشین زمان» که ضمن آن سرنوشت بشر و دنیای متعین ما و حتی آخرین روزهای پایان حیات کره خاک را شرح می‌دهد. در اصل کسی که قهرمان این داستان علمی است به واسطه ماشین شگفت‌آوری که اختراع کرده بعد زمان را در هم می‌شکند و با آن ماشین با سرعت سرسام‌آوری از خلال اعصار و قرون آینده می‌گذرد و به سیر و سیاحت می‌پردازد. او قادر است در هر لحظه از زمان که مایل است ماشین را متوقف کند و به بررسی اوضاع و احوال ساکنان سیاره ارض بپردازد. جالب آنست که در تمام حوادثی که برای او پیشامد می‌کند «ماشین زمان» همواره در یک نقطه ثابت و برقرار است. همانجایی که از ابتدا این دستگاه حیرت‌آور را ساخته و نصب کرده است. همین‌گونه هم باید باشد، زیرا این زمان است که به شتاب از پیش روی او می‌گذرد. در آغاز داستان، سازنده ماشین زمان برای گروهی از دوستان خود که به خانه‌اش دعوت کرده توضیح می‌دهد: جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، دارای طول و عرض و ارتفاع یا عمق است، و همواره حرکت ما در این سه بُعد انجام می‌گیرد.

لکن در حقیقت بُعد چهارمی هم وجود دارد که ما آن را به نام «زمان» می‌شناسیم و ابعاد سه‌گانه قبلی همه در این بُعد چهارم قابل درک هستند. اگر بتوانیم به وسیله‌ای در این بُعد زمان حرکت کنیم برای ما میسر است کلیه حوادث آینده را به چشم خویش ببینیم!

مخترع ماشین زمان هنگامی که برای اولین بار دستگاه جالب خود را آزمایش می‌کند، فرو مردن شمعی را که در آزمایشگاه روشن کرده است طی چند لحظه مشاهده می‌نماید. سپس روزها و شب‌ها به سرعت می‌آیند و می‌روند و ماه و خورشید را می‌بیند که از پنجره لحظه به لحظه ظاهر و ناپدید می‌شوند و همین که به سرعت دستگاه می‌افزاید، هفته‌ها و ماه‌ها و سالها با شتاب می‌گذرند و او را در مسیر حوادث آینده قرار می‌دهند. مخترع ما ضمن سفر در «بُعد زمان» به نخستین جنگ بین المللی می‌رسد و بعد دومین مصیبت جهان انسان یعنی جنگ عالمگیر دوم را مشاهده می‌کند و آنگاه تماشاگر سومین یا آخرین جنگ هولناک که جنگ هسته‌ای یا اتمی است می‌گردد. در این بلائی هستی برانداز، تمام مظاهر تمدن به کلی نابود می‌شود و پس از آن در حدود هشتصد هزار سال بر پهنه کره خاک چیزی نیست جز ویرانی و سکوت غم‌انگیز، تا اینکه ناگهان دنیای عجیب و بهت‌آوری هویدا می‌شود و سرنشین ماشین زمان به این جهان شگفت‌انگیز قدم می‌گذارد. او به سرزمینی می‌رسد که گیاهان و گل‌های غیرطبیعی رنگارنگی دارد و در این دیار مرموز و باطراوات، زنان و مردان کوتاه‌اندام و ساده‌لوحی را می‌بیند که همچون کودکان به بازی و تفریح مشغولند، آنها نه شهری و نه تمدنی دارند و نه خانه و کاشانه‌ای. محل تجمع آنان ساختمان بسیار بزرگ اسرار آمیز است که روزانه برای تناول غذا در سالن وسیع آن گردهم می‌آیند و از میوه‌های غیرطبیعی لذیذی که موجودات ناپیدا و ناشناسی برایشان قبلا فراهم کرده‌اند، سد جوع می‌کنند.

سازنده ماشین زمان با دختری از این مردم ساده‌لوح و از همه‌جایی خبر به نام «وی‌نا» طرح الفت و دوستی می‌ریزد و با یاری او به این نتیجه می‌رسد که موجودات مرموزی که زیر زمین زندگی می‌کنند، غذای روزانه آنها را تهیه می‌کنند. آنها هیولاهای خوفناکی هستند که فقط شبها در تاریکی محض از پناهگاه‌های زیرزمینی خود بیرون می‌آیند و در مقابل

غذایی که به آنها می دهند از گوشت تن این انسانهای ساده و معصوم تغذیه می کنند. به زبان ساده تر این آدمهای بی دست و پا در حکم بره های مطیعی برای آن هیولاهای زیرزمینی خونخوار هستند! ضمناً در آن سرزمین دروازه عظیمی هست که هر چند گاه به صدای آژیری خود به خورد گشوده می شود و همین که باز شد مردم کوتاه قامت آن دیار، در حالی که بی اراده به صف ایستاده اند، به نوبت از آن دروازه عبور می کنند و بعد از مدت معینی دروازه بسته می شود. آنها که به کام گشاده این دروازه مرگ می روند هرگز باز نخواهند گشت. سر نشین ماشین زمان، به يك نکته مهم دیگر نیز توجه پیدا می کند، و آن این است که زیرزمین، همانجا که آن هیولاهای خونخوار که آنها را «مورلوك» می نامند، زندگی می کنند، کارخانه های اتمی عظیمی هست که آهنگ تپش قلب این غولهای سهمناك از دودکش های کوتاهی به سطح زمین منتقل می شود. مخترع محقق از راه یکی از این دودکش ها، به جهان ظلمت زیرزمینی «مورلوك» ها قدم می گذارد و بی درنگ گروهی از آن موجودات وحشی به وی حمله ور می شوند. این هیولاها که در تاریکی به سر می برند از نور و روشنایی وحشت عجیبی دارند و مخترع تیزهوش با کشیدن کبریتی همه آنها را وادار به فرار می کند.

«ولز» می خواهد بگوید سرانجام پیشرفتهای علمی امروز ما، برای آینده بشریت واقعا ناگوار است. هنگامی که جنگ عالمگیر هسته ای درگیر شود، آنان که در پناهگاه ها مخفی شده اند از ترس اشعه زهر آلود (راديو اکتیو) بمب های اتمی که سالیان دراز روی سطح زمین باقی می ماند، به همان زندگی زیرزمینی قناعت می کنند و با بهره گیری از ماشین هایی که به نیروی اتم همواره در تکاپو است به این زیست ناهنجار خویش ادامه می دهند. آنان که روی زمین باقی مانده اند و بر اثر راديو اکتیو، «ژن» هایشان دگرگون شده، به صورت انسانهایی ناقص درآمده اند. این نقص در آنها موروثی گشته است و در حکم غذای هیولای زیرزمینی خواهند بود. «ولز» هم حوادث آینده را پیشگویی می کند و هم دنیا را از عواقب جنگهای هسته ای بر حذر می دارد. اگر خوب توجه کنیم می بینیم که پیشگویی او چندان به دور از حقیقت نیست، همانطور که پیشگویی های او درباره جنگ نخستین بین الملی و دومین جنگ جهانگیر کاملاً به واقعیت پیوست. بد نیست حال که همراه با تخیلات علمی و پیشگویی های ولز

تا اینجا آمده ایم نگاهی هم به واپسین روزهای پایان عمر کره خاک بیفکنیم، و حق آنست که صحنه‌ای از آن را باز از متن داستان علمی او نقل کنیم.

سرنشین ماشین زمان می‌گوید: مسافرت خود را به سوی آینده باز هم ادامه دادم، من می‌دیدم که خورشید با شکوه و جلال عجیبی رفته رفته بزرگتر می‌شد و در عین حال رنگ و درخشش خود را از دست می‌داد. مشاهده می‌کردم که چگونه کره زمین آخرین روزهای عمر خویش را می‌گذراند. مسافرت در طول زمان را ادامه دادم تا سرانجام به سی میلیون سال بعد از دوران خودمان رسیدم. آنگاه ماشین را متوقف ساختم، قرص قرمز رنگ خورشید آنقدر بزرگ شده بود که تقریباً یک دهم آسمان سیاه را می‌پوشاند و در ساحل قرمز رنگ دریا به جز خزه‌ها و جلبکهای سبزرنگ هیچ گونه آثار حیات دیده نمی‌شد. سرمای کشنده‌ای سخت آزارم می‌داد و تکه‌های برف آهسته و چرخ زنان به زمین می‌نشست و تمام جهان در سکوت مرگباری فرورفته بود. در آن لحظه تمام صدهایی که زمینه اصلی حیات ما را تشکیل می‌دهد از میان رفته بود و در آن هنگام دریافتم که این سرانجام و آخرین روزهای سیاره زمین و منظومه شمسی است.

پیشگویی ولز درباره سرانجام زمین و منظومه شمسی کاملاً موافق با موازین علمی است. میلیونها سال بعد خورشید به خاموشی می‌گراید و قبل از آن در حالی که قسمت اعظم درخشش خود را از دست داده آنقدر بزرگ می‌شود که حتی کره زمین هم در حاشیه آن جا می‌گیرد و سپس شروع به وا تنیدن می‌کند و به صورت ستاره‌ای سرد و کوچک و تیره در می‌آید. جهان «پاراپسیکولوژی» یا دنیای ادراک مافوق محسوسات، به راستی عالمی حیرت‌انگیز است. آینده بشر در این دنیا است و اصلاً ما برای زندگی در این دنیا خلق شده‌ایم. در حال حاضر انسانهای حقیری هستیم که حتی از مشاهده آن سوی یک دیوار عاجز هستیم و اکثر اوقات نهایت آرزوهایمان انبار کردن شکم از غذاهای لذیذ و به کار گرفتن شهرت و سپس تن پروری است در حالی که این در شأن ما نیست و چهار پایان هم در این زندگی شریک ما هستند. ما روزی انسان کامل خواهیم شد که از نیروهای نهفته و خفته وجودمان حداکثر بهره‌برداری را داشته باشیم.

«ولز» و «ژول ورن» از طریق تخیل در ماجراهای علمی، الگوی اختراعات و اکتشافات امروزی را قبلاً در اختیار ما می‌گذارند و «اینشتین» از راه علم محض، خم کردن زمان و مکان و نسبیّت و تبدیل ماده به انرژی و وجود دنیای ضد ماده را به ما می‌گوید که همه از جمله زیربنای جهان چهاربعدی است و مدیومهای قوی و کسانی که از جهان چهاربعدی کم و بیش توشه‌ای برگرفته‌اند گذشته و آینده و حال را یکسان می‌بینند و پیامبران و اقطاب و اولیاء با علم لدنی، هدایایی به بشریت عرضه می‌نمایند، و اینها همه دلیل بر آنست که آینده ما چهاربعدی شدن ماست و همان گونه که در پیش گفتیم به اعتبار سخن دانشمندان با شتاب به سوی دنیای بُعد چهارم می‌تازیم. در قرآن آمده که ما از خداییم و ما در حال بازگشت به سوی او هستیم، (انالله و انا الیه راجعون). وقتی از اوهام و تخیلات بیهوده و خرافه‌های متولیان نا آگاه مذهبی بگذریم در حقیقت این بازگشت به سوی خدا مسلماً تکامل و پیشرفت در ابعاد و عوالم علمی است اما نه از این راه که تمدن کنونی می‌رود. در همین قرآن مجید آمده که به سیر در آفاق و انفس پردازید و در اقطار عالم بگردید و آفرینش خدا را بنگرید و به آن بیندیشید. در اولین نزول وحی به پیامبر اسلام گفته شده «بخوان به نام پروردگارت که انسان را از خون بسته بیافرید... همانکه به وسیله قلم پیاموخت، به انسان آنچه نمی‌دانست پیاموخت» و به قول «جوزف گنر» نویسنده کتاب ادیان بزرگ، در عظمت اسلام همین بس که در نخستین نزول وحی به پیامبرش، سخن از «علم و قلم و آموختن» رفته است. روایتی است از گیرنده وحی که می‌فرماید: «بجوید علم را ولو در چین باشد» که در اینجا چین اشاره به سرزمین‌های دوردست است. و باز فرموده «ساعتی اندیشیدن بهتر از هزار سال عبادت است» و همه اینها حکایت از این می‌کند که راه بازگشت به سوی خدا را شاهراه علم و دانش هموار می‌کند و علم ادراک مافوق محسوسات، در اسلام مقام و مرتبت قابل توجهی دارد. علم لدنی، علم نبوت، علم امامت، علم شناسایی حوادث آینده و پیشامدهای قبل از قیامت و دانش دقایق پس از مرگ و هنگامه رستاخیز که از سوی خداست.

به غیر از اسلام، در سایر مذاهب کهن و پرمایه نیز از این قبیل پیشگویی‌ها فراوان به چشم می‌خورد. مانند رویاهای انبیا، بنی اسرائیل و اشاره به حوادث آینده که در خلال کتاب انجیل

به ویژه در آخرین برگهای آن به چشم می خورد و یا پیشگویی های معروف آیین زردشت که درباره وقایع قبل از ظهور «سوشیانس» در آخر زمان، آمده است. از ادیان و مردان خدا گذشته و به غیر از پیشگویی ها در جریان حوادث تاریخ، بخصوص در قرن های اخیر، به افراد استثنایی و برجسته ای برخورد می کنیم که از هر لحاظ مشخصات آنها با سایر مردم تفاوت دارد و هر کدام به نحوی از جهان ادراک مافوق محسوسات «پاراپسیکولوژی» بهره ای دارند. علم امروز با تمام پیشرفت هایی که تصور می کنیم نصیب آن شده است از توجیه اعمال این گونه افراد فرومانده است. در زمینه موسیقی «موزارت» را داریم که در سن چهار سالگی سوناتهای معروف خود را ساخته بود و بعدا یکی از اعجوبه های عالم موسیقی شد. شخصیت بارز و نبوغ «بتهوون» در ده سالگی زبانزد خاص و عام گردید. «پاگانینی» ویلن نواز بنام در نه سالگی در کنسرت هایی که برگزار می کرد همه را به حیرت وامی داشت. «فرانتس لیست» آهنگساز مشهور هنوز چهارده ساله نشده بود که اپرای زیبای «شاتودو آمور» را به علاقمندان عرضه کرد. «روبینشتاین» یازده ساله هنگامی که تازه از روسیه به پاریس رفته بود با ذوق فطری و مهارتی که در نواختن پیانو داشت، همه را بهت زده کرد.

کودک سه ساله

پروفسور «شارل ریشه» که او را می شناسیم و می دانیم از دانشمندان معروف و همین طور از بزرگان جهان روحشناسی است، درباره کودک سه سال نیمه ای موسوم به «یه پی توارپولا» می نویسد: این کودک در حضور پادشاه و ملکه اسپانیا، شش قطعه از آهنگهای ساخته خودش را آنچنان نواخت که گروهی از حضار بی اختیار «نت» آن آهنگها را تندنویسی کردند، در حالی که خود او علاوه بر آنکه آشنا به «نت» موسیقی نبود، سواد خواندن و نوشتن هم نداشت! پنجه های او روی پرده های پیانو عملی شبیه به اعجاز انجام می داد. او به طرز ماهرانه نیم پرده ها را جانشین و قائم مقام پرده ها می کرد که هر موسیقی دان بزرگی حیرت زده

می‌شد. وقتی کسی يك قطعه از آهنگهایی را که فی‌المجلس می‌ساخت می‌شنید از خود سوال می‌کرد آیا این آهنگ را کدام استاد هنرمندی ساخته است که تا این اندازه حائز بدایع و ظرائف موسیقی است. عجیب‌تر آنکه هنگام نواختن پیانو، اندک اشتباهی مرتکب نمی‌شد و با اینکه به هیچ وجه «نت» قبلی نداشت حتی يك لحظه تداوم آهنگ را از خاطر نمی‌برد. به طوری که اگر کسی اطلاع نداشت نوازنده پیانویك طفل سه و نیم ساله است، تصور می‌کرد با يك استاد ماهر و چیره‌دست سروکار دارد.

از او عجیب‌تر، «فهررو» کودک چهار و نیم ساله بود که زمانی ارکستر معروف و بزرگ «فولی برژه» را با وقار و متانت خاصی که از يك کودک همسن و سال او بعید به نظر می‌آید، اداره می‌کرد. پدر و مادرش هنرپیشه‌ها بودند و می‌گفتند او هنوز کاملاً يك ساله نشده بود که به وضع غریبی به ترانه‌ها و آهنگهای موسیقی توجه نشان می‌داد. این کودک خارق‌العاده در مدت کوتاهی توجه کلیه مردم پاریس را به خود جلب کرد و روزنامه‌ها مطالب بسیاری درباره او نگاشتند از جمله روزنامه «کومدیا» چنین نوشت: «این اعجوبه خردسال که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد با آن لباس رسمی مشکی و شلوار اطللس و جلیقه سفید و کفش برقی و عینک يك چشم و عصای دستش، با چه متانت و دقتی يك ارکستر هشتاد نفری را اداره می‌کند و به تمام جزئیات توجه دارد، مواظب نغمه‌هاست و آهنگها را کاملاً مورد دقت قرار می‌دهد. خبرنگار روزنامه دیگر (انتران سی ژان) یاد آور شد که وقتی او را در خانه پدرش دیدم در اتاق کوچک و روشنی سرگرم بازیهای کودکانه بود در حالی که اثری از متانت و وقاری که هنگام رهبری ارکستر در سیمایش دیده می‌شود در وجود او به چشم نمی‌خورد. من آن کودک را که هنوز پنج‌سالش تمام نشده بود و خرمنی از زلفهای مجعد خرمایی رنگ با گونه‌های برآمده داشت، یعنی خردسال‌ترین رهبران ارکستر تمام دنیا را روی زانوی خود نشاندم و به او گفتم: بگو بیستم هفته آینده چه برنامه‌هایی داری؟

گفت: روز دوشنبه قصد دارم به «تورن» به دیدن مادر بزرگم بروم و کنسرت‌هایی را که خیلی دوست دارم در آنجا اداره کنم، کنسرت‌های اینجا را چندان دوست ندارم زیرا همه عبارت از رقص و ترانه است!

گفتم: از آهنگهایی که شنیده‌ای و ارکستر آن را رهبری کرده‌ای کدام را بیشتر دوست داری؟

در جواب گفت: آهنگ «هایدون» و مارش «تان هاووزر» را.

سپس با شعفی کودکانه به من نگریست و گفت: این اسباب بازیها را تماشا کنید، ببینید چقدر قشنگ است! اینها را در «فولی برژه» به من دادند. راستی که آدم چهارماه و نیم در يك جا بماند حوصله‌اش تمام می‌شود. مرا چهارماه و نیم در آنجا برای رهبری ارکستر نگاه داشتند. خیلی حوصله‌ام تنگ شده می‌خواهم هرچه زودتر فرار کنم.

در این موقع آهسته از روی زانوی من به روی کف اتاق لغزید و با عروسکی که به شکل يك سیاهپوست ساخته بودند مشغول بازی شد.

در صورتی که خوب توجه کنیم در این کودک خردسال دو شخصیت متمایز وجود دارد. یکی موسیقی‌دانی که رهبر ارکستر شایسته و بی‌نظیری است و دوم طفل سالم و بازیگوشی که تمام مشخصات يك کودک خردسال را دارد و مسلم است که شخصیت استثنایی و نبوغ او، وابسته به «بعد» دیگریست که شعور باطن او از آن بعد، وجود او را سرشار از ذوق لطیف موسیقی و مهارت در رهبری ارکستر ساخته است. چنانچه درست درباره او قضاوت نماییم باید بگوییم او لااقل پنج قرن زودتر به دنیا آمده زیرا کودکان پانصد سال آینده، مشخصاتی مانند وی دارند. در آن زمان بشر در سیر تکامل موجودی برتر و چهاربعده می‌شود و کودکان او، همچون نوابغ امروز ما خواهند بود.

نوابغ دیگر

از خردسالانِ موسیقی‌دان استثنایی که بگذریم، نوابغ دیگری در سایر زمینه‌های علوم داریم که آنها نیز از جهان اسرار آمیز چهاربعده، بهره‌ور شده‌اند و به اختصار مشخصات تنی چند از آنان را یاد آور می‌شویم. «میکل آنژ» نابغه بزرگ ایتالیایی را همه می‌شناسیم. وقتی

او هشت ساله بود، استادش وی را از آموزشگاه خود فارغ التحصیل تشخیص داد و گفت دیگر چیزی که در اینجا به او بیاموزیم نداریم. نوجوان هنرمندی که در سن دوازده سالگی وفات یافت (وان دو کف کور) سیصد و پنجاه تابلو نقاشی از خود به یادگار گذاشت که برخی از کارشناسان آنها را به اشتباه کار استادان نام آور نقاشی تصور کردند.

«پاسکال» که به حق از بزرگترین نوابغ قرن هفدهم است، از بدو طفولیت اشتیاق خاصی مخصوصاً به تحصیل علم هندسه داشت. او در سیزده سالگی بدون آنکه کتاب اقلیدس را خوانده باشد، سی و دو قضیه او را پیش خود طرح ریزی کرد. در همان هنگام درباره مقاطع مخروطی رساله مفصلی نوشت، و سپس به واسطه کشف وزن هوا و اختراع ماشین حساب مقام ارجمند علمی او زیانزد خاص و عام شد. در زمینه فلسفه شاید لازم به یاد آوری نباشد که مرتبه دانش او فوق تصور همه بوده است.

استعداد فطری «اریکسون» در علوم مکانیک به نحوی بود که در سن دوازده سالگی از طرف دولت مامور سرپرستی عملیات آبراه بزرگ «سوئز» گردید. ویکتور هوگو، نویسنده و شاعر نامدار فرانسوی در سن سیزده سالگی به واسطه ابراز لیاقت به دریافت جایزه آکادمی «تولوز» نائل شد. «ویلیام سیدیس» در سن دوسالگی خواندن و نوشتن را به خوبی می دانست. در چهار سالگی به چهار زبان تکلم می کرده و در دوازده سالگی از عهده حل مسائل مهم و معضل هندسی برمی آمد و همان هنگام به عضویت «انستیتو تکنولوژی» پذیرفته شد. در ضمن سخنرانیهای علمی و جالب او درباره «بعد چهارم» برای استادان ریاضیات دانشگاه «هاروارد» معروفیت خاص داشت!

«باراتیه ژان فیلیپ» که فقط نوزده سال زندگی کرد، در هفت سالگی زبانهای آلمانی، فرانسه، لاتینی و عبری را به خوبی می دانست. در نه سالگی فرهنگی از لغات پیچیده و مشکل تدوین کرد و در سیزده سالگی کتاب «بن ژامن تودل» را از زبان عبری به فرانسه ترجمه نمود. در چهارده سالگی به ریاست دانشکده «هال» رسید. در ضمن در همان سال تالیفات علمی پرارزشی که در کتابخانه های آلمان نگهداری می شود پدید آورد و سرانجام در سن نوزده سالگی از شدت کار، دارفانی را بدرود گفت. «هانری دو هه نك» که در سال ۱۷۲۱ میلادی

متولد گردید تقریباً به فاصله کمی پس از ولادت شروع به حرف زدن کرد. در دو سالگی سه زبان می‌دانست. نوشتن را به فاصله چندروز آموخت. خیلی شمرده و خوب سخنرانی می‌کرد و هنگامی که دوسال و نیم داشت از عهده امتحان تاریخ و جغرافیا برآمد. این طفل نابغه به غیر از شیر دایه غذایی دیگری نمی‌خورد و همین که او را از شیر گرفتند، در پنجمین سال زندگی چراغ عمرش به خاموشی گرایید در حالی که می‌گفت: به زندگانی پس از مرگ اعتقاد دارم!

خردسال استثنایی دیگری نظیر او «تروم بتی» است که در طفولیت زبان آلمانی و فرانسه را در مدرسه آموخت، کتابهای ولتر و گوته را خواند و عربی را تنها با مطالعه کتابی به نام سرگذشت عبدالقادر، یاد گرفت. زبان فارسی را از يك ایرانی که ضمن عبور از «بولونی» چند هفته در دیار او توقف داشت، به سرعت فرا گرفت. در سن دوازده سالگی زبانهای عبری، لاتینی، یونانی را نیز تعلیم گرفت و در مدت کوتاهی با بسیاری از زبانهای شرقی آشنا شد به طوری که دوستانش مدعی بودند نزدیک به سیصد نوع لهجه و زبان مختلف شرقی را می‌داند.

معلومات خارق العاده

و اما از جمله محاسبان و افراد عجیب استثنایی در علم حساب باید نام «ویتامان ژیا مل» را که چوپان خردسالی بود یاد کنیم. معلومات خارق العاده او در همان سالهای طفولیت در اکثر ممالک دنیا به نمایش گذاشته شد. او به واسطه سرعت اعجاب انگیزی که در حل مسائل ریاضی از خود نشان می‌داد خیلی زود مورد توجه دانشمندان قرار گرفت. روزی یکی از ریاضیدانان از او سوال کرد: چه عددیست که مکعب آن به اضافه پنج، ضربدر مجذور آن، چهل و دو برابر خود آن عدد می‌شود به علاوه چهل؟ «ویتامان» به فاصله کمتر از يك دقیقه جواب داد: عدد پنج.

«هانری دوگان» امریکایی دهسال بیشتر نداشت که در تمام ایالات متحده، به عنوان نماینده تجارتخانه معتبری معرفی شده بود و بارفت و آمدهای مکرر خود در شهرها و ایالات گوناگون به امور مهم این تجارتخانه رسیدگی می کرد. همچنین به نقل از جراید امریکا «ویلی جوین» پنج ساله از مدرسه عالی «نسول اورلثان» فارغ التحصیل شد و گواهینامه گرفت. دوشیزه «جوان مود» که پدرش یکی از هنرپیشگان انگلیسی بود، در سن پنج سالگی نخستین کتاب خود را تحت عنوان «آنسوی تاریکی های شب» در لندن منتشر ساخت. «جرج استولر» امریکایی در سیزده سالگی در رشته های مختلف مکانیک به اخذ دیپلم فنی نائل آمد. از این قبیل انسانهای استثنایی همیشه در همه جای دنیا به اقتضای زمان و مکان و استعدادی که داشته اند و خواهند داشت جلب توجه می کنند.

در آغاز، روحشناسان و پیروان مکتب «اسپری تیسیم» این گونه افراد را از جمله کسانی می دانستند که برای بار دوم یا سوم یا بیشتر به دنیا آمده اند و استعداد و معلومات عجیب ایشان را مربوط به زندگی های قبلی می پنداشتند. لکن امروز دانش پاراپسیکولوژی، نظر آنها را رد می کند. همانطور که یادآور شدیم این موجودات خارق العاده، انسانهایی هستند در نیمه راه بُعد چهارم، آدمهایی که ارتباطشان با عالم غیب به مراتب بیش از ما مردم عادی و معمولی است. اینان پیشتازان انسانهای برتری می باشند که غرض دستگاه خلقت از «اشرف مخلوقات» پدید آوردن همین انسانهاست.

نظریات پروفیسور هشرودی

پروفیسور هشرودی، اندیشه های علمی پیشرو و فاخری داشت. در حالی که اکثر همکاران او چه در ایران و چه در کشورهای پیشرفته خارجی هنوز با تعصب در قید تارهای درهم پیچیده قوانین و فرضیه ها و فرمولهای دانش گذشتگان فرو خفته بودند یا در میان این کلاف سردرگم دست و پا می زدند خود او در یکی از سخنرانی هایش گفت: «ما هنوز

انسانهای قرون گذشته ایم زیرا که هنوز نیمی بیشتر به قرون گذشته می اندیشیم. در افسانه اسکندر نامه خوانده اید که می گویند جالینوس که وزیر دشمن بود و بنا بر این بدخواه، مار قهقهه ای آفرید که هرگاه افراد قشون اسکندر این مار را می دیدند بی اختیار به خنده می افتادند و آنقدر می خندیدند که می ترکیدند و می مردند. بالاخره آمدند و به ارسطو که معلم اسکندر بود گفتند این مار به کلی سدره نشاء شده و دیری نمی پاید که همه نابود می شویم. ارسطو گفت آینه ای بسازید و جلو مار قهقهه بگذارید. مار قهقهه همین که در آینه تصویر خودش را دید آنقدر می خندد که می میرد! ای عجب که ما هر کدام مار قهقهه ای هستیم اما به آینه ای که چهره واقعی ما را منعکس کند هنوز بر نخورده ایم. هنوز ما قسمت اعظمی به قرون گذشته می اندیشیم. آیا مفهوم ماده امروز با آن ساختمانهای مدارهای الکترونیک و مدارهای انرژی مختلف که یک فیزیسین امروزی می سازد همان مفهوم هیولا و صورت ارسطو است؟ مفهوم خیلی عوض شده است. شما از کسی پرسید ببینید این ماده ای که به کار می برد در باره آن چند درصد قرن بیستمی می اندیشد، چند درصد قرون وسطایی و چند درصد ارسطویی و آن وقت خواهید دید که همین بشر قرن بیستم با تمام ادعایی که دارد هنوز بیشتر مال قرن چهاردهم است.»

هشترودی خودش مسلماً مار قهقهه نبود. او آینده را می دید و پیشرفتهای آن را که منجر به پدید آمدن انسان برتر بود قبول می کرد. او می پذیرفت که در کهنکشان بیکران چه بسیار سیاراتی هست که در آنها موجودات هوشمند بسیار متقدم زیست می کنند که شاید به بعد چهارم دست یافته باشند و او می دانست کسانی چون نوستر آداموس، کنت سن ژرمن و انسانهای استثنایی دیگری که برخی از آنها را یاد آور شدیم پیشگامان دنیای چهار بعدی هستند و اذعان داشت بشر چهار نعل به سوی جهان بعد چهارم می تازد. او هزاره سوم سالهای میلادی را موعده تحول و جهش انسان پیش بینی کرده بود و اعتقاد داشت به عوض تمدن ماشینی و تکنیکی امروز، یک نوع تمدن بیولوژیکی ما را به عالم آرزوها و چهارمین بعد می رساند! تمدن بیولوژیکی چگونه تمدنی است؟ بگذارید از متن سخنان پروفیسور هشترودی این موضوع را توضیح دهیم. او می گفت:

حتما متعجب خواهید شد که تمدن هزاره سوم (یعنی از سال دو هزار میلادی به بعد) تمدن بیولوژیکی است؛ تمدنی که ما هنوز روی زمین به آن پی نبرده ایم. راز مطلب را «هانری فاب» مشهور پیدا کرد و شرح آن را در هفت مجلد نوشت و منتشر ساخت. او می گوید جانوران و حشرات از نیروهای مرموزی برخوردارند که برخی از نیروگاههای آنها را یافته ایم، فی المثل عنکبوت ها غالباً در آفتاب می دوند، این موضوع ظاهراً در نظر ما مهم نیست اما در واقع عنکبوت با دویدن در آفتاب کسب نیروی حیاتی و انرژی می کند. به عبارت دیگر مشغول تغذیه است زیرا در پشت عنکبوت غده هایی هست که اشعه مافوق بنفش آفتاب را می گیرد و آن را تبدیل به انرژی حرارتی می کند. اگر ما موفق به ساختن چنین غده هایی در مقیاس متناسب بشریم دیگر احتیاج به موتورهای مکانیکی نداریم چون این غده ها با کسب اشعه ماورای بنفش از آفتاب و تبدیل آن به هر اندازه که لازم داشته باشیم نیروی حرارتی در اختیارمان می گذارند!

هسترودی می گوید: چنین غده هایی هم وسائل حمل و نقل و موسسات عظیم صنعتی ما را دگرگون خواهد کرد و هم به خود ما اجازه می دهد که کالبدی به غیر از اینکه فعلاً داریم، داشته باشیم. وقتی آدمی به راز کسب این گونه انرژی های فیزیولوژیکی پی برد غذای خود را به صورت غذای موجی، در خواهد آورد. بنابراین به این معده بیقواره و بی معنی احتیاج نخواهد داشت زیرا معده برای هضم انواع اغذیه ایست که هر روز می خوریم و از آن نیرو می گیریم. قلب هم کوچک می شود و کار تمام اعضای داخلی به مراتب کمتر می شود. در ضمن انسان دیگر به پا هم نیازی ندارد، چون موتورهای فیزیولوژیکی علاوه بر آنکه کلیه انرژی مورد احتیاج بدن او را تامین می کند وسائل مافوق تصویری هم برای حرکت و جابجا شدن و پرواز او نیز فراهم می سازد. بنابراین بشر به شکل کنونی باقی نخواهد ماند و سرانجام شاید وجود او به نیم تنه بالا یا فقط به سر و گردن او ختم بشود! ضمناً مساله توالد و تناسل هم از راه طبیعی منحرف می گردد و در آزمایشگاهها به طرقی حساستر و قطعی تر می رسد. عمر متوسط آدمیان به سیصد، هفتصد الی هشتصد سال یا بیشتر می رسد. در جامعه کسانی خواهند بود که داوطلبانه به استقبال مزگ خواهند شتافت و هر گاه به این ترتیب فردی از خانواده ای کم شد

اجازه تولد کودکی به آن خانواده داده خواهد شد. هزاره سوم زمان شعبده‌بازیت، هزاره خیال‌انگیزیت که حتی تصور آن برای نویسندگان داستانهای تخیلی علمی نامیسراست، هنر در هزاره سوم به کلی تغییر شکل می‌دهد، هنر کره زمین فعلا هنر اقلیدسی است و بشر تاکنون در فضای اقلیدسی، پرورش یافته است. نقاشی‌ها، تصویرها، مجسمه‌ها، ساختمان‌ها، ادبیات و اشعار همه منبث از جهان سه‌بعدی کنونی ماست و ما به دنیایی که چهار بعد داشته باشد آشنا نیستیم.

پروفسور هشتروودی در ادامه این توضیح می‌افزاید: انسان هنوز انسان کامل نشده لکن در هزاره سوم بشر برتر یا به عرصه وجود خواهد نهاد. ما فعلا حیوانات متکامل هستیم که می‌خواهیم انسان اصلی را بسازیم. آدمی که در دنیای آینده زیست می‌کند، دیگر نه جنگ دارد نه گریز و نه خصومت و نه اجتماعی نظیر اجتماعات کنونی ما. آنچه امروز برای ما ملاک اعتبار است بعدا نامعتبر خواهد شد همانطور که اعتبارات قرن نوزدهم در زمان ما به کلی از بین رفت و فضا و زمان مطلق جای خود را به نسبییت اینشتین داد. انسان آینده حواسی را که ما امروز نداریم پیدا خواهد کرد. او رنگ نغمه‌های موسیقی را خواهد دید. انرژی‌های رنگارنگ طبیعت را مشاهده خواهد کرد و بدون دهان گشودن سخن خواهد گفت و به افکار دیگران نفوذ خواهد یافت و در هر زمینه به حقیقت مطلق نزدیکتر خواهد شد. تعصبات علمی و دینی و سیاسی به تدریج کمتر و سرانجام محو خواهد گردید و مسائل قرن نوزدهم و بیستم برای انسان برتر ابلهانه جلوه می‌کند. هزاره سوم آینه آروزهای هزاران ساله بشر است و در طول این هزاره است که بالاخره آدمی سیاره خاک زادگاه قدیمی خود را ترک می‌کند و موجودی افلاکی می‌شود.^{۱۱}

اینها پیشگویی‌های شادروان هشتروودی درباره آینده بشریت و دنیای انسانهای برتر بود. اما آیا واقعا این دنیا چنین است؟ شاید آنچه گذشت گوشه‌هایی از این جهان شگفتی‌انگیز را بسازد لکن مشخصات کامل آن و توضیح درباره چگونگی‌هایش از تخیلات و تصورات نارسای ما خارج است.

تله پاتی

در دنیای پاراپسیکولوژی همه چیز میسر است و این جهانی است که ما در حال ورود به عرصه آن هستیم. زیردریایی اتمی «ناتیلوس» از قعر اقیانوس و از زیر انبوهی از یخهای هولناک قطبی، از مسیر خطرناک و حساس عبور می کند و همانجا ارتباط بی سیم نیرومند آن به واسطه موقعیت خطیر مکانی به کلی قطع می شود. مردی با نیروی «تله پاتی» از کرانه های دور دست با دوست خود که در این زیردریایی است تماس می گیرد و ناخدای زیردریایی به وسیله فکر او اخبار مهم و لازم را به مراکز علمی امریکا می فرستد. یعنی يك «تله پات» از هزاران فرسنگ دورتر با «تله پات» دیگری که درون زیردریایی، در ژرفای اقیانوس و زیر قشری عظیم از یخهای قطبی است رابطه فکری برقرار می کند. وقتی ما به این ارتباط حیرت آور که نیروهای پرتوان بی سیم از انجام آن عاجزاند می اندیشیم، باز قه ای از توانایی های يك موجود چهار بعدی آینده را در آن ملاحظه می کنیم. «تله پاتی» یا خواندن افکار از راه دور یا «انتقال حسی» یکی از مزایای بشر چهار بعدی جهان آینده است. «هانس هولزر» در کتابی که پیرامون جادوگران غربی نگاشته، در فصل ادراك مافوق محسوسات یا قسمت مربوط به پاراپسیکولوژی، از دو خانم امریکایی یاد می کند که نیروی تله پاتی و روشن بینی جالب توجهی دارند، او در این بخش از کتاب می نویسد:

در سال ۱۹۶۷ دو زن بسیار زیبا نامه ای به من نوشتند و خواهش کردند آنها را به يك محفل جادوگری در منطقه مسکونی آنها معرفی کنم. علت مراجعه آنها به من مقاله ای بود که من درباره جادوگری نوشته بودم. این مقاله تقریباً در ۱۶۵ روزنامه و مجله به طور همزمان منتشر شد. آنچه باعث دلگرمی من بعد از انتشار این مقاله شد این بود که فقط برایم نامه های دوستانه آمد و حتی يك نامه خصومت آمیز هم به من نوشته نشد. یکی از این دوزن به نام «پت» در يك شرکت تولید صفحه گرامافون در هالیوود کار می کند و زنی است که از شوهرش جدا شده و در زیبایی کمتر نظیر دارد. تحصیلات او در حد عادی است و خودش از جمله افراد جدی و اهل کار و عمل است. دوستش «حیل» نام دارد ولی مانند «پت» جدی نیست. «پت»

اعتقاد داشت که دارای استعداد های غیرطبیعی است و به همین جهت برای پرورش این استعدادها می خواست داخل جرگه جادوگران شود. تنها نمونه ای که «پت» از استعداد خود دیده بود این بود که احساس کرده بود یکی از دوستان او که مردی جوان بود در راه دچار حادثه می شود. این حادثه برای مرد جوان روی داد و موقعی که چندی بعد يك مورد دیگر پیش آمد و او توانست جریاناتی را که برای یکی از دوستانش در شهر دیگر اتفاق افتاد قبلاً پیش بینی کند متوجه شد که دارای ادراك مافوق محسوسات است.

در سال ۱۹۶۳ او با «جیل» آشنا شد و این دو نه تنها در کارهای روزانه، بلکه در زمینه انتقال افکار و جره اشتراك بسیاری با هم پیدا کردند. یکی از این موارد انتقال افکار هنگامی بود که «پت» از سفر بازمی گشت. «جیل» چند روز بود که قصد داشت پس از بازگشت «پت» موضوع مهمی را با او در میان بگذارد و هر آن به انتظار مراجعت او بود. وقتی «پت» از سفر آمد، مستقیماً بدون خبر قبلی به سراغ «جیل» رفت و این کاری بود که او قبلاً هرگز نکرده بود. «پت» دریافت که «جیل» بی صبرانه منتظر اوست و به همین دلیل مستقیماً به سراغ او رفت. علت این عمل «پت» انتقال فکر از «جیل» به «پت» بود به طوری که او یکر است از فرودگاه عازم منزل دوست خود شد. از آن تاریخ به بعد این دو زن در ارتباط و انتقال فکری میان خود، نائل به پیشرفتهایی شده اند، به طوری که اکنون به خوبی در این کار تسلط کامل دارند. فی المثل اگر یکی از این دو به بازار برود، چیزی می خورد که دیگری لازم دارد ولی هرگز درباره آن صحبتی نکرده است. گاه اتفاق می افتد که آنها بدون آنکه به یکدیگر بگویند کجا می روند، از منزل خارج می شوند اما همین که کار مهمی پیش آید یا آنها ناچار شوند با هم تماس بگیرند، درست حدس می زنند به کدام شماره تلفن کنند تا این تماس برقرار شود.

«جیل» هم مانند دوستش سوابقی در زمینه روشن بینی و غیبگویی داشت و حتی در این راه به مراتب از «پت» پیشرفته تر بود. نخستین تجربه او هنگامی پیش آمد که سیزده ساله بود و پدر و مادرش قصد جدایی داشتند. بنا بر قوانین ایالتی، دختر پس از جدایی آنها، باید نزد مادر بماند، اما «جیل» ناگهان صحنه دادگاه را به چشم دید که در آن قاضی او را به پدرش

می‌سپارد. درست يك هفته بعد همین صحنه جان گرفت و او نزد پدر باقی ماند. حیرت آور آنکه وقتی «جیل» در مدرسه به تحصیل مشغول بود هرگز درس نمی‌خواند و با وجود این همیشه شاگرد اول بود، زیرا درسها را قبلامی دانست. او علاوه بر يك زن سالخورده که بعدا مُرد، با دو مرد ارتباط فکری برقرار می‌کرد و تمام گفتگوهای آنها از راه تله پاتی، صورت می‌گرفت. حتی درباره یکی از مردها، وضع عجیبی داشت، آن مرد اگر صدها کیلومتر هم از او دور بود باز با هم ارتباط فکری برقرار می‌کردند و «جیل» تمام اعمال و رفتار او را در هر نقطه‌ای که بود مثل پرده سینما جلو چشم می‌دید و همین امر باعث شد که رابطه دوستی او با آن مرد از هم گسیخته شود!

مرد دیگر، دوستی داشت که در يك حادثه رانندگی کشته شد، و هنگامی که مراسم تشییع جنازه او برگزار می‌شد این مرد شدیداً ناراحت شد به طوری که به حال غش و اغما فرو رفت. او بعدا دریافت که «جیل» نیز همزمان با او به همین وضع دچار شده است! گاهی این ادراک مافوق محسوسات یا روشن بینی، جان «جیل» را از مرگ حتمی نجات می‌داد. يك بار به نظرش آمد که مشغول رانندگی در هوای بارانی است، تا اینکه به يك سرایشی تند رسید. خواست ترمز کند، اما چون جاده لیز و لغزنده بود، ترمز نگرفت و او ناگزیر اتومبیل را از جاده خارج ساخت و در نتیجه اتومبیل شدیداً به يك تیر چراغ برق اصابت کرد و او از شیشه جلو به وضع ناهنجاری به خارج پرتاب شد. سه هفته بعد برادرش به دیدار او آمد و هنگام مراجعت از او خواهش کرد با اتومبیل وی را به ایستگاه اتوبوس برساند. «جیل» قبول کرد و هر دو سوار شدند و به راه افتادند. شب بود و هوا بارانی و همین که چند دقیقه گذشت به شدت باران افزوده شد و بر سر يك دوراهی، همین که «جیل» خواست طبق راهنمایی برادرش به يك جاده فرعی بپیچد، ناگهان سرایشب تندی در برابر خود دید و بی اختیار به یاد روشن بینی و تصادم خود افتاد. به همین لحاظ فوراً اتومبیل را به کناره خاکی جاده که اندکی هم پست و بلندی داشت هدایت کرد و متوقف شد. «جیل» پیاده شد تا وضع جاده را بررسی کند و دید در چند قدمی او اتومبیلی شدیداً به تیر چراغ برق اصابت کرده و راننده آن از شیشه جلو به خارج پرتاب شده و مرده است!

ادامه ماجرا

در اینجا يك توضیح لازم است، آنچه که «جیل» در عالم روشن بینی درباره تصادم خودش دید حادثه‌ای بود که برای دیگری روی داد. همانطور که قبلا هم یاد آور شدیم، عامل خیر دهنده این گونه حوادث شعور باطن است، و به روایت از مترلینگ گفتیم که شعور باطن برخی از اوقات حوادث آینده را مغشوش و یا به شکل دیگری به ما نشان می‌دهد. «جیل» دیده بود که شخصا با تیر چراغ برق برخورد می‌کند، اما همین که از اتومبیل پیاده شد، دیگری را دید که به این مصیبت دچار شده است. در اینجا بازی و اشتباه شعور باطن کاملا هویدا است.

به ادامه شرح احوال و ماجراهای «جیل» و «پت» می‌پردازیم. «جیل» علاوه بر ادراکات مافوق محسوسات کودکی حیرت آوری داشت؛ او وقتی که سه ساله بود به آسانی کتاب می‌خواند. اکثر اوقات يکه و تنها در اطراف منزلشان به سیر و سیاحت می‌پرداخت و گاه اتفاق می‌افتاد که کیلومترها از خانه دور می‌شد اما خیلی راحت به منزل بازمی‌گشت. هنگامی که «جیل» دو ساله بود چندین عمل جراحی روی جثه کوچک او انجام دادند و او از زیر این عمل‌ها جان سالم به در برد. چندین بار از بلندی سقوط کرد، در آب افتاد، از گیاهان سمی و خطرناک اطراف خانه خورد اما در تمام این احوال گزندى به او نرسید و معلوم نبود چه نیرویی او را در مقابل این حوادث حفظ می‌کند. همین که قدری بزرگتر شد برای شوخی و تفریح شروع کرد به کف بینی؛ اما آنچه خطوط کف دست دیگران می‌دید و می‌گفت همه به واقعیت می‌پیوست به طوری که در مدت کوتاهی تمام اهل محل داوطلب کف بینی او بودند. چندی بعد قدرت تازه‌ای در وجود خود احساس کرد و آن این بود که بیماری اشخاص را با يك نظر تشخیص می‌داد و آنچه که او می‌گفت پزشکان پس از معاینه و مراجعه به آزمایشگاه تایید می‌کردند. او خودش نمی‌دانست این نیرو را از کجا آورده است، اما آن را به کار می‌گرفت. بعدا شروع به پیشگویی‌های بزرگ کرد و روشن بینی او نیز حیرت‌انگیز است؛ برخی از این پیشگویی‌ها به حقیقت پیوست و پاره‌ای به بوته آزمایش در نیامد زیرا هنوز زمان آن فرا نرسیده است.

در اواسط ماه مارس سال ۱۹۶۸ «جیل» پیشگویی کرد که پرزیدنت جانسون در انتخابات آینده ریاست جمهوری آمریکا شرکت نخواهد کرد؛ و در سی و یکم همان ماه «جانسون» تصمیم خود را در همین زمینه اعلام کرد. در چهاردهم ماه «مه» ۱۹۶۸ «جیل» نامه‌ای به من نوشت و درباره سلامت رابرت کندی اظهارنگرانی کرد. در آن هنگام رابرت کندی در لوس آنجلس بود. «جیل» گفته بود حادثه ناگواری برای او پیش می‌آید و شینی که در حال پرواز است به شقیقه او اصابت می‌کند. همان روز شخصی به سوی کندی سنگی پرتاب کرد و گرچه او شدیداً مضروب گردید اما «جیل» گفت حادثه اصلی این نیست، صدمه‌ای که به رابرت کندی می‌رسد از این شدیدتر است و احتمالاً او به خطر خواهد افتاد. سه هفته بعد در تاریخ ششم ژوئن، رابرت کندی به قتل رسید؛ گلوله‌ای به شقیقه او اصابت کرده بود. در آن هنگام که این سوء قصد انجام گرفت امید می‌رفت که، کندی جان سالم به در برد. اما در ساعت دو و سی ثانیه صبح به وقت لوس آنجلس «جیل» خبر داد که سناتور کندی در گذشته است و این اعلام، ساعتها پیش از انتشار خبر رسمی مرگ سناتور کندی بود. وقتی به «جیل» گفتند چرا قبلاً کندی را از خطر آگاه نکردی پاسخ داد: این کار امکان نداشت، همین طور که به هیچ وجه جلو قتل پرزیدنت کندی را نمی‌شد گرفت. تقدیر را تدبیر نشاید!

در سیزدهم ژوئن ۱۹۶۸، «جیل» پیشگویی کرد که فرانسه دیگر آن فرانسه سابق نخواهد شد. این پیشگویی اندکی پیش از مراجعه به آرای عمومی که در فرانسه توسط «دوگل» انجام گردید، صورت گرفت. بگذارید در این مورد نظر روزنامه «ورایتی» را که بعداً انتشار یافت نقل کنیم. این نشریه (در شماره نهم ژوئیه ۱۹۶۸) نوشت، با وجود پیروزی «دوگل» در مراجعه به آرای عمومی، این کشور ممکن است دیگر آن کشور سابق نباشد! عیناً مثل پیشگویی «جیل».

شکستن بعد زمان

سرگذشت «جیل» و «یت» دو خانم امریکایی با ادراک مافوق محسوسات، از این لحاظ قابل اهمیت است که تصویر محوی از موجودات آینده جهان بشریت را به ما نشان می دهند. موجوداتی که با هم حرف نمی زنند بلکه با تله پاتی افکار خویش را رد و بدل می کنند، سد عظیم «بعد زمان» را شکسته اند و آینده و گذشته برای آنها فرقی ندارد. بیمارها را به يك نگاه از دور تشخیص می دهند، و در مقابل حوادث سهمناك نیروی نامرئی خاصی از آنها حمایت می کند و برای فرا گرفتن عطالبی، کافی است که يك لحظه به آن توجه کنند، مثلاً محتوای چندین کتاب را با يك نظر به حافظه بسیارند و بسیاری چیزهای دیگر. از این گونه افراد روشن بین و غیبگو و استثنایی همواره در جوامع انسانی بوده اند و در دنیای امروز ما تعدادشان رو به افزایش است. «امانوئل کانت» هم که بزرگترین فیلسوف و موسس علوم تحقیقی است یکی از آنها را به نام «سودنبرگ» به ما معرفی می کند. می گوید: «سودنبرگ» يك روز وقتی که از سفر لندن بازگشته بود، مقارن ساعت شش بعد از ظهر، هنگامی که با تنی چند از دوستانش در منزل یکی از آشنایان میهمان بود، غفلتاً مضطرب و مشوش گردید و همه يك نوع بی تایی و نگرانی شدید در او مشاهده کردند. از او پرسیدند: چه عاملی باعث این ناراحتی شده؟

جواب داد: الان که دارم با شما حرف می زنم صحنه هولناکی را تماشا می کنم، آتش سوزی عظیمی در «استکهلم» ایجاد شده و شعله های مهیب آن به طرف منزل من زبانه می کشد!

گفتند: استکهلم که تا اینجا قریب چهارصد کیلومتر فاصله دارد!

جواب داد: این فاصله مهم نیست، من همه چیز را جلو چشم خودم می بینم! چند دقیقه بعد «سودنبرگ» آرام شد و در حالی که تبسمی ملایم بر لب داشت گفت: خدا را شکر که آتش خاموش شد.

ساعتی بعد او از طرف شهردار احضار گردید و درباره آتش سوزی از وی توضیح

خواستند. «سودنبرگ» برای آنها به طور مفصل شرح داد، آتش از چه نقطه‌ای شروع شده و در چه ساعتی حریق ایجاد گردیده و چه مدت آتش سوزی ادامه یافته است. حتی شماره خانه‌های سوخته شده و محل آنها را به اضافه افرادی که در آن حریق جان سپرده بودند و تعداد مجروحان را به اختیار انجمن شهر گذاشت و توضیح داد چه وقت و چگونه آتش خاموش شده است. دو روز بعد که پست از استکهلم، رسید و گزارش مفصل حریق در جراید انتشار یافت، همه مشاهده کردند آنچه سودنبرگ گفته بود از اول تا آخر، همه کاملاً درست و مطابق با واقعیت است!

درباره روشن بینی و پیشگویی و خواندن فکر از راه دور قبلاً مطالب و موارد بسیاری را مرور کردیم. برخی از روح‌شناسان متعصب که در ابتدای شروع کار بودند عامل پیشگویی‌ها و روشن بینی‌ها را وجود ارواح مردگان می‌پنداشتند اما در همان احوال دانشمندانی چون مترلینگ بودند که به واقعیت امر توجه داشتند. کار بعضی از پیشگویان و روشن بینان به قدری دقیق است که امروزه حتی پلیس کشورهای غربی از وجود آنها برای کشف جنایات و آدمکشی‌ها استفاده می‌کند. فی‌المثل «کروارت» روشن بین و مشاور رسمی پلیس کشور هلند به شمار می‌آید و «دایک شورن» غیبگوی مشهور پلیس آمریکا بوده است. اینک ببینیم در زمینه ادراک مافوق محسوسات (پاراپسیکولوژی) به چگونه افراد استثنایی دیگری برمی‌خوریم که اعمال و افعالشان همواره مورد بهت و حیرت مردم بوده است. اشاره کردیم که در وجود ما غده‌ها و اعضای هست که در انسان کنونی مکتوم و بی‌حاصل مانده است و در صورتی که از آنها استفاده کنیم و به کارشان واداریم، محل بروز عجایب و حوادث حیرت‌آوری می‌شوند. همین‌طور گفتیم ظرفیت مغز ما هنوز به طور کامل مورد بهره‌برداری قرار نگرفته است و ما بیش از یک‌دهم از ظرفیت اصلی مغز خودمان استفاده نمی‌کنیم. همچنین به قول مترلینگ در وجود ما معلوماتی نهفته است که با عقل سنجیده نمی‌شود. درباره اعضا و غده‌های مرموز از دانشمند محقق «ردلف اشتاینر» روایت کردیم که:

نزدیک قصبه‌الریه ما عضوی است که از آن بی‌خبریم و چنانچه فعال شود، می‌توانیم به واسطه آن به افکار باطنی کلیه افراد بشری ببریم و قوانین باد و باران و زلزله و توفان و دیگر

قانونهای طبیعی را کشف کنیم و قبلا بدانیم فی‌المثل چه موقع توفان و باران پیش می‌آید یا هنگام بروز زلزله و آتشفشان چه روز و چه ساعتی است.

نزدیک به قلب ما، عضو است که اگر بیدار شود، به وسیله آن قادر به ارتباط با جمادات و گیاهان و حیوانات می‌شویم و می‌توانیم از نیروهای آنها به سود خویش استفاده کنیم و زبان آنها را بفهمیم. همین عضو باعث می‌شود که ما بتوانیم شریک زندگی دنیا و مافیها شویم.

در زیر معده ما عضو است که در صورت بهره‌برداری از آن عضو، توانایی آن را خواهیم داشت که به میل خود روحمان را از تن خارج نماییم و آن را به سیارات و کهکشانهای دور دست بفرستیم و از اوضاع و احوال افلاک و آسمانها آگاه شویم.

«ردلف اشتاینر» می‌گوید همه اسرار کائنات در وجود خود ماست، و ما با تمرین‌های خاص و ریاضت‌های پی‌درپی که حتما باید به راهنمایی یک استاد یا مرشد صورت گیرد، خواهیم توانست از مرحله حقارت کنونی پا را فراتر بگذاریم و به دنیا‌های دیگر و ابعاد بالاتر، راه یابیم. او تذکر می‌دهد که این همان عملی است که در مشرق زمین به ویژه در هندوستان به آن ریاضت و تزکیه نفس می‌گویند. سخن این دانشمند عجایب احوال و کرامات اولیا و اعجاز بزرگوارانی را به خاطر می‌آورد که حتی در سرزمین خودمان ایران فراوان بوده‌اند و ذکر آنان در تذکره‌های قدیم و در ادبیات عرفانی ما بسیار آمده است. یادآوری این نکته واجب است که، عرفا و اولیا و صوفیان ما، آنان که در مراحل و مراتب عالی و متعالی مقام یافته‌اند، مبحث دیگری دارند که بعد از آن سخن خواهیم گفت. در اینجا غرض از ذکر کرامات و عجایب اعمال سالکان دیار عرفان، یاد کسانی است که در مراحل پایین، نیروهای مکتسبه خویش را به کار می‌گرفتند و دست به کارهای خارق‌العاده می‌زدند. همان کارهایی که مربوط است به دنیای «پاراپسیکولوژی». از جمله این شخصیت‌های برجسته، شیخ احمد جام، ملقب به «ژنده پیل» است که کتابی در قرن ششم هجری، درباره وی تحت عنوان «مقامات ژنده پیل» نگاشته‌اند. در این کتاب از کردارهای محیرالعقول او روایات بسیاری هست. نویسنده کتاب که «سدیدالدین محمد غزنوی» است در مقدمه می‌نویسد:

اول بار وقتی به خدمت شیخ بزرگوار رسیدم با جمع انبوهی نشسته بود و بریده‌ای از خربزه و هندوانه در پیش او بود. من هنوز او را سلام نگفته بودم و او مرا به ظاهر ندیده بود. من در دل اندیشه کردم اگر آنچه از این مرد می‌گویند راست است و او صاحب کرامت است آن بریده خربزه به من دهد.

شیخ فرمود که «محمد غزنوی در جمع ما کدام است؟» و مرا نمی‌دید که جمع انبوه در پیش من بودند. من برای خاستم. شیخ گفت: بگیر این بریده خربزه چون به دست من نمی‌توانی دید!

وقتی ما امروز از دریچه علم به این کرامت می‌نگریم می‌بینیم همان خواندن افکار دیگرانست که برای مردم آن روزگار امری خارق‌العاده بوده است و آن را مربوط به علم لدنی می‌دانسته‌اند. اما کرامات ژنده‌پیل یا شیخ جام بر حسب روایات خیلی پیش از اینهاست. مولف کتاب تحت عنوان ریاضت‌های شیخ به نقل از خود او می‌نویسد: زمستان سردی بود و من پناه نداشتم. روزی «نفس» من با من جدال کرد و گفت: «یا احمد مرا بسیار رنج می‌داری و زحمت می‌دهی در این سرما و یخبندان خانه گرم می‌خواهم و غذای گرم». با «نفس» خود گفتم: «هم اکنون به تو خانه و خوراک گرم می‌دهم»، پس برخاستم و یک خروار خار مغیلان فراهم کردم بعد جامه از تن بیرون آوردم و روی آن خارها می‌غلطیدم و نعره می‌زدم و می‌گفتم: «بگیر این خانه گرم و این غذای گرم». تا تمام اعضای بدنم مجروح شد و خارها در اعضای من شکست و از جراحت‌های من خون روان شد. آنگاه به سوی چشمه‌ای رفتم که از آب آن وضو می‌ساختم. از شدت سرما قشری از یخ روی آب پدید آمده بود. لحظاتی چند مردد و متفکر باقی ماندم. ناگاه نظر کردم، در زیر یخ، مگسی سبز دیدم به روی آب می‌گشت. به خود نهیب زدم: ای بی‌معنی تو که از آن مگس ضعیف‌تر نیستی، آنکه مگس را به روی آب در زیر یخ نگه می‌دارد اگر خواهد تو را نیز نگاه خواهد داشت. خون هنوز از زخمهای من جاری بود. به همان وضع سنگی برداشتم و یخهای آب شکستم و بی‌درنگ به درون چشمه رفتم و مدتی در آب سرد و سوزنده آن نشستم، و بعد در آب شستشو کردم و بیرون آمدم. به قدرت خدا اثری از جراحت‌های من باقی نمانده بود.

شیخ جام که بود؟

شیخ احمد جام مردی بود بلند قامت و دلیر و شجاع. در تیراندازی کسی حریف او نمی‌شد، و گاه خشونت و خودپسندی و افری داشت. موی سرش سرخ و محاسنش میگون و چشمانش شهلا بود و لقب ژنده پیل گویا مناسب با همین اندام کشیده و زورمند و موافق با رفتار تند و خشم آلود وی بود. در جوانی با دوستان به میگساری و هوسرانی سرگرم بود و ناگهان به توبه روی کرد و پس از آن مدت بیست سال سختی و ریاضت کشید تا شخصیت والایی یافت. از او کتابهای زیادی که به فارسی نوشته یاد کرده‌اند و همین طور کرامات و خوارق عادت که مورد نظر ما همین کردارهای شگفتی آور و غیر عادی اوست. زیرا تا چندی پیش همه روشنفکران نظیر اعمال حیرت آوری را در ردیف خرافه‌ها به شمار می‌آوردند لکن امروز که دانش ادراک مافوق محسوسات (پاراپسیکولوژی) مورد توجه قرار گرفته می‌بینیم که تمام آنها در محدوده پهناور و ابهام برانگیز این علم جا می‌گیرد. فی‌المثل خواندن افکار دیگران، روشن بینی‌ها و پیشگویی‌ها، شفای بیماران با استفاده از پرتوهای مغناطیسی بدن یا دیگر اشعه نامریی وجود، و یا نفوذ و تصرف در سایرین و همچنین خم کردن زمان و سیر در آن که همه را در شرح احوال وی می‌خوانیم. چون این مرد برجسته نمونه‌ای از آدمهای چهاربعدی آینده را به ما نشان می‌دهد گوشه‌هایی از اعمال اعجاب آورش را ضمن حکایاتی کوتاه و شنیدنی یاد آور می‌شویم. از جمله ماجرای شیخ و قاضی «سرخس» را.

در سرخس، همسر قاضی سخت بیمار شده بود و هرچه می‌کوشیدند معالجه نمی‌شد. روزی یکی از نزدیکان به قاضی گفت: «به شهر ما شیخی رسیده است که او را به بالین هر بیماری بردند در ساعت شفا یافته، اجازه فرما شیخ را به بالین همسرت بیاوریم». قاضی به شنیدن این سخن بر آشفت و گفت: «تو مرا هم از این قوم جهال می‌شمی؟ شرم نداری که با من این سخن گویی؟»

همسر قاضی روز به روز بدتر شد و کار به جایی رسید که هفته بعد حتی يك قطره آب هم از گلوئی او به پایین نمی‌رفت و همچنان نزار و ضعیف در بستر افتاده بود. سرانجام قاضی

رضایت داد که شیخ را به بالین بیمار بیاورند. اتفاقاً آن روز شیخ جام به راهی می‌رفت که خانه قاضی سر راه او بود. قاضی پیش از رسیدن او برخاست و قبا و جبه پوشید و عمامه بر سر نهاد اما پشت در اتاق مدتی تامل کرد که آیا به استقبال شیخ برود یا نه. ناگاه شیخ آمد و به قاضی گفت: «یا قاضی در پس در، دیری توقف کردی. توقف تو به استقبال قبول کردیم! برو و بیمار را با چادری بپوشان که تا این لحظه به او جفای فراوان کرده‌ای!» سپس به اتاق بیمار رفت و از قاضی خواست تا دست راستش را به دست او دهد و با این وضع سر پنجه قاضی را که در دست خود داشت به روی سینه بیمار مالید و دعایی خواند و بر او دمید و بعد رو به قاضی کرد و گفت: «اکنون اجازه بده همسرت چادر از خود برگردد و بنشیند و با تو صحبت کند». قاضی که باور نمی‌کرد همسر مشرف به موت او چنین کاری کند ناچار اجازه داد و در نهایت حیرت دید که همسرش از بستر بیماری برخاست و با او شروع به سخن گفتن کرد. آنچنان که گویی اصلاً بیمار ورنجور نبوده است.

ماجرای شیخ

قاضی و شیخ از خانه بیرون آمدند. سر راهشان خانقاه امام محمد منصور سرخسی بود. قاضی گفت: این مرد بسیار عالم و دانشمند است و همیشه برای شنیدن خطابه‌های او گروهی بسیار در این خانقاه جمع می‌شوند. اما از دو پا مفلوج است و ناچار هر بار که قصد وعظ و خطابه دارد او را به روی صندلی دسته‌داری می‌نشانند و به زحمت بالای منبر می‌برند. شما که نفس شفا دهنده دارید عنایتی بفرمایید تا بلکه خداوند او را شفا دهد.

شیخ گفت: او چگونه مردی است؟ آیا به کارهای من ایمان دارد؟

قاضی گفت: چه تفاوت می‌کند، من هم پیش از آمدن شما منکر اعمال شعا بودم.

شیخ گفت: تفاوت او با شما بسیار است. برویم تا خودتان او را بشناسید.

وقتی به خانقاه رفتند خلقی عظیم به شنیدن سخنان امام محمد منصور، سرگرم بودند.

شیخ ژنده پیل توجهی به او کرد و دعایی خواند و گفت: «برخیز به اذن خدا» و بی درنگ امام برپای خاست، شور از خلق بر آمد و به هم بر آمدند. این به راستی حیرت انگیز بود که مردی با پای مفلوج به دعای دیگری ناگهان شفا یابد. قاضی هنگامی که شور و جنجال مردم را دید گفت: ما دیگر از در نمی توانیم خارج شویم. برویم به محراب.

ژنده پیل گفت: نه، همین جا بنشین و تماشا کن.

در این حال امام محمد منصور که پای سالم یافته بود رو به حاضران کرد و فریاد زد: «ساکت، همگی بنشینید». بعد گفت: خیلی تعجب کردید که من چگونه غفلتا سلامت خود را بازیافتم. به شما بگویم که خداوند تعالی را با ظاهر و باطن من فضلای نامتناهی بوده یک چند عتاب فرمود که بنشینم و امروز نظر رحمت او صادر گشت تا به پای ایستم، تا مردم گمان نبرند هر تازه از راه رسیده و ملحدی و هر طراری، از این کارها می تواند بکند. (نظر او رد کرامت شیخ و تحقیر او بود).

شیخ بلافاصله پس از این سخن به پای خاست و به صدای رسا گفت: چون در کار من شك بردی و نحواستی قبول کنی که خداوند متعال به واسطه من تو را شفا بخشید اکنون بنشین و بیهوده مگویی و خاموش شو.

سپس دست بر هم زد و امام محمد منصور بر سر کرسی بلرزید و فرو نشست و زبان او در بند شد. بعد شیخ خود از خانقاه بیرون آمد و به مردم هم اشاره کرد که او را متابعت نمایند. در خانقاه هیچکس نماند جز امام که لال و مفلوج گوشه ای افتاده بود. در خارج گروهی به شفاعت گرد شیخ ژنده پیل در آمدند و گفتند چون او همواره با خطابه هایش مردم را راهنمایی می کند دریغ است که زبان او بسته باشد. شیخ قبول کرد و دوباره به خانقاه برگشت و به امام محمد منصور گفت: حرف بزن اما فقط از علم سخن بگویی و در کار مردان خدا دخالت مکن.

هنگامی که شب فرارسید، امام محمد منصور که سخت از ژنده پیل ترسیده بود و از قدرت او و آینده خویش بیم داشت، تمام ریش سفیدان و علما و بزرگان شهر را نزد خود خواند و به آنها گفت: آیا شایسته است غریبی از راه برسد و با طراری و چشم بندی و حقه بازی

هر کار که خواست انجام دهد.

قاضی به پشتیبانی از ژنده پیل گفت: تو اشتباه می کنی، کسی که قادر است با يك کلمه زبان ترا ببندد و هر دو پایت را دوباره مفلوج کند و بعد زبانت را بگشاید، طرار و حقه باز نیست.

اما، امام محمد منصور هدف دیگری داشت و آن این بود که حریف را از سر راه خود بردارد. پس شروع کرد به بدگویی از ژنده پیل و ناگاه مردی از میان حاضران بلند شد و گفت: اگر این مرد ملحد و بی دین است، فتوا بدهید تا من شخصا او را بکشم.

امام گفت: خون او با ده ملحد که در معرکه کشته شوند برابر است و سپس فتوای قتل ژنده پیل را بنوشت و به دست آن مرد داد. قرار بر این شد که روز بعد تمام مردم در خانقاه جمع شوند و از ژنده پیل بخواهند که در آن اجتماع حضور یابد و همین که گفتگو میان امام و ژنده پیل شروع شد و امام او را در برابر مردم تکفیر کرد، آن مرد فوراً او را بکشد. روز دیگر قاضی به او خبر داد که توطئه کرده اند و خواست از رفتن او به خانقاه ممانعت کند اما شیخ جام گفت: «مرا از غوغای هیچ کس باک نیست، زیرا کار من با خداست» و بی درنگ عازم خانقاه گردید. قرار این بود که وقتی شیخ جام وارد می شود هیچ کس ادب نکند و جلوی پای او برنخیزد. اما همین که شیخ به مجلس رسید همه بی اختیار به پا خاستند. شیخ بنشست و پرسید: مرا به چه کار خوانده اید؟ امام گفت: تومی گویی خدا را به خدا می شناسم و هر که چنین سخن گوید کافر است.

ژنده پیل جواب داد: هر کس غیر از این گوید کافر است!

سپس از جا برخاست مردی که کارد بر کشیده برد تا او را بکشد گفت: «هی، هی» و شیخ نگاه تندی به وی کرد چنانکه کارد از دستش افتاد و دیگران هم که قصد او داشتند کاردها را به زمین افکندند و به پایش افتادند و توبه کردند. ژنده پیل از مجلس خارج شد و سر راه پیر مرد گیسو سفیدی را دید که گیسوانش را به دست گرفته بود و پیش او آمد و به تضرع گفت: کسی که می خواست تو را به قتل رساند، بگانه فرزند من است. چون دیگری را در این دنیا ندارم او را به من ببخش و از او در گذر.

شیخ درخواست مرد سالخورده را پذیرفت و به خانقاه بازگشت و به آن مرد که همچنان ایستاده بود و مرتباً می گفت: «هی، هی» رو کرد و گفت: حق سبحانه و تعالی تو را به پدر تو بخشید. برو و دیگر از این بی حرمتی ها مکن. (تصرف در وجود همه و به زبان دیگر يك نوع هیپنوتیزم گروهی است).

ملاقات با سلطان

وقتی خبر کشف و کرامات ژنده پیل به سلطان سنجر سلجوقی (پسر ملکشاه) رسید از شهر قاصدی نزد او فرستاد که سلطان به دیدار شما خواهد آمد. شیخ جواب داد: نیکو بود. هنگامی که سلطان به در خانقاه شیخ رسید پیاده شد. ژنده پیل برخاست و از میان خرده پاشهای درودگران که در خانقاه به نجاری مشغول بودند مشتیی از خاک آره برگرفت و به استقبال سلطان رفت. سلطان سنجر پیاده آن طرف جوی آب ایستاده بود و شیخ این طرف جوی بود. همین که نزدیک سلطان رسید دستیی برافشاند و خاک آره ها را به سوی او پاشید و گفت: «یا سنجر نثار ما به قدم تو این است». به قدرت خدا تمام ذرات خاک آره مبدل به طلای ناب شد. بخشی از آن در آب جوی فرود آمد و قسمتی به پای سلطان ریخت و همه همراهان این کرامت را به چشم دیدند. همسر شیخ می گوید: وقتی جامه ابریشمین آورده بودند، مرا بر آن داشتند که به شیخ بگو جامه ابریشمین را برای تو خریداری کند. من به او گفتم: «به مقداری طلا نیاز مندم». گفت: «برای چه؟» گفتم: «قصد خرید جامه ای دارم». گفت: «من مرد درویشی هستم و جامه من باید پشمینه باشد. تو هم باید مثل من باشی و به جامه ابریشمی نباید عادت کنی». با اصرار و الحاح گفتم: «فقط يك بار». گفت: «من زور ندارم». گفتم: «می گویند اولیای خدا اگر خاک در مشت گیرند تبدیل به زر شود». طبقی شکر آنجا بود. مقداری از آن را برداشت و گفت: «ای زن بر خدای تعالی آسانست چنانکه این شکر را از چوب بر آورد (غرض، نی است) این شکر نیز زر گرداند. اما دل در این چیزها نباید

بست». وقتی دست خود را گشود همه شکرها زرگشته بودا بعد پرسید: «به چه مبلغ طلا احتیاج داری؟» گفتم: «هشت یا دوازده دینار». مقداری از آن زر به من داد و باقی بر طبق شکر افکند که دوباره تبدیل به شکر شد. چون زرها را به ترازو کشیدم درست معادل هشت دینار بودا

تبدیل اجسام

تا قبل از پی بردن به راز «اتم» تبدیل عناصر و اجسام به یکدیگر امری محال به نظر می آمد و دانشمندان هنگامی که از کیمیا و کیمیاگری بحث می شد، گوینده را به تمسخر می گرفتند. اما امروز در آزمایشگاه ها تبدیل عناصر صورت پذیر است و به واسطه آن طلا می سازند. سالها پیش مردی چون «کنت سن ژرمن» اشیاء را تبدیل به طلا می کرد، گویا برای پادشاه انگلستان یک گوی بزرگ نقره را آن چنان مبدل به طلا کرد که نیمی از آن به صورت قبلی باقی ماند. این برای آن بود که جای هیچگونه شك و شبهه در کار خود باقی نگذارد. این گوی نیمی از زر و نیمی از نقره هنوز در موزه ای به تماشای مردم است. بنابراین اگر ژنده پیل، شکریا خورده پاشهای چوب را غفلتا به شکل طلای ناب درمی آورد، اصل موضوع یعنی تبدیل عناصر اکنون صورت علم به خود گرفته است. می ماند نحوه انجام آن که هنوز از لحاظ دانش آزمایشگاهی به شکلی که ژنده پیل عمل می کرد قابل قبول نیست. اما، ما در مبحث پاراپسیکولوژی سخن می گویم و در اینجا با ادراک مافوق محسوسات سروکار داریم که نمونه هایی از آن را می بینیم لکن به چگونگی آن واقف نیستیم. شاید در آینده ای نه چندان دور پیشرفتهای جالبی در فهم اسرار آن داشته باشیم.

ژنده پیل در کار «انتقال حسی» و تسلط روحی بر حیوانات هم چیره دست بود. نقل می کنند: روزی از کوزه سرازیر می شد و کوزه های شراب به دست داشت. به داروغه خبر دادند و چون حمل کوزه شراب جلو چشم مردم یک نوع تظاهر ناپسندیده بود، شحنة ژنده پیل را

به اصطبل برد و نزد اسب‌های اصطبل زندانی کرد. ژنده پیل اراده کرد که اسبها گریه کنند و علاوه بر آن سر به در و دیوار اصطبل بکوبند. به داروغه گفتند او هم خود دیوانه است و هم اینکه اسبهای بیچاره را دیوانه کرده. داروغه به اصطبل آمد و دید راست گفته‌اند. اشک از چشم اسبها روان است و سر خود را به در و دیوار می‌زنند. او بی‌درنگ از ژنده پیل عذرها خواست و در نهایت تجلیل و احترام او را از اصطبل بیرون آورد. اگر به ماجرای اسبهای «البرفلد» که به اسبهای «کرال» مشهور شده‌اند توجه کنیم می‌بینیم که این حیوانات تحت تعلیم صاحبشان به حل مسائل مشکل ریاضی می‌پرداختند و با جذر و کعب سروکار داشتند. مترلینگ این مساله مهم را به يك نوع «انتقال حسی» یا تسلط روانی آدمها بر حیوانات تعبیر می‌کند، که بعداً به‌طور دقیق و در بخشی جداگانه به اعمال عجیب این حیوانات محاسب و ریاضیدان می‌پردازیم. با این ترتیب وقتی ژنده پیل اسبها را به کارهای حیرت‌انگیز وامی‌دارد، باز هم در دنیای علم امروز جایی برای کارهای او هست.

از انجیل

در انجیل یا کتاب مقدس نصارا، از معجزات پیامبر مسیحیان سخن فراوان آمده و از جمله در انجیل مرقس، باب هفتم، نوشته شده: «آنگاه کری را که لکنت زبان داشت نزد وی آورده (نزد عیسی) التماس کردند که دست بر او گذارد. پس او را از میان جمعیت به خلوت برده انگشتان خود را در گوشهای او گذاشت و آب دهان انداخته زبانش را لمس نمود و به سوی آسمان نگرسته آهی کشید و بدو گفت باز شو. در ساعت گوشهای او گشاده و عقده زبانش حل شده به درستی تکلم نمود». در باب هشتم انجیل مرقس می‌خوانیم: و در آن ایام باز جمعیت بسیار شده و خوراکی نداشتند. عیسی شاگردان خود را پیش طلبیده به ایشان گفت: «بر این گروه دلم بسوخت، زیرا الان سه روز است که با من می‌باشند و هیچ خوراک ندارند، و هرگاه ایشان را گرسنه به خانه‌های خود برگردانم هر آینه در راه ضعف کنند

زیرا که بعضی از ایشان از راه دور آمده‌اند. شاگردانش وی را جواب دادند: «از کجا کسی می‌تواند اینها را در این صحرا از نان سیرگرداند؟» از ایشان پرسید: «چند نان دارید؟» گفتند: هفت. پس جماعت را فرمود تا بر زمین بنشینند و آن هفت نان را گرفته شکر نمود و پاره کرده به شاگردان خود داد تا پیش مردم گذارند. پس نزد آن گروه نهادند و چند ماهی کوچک نیز داشتند. آنها را نیز برکت داده فرمود تا پیش ایشان نهند. پس خورده سیر شدند و هفت زنبیل پر از پارهای باقی مانده برداشتند، و عدد خورندگان قریب به چهار هزار بود. پس ایشان را مرخص فرمود. در کتاب مقدس ذکر معجزات مسیح بسیار است، از جمله شفا دادن مفلوج و بینا ساختن نابینا و حتی زنده کردن مرده. آنان که به نیروهای مرموز آدمی و قدرت شعور باطن و به‌دنیای غیب یا بُعد چهارم اعتقاد دارند همه این کارهای خارق‌العاده را می‌پذیرند. ژنده‌پیل و دیگر رهروان طریقت هم چنین اعمالی انجام می‌دادند.

روزی دو ترکمن ثروتمند کودک دوازده‌ساله خود را نزد شیخ بردند و به‌زاری و التماس گفتند: «خداوند عالم به ما همه چیز از خدم و حشم ارزانی داشته است، با این فرزند که از هر دو چشم نابیناست. شنیدیم تو هر بیماری را شفا می‌دهی و مستجاب الدعوه هستی. از خداوند بخواه که دیدگان تاریک این طفل را روشن فرماید». ژنده‌پیل اندکی آنها را نگرست و گفت: «بینا کردن کور و معالجه برص و مرده زنده نمودن کار عیسی علیه‌السلام بود و از من ساخته نیست» و بی‌درنگ به‌راه افتاد. اما همین که به‌دالان خانقاه رسید ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و حالی عجیب به‌وی روی داد و در لحظه‌ای خاص آنچنان گفت: «ما نیز کنیم» که تنی چند از اطرافیان دور شنیدند. بعد بازگشت و روی صفه‌ای نشست و آن کودک نابینا را پیش خواند. وقتی طفل را مقابلش آوردند هر دو انگشت ابهام خود به‌دو چشم او نهاد و گفت: «به‌اذن پروردگار، روشن شو». فی‌المجلس طفل نابینا چشمانش بینا گشت و خروش از مردم برخاست. همان روز گروهی از بزرگان قوم از شیخ پرسیدند: «راز کرامت امروز چه بود؟» نخست فرمودی بینا کردن کور و معالجه برص و مردن زنده نمودن معجزه عیسی بود و بعد در مسیر دالان خانقاه برای تو حالی پدید آمد که بی‌اختیار گفتم، «ما نیز کنیم» و سپس کودک نابینا را شفا بخشیدی؟ ژنده‌پیل در جواب گفت: «ابتدا که به معجزه عیسی اشاره کردم

می دانستم که این کار از عهده من ساقط است اما وقتی به میان دالان رسیدم، ندایی از بالا به من فرمود: آنچه هم که عیسی می کرد، به امر ما بود، اینک تو نیز به امر ما دیدگان آن طفل را بینا کن». به گفته حافظ:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه میباید کرد

و نیز شبی شیخ را به عقد برده بودند. چون با تنی چند از یاران بازگشت، مشتی بادام و خرما آورده بود. مولف کتاب مقامات ژنده پیل، می گوید آنها را به من داد و گفت: «بین دوستان قسمت کن، به هر کدام سه گانه بده». من نگاهی به آن خرما و بادام کردم و گفتم: «سه گانه نشاید (یعنی به هر نفر سه عدد نرسد) زیرا عده حاضران سی و هفت بود». فرمود: «پنجگانه بده». گفتم: «چگونه ممکن است». گفت: «ای سست همت مگر از کیسه خود می دهی! دهگانه بده». گفتم: «انجام این کار با شما». شیخ بادامها و خرماها را بگرفت و توسط من به هر یک از گروه حضار دهگانه بداد و به همه رسید!

مرد عجیب

شیخ الاسلام احمد جام، ملقب به ژنده پیل مرد عجیبی بوده و کارهای عجیبی می کرد. درباره او نوشته اند که مردی خودخواه و یکدنده و سختگیر بوده است و به همین سبب، اعمال ناخوشایند بسیار از او سر می زده است، از جمله یکی از همسران خود را به جرم آنکه یک بار بی اجازه او با خویشی به تاجکستان رفته بود مفلوج کرد و دوتای دیگر را چون از شکاف در به خلوتگاه او نگریسته بودند کور ساخت و در سخت دلی و قساوت او به ویژه نسبت به جوانها نوشته شده، به مرگ جوانی که در سالهای بی خبری عهد شباب از توبه گذشته بود، رضایت داد. یعنی او را به نیروی غیبی خود کشت.

ژنده پیل همان طور که قبلاً گفتیم بلندبالا و نیرومند و خشن بود. او ۹۶ سال زندگی کرد و در این دوران هشت همسر گرفت و خداوند به او ۳۹ پسر و سه دختر عطا فرمود. او یکی از

همسرانش را در سن هشتاد سالگی به عقد نکاح در آورد و پس از مرگ از وی ۱۴ فرزند باقی مانده بود. شیخ جام به خلاف عرفا و صوفیان عزلت پیشه و گوشه نشین نبود. از زندگی نهایت تمتع را برمی گرفت و باز به خلاف درویشان طرفدار سرسخت شریعت بود نه طریقت. در ضمن با میگساری و باده خواری به شدت مبارزه می کرد و به قول نویسنده سرگذشتش بیش از ده هزار خم می را شکست و گروهی را توبه داد. حافظ لسان الغیب درباره او شعری دارد، که بسیار پر معنی است.

حافظ غلام جام جم است، ای صابرو وز بنده، بندگی برسان شیخ جام را

و همین طور با با فغانی شیرازی گفته است:

مستان اگر کنند فغانی، به توبه میل پیروی به اعتقاد، به از شیخ جام نیست!

چنین مردی با این مشخصات که نه به درویشان می ماند و نه به علمای قشری، صاحب کرامات است، پیشگویی می کند، دست زیر آتش می برد، بیماران را شفا می بخشد، خبر از افکار و اسرار مردم دارد، دیوانگان و مصروعین را مداوا می کند و کوران را بینا و بینایان را نابینا می سازد و مفلوجان را علاج می نماید و همسر سالم خود را به خاطر يك اشتباه ناچیز از نعمت داشتن پای محروم می سازد، این چگونه انسانی است؟ جز اینکه بگوییم يك انسان ناقص که نه چهاربندی بوده نه معمولی، حرف دیگری نداریم. نتیجه گیری ما از ما حاصل اعمال و موجودیت ژنده پیل، آنست که او به خاطر داشتن استعداد و به واسطه بیست سال ریاضت مسلما به نیروهایی از عالم غیب دست یافته بوده است که در پرتو آنها به اعمال و افعال خارق العاده مبادرت می کرده و به گفته «ردلف اشتاینر» برخی از اعضایش که فعالیت آنها وابسته به این قدرتهاست بر اثر ریاضت به کار افتاده بود. همان طور که مرتاضان هندی هم رنج می برند و بر اثر ریاضت صاحب خوارق عادت می شوند.

در خبر است که هنگام تسلط انگلستان بر هند روزی نایب السلطنه با یکی از بزرگان سیاست به دیدار مرتاض عالیقدری رفت. نزدیک ظهر که کارش با او تمام شد قصد مراجعت نمود اما مرتاض به وی گفت: «شما ناها را اینجا می مانید و تشریف نمی برید». مرد

سیاستمدار که خیلی هم متکی به خود و خودستا بود از اینکه آن مرد هندی برای او تکلیف معین می‌کند باطن ناراحت شد و اصرار کرد که حتما باید برگردم. اماراننده اش آنچه کرد اتومبیل «رولز رویس» آقا روشن نشد و به راه نیفتاد. چون راه دوری آمده بودند و تقریباً از شهر و آبادی به دور بودند، آن مرد محترم ناچار شد ناهار را میهمان مرتاض هندی باشد. عجیب آنکه به محض تناول غذا و خدا حافظی مجدد، به يك اشاره، اتومبیل به راه افتاد! این مرتاض هم دارای قدرتهای فوق العاده بود، اما تظاهر به این قدرتها، به دور از منش عارفان پیشرو و اولیا و نزدیکان به خداست.

«سامرست موام» نویسنده کتاب معروف «لبه تیغ» ماجرای را در این کتاب روایت می‌کند که خواندنی است. می‌گوید در هندوستان مردی مرتاض که همه او را صاحب کرامت می‌پنداشتند، به کنار رودخانه‌ای آمد و به قایقران گفت: «مرا به آن سو ببر». قایقران از او به عنوان دستمزد سکه‌ای ناچیز طلب کرد. مرتاض گفت: «ندارم». صاحب قایق جواب داد: «تو که پول نداری بهتر است سوار قایق نشوی». مرد مرتاض گفت: «همین کار را می‌کنم» و سپس شلوار گشادش را بالا کشید و از روی آب قدم زنان به آن طرف رودخانه رفت! مرد دانا و پخته‌ای آنجا بود، گفت: «تظاهر به این کرامت فقط به همان سکه ناچیز می‌ارزید!»

مردان حق واقعا تظاهر نمی‌کنند، زیرا «آنکه را اسرار حق آموختند - مهر کردند و دهانش دوختند». راه وصول به حق، شاهراه علم و دانش است. برخی از علوم بر حسب تکامل علم و از روی اساس و پایه به تانی پیش می‌روند و این همان علوم آزمایشگاهی و استدلالی کنونی است که مولانا جلال‌الدین درباره آن فرموده «پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود» و بعضی از دانش‌ها سریعا پیش می‌روند و زمان و مکان مخصوص می‌خواهند و امکانات ویژه‌ای لازم دارند که بی‌بردن به راز آن به طریق معمول کار هر کس نیست و همان گونه که بارها یاد آور شدیم از طریق این علوم است که با عالم غیب با بُعد دیگر ارتباط حاصل می‌کنیم. ژنده پیل با ریاضت از این علوم مایه گرفت لکن در همان سطح متوقف شد. گفته‌اند: عشق اسطرلاب اسرار خداست، هر کس به راه عشق آمد از نردبان اسرار بیکران خدا بالا می‌رود و تا هر کجا که ظرفیت داشت توشه‌ای برمی‌گیرد. آنها که اندک

ظرفیت اندروی همان پله‌های ابتدایی باقی می‌مانند. عشق همان علم است، علم لدنی، با تمام اینها شیخ احمد جام در مقایسه با مردم هم‌زمان خویش شخصیت والایی داشته است.

منبع علوم غیبی

می‌دانیم که تمام موجودیت ما وابسته به روح ماست. همان ناپیدای لطیفی که «شعور باطن» مقتدرش هم در این دنیا است و هم در «بعد دیگر» و سرانجام پس از آنکه ما مردیم و به قولی خرقه تهی کردیم در ادامه تکامل و در بُعد یا دنیای دیگر باز هم ما را یاری می‌کند و آنچه که از ادراک مافوق محسوسات گفتیم به هر تقدیر عامل اصلی آن شعور باطن است. حال ببینیم نویسندگان «از جنین تا جنان» درباره منبع علوم مافوق محسوسات یا علوم غیبی و به عبارت دیگر دانش‌هایی که انسانهای استثنایی مانند ژنده‌پیل از آن برخوردار می‌شوند و انسان آینده مجهز به این علوم خواهد بود، چه اعتقادی دارد. همان‌طور که در پیش گفتیم، مطالب نویسندگان محقق این کتاب چون متکی به تجربیات شخصی و کشف و شهود و بررسی‌های معقولانه است در هر حال درخور توجه خواهد بود.

«پیراوسی» به روایت از دکتر لوفران که «مانیه تیزور» بسیار قوی بوده و عمری به مطالعه فیزیولوژیکی شبیح انسانهای زنده مصروف داشته است، می‌گوید: در نشئه بعد شبیح یا «فانتوم» یا همزاد، به شکل انسان است (که قبلاً بارها گفته ایم) پا هم دارد و حال آنکه برای راه رفتن به پا محتاج نیست، بلکه مانند مجسمه بی حرکت و به خط مستقیم سیر می‌کند و اگر در خط سیر خود به مانعی برخورد از وسط یا بالای آن عبور می‌کند و سرعت سیرش در پانزده ثانیه یک کیلومتر راه است و متدرجاً بر سرعتش تا چهار برابر می‌افزاید. اما البته این سرعت مربوط به همزاد آدمهای زنده است که موقع هیپنوتیزم از بدنشان خارج می‌شود و هنوز بارشته نامرئی «اشعه» با تن ایشان پیوند دارد. پس از مرگ چون شبیح مانعی برای سرعت در حرکت ندارد، سیر او تا حدود سرعت سیر نور می‌رسد و دیگر نیازی به دست و پا ندارد.

مدیوم‌های مستعد و قوی هنگامی که از دنیای ما خارج می‌شوند و به عالم برزخ می‌روند معمولاً همزاد یا قالب مثالی مردگان را (در نشته بلافصل و مجاور زمین) یعنی در مراحل پایین برزخ به شکل سر و قسمت بالای تنه مشاهده می‌کنند و چنانچه پس از مرگ روح یا هیئت زمینی خود در برابر عده‌ای تجسم یافته فقط به خاطر آنست که به سهولت شناخته شود. از تجربه دیگر «دکتر لوفران» چنین برمی‌آید که جسم فلکی یا اثیری انسان موقعی که هنوز زنده است، وقتی که به واسطه مانیه تیزم موقتاً از بدن بیرون آید، همان پنج حسی را که ما داریم، دارد اما بی‌نهایت دقیق‌تر و قوی‌تر از هنگامی که در بدن است. برای نمونه چشم جسم فلکی یا قالب مثالی، در بدن فقط رنگهای هفتگانه معمولی را می‌دید لکن پس از بیرون آمدن از تن امواج ماورای بنفش و زیر قرمز را هم مشاهده می‌کند و سایر حس‌ها هم به همین ترتیب نیرومندتر می‌شوند. عجب آنکه شنوایی را که وظیفه سامعه است با نور و رنگ که وظیفه بینایی است ادراک می‌کند. به عبارت روشن‌تر، صداها را با نور و امواجی که پدید می‌آورند می‌شنود. اصولاً به کار بردن حواس در جسم فلکی یا همزاد منحصر به عضو مخصوص هر حسی نیست بلکه همه با هم همکاری می‌کنند.

تا بدانی چونکه زمینی از بدن گوش و بینی، چشم بتواند شدن
«مولانا»

یعنی حواس آدمی مانند حس لامسه که در تمام بدن موجود است، همه با هم و همه جا فعالیت می‌کنند.

و! چه خوش گفت آن‌ش شیرین بیان چشم گردد مویه موی عارفان!

علاوه بر اینها جسم فلکی، یا اثیری، حواس دیگری را هم به کار می‌برد که در بدن از آن به کلی غفلت داشت و این موضوع کاملاً علمی است، چونکه حواس ظاهری ما به مقتضیات محیط طوری ساخته شده است که معدودی از ارتعاشات و امواج را درک می‌کند. مثلاً ارتعاشات بین صوت و نور را که حواس ظاهر ما به هیچ وجه آنها را نمی‌گیرد ولی جسم فلکی

همان ارتعاشات را کاملاً درک می‌نماید. به همین دلیل است که مرتاضان خلوت نشین در حال مراقبه که نوعی بیخودی است چیزهایی لطیف و روحانی را می‌بینند که دیگران هرگز قادر به دیدن آنها نیستند. همچنین تجربه و آزمایش شده است که جسم فلکی یا همزاد هر اندازه پاک و غیرمادی شده باشد، باز دارای وزن و حجم است و به همین دلیل است که توانسته‌اند اجسام فلکی یا قالبهای مثالی را ببینند و حتی از آنها عکسبرداری کنند. باید دانست که توسعه فکر و ادراکات جسم فلکی همه انسانها برابر نیستند. بلکه درک آنها متناسب با میزان معرفت ایام حیات زمینی آنهاست. منتهی نادانی که در زمین فاقد هرگونه معرفت بود در محیط فلکی مقدار کمی پرده از روی حواس او برداشته می‌شود و جزئیات را در هر مرتبه و مرحله‌ای که باشد بر حسب تکامل و پیشرفتی که یافته ادراک می‌کند. برعکس دانشمند عارفی که لوح خاطرش از نور علم و معرفت در زندگانی زمینی تابان گشته پس از رهایی از بدن، به عوالمی صعود می‌کند که حتی تصور آن در دوران زندگی برای ما خالی از اشکال نیست».

دیار برزخ

دیار بیکران و اسرار آمیزی که ما آن را برزخ یا نخستین وادی پس از مرگ نام نهاده‌ایم و اینجا از آن تحت عنوان محیط فلکی یاد می‌شود عالم حیرت آور و غریبی است که اکثر مردم همین که از دروازه سیاه مرگ بگذرند به آن قدم می‌نهند و تا آنکه به سر منزل مقصود برسند دوره‌هایی را در این دیار طی می‌کنند و می‌دانیم که در این عالم است که شعور باطن ما زندگی اصلی خود را دارد و از همین جاست که شعور باطن به وسیله اعمال و دستیاران خود اعمال حیاتی و دیگر امور مربوط به ما را در زندگی، زیر نظر می‌گیرد و اداره می‌کند و از همین دیار اسرار آمیز و ناپیداست که افراد استثنایی و پیشتاز بعد چهارم هدایت می‌شوند و از مرکز آن حالات و معلومات و تواناییهایی به ایشان اعطا می‌شود که برای ما اعجاب آور و

حیرت‌زاست. اینک در ادامه مطالبی که نقل شد ببینیم این محیط مرموز و دیار پرابهام که به‌زعم نویسندگان کتاب «محیط فلکی» نام گرفته و شاید عالیترو کاملتر از عالم بوزخ در نظر گرفته شده باشد چگونه سرزمینی است.

آنچه که این عالم نامرئی را پر می‌کند و می‌سازد سیاله‌های فلکی است که به‌الکتریسته بسیار شبیه است و اهالی این عالم همزادها یا قالب‌های مثالی انسانهاست که دوران زندگی زمینی را طی کرده و از دروازه مرگ گذشته‌اند. علاوه بر آنها محیط فلکی آکنده از انواع و اقسام موجودات ناپیدای گوناگونی است که همه خود از نوعی اشعه و سیاله ساخته شده‌اند. مضافاً آنکه تجسم آرزوها و افکار و اندیشه‌های انسانهای زنده و مرده نیز جزو ساکنان این دیار به‌شمار می‌آید. مدیوم‌های تحت تاثیر خواب مغناطیسی که به این عالم وارد شده‌اند خبر می‌دهند که دایره آتشی را می‌بینند که آتش روی زمین رسم شده و در پیرامون آن دایره، موجودات عجیبی که لاینقطع اشکال و صور آنها عوض می‌شود در گردش هستند و با نهایت سعی و کوشش قصد دارند به درون آن دایره آتشین وارد گردند. این منظره به قدری هولناک و خطرناک است که گاهی ممکن است موجبات مرگ مدیوم را فراهم آورد.

گفته شد که در این دیار مرموز افکار و آرزوها و اعمال تجسم یا تجسد یافته انسانها سهم به‌خصوصی دارند و برای توضیح این موضوع باید یاد آور شویم، هنگامی که روی زمین در مغز شخصی، اندیشه‌ای پدید می‌آید، در واقع آن مغز که پدید آورنده آن اندیشه است، شینی مشخص را خلق کرده است! (علمای اعداد و طلسمات هم عقیده دارند که اگر ذکر به زبان آورند و یا حرف و کلمه‌ای بنویسند، فوراً برای هر یک از آنها موکلی خلق می‌شود که این موکل با عامل و فکر اصلی ارتباط حاصل می‌کند و از همین رو است که اوراد و طلسم‌ها گاه نتیجه مثبت می‌دهند). اگر فکر و اندیشه‌ای ناگهانی و بی‌دوام باشد فوراً و بی‌درنگ و یا در مدت کوتاهی زوال می‌پذیرد و نابود می‌گردد. لکن چنانچه شخص متفکر، اندیشه خود را در مغز نگهدارد و آن را تقویت کند آن فکر، مانند طفلی نوزاد، رفته‌رفته پرورش می‌یابد و نمو می‌کند و به حیات خود ادامه می‌دهد و جایی برای خود در دنیای محیط فلکی پیدا می‌کند. اما دماغ و مغز بشر تمام افکاری را که در طول عمر پدید آورده یعنی از مغز او تراوش کرده

نمی‌تواند محفوظ نگهدارد و آنها را پرورش دهد تا رشد یابند، لذا کلیه این افکار در «جسم عقلی» که گرداگرد جسم خاکی آدمی را فرا گرفته و به چشم نمی‌آید ذخیره می‌شوند. این جسم عقلی را آنان که به خواب مغناطیسی می‌روند و در ضمن خیلی حساس هستند، می‌توانند مشاهده کنند. جسم عقلی، رنگهای مختلف دارد و کسانی که این رنگها را دیده‌اند، گفته‌اند رنگ آبی آسمانی و قرمز آتشین، مشخص‌ترین آنهاست.

معمولا وقتی انسان فکر می‌کند و اصولا مغز در حال فعالیت، ایجاد یک سری پرتوهای مغناطیسی و الکتریکی می‌نماید که حتی بخشی از آن امروزه در دنیای پزشکی با دستگاههایی مانند «الکتروانفالوگراف» اندازه‌گیری می‌شود و در درمان بیماریهای خاصی مورد استفاده پزشکان قرار می‌گیرد. همان گونه که قلب هنگام تپیدن نیروی برق به وجود می‌آورد و نارسایی‌ها و بیماری‌های آن را با «الکتروکاردیوگراف» مشخص می‌کنند و به درمان می‌پردازند، این نیروها و امواج گوناگون که همواره بدن یک انسان زنده می‌سازد و بروز می‌دهد مشخصات و خواص گوناگونی دارند که بسیاری از آنها هنوز برای دنیای علم مجهول مانده است و از جمله همین امواج و پرتوهاست که جسم عقلی را می‌سازد. جالب آنکه وقتی ما به موضوعات خوب و انسانی فکر می‌کنیم و صفای باطن خود را به اندیشه می‌کشیم، ناظران خفته به خواب مغناطیسی اشعه مغزی ما را به رنگ آبی آسمانی مشاهده می‌کنند و احساسات پلید و بدطینتی‌ها را به رنگ قرمز آتشین. البته نسبت به شدت یا ضعفی که دارد، پرمایه‌تر یا اینکه، نیم‌رنگ یا کمرنگ، می‌بینند! خلاصه آنکه چون رنگها شکل خارجی دارند و آن اشکال هم باید تجسمی داشته باشند، تمام افکار و اندیشه‌ها و نیات ما موجب پیدایش موجوداتی می‌شوند که قرم و رنگ و در نتیجه ماده سیاله‌ای متناسب با مغز شخص فکرکننده دارند. لازم به تذکر است که اندیشه‌ها هم در حدود موجودیت خود، مانند صداها، امواجی پدید می‌آورند که در فضا منتشر می‌شود و همین که این امواج در فضا انتشار یافت، مغزهای هم‌تراز و هم‌دیف با مغز فرستنده این اندیشه‌ها، امواج مذکور را مثل آنتن رادیو، به صورت رویا، نداهای غیبی یا الهام دریافت می‌کنند. برای آنکه موضوع روشن‌تر بیان شود، مغز افراد بشر را می‌توان با اختلاف قوه به منزله آنتن‌های گیرنده در نظر گرفت که با

تمرکز و توجه خاص قادر به آنست که امواج فکری همطراز خود را که در هر زمان، چه گذشته‌های دور و چه نزدیک، از مغز پیشینیان تراوش کرده و در فضا منتشر است، بگیرد و از آنها استفاده نماید.

الهام فکر

برای نمونه در عصر و زمانه ما افرادی با اختلاف طبقاتی بنا به استعداد و فعالیت مغز خود درباره دانشهای فیزیک، شیمی، طب، طبیعیات، الهیات و... افکار و نظریه‌های دقیقی دارند، این افکار در فضا با رعایت اختلاف امواج منتشر است. فرضاً فکری که در مدار ماه، دیگری در مدار عطارد، زهره، مریخ، مشتری، زحل. چون فواصل مدارات و غلظت و لطافت افکار مختلف است هر فکری زمان مشخصی لازم دارد تا در حین توجع با زمین تلاقی کند و به مغز همدرجه خود نازل شود و در نتیجه مخترعی که صد سال قبل پیرامون ساختن ماشینی فکر می‌کرده و طرح او ناتمام و ناقص مانده و مرده است امروز پس از یک قرن مغز مستعدی در زمینه ساختن همان ماشین به فکر می‌افتد، افکار مخترع قبلی هم به صورت الهام به مغز او وارد می‌شود و اختراع ماشین مذکور کامل می‌گردد. سایر علوم و اکتشافات نیز در همین سیر هستند و بنابراین دنیای زمینی ما دائماً در حال پیشرفت است. بعضی بر آنند که وحی هم از این قانون بیرون نیست و در رأس مطالب قرار دارد. یعنی دماغ وحی گیر «انسان‌های کامل» در قرون و اعصار گذشته مطالب و حقایق عالیه را دریافت می‌داشته است (به اقتضای زمان خود). آن حقایق چون الطاف از تمام علوم است در نتیجه عروج و صعود فکرش بالاتر از سایر لطائف بوده بنابراین زمانی درازتر و شرایطی دقیق‌تر لازم دارد که ظهور نماید. مثلاً هزار سال وقت می‌خواهد که یک فکر لاهوتی از عوالم بسیار بالا، به عالم ما نزول کند و در مغز کامل افراد وحی گیر، ظهور و تجلی کند. این است که هر یامبری بزرگتر از پیغمبر ماقبل خود است و احکام او جامعتر و اتباعش بی‌نیازتر بوده و هستند. آنچه را شرح دادیم با گزارش مخترعان و

مغزهای گیرنده وحی، منطبق کنید، موضوع روشن می‌شود و علت باطنی ترقیات در هر صنف معلوم می‌گردد. پس اگر مغز ما در نتیجه تزکیه، شفاف شده و همسطح افکار عالی گردید از افکار ارواحی که مقام والایی دارند استمداد می‌نماید و رو به کمال می‌رود. پس از رهایی از بدن با سرعتی معادل سرعت نور به مافوق مدار افکار مادی بالا می‌رود و به اصطلاح یونانیان باستان در طبقه خدایان و صاحبان مقامات عرشی قرار خواهد گرفت و مظهر قدرت الهی خواهد شد!

در محیط فلکی افکار بزرگ و غیر عادی هر کس تجسم می‌یابد و باقی می‌ماند. شخصیت‌های دیگری هم استثنا در نشئه فلکی دیده می‌شوند و آنها عبارتند از همزاد افرادی که به خواب مغناطیسی رفته‌اند و عامل یعنی کسانی که آنها را به خواب برده توانسته باشد همزادشان را به محیط فلکی بفرستد. در ضمن برخی از اشخاص بسیار حساس در بحرانیهای خاص (جذبه) و همین‌طور استعمال کنندگان مواد مخدر، که تصنعاً خود را به بیخودی می‌کشاند و افرادی که برای عمل جراحی بیهوش می‌شوند و کسانی که در خواب مغناطیسی خارج از عالم محسوس مشاهداتی می‌کنند، در دنیای پس از مرگ رفت و آمد می‌نمایند. در آزمایشهای گوناگون که از مدیوم‌های مغناطیسی به عمل آمد معلوم شد آنچه در نشئه فلکی یا محیط فلکی است به هر حال و به هر کیفیت (صرف نظر از قالب مثالی یا همزاد اشخاص یا موجوداتی نظیر آنها) مانند نقشه و کلیشه و خمیرمایه موجوداتی است که بعدها به دنیا می‌آیند و شخصیت مادی پیدا می‌کنند. همچنین این خمیرمایه‌ها تمام وقایع و حوادثی را که در کره زمین از ابتدا تا انتها، اتفاق افتاده و خواهد افتاد، در بردارند. دنباله مطلبی را که درباره محیط فلکی و مرکز و نیروگاه مخلوق روی زمین نقل می‌کردیم همین‌طور جایگاه بعدی ارواح و قالب‌های مثالی مردم پس از عبور از دروازه مرگ را به اعتبار کتاب از جنین تا جنان ادامه می‌دهیم.

در اکثر ملل و «اهل باطن قدیم» مکتب‌های خاصی دایر بوده است که دانایان اسرار در این مکتب‌ها پرورش می‌یافته‌اند. حتی پیامبران و پیشگویان و روشن بینان، یعنی اشخاصی که دارای نیروهای معنوی و روحی خاصی بوده‌اند در آن مکتب‌ها تعلیمات ویژه دریافت

می کردند و چگونگی بیرون شدن از بدن را می آموختند.

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که بیست سال به جان خدمت شعیب کند

این اشخاص برجسته، جسم خاکی خود را روی زمین می گذاشتند و با جسم فلکی یا قالب مثالی به عالم بالا می رفتند و از روی آن کلیشه ها و نقشه های فلکی حوادث آینده را می خواندند و از آنچه بر دیگران پوشیده بود، آگاه می شدند و لیاقت و شایستگی راهنمایی و پیشوایی مردم را پیدا می کردند. در عصر ما با اینکه این مکتب ها متروک مانده و اگر هم دریافت شود جز روش تظاهر، حاصلی ندارد، گهگاه افرادی در گوشه عزلت پیدا می شوند که قدرت نهان بینی در نهادشان پدید آمده و در نتیجه تزکیه نفس و صفای باطن، از روحانیت اولیا و اهل باطن مدد می گیرند و طالبان مشتاق را از آنچه که یافته اند مستفیض می گردانند. قداما در این طریق همواره مصاحب افراد توانایی بودند که تحت عنوان استاد یا مرشد، کلید رموز و نقوش کلیشه های فلکی را به دست آنها می سپردند و کتاب مصور گذشته و آینده جهان را پیش روی ایشان می گشودند (لکن امروزه از چنین راهنمایان و استادان بزرگ کمتر یافت می شود).

دنیای اتری

برای روشن شدن مطلب از لحاظ علمی، بد نیست کلمه «فلکی» را که اصطلاح منطقه باطنی است با کلمه «اتر» که لفظ علمی آنست عوض کنیم و خواص ذاتی ارتعاشی که کلید این اسرار است به آن بدهیم تا حقیقت آن را بهتر درک کنیم. بنابراین می توانیم به جای محیط فلکی بگوییم محیط اتری، که دنیایی است مشحون و آکنده از امواج نامرئی موسوم به اتر، که در آن موجودات زنده فعالی از نوع پرتوها و اشعه شبیه به الکتروسیته، برای خود عالم بخصوصی دارند. ما می دانیم هیچ چیز اعم از انرژی و ماده و امواج الکترومغناطیسی و غیره هیچ گاه نابود نمی شود و آثار وضعی اعمال برای همیشه در فضای نامتناهی ثبت و محفوظ

است. لذا هر کس قدرت بینایی و نور باطنی یافت می‌تواند به قدر صفای باطن خود همه چیز را در مقام و محل باطنشان ادراک نماید. پس از لحاظ امواج اتری، همه چیز باقی است و محیط فلکی مخزن و محل حوادث خواهد بود و در همین محیط یا مخزن است که روشن بینان حوادث گذشته و نقشه وقایع آینده را در حال حاضر می‌بینند و از روی همین قاعده می‌فهمیم که همه چیز در علم پروردگار حضور عینی یا علمی دارد. «پسیکومتري» که علم تجربی و محققى است به ما نشان می‌دهد که کلیه حوادث و تمام موجودات عالم هر يك حافظه مخصوصی دارند که این حافظه باعث بقا و ثبات وقایع می‌شود و ممکن است از جمادات به مراتب بالاتر چون گیاه، حیوان و بالاخره انسان منتقل شود. طبیعت فلکی که عبارت از کلیشه و نقشه حوادث است برای تمام ساکنان آن نشئه مرنی و مشهود نیست (مانند محسوسات برای زنده‌ها) بلکه در نشئه فلکی همان کلیشه‌ها زیر پرده ضخیمی قرار دارند که جز برای عرفا و اهل باطن که چشم دل و سایر حواس باطنی آنها باز و صیقلی شده است از پرده بیرون نمی‌آید و سایرین از نقوش پشت پرده بی‌خبرند.

نشئه یا محیط فلکی همان مکتبی است که افراد معمولی و کسانی که در طریقه معرفت پیشرفتی ندارند باید آنقدر در این مکتب بمانند تا نقائص و کمبود آنها رفع شود و دوره تکامل را طی کنند (برزخ). شعور باطن و ضمیر ما وسیله ارتباط با موجودات فلکی است بدون اینکه خودمان متوجه این ارتباط باشیم و به اهمیت این موهبت بزرگ و مستور الهی پی ببریم. به اعتقاد روح‌شناسان غربی به واسطه مدیوم‌های قوی موجودات فلکی می‌توانند با ساکنان زمین مربوط شوند. هر چه هست در همین نشئه فلکی یا عالم ابتدای پس از مرگ به جای خود نشسته و از همین جاست که برای نمونه به مغزی الهام می‌شود و یا طرحی جهت اجرا به جوامع بشری القا می‌گردد. کاروان تمدن ما در هر حال از همین جایگاه مرموز و ناپیدا هدایت می‌شود و به پیشرفت ادامه می‌دهد. ضمناً وقتی مُردیم و زندگی زمینی را پشت سر گذاشتیم به همین نشئه اسرار آمیز می‌رویم و رشته تکامل خود را پیگیری می‌کنیم. در این دیار اسرار است که هر روح تازه وارد خود قاضی و داور خویش است. از خود سوال می‌کند آیا دوران زندگی زمینی را به شایستگی و تحصیل ملکات فاضله گذرانده‌ام یا برعکس، و

اکنون ناگزیر به جبران مافات هستیم؟ خود انسان است که باید در کار خود داوری کند و اگر خطایی از وی سر زده، خویشتن را محکوم سازد و حکم محکومیت را هم شخصا اجرا نماید.

در اصل سخن ما از افراد استثنایی و کسانی بود که اعمال خارق العاده داشتند و گفتیم منشاسیروهای حیرت آور آنها از دنیا یا بعد دیگر است و قبلا از این بعد به عنوان برزخ مطالبی یاد آور شده بودیم، اما بررسی‌ها و تحقیقات نویسنده کتاب از «جنین تا جنان» هم گرچه قسمت‌هایی از آن در مسیر فکری ما نیست سرانجام موبد وجود چنین عالمی است که سر راه ما قرار گرفته و به هر تقدیر زمانی به آن وارد می‌شویم، با این تفاوت که نام محیط فلکی بر آن اطلاق گردیده است. در این بُعد همه چیز هست و به صورت امواج ناشناخته زندگی مستقل و مشخصی دارند و در همین جاست که شعور باطن یا میزبان ناشناس وجود ما بساط فرمانروایی خود را گسترده و از آن زندگانی زمینی ما را هدایت می‌کند و بالاخره از همین دیار نامرئی است که موجبات ظهور انسان برتر، یا بشر چهاربُعدی فراهم می‌شود و ما پیشگامان او را به شکل افراد استثنایی با قدرتهای عجیب دیده‌ایم و خواهیم دید. در خلال مطالبی که نقل کردیم متوجه چند نکته جالب شدیم. یکی آنکه همزادان ما در عالم فلکی صاحب حواس نیرومندتری از ما هستند و از جمله ارتعاشات بین صوت و نور را درک می‌کنند و اشعه فرابنفش و فروقرمز را می‌بینند و حواس آنها به جای یکدیگر به کار می‌افتد. دیگر آنکه هر کس به بُعد پس از مرگ رفت بنا به اندیشه‌ها و افکاری که دارد و بر حسب دانشی که در دنیا داشته است به اسرار پشت پرده پی می‌برد و برای کاملتر شدن مجبور است مراحل و مراتب این نشئه را طی کند. دریافتیم که اندیشه‌های ثابت و پیگیر ما همواره در این عالم تجسم می‌پذیرد و باقی می‌ماند. اما قبول این نکته را که افکار پیشینیان به صورت امواج در فضا منتشر است و الهام بخش مغزهای همطرازی از قبیل مغز مخترعان و مکتشفان می‌گردد، به عهده خوانندگان عزیز و گذار می‌کنیم با تذکر این موضوع که بر پایه پژوهش‌ها، آنچه از جهان ناپیدا به ما می‌رسد، وابسته به همان شعور باطن ماست و این شعور باطن خود استاد و دانای اسرار حیرت آوری است.

درباره الهام و وحی پیامبران و آنکه حوادث آینده را از روی کلیشه‌های موجود در

محیط فلکی می خوانند و رهبری قوم یا ملت یا امتی را به عهده می گیرند، تا آنجا که بررسی های موجود ما را یاری می دهد، ارتباط پیامبران با عوالم غیبی و به عبارت دیگر با بُعد چهارم مسلم است. لکن دریافت وحی موضوع دیگریست که خیلی والاتر و بالاتر از این صحبت هاست. موضوع گیرندگان وحی و الهام بسیار حائز اهمیت است و باید بیش از اینها مورد تحقیق و بررسی قرار گیرد. بنابراین همین که از محیط فلکی و عالم برزخ پا فراتر نهادیم در آستانه جهان نامحسوس و نامرئی، دستگاه عظیم امر و خلقت رسیدیم به آن می پردازیم.



حلول روح یک جراح آلمانی که در جنگ بین‌الملل اول کشته شده بود در بدن یک دهقان برزیلی

بخش ششم

هیپنوتیزم و دنیای هیپنوتیزورها



روش مادر پیگیری مبحثی که در پیش گرفته ایم همواره آن بوده است که از همه جا و همه چیز و از ذخایر و گنجینه هایی که بزرگان دانش و معرفت در طول قرون و اعصار فراهم آورده اند توشه ای برگیریم و به فراخور مقتضیات و سیاق کلام هر جا که لازم آمد از آن بهره برداری کنیم. به همین جهت منقولات ما مختلف و گوناگون است لکن در همه حال رشته ای مستحکم همه گرد آورده ها را به هم پیوند می دهد و چون ریسمانی گوهرهای عقلی و علمی و تجربی، دریافته ها را به شکل گردن بندی فاخر و درخشان به نظم می کشد. این ناظم با اعتبار و متین همانا روح ماست که محور اصلی زندگی ما و حیات نو آمده پس از مرگ ما قرار می گیرد. ضمنا جا به جا هر گاه شاهد مثالی آوردیم شائبه آن در میان نباشد که قاطعانه نتیجه گیری کرده ایم؛ تامل و صبر لازم است تا غوره حلوا گردد. نکته های اساسی و معقول را به خاطر می سپاریم و منتظر می مانیم تا در پایان راه به شهر عظیم نورها و اصل شویم و در روشنایی خیره کننده آن پاسخ مجهولاتی را که اینک در سایه روشن زندگی با آن مواجه هستیم، با دید گاهی تیزبین بخوانیم و تا جایی که دریافت انسانی اجازه می دهد از اسرار دنیای ماورای قبر آگاه شویم. در ضمن سیر و سیاحتی که در قلمرو وسیع روح داشتیم، به جهان ناشناخته و مرموزی رسیدیم که دنیای پاراپسیکولوژی نام گرفته بود. این همان

دیاریست که مرکز نیروهای روانی ما، در آنست و از ستاد فرماندهی همین قدرتهاست که شعور باطن ما غذای معنوی خود را می‌گیرد و سراسر وجود و شخصیت ما را اداره می‌کند. یاد آور شدیم که هر چه ما از این منبع انرژی بیشتر برخوردار شویم بیشتر به تجلی گاه «انسان برتر» یا «انسان کامل» چهار بعدی نزدیک می‌شویم. از «تله پاتی» سخن گفتیم، پیدایش شخصیت ناگهانی را یاد آور شدیم، روشن بینی و پیشگویی حوادث را مورد توجه قرار دادیم و اعمال عجیب و حیرت آور مرتاضان و کرامت عارفان را مرور کردیم و خوارق عادات و غرائب کار افراد استثنایی را دیدیم و روی هم رفته به گوشه و کنار جهان پاراپسیکولوژی تا آنجا که میسر بود سرکشیدیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که به هر تقدیر اعمال و افعال حیرت برانگیز سرشناسان جماعات انسانی حتی نیروهای مرموز برخی از جادوگران و فالگیران، از همین جهان ناشناخته سرچشمه می‌گیرد همان طور که هیپنوتیزورهای استثنایی نیروهایشان وابسته به همین دنیای غیب و عالم سَر و نهان است. در دنیای خواب مغناطیسی تاکنون ما شاهد عجائب بسیاری بوده‌ایم. کسانی که تحت تاثیر این خواب مصنوعی قرار گرفته‌اند کارهای شگفت آوری انجام داده‌اند و اثر تلقین شخص هیپنوتیزم کننده در ایشان تا سرحد اعجاب عمل نموده است. لکن آنچه در این مقوله از اهمیت بسیار برخوردار است شخصیت برخی از هیپنوتیزم‌گران است که نسبت به سایر همکاران خودشان برتری و تفوق خاصی دارند و گویی قدرتها و نیروهای مرموزی از اینگونه افراد حمایت می‌کنند مانند «ردلف اسپینگ» یهودی که قبلا کارهای خارق العاده او، و ملاقاتش با استالین و گاندی و فروید و اینشتین را به تفصیل شرح دادیم.

يك كتاب معروف

این گونه افراد بی‌شك اعمالشان در دنیای پاراپسیکولوژی قرار می‌گیرد و چون نیروهای اسرار آمیزشان از لحاظ مشخصات انسان چهار بعدی آینده، حائز کمال اهمیت

است، ناگزیر برای بیشتر روشن شدن موضوع، نمونه دیگری از این افراد برجسته را معرفی می‌کنیم. نامش «ژی، پل‌گار» و اهل مجارستان است و خود کتابی در زمینه اعمال حیرت‌آوری که انجام داده نوشته است که به‌طور خلاصه قسمت‌هایی از آن را نقل می‌کنیم. این شخصیت غیرعادی هم، با بزرگان و دانشمندان جهان از جمله «فروید» و «روزولت» رئیس جمهوری زمان جنگ آمریکا برخورد و ملاقات داشته است. شرح کارهایی که داده واقعا خواندنی و درخور توجه به‌شمار می‌آید. کتاب معروف او چنین آغاز می‌شود:

سرباز در حالی که به حالت خیردار، ایستاده بود و مستقیم در چشم‌های من نگاه می‌کرد، توضیحاتی را که درباره نامرتب بودن لباسش به او می‌دادم گوش کرد و پس از آن من به دسته‌های زیر فرمان خودم تذکراتی دادم و بعد دستور راحت باش، به آنها ابلاغ شد. اما وقتی که همه محوطه عملیات را ترک گفتند هنوز آن سرباز به حال خیردار سر جای خود ایستاده بود؛ عینا مثل يك مجسمه بی‌جان، با چشمانی که مردمک آن شبیه به مردمک شیشه‌ای چشم عروسکها بود. از دیدن او به این حالت ناگهان یکه خوردم و با عجله برادرم را که پزشک ارتش بود برای معاینه فراخواندم. برادرم پس از يك بررسی دقیق به من گفت: «هیچ عیب و ایرادی ندارد، فقط تو او را هیپنوتیزم کرده‌ای!» معنی حرفش این بود که من با يك نگاه در چشم آن سرباز، او را بدون آنکه خودم متوجه باشم به خواب مغناطیسی برده بودم. از فردای آن روز تمام مطبوعات شهر موضوع هیپنوتیزم سرباز را در سرلوحه خود قرار دادند. چند روز بعد نامه‌ای به دست من رسید که مضمونش این بود: «آقای پل‌گار عزیز، در روزنامه شرح اعجاب برانگیز نیروی هیپنوتیزم شما را خواندم. در شهر «وین» به ملاقات من تشریف بیاورید، امضا دکنر، س، فروید».

خبر داشتم که فروید باطنا با نمایشهای مربوط به هیپنوتیزم مخالف بود. به همین دلیل تا حدودی نسبت به ملاقات میان يك افسر جوان ۲۴ ساله متواضع (که خودم بودم) با يك استاد عالی‌قدر روانکاو ۶۴ ساله که دارای افتخارات جهانی بود تردید داشتم. لکن او در نهایت مهربانی و صمیمیت مرا پذیرفت و از من دعوت کرد استعداد خودم را به معرض تماشای دیگران بگذارم، من جمله شاگردانش. سالن آمفی‌تئاتر پر بود از علاقمندان و کسانی که

مستقیماً تحت تاثیر عقاید فروید بودند و من احساس می‌کردم اگر کوچکترین لغزشی داشته باشم به عنوان يك شیاد و نیرنگ باز در سراسر جهان معروف خواهم شد. در همین افکار ناراحت کننده بودم که صدای فروید مرا به خود آورد و گفت: آقای پل گار، من بی‌درنگ برخاستم و به دنبال آن، از سه دانشجوی حاضر در سالن خواهش کردم روی صحنه بیایند. وقتی مقابل من رسیدند، گفتم روی صندلی بنشینند و سپس به آنها تلقین کردم که سست و آرام و سنگین شده‌اند. بعد اضافه کردم که میل شدیدی به خواب دارند و پلك چشم آنها فرو بسته می‌شود. دو تا خیلی راحت و آسان به خواب رفتند اما سومی که يك دختر بود، شدیداً مقاومت می‌کرد که تحت تاثیر قرار نگیرد.

من تمام نیروهای خودم را روی نقطه‌ای برپیشانی او متمرکز کرده و ده‌شماره در ذهنم شمردم و دیدم او نیز مانند دوتای دیگر به خواب مغناطیسی فرورفت و در حالی که نفس‌های فشرده فروید، دانشمند بزرگ را پشت سر خودم احساس می‌کردم دریافتیم که موفق شده‌ام. در آن لحظه جسارت و بی‌باکی خاصی که حاکی از این پیروزی بود ناگهان در وجودم به جوش آمد و به همان دختر که اکنون تحت فرمانم در آمده بود، دستور دادم استاد عالیقدر خود، زیگموند فروید را از سالن و از میان جمعیت حاضر در آن جلسه بیرون کند. دختر با شجاعت و صدای تکان دهنده‌ای رو به فروید فریاد زد: «شما يك فرد خطرناك هستید! فوراً اینجا را ترك کنید و گرنه مجبورم پلیس را خبر کنم!» فروید در حالی که کاملاً جا خورده بود، از من خواهش کرد او و دو دانشجوی دیگر را از خواب بیدار کنم و فردا در منزلش به دیدن او بروم! از روز بعد که به ملاقاتش رفتم تا مدت شش ماه که من با دانشمند بزرگ روابط نزدیک و دوستانه داشتم، به هیچ وجه نتوانستم او را در مورد هیپنوتیزم همفکر و هم عقیده خود کنم. وی آنچه را با چشم دیده بود انکار نمی‌کرد اما میل نداشت پذیرد اعمال مربوط به هیپنوتیزم در تجسسات علمی (هنگام بیهودی) ارزشی دارد!

دکترو هیپنوتیزور

پل، در ادامه مطلب کتابش می‌نویسد: استادی داشتم به نام «کارل نمپتی» که بسیار تیزهوش بود و به من کمکهای زیادی کرد. او در دورانی که در دانشکده به تحصیل علوم روانی مشغول بودم مرا وادار کرد عملیات عجیب مرتاضان هندی و تبتی و علوم غیبی یونانیان قدیم را پیگیری کنم و مخصوصاً یاد آور شد با استعدادی که دارم، میسر است در هر زمینه از آنها موفق تر باشم. وقتی که از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و دکترای خودم را گرفتم وضع نامساعدی پیدا کردم. مردم از یکسو به من دکترا خطاب می‌کردند، بنا بر این هیپنوتیزور نبودم، و از سوی دیگر به عنوان یک هیپنوتیزور مرا نمی‌پذیرفتند چون یک دکترا تحصیل کرده بودم! تا چارصد دلار پول به زحمت تهیه کردم و راهی آمریکا، و «نیویورک» شدم شاید در آن دیار به جایی برسم.

در شهر نیویورک مدت‌ها وضع رقت آوری داشتم و کسی به من توجه نمی‌کرد. اتاقی در یک خانه محقر که متعلق به یک خانواده دورگه بود اجاره کردم و روز به روز گرسنه‌تر و بینواتر می‌شدم. یک روز صاحبخانه از روی مروت و به خاطر کمک به من کاری کرد که بتوانم دختر همسایه را هیپنوتیزم کنم، بلکه از این راه به اصطلاح بختم باز شود. خیلی زود و راحت دختر را به خواب مغناطیسی فرو بردم اما از طالع بد چون بیش از دوسه کلمه انگلیسی نمی‌دانستم، درماندم که چگونه او را بیدار کنم. پدر و مادر دختر کم کم به من با وضع ناخوشایندی نگاه می‌کردند و نزدیک بود کار به رسوایی بکشد. یکی از همسایه‌ها به یاد قصاب محل افتاد که می‌توانست عنوان مترجم را داشته باشد و با آمدن قصاب ماجرا به نیکی پایان یافت. از آن پس مجبور شدم به کارهای دیگری برای امرار معاش بپردازم. مشاغل کم درآمدی چون فروش جارو، شاگرد شیرینی‌پز، بلیت فروشی، نماینده فروش رنگ پیدا کردم و بالاخره همین که توانستم سرو وضعی برای خودم ترتیب دهم، به عنوان مدیر در یکی از رستورانهای مجارستانی، استخدام شدم.

بعد از چند روز ضمن کار متوجه شدم مشتریانی که برای خوردن غذا به رستوران می‌آیند

روی برگ صورت غذا خیره می‌شوند و پس از چند دقیقه از میان خوردنیهای گوناگون یکی را انتخاب می‌کنند. من ناگهان به خاطر مرسید که از طریق خواندن فکر آنها می‌توانم غذایی را که برگزیده‌اند، زودتر حاضر کنم و سر میز آنها بفرستم. همین که چند روز این کار عجیب را کردم، سیل مشتری به آن رستوران سرازیر شد. در تمام شهر پیچید که مدیر فلان رستوران از غیب خبر دارد و غذای مورد علاقه هر مشتری را قبلاً پرداخته و مهیا می‌سازد. حاصل کار این بود که صاحب رستوران حقوق مرا سه برابر کرد و در نتیجه به زودی توانستم هزار دلار پس انداز کنم. همین که بسته اسکناسها را یکجا در جیب بگلم نهادم یگراست به سراغ سالن معروف «کارنگی هال» در نیویورک رفتم و آنجا را برای یک شب نمایش اجاره کردم. مدیر سالن به من تذکر داد که هیپنوتیزم با روشی که من دارم مورد پسند و توجه آمریکائیان نیست اما من سرسختی کردم و آگهی‌های بزرگ شب نمایش از طرف مدیر سالن انتشار یافت.

در این هنگام بود که از عالم غیب به من کمک شد. شب قبل از نمایش دو دوشیزه آمریکایی دست در دست هم از کنار مکانی که سالن در آنجا بود گذشتند، اما یکی از آنها به محض دیدن آگهی تبلیغ کار من ایستاد و به آن خیره شد. در این آگهی بزرگ تصویر چهره من را با خطوط ساده و درشت ترسیم کرده بودند و هر کس به آن توجه می‌کرد فوراً به تاثیر نگاه چشم‌ها واقف می‌گردید. دختری که ایستاد و به نگاه من در تصویر آگهی خیره شد دیگر از جا تکان نخورد و مانند مجسمه‌ای میخکوب گردید. چند دقیقه بعد او را که به خواب مغناطیسی فرورفته بود و حالت «هیستری» داشت، با آمبولانس به بیمارستان انتقال دادند و بر حسب توضیح دوست آن دختر، روز بعد جراید نیویورک شرح ماجرا را چاپ کردند و در مدت یک روز نام من در سراسر آمریکا زبانزد مردم گردید. همین که به بیمارستان رفتم و دختر را از خواب بیدار کردم دیگر کاملاً مشهور شده بودم به طوری که شب نمایش تمام سالن «کارنگی هال» آکنده از جمعیت تماشاگر شد.

این رویداد که پشتوانه شهرت و اعتبار من بود آنچنان مرا تحت تاثیر قرار داد که از بیان و توصیف آن عاجزم. من نیروی عجیبی داشتم و می‌توانستم افراد را از راه دور هیپنوتیزم کنم و حتی تصویر چشم و نگاه من هم مردم را به خواب مغناطیسی فرو می‌برد. یکی از موسسات

آمریکایی به من پیشنهاد کرد که سراسر ایالات متحده آمریکا را گردش کنم و همه را در جریان کارهای حیرت آور خود قرار دهم. من قبول کردم و سی هزار کیلومتر راه را با کالسکه و راه آهن و اتومبیل و هواپیما و اسب و سورتمه و کشتی پیمودم و سی میلیون آمریکایی را علاقمند اعمال غریب و حیرت‌زای خودم ساختم. گاه می‌شد که ضمن هشت هفته یک‌صد و نود بار برای گروه‌های بسیاری سخنرانی می‌کردم. در خلال همین سخنرانیها بود که این سوال برای بسیاری از علاقمندان مطرح شد: آیا می‌توانم شخصیت‌های سیاسی را از راه دور هیپنوتیزم کنم؟ و در نتیجه آنهایی را که جنگ طلب بودند به راه صلح بکشانم؟ سوال بسیار بزرگی بود!

آن هنگام زمان جنگ بین الملل دوم بود و از من پرسیدند: چرا هیپنوتیزم کردن «استالین» فرمانروای مقتدر شوروی را آزمایش نمی‌کنید؟ یک روز وقتی در یکی از شهرهای کوچک کالیفرنیا به سیر و سیاحت مشغول بودم تلگرافی از واشنگتن به دستم رسید. در این تلگراف «روزولت» رئیس جمهوری وقت آمریکا از من دعوت می‌کرد با هواپیمای اختصاصی او به کاخ سفید بروم. دعوت را پذیرفتم و عازم کاخ سفید شدم. آنجا گروهی از وزیران و بزرگان قوم گردهم آمده بودند تا تماشاگر کارهای عجیب من باشند. در پایان کار «روزولت» مرا به گوشه‌ای کشیده و با لبخند گفت: «آیا توانایی این را دارید که هیتلر دیکتاتور آلمان را از همین جا هیپنوتیزم کنید؟» در جواب گفتم: «بله، اما به شرط آنکه او را از نزدیک ملاقات کنم».

از طریق تلویزیون

به من پیشنهاد شد از طریق تلویزیون فکری را به تماشاگران القا کنم به طوری که اکثریت آنها بتوانند فکر مرا بخوانند. با اضطراب و تشویش فراوان پذیرفتم چون یقین نداشتم بتوانم نیروهای مغزی و مغناطیسی خودم را از صفحه تلویزیون و به وسیله امواج برق به هزاران خانه

در هزار نقطه گوناگون بفرستم. هنگام اجرای این برنامه پراهمیت میزی مقابل من نهاده بودند و روی میز پر بود از انواع و اقسام اشیای خرد و درشت گوناگون، من مرتباً در ذهن خودم تکرار می‌کردم «مسواک دندان، مسواک دندان» و به درگاه خداوند می‌نالیدم که تماشاگران تلویزیون بتوانند امواج فکری مرا دریافت کنند. روز بعد که انبوهی نامه در پاسخ این برنامه به دفتر تلویزیون رسید پس از يك بررسی فوری معلوم شد هفتاد و پنج درصد تماشاگران در جواب همان «مسواک دندان» را تذکر داده بودند و این موفقیتی بسیار عظیم برای من بود. من بعداً توانستم از راه دور هزاران نفر را هیپنوتیزم کنم.

در یکی از نمایش‌هایم که در همان سالن بزرگ «کارنگی هال» اجرا می‌شد، زن جوانی را روی صحنه بردم و بعد از آنکه او را به خواب مصنوعی کشاندم و به‌وی تلقین کردم که پس از بیدار شدن و بعد از نیم ساعت کارد تیز و برنده‌ای را که روی يك میز کنار دستش گذاشته‌ام بردارد و گلوی آقای «اسمیت» را که نزدیک من ایستاده است ببرد. سپس آن خانم را بیدار کردم و او بدون آنکه چیزی به‌خاطر داشته باشد، درست در راس موعده مقرر به سوی کارد هجوم برد و آن را با يك حرکت سریع برداشت و در مقابل آقای «اسمیت» قرار گرفت. مرد بینوا که در ازای «پنج دلار» ناچیز حاضر به این آزمایش شده بود قطرات درشت عرق از سر و صورتش فرو می‌ریخت و خیره به تیغه تیز کارد می‌نگریست. آن خانم نخست کارد را به قصد بریدن گلوی او بدست گرفت و آماده کار شد. در آن لحظه تمام حاضران در سالن از شدت ناراحتی نیم خیز شدند اما هیچ‌گونه عمل جنایت آمیزی صورت نگرفت. خانم مدت کوتاهی در برابر آقای «اسمیت» متوقف شد و بعد يك قدم عقب رفت و آنگاه دستش را گشود به طوری که کارد لغزید و بر روی زمین افتاد. آن وقت تماشاگران نفس آسوده‌ای کشیدند و من به همه گفتم غیر ممکن بود که قتل یا ضرب و جرحی پدید آید زیرا اصولاً محال است کسی به‌خاطر تلقین در حال هیپنوتیزم مرتکب کار خطرناکی گردد مگر اینکه ذاتاً روحی جنایتکار داشته باشد.

در تأیید این موضوع به ماجرای بانکدار بزرگی اشاره می‌کنم که حاضر شد خود را در اختیار من قرار دهد و من بی‌درنگ وی را به خواب مغناطیسی فرو بردم. ابتدا آنچه گفتم

بی‌چون و چرا انجام داد اما همین که از او خواستم زیر یک سند پنجاه هزار دلاری را امضا کند سرسختانه مقاومت کرد. سه بار پی در پی به او که در خواب مصنوعی بود امر کردم، آن سند را امضا کند، لکن آن مرد لجبخت غریبی در عدم اطاعت از دستور من از خود نشان داد. سرانجام چون زیاد او را تحت فشار قرار دادم، چیزی شبیه به امضا زیر سند مذکور نوشت و به این طریق کنه وجود و شخصیت اصلی او با یک عمل خلاف و غیر شرافتمندانه مخالفت کرد. در حالی که ظاهراً سند مورد نظر را امضا کرده بود!

شفای بیماران

«پل گار» در کتابش از اعمال حیرت آور بسیاری که انجام داده صحنه‌های جالبی را شرح می‌دهد و حتی از شفای بیماران و ترک سیگار و مواد مخدر و همچنین رژیم لاغری گفتگو می‌کند. درباره معالجه یک ملوان فلج و زمینگیر شده می‌گوید: برای اولین بار در انگلستان «پروفسور درسکین» به خود جرات داد در مداوای بیماران از هیپنوتیزم استفاده نماید. یکروز ناوی جوانی را که هفت سال پیش بر اثر انفجار دیگ بخار کشتی فلج شده بود نزد وی آوردند. با این ناوی دو پزشک معالج همراه بودند و بیمار روی صندلی چرخداری که ویژه چنین افرادیست نشسته بود. پروفسور همین که بیمار مفلوج مقابلش قرار گرفت به سرعت او را به خواب مغناطیسی برد و به او تلقین کرد که روی عرشه کشتی ایستاده است و اصولاً هیچ‌گونه انفجاری بر اثر ترکیدن دیگ بخار کشتی پدید نیامده. بعد رو به دو پزشک معالج که با قیافه‌ای تمسخرآمیز او را نگاه می‌کردند نمود و گفت: «این جوان تا چند لحظه دیگر سلامت کامل خود را باز خواهد یافت و مثل روز اول روی دوپای خود راه خواهد رفت. آیا مایلید به او تلقین کنم علاوه بر سلامتی دچار سرگیجه و ناراحتی ناشی از دریا هم شده است؟» پزشکان با بی‌اعتنایی در پاسخ او شانه‌های خود را بالا انداختند.

پروفسور بعداً گفت: من وقتی در فکر و اندیشه جوان ملوان تصرف می‌کردم دریافتم فلج دو پا و یک دست وی مربوط به انفجار یا زخم نیست بلکه به علت ترس و وحشت حاصل از

انفجار دیگر بخار است و در نتیجه با نکته‌ای روانی، ارتباط دارد. به همین سبب با لحنی قاطع به او امر کردم برخیزد و مثل آنکه روی عرشه کشتی است به این طرف و آن طرف با قدمهای سریع بدود. در ضمن یاد آور شدم که وی به دریا زدگی و سرگیجه هم دچار شده است. بی‌درنگ ملوان جوان که به کلی خاطرات انفجار مهیب گذشته از مغزش بیرون رفته بود از جا یعنی از روی صندلی چرخدار، بلند شد و پس از لحظه‌ای درنگ ابتدا يك قدم برداشت بعد دو قدم و سپس شروع کرد مثل يك انسان سالم و نیرومند، به این سوی و آن سوی دویدن در حالی که ظاهر او نشان می‌داد به سرگیجه و ناراحتی دریا زدگی هم گرفتار است! وقتی جوان از خواب مقناطیسی بیدار شد خود را کاملاً سلامت یافت و دیگر هیچ‌گونه اثری از فلج و بی‌حسی اعضا در وجودش به چشم نمی‌خورد و در آن هنگام بود که من از شرمساری پزشکان ناباور احساس خجالت می‌کردم!

«پل گار» موضوع جالب دیگری را هم در کتابش آورده است. می‌نویسد چند ماه پس از شروع جنگ جهانی دوم پروفیسور «بروکس» کارشناس مسائل مربوط به هیپنوتیزم و روانشناس معروف از طرف سرویس ضد جاسوسی آمریکا به واشنگتن احضار شد، وقتی به واشنگتن رسید از او پرسیدند: «به نظر شما ممکن است سرویس‌های جاسوسی آلمان، ژاپن، ایتالیا، به ضرر ما در کارهای خودشان از هیپنوتیزم استفاده کنند؟» پروفیسور بروکس جواب داد: «حتماً، اگر این کار را نکنند اشتباه کرده‌اند برای اینکه فقط دوستان نفر هیپنوتیزم شده کافی است تا در تمام ایالات متحده، کلیه نقشه‌ها و پیش‌بینی‌های دقیق ما را برهم زنند و جنگ مهیبی برپا سازند». پروفیسور بروکس بعداً در همین زمینه نوشت: خیلی آسان است که فرماندهی را بی‌خبر هیپنوتیزم کنند و او را وادار نمایند از دستورات ستون پنجم دشمن اطاعت کند. در قبال این عمل بسیار خطرناک «بمب اتم» ناچیز است. می‌دانید چرا؟ برای اینکه هر فرماندهی واحدهای خمپاره‌انداز و بمب افکن و موشک‌های مخرب هدایت شونده، در اختیار دارد و همین که او بر اثر هیپنوتیزم تحت اراده دشمن قرار گرفت، به راحتی این سلاح‌های وحشتناک را علیه مردم و میهن خودش به کار خواهد برد و اگر تعداد بسیار فرماندهان نظامی را در مد نظر بگیریم اهمیت موضوع روشن‌تر خواهد شد.

در برابر پزشکان

پل گارد در پایان مطالب کتاب خود ماجراهای مربوط به اعمال عجیب ناشی از خواب مغناطیسی را این چنین خاتمه می‌دهد: «روزی برای هشتصد پزشك و انترن که همه با رویوشهای سفید در سالتی اجتماع کرده بودند سخنرانی می‌کردم. اما چون همه آنها به اتکای دانش پزشکی خود معتقد به سخنان من نبودند خنده‌های پی‌درپی و اعمال و حرکات طعنه آمیزشان فضای نامناسب و اهانت آمیزی برای من پدید آورده بود. بالاخره طاقت از کفم رفت و به صدای بلند به یکی از «انترن» ها که بیش از همه سرو صدا می‌کرد گفتم: شما که مرتباً مرا به باد تمسخر گرفته اید و من را يك نیرنگ باز و شارلاتان تصور می‌کنید چرا حاضر نمی‌شوید هیپنوتیزمان کنم؟ او در حالی که با اشارات دست و سر و صورت به استهزاء ادامه می‌داد از میان جمعیت برخاست و نزدیک من آمد. بعد روی يك صندلی نشست و تا آنجا که میسر بود چشمانش را گشاد کرد. شانه‌هایش را پهن کرد و قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت: «بفرمایید مشغول شوید، بنده در اختیار شما هستم».

به محض آنکه در چشمانش خیره شدم دریافتم با آنکه نهایت کوشش را دارد تا در مقابل اراده من مقاومت کند، پلك‌هایش لرزش مختصری دارد و از همین جا بود که اطمینان یافتم تا چند لحظه دیگر به خواب مغناطیسی می‌رود و کاملاً در اختیار من قرار خواهد گرفت. همین طور هم شد و به مجرد آنکه احساس کردم به کلی مطیع اراده من شده است به او تلقین کردم که به دندان درد شدیدی گرفتار شده است. ناگهان انترن جوان با هر دو دست يك طرف چهره‌اش را محکم چسبید و شروع کرد به زوزه کشیدن! آنقدر از درد فریاد زد که همه رویوش سفیدهای حاضر در جلسه به وساطت پرداختند و از من خواهش کردند، آرامش کنم. برای من خیلی آسان بود که با يك کلام درد تلقینی او را به کلی به پایان برم اما ناچنسی کردم و يك دقیقه دیگر گذاشتم از درد شدید دندان بنالد و فریاد بکشد تا آنکه بالاخره به رقت آمدم و به او گفتم: «درد دندان شما تمام شد، وقتی بیدار شدید هیچ چیز به خاطر نخواهید داشت» و در پی آن با در انگشت خود «بشکنی» زدم و گفتم: بیدار شو!

«انترن» از همه جا بی خبر به محض آنکه چشم گشود چون از حوادث قبلی به کلی نا آگاه بود، در ادامه طعنه و استهزای پیش از هیپنوتیزم شروع کرد به خندیدن. در همان وضع به کنار پنجره ای رفت و رو به همکاران خود باز هم با اشاره سر و دست مرا به باد تمسخر گرفت، و به صدای بلند گفت: «دیدید، آقای پل گار با همه ادعایی که دارد حتی موفق نشد مرا هیپنوتیزم کند، جدا که این مرد يك حقه باز و شارلاتان است!» اما حاضران در سالن که وضع او را در حال هیپنوتیزم مشاهده کرده بودند، به جای من به او خیره شدند و ناگهان فضای سالن را صدای خنده پر کرد. «انترن» بینوایان و مبهوت به آنها نگاه می کرد و نمی فهمید چرا توجه همه به وی معطوف شده است تا آنکه يك نفر ماجرای درد دندان را برای او توضیح داد!

از این حادثه مضحك تر شبی اتفاق افتاد که من مقابل دوربین تلویزیون نشسته بودم و يك نفر با من مصاحبه می کرد. او با لحن نیشداری از من پرسید: «شما با این همه قدرتی که در هیپنوتیزم دارید چه کارهای قابل توجهی می توانید انجام دهید؟» گفتم: «کارهای زیادی، از جمله قادر هستم افرادی را که به دام سیگار و نوشابه های الکلی گرفتار شده اند نجات بدهم». در این موقع احساس کردم قیافه مصاحبه کننده به وضع غریبی در هم رفت، دندانهایش به هم فشرده شد و خیره به چشمهایم نگاه کرد. با خود گفتم مگر من چه گناهی کرده ام، ناگهان به یادم آمد برنامه ای که در آن شرکت کرده بودم برنامه مخصوص تبلیغ برای سیگار «کامل» بود!

در اعمال «پل گار» يك نکته جلب توجه می کند. دیدیم که يك سرباز از میان گروه سربازانی که پل گار از آنها بازدید می کرد، فقط با يك نگاه کوتاه هیپنوتیزم شد. در ضمن شب قبل از نمایش هم دختری که به تصویر تبلیغاتی او نگاه کرده بود ناگهان به خواب مغناطیسی فرورفت. در کار هیپنوتیزم مهم تمایل و خواست شخص هیپنوتیزم گر را آسان می کند لکن در دو مورد مذکور یکی بی مقدمه مانند مجسمه در جای خود بی حرکت ماند و دیگری بر اثر توجه به تصویر چشم «پل گار» به خواب رفت. بدین معنی که هیچ کدام از آن دو نفر آمادگی قبلی یا رضایت خاطر برای خواب شدن نداشتند. اما در هر حال خواب مغناطیسی آنها را در بر بود. اگر خوابیدن ناگهانی سرباز را به حساب «مانیه تیزم» بگذاریم و بگوییم پرتوهای مغناطیسی بدن

«پل گار» باعث خواب سرباز شده است، دومی چه می‌شود! آیا ممکن است «اثر نگاه» کسی در يك تصویر تبلیغاتی موجب بروز حادثه‌ای شود که برای آن دختر رهگذر پیش آمد؟

می‌دانیم که در «مانیه تیزم» نیروهای مغناطیسی بدن شخص، روی دیگران اثر می‌کند و بعضاً آنها را به خواب می‌برد و در هیپنوتیزم که از کلام یونانی «هیپنوز» یعنی خواب گرفته شده، اشیای براق یا نورانی همراه با تلقین هیپنوتیزم کننده وسیله خواب می‌گردد. لکن در تصویر چشم «پل گار» هیچ کدام از این دو عامل موثر نبود بلکه عامل دیگری وجود داشت که به طرز اعجاب آوری عمل می‌کرد. همانطور که این عامل در تصویر تلویزیونی او هم تماشاگران را تحت تاثیر قرار می‌داد. پس جاذبه خاصی در نگاه پل گار، به طور طبیعی وجود داشت که در هر دو مورد موثر واقع می‌شد. این جاذبه که در تصویر او هم مورد توجه قرار می‌گرفت عطیه‌ای بود از دنیای مافوق محسوسات یا پاراپسیکولوژی. جالب آنکه درباره سرباز، پل گار حتی از نیروی مغناطیسی وجود خود بی‌خبر بود! جاذبه‌ای که پل گار داشت، حتی از راه دور هم عمل می‌کرد همان گونه که در تلقین از طریق تلویزیون دیدیم و علاوه بر آن روی افراد سرسخت و مقاوم نیز اثر حتمی نشان می‌داد. همان طور که در مورد دختر دانشجوی معتقد به افکار فروید مشاهده کردیم، او با تمام مقارمتی که در وجود خود به خرج می‌داد بالاخره در مقابل نیروهای پل گار به زانو در آمد و به خواب مغناطیسی فرورفت.

فعالیت جادوگران

آنچه در کارهای پل گار بیش از همه مورد توجه است تاثیر مستقیم اراده او از راه دور بر سایر افراد است. در زمان جنگ این موضوع که بتوانند نام آورانی چون استالین و هیتلر را از فواصل بعید تحت تاثیر قرار دهند بسیار مورد توجه بود. حتی جادوگران آمریکایی و انگلیسی نیز در این زمینه به نفع سرزمین خودشان فعالیت داشتند. «هانس هولزر» که قبلاً هم از کتاب

معروف او (حقایقی درباره جادوگری) مطالبی نقل کردیم در همین کتاب آنجا که از نیروهای متمرکز جادوگران امروزی و تاثیر شکنجی آور آن، سخن می‌گوید، به مورد شایان توجهی اشاره می‌کند و می‌نویسد: تعداد فراوانی از جادوگران آمریکا که من با آنها صحبت کرده‌ام می‌گویند به این علت به جادوگری روی آورده‌اند که مسیحیت و دیگر ادیان باستانی آنها را ارضا نمی‌کند زیرا وقتی سابقاً دعا می‌کردند و نتیجه می‌خواستند، نتیجه مطلوب حاصل نمی‌شد. یکی از مردان جادوگر که شیمیدان است و شدیداً اهل مطالعه، در پاسخ سوال من که راجع به آیین جادوگران چه فکر می‌کنید گفت: «هیچ چیز غیر طبیعی و یا فوق طبیعی در آیین ما وجود ندارد بلکه در حقیقت این آیین از به کار گرفتن نیروهایی که در طبیعت وجود دارد تشکیل می‌شود». وقتی از او پرسیدم مایل است به کمک این آیین چه تغییری در زندگی خود بدهد، او در جواب گفت: «جادوگری برای منافع شخصی نیست، این یکی از اصول کار ماست، ما در زمینه اصلاح جامعه و منافع مردم کار می‌کنیم».

برخی از جادوگران عقیده دارند که نیروی عظیم جادوگران باعث شد در جنگ دریایی معروف اسپانیا و انگلستان نیروی عظیم اسپانیایی‌ها به نام «آرمادا» از انگلیس شکست بخورد و هیتلر در نقشه خود مربوط به حمله به انگلستان توفیق نیابد. البته صدق این مدعا بر خود من هنوز ثابت نشده ولی آنچه مسلم است این است که نیروی فکری، قدرتی عظیم است که حتی مردم معمولی هم می‌توانند از آن بهره‌گیری کنند مشروط بر آنکه شیوه و راه و روش این کار را بدانند. انتخاب کلمات کوتاه و موثر در ایجاد اثر مطلوب امروز بر روانشناسان شناخته شده است. سخنرانان موفق کسانی هستند که این کیفیت را دارا هستند. در آگهی‌های تجاری هم این اصل همیشه مورد نظر است. مردم نسبت به پاره‌ای عبارات و کلمات عکس العمل خاصی نشان می‌دهند. جادوگران از قدیم به این راز پی برده بودند. شاید تعجب کنید چگونه يك یا چند کلمه که توسط يك نفر ادا می‌شود می‌تواند بر کسی که فرسنگها از او دور است اثر کند، حقیقت این است که این عمل جز انتقال فکر چیزی نیست. واقعیت انتقال فکر «تله پاتی» بارها تحت ضوابط علمی و غیر علمی آزمایش شده و به اثبات رسیده است. وقتی چند نفر دور هم جمع شوند و يك فکر را در آن واحد دنبال کنند، نیروی

بزرگی به وجود می آورند. این کاری است که جادوگران می کنند.

در جنگ دوم جهانی که اوضاع در انگلستان خیلی وخیم بود، همه محافل جادوگری این کشور موقتا دشمنی های خود را کنار گذاشتند و يك مجمع بزرگ تشکیل دادند. همه جادوگران تنها يك هدف را دنبال می کردند و آن نفوذ در فکر «ادلف هیتلر» صدراعظم آلمان بود. ذکری که جادوگران داشتند این بود: نیا، نیا، تو موفق نمی شوی. نیا، نیا! آنها می خواستند به هیتلر این فکر را القا کنند که به انگلستان هجوم نیاورد. البته اثبات اینکه ذکر جادوگران سبب شد هیتلر از حمله به انگلستان صرف نظر کند مشکل است اما آنچه مسلم است این است که تصمیم دیکتاتور آلمان خیلی ناگهانی عوض شد و در ابتدای جنگ از حمله به انگلستان که در آن هنگام خیلی از لحاظ جنگی ضعیف بود، منصرف گردید. این انصراف مخصوصا از این جهت جالب توجه بود که هیتلر کلیه مقدمات حمله به انگلستان را فراهم آورده بود.

مجله جهانی «ریدرز دایجست» که از نشریه های معتبر و پراهمیت است در شماره سپتامبر ۱۹۷۷ خود در حالی که تصویر گویایی را به روی جلد نهاده و بالای آن نوشته بود «آنسوی پنجمین حس» ضمن نخستین مطلب این شماره تحت عنوان «دانش حس ششم را ثابت و تایید می کند» پژوهشی به قلم «دکتر لایل بارت لت» درباره ششمین حس انسان و دنیای پاراپسیکولوژی دارد و ضمن آن شواهد مثالی از روشن بینی، پسیکوسینه زی، پیشگویی آینده و تله پاتی و... آورده و می نویسد: بعد از این، بشر توانایی این را خواهد داشت که به وسیله نیروهای مرموز خود، در آینده سفر کند، فواصل بعید نجومی را در کهکشانها و فضا پشت سر گذارد و به اعماق کیهان سرکشی نماید. افکار دیگران را بخواند و بیماریهای خود را شخصا شفا بخشد و عالمی داشته باشد که تصور آن فعلا برای ما تکان دهنده است.

در این مطلب نمونه هایی از کارهای تجربی و آزمایشگاهی استادان و دانشوران سرشناسی در زمینه تایید قدرتهای وابسته به پاراپسیکولوژی آمده و در پایان مقاله «دکتر بارت لت» به اهمیت موضوع و تغییراتی که در دنیای معنوی انسانها پدید خواهد آمد اشاره

می‌کند و هم‌صدا با «ویلیس هارمن» از انجمن تحقیقاتی استانفورد، می‌گوید: همان‌طور که «کپرنیک» گفت زمین به گرد خورشید می‌گردد و با گفته خود جهانی را که قرن‌ها در چاه غفلت نگویند ساز شده بود، به عالم واقعیت کشید و همان‌گونه که گالیله انقلابی در دنیای دانش پدید آورد، دیری نخواهد پایید که کشف علمی حس ششم، اوضاع کلی معلومات ما را در هم خواهد ریخت و جهان جدیدی پیش روی ما خواهد نهاد که سرزمین عجایب و واقعیت‌هاست و اثبات علمی ششمین حس، نقطه عطفی است در تاریخ بشریت.

لازم به توضیح است که تا کنون به نیروهای مرموزی که برخی از افراد داشتند و به واسطه آن امتیازی بر دیگران یافته بودند، گروهی نام حس ششم داده بودند و این همان قدرتهایی بود که در گذشته دیدیم چگونه منشاء و مایه اعمال خارق‌العاده و محیرالعقول انسانی می‌شد. همان نیروهایی که گفتیم جولانگاهشان دنیای پاراپسیکولوژی است و تا کنون دانشمندان روانشناس آنها را وابسته به دانش خودشان نمی‌دانستند. در حالی که روانشناسی در اصل می‌بایستی گواه و شناسای این نیروها باشد. در دنیای بیکران علوم همواره قرار بر این بوده است که نوآوران ابتدا دچار طعنه و طنز دانشمندان پابرجا می‌شدند بعد روشنفکران دانشمندی به آنها می‌پیوستند اما کار به جایی نمی‌رسید. سپس مدتی نوآوری ایشان به فراموشی سپرده می‌شد و سرانجام هنگامی که قلم تکامل و مقدرات رقم زده بود آنچه به جهان دانش عرضه کرده بودند، مورد توجه قرار می‌گرفت و در زمینه علوم عرصه پهناوری می‌یافت. گاهی اوقات هم نوآوران مطرود جوامع علمی می‌شدند و اگر دوران حیاتشان در قرون اخیر بود حتی خداپرستان ظاهری چون متولیان کلیسا، به عنوان آنکه بدعت گزار دینی شده‌اند، چماق تکفیر برمی‌گرفتند و سرنوشتی چون سرنوشت «برونو» و کپرنیک و گالیله برایشان فراهم می‌ساختند.

وقتی گروهی از دانشمندان اروپایی سخن از بقای روح و دنیای ناشناخته مافوق محسوسات به میان کشیدند همین ماجرا شامل حال ایشان شد و هرچه زمان پیش رفت مخالفت‌ها شکل تازه‌ای به خود گرفت تا جایی که علم نوپای روانشناسی هم با اینکه خود قبلاً مورد قبول قرار نگرفته بود، دانش پاراپسیکولوژی (فرا روانشناسی) را نپذیرفت. ناگزیر

طرفداران پاراپسیکولوژی ظاهراً به دور از محیط علوم کلاسیک اما در نهایت توجه و دقت که شایسته تحقیق در مراتب علمی است، پایه و مایه و اساس این علم را استحکام بخشیدند. سرانجام در زمان ما، پاراپسیکولوژی که دنیای آینده بشریت از آن اوست، مقام خود را در ردیف علوم مثبت به چنگ آورد و تجربیات طرفدارانش محل توجه قرار گرفت.

فلاماریون

«کامیل فلاماریون» که شهرت جهانی دارد و از او قبلاً مصاحبه يك شخص زنده را با روح دوست از جهان رفته اش نقل کردیم (لومن و گارنس) از نخستین کسانی است که برای ادراک مافوق محسوسات نهایت اهمیت را قائل گردید و طی يك دوره ۵۰ ساله بررسی های فراوانی در زمینه آن به عمل آورد. او بخصوص درباره «تله پاتی» که از رشته های ارزشمند پاراپسیکولوژی است در آخرین کتاب خود «اسرار مرگ و زندگی» یادداشت هایی دارد که شایسته است اینک که به پایان مبحث مافوق محسوسات نزدیک می شویم از آن توشه ای بگیریم زیرا انتقال فکر و تله پاتی، چیزیست که حتی سرسخت ترین مخالفان پاراپسیکولوژی در تخطئه یا مردود شمردن آن عاجز و درمانده شده بودند. «فلاماریون» در فصلی از این کتاب زیر عنوان، اثر روح بر جسم و تاثیر اراده بدون تکلم و همچنین مانیه تیزم و هیپنوتیزم، چنین می نویسد:

وقتی که من حرف می زنم به علت آنست که من فکر می کنم که حرف بزنم. تکلم خود معلول است به علت و کسی که می خواهد این دستگاه مادی، یعنی مغز خود را مورد استفاده قرار دهد، می داند که مغز او دارای يك شخصیت روحی، ارادی، متفکر و مدرك و ممیز است. به وسیله تمرین هایی که حس های بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، لامسه یا بساواایی را تقویت کند البته بهتر می توان حرکات ارتعاشی دنیای خارج را دریافت کرد ولی اشکال در این است که این حرکات ارتعاشی برای رسیدن به مغز نیازمند وسیله و راه هستند. این وسائل عبارتند از

اعصاب، باصره، سامعه، شامه، لامسه و بالاخره عصب ذائقه، در صورتی که در اراده و فکر قضیه کاملاً غیر از این است یعنی حرکات ارتعاشی از مغز خارج می‌شود و در فضا پراکنده می‌گردد. از این چه می‌فهمیم؟ در اعماق مغز شخصیتی مستقل وجود دارد. این روح آدمی است. مادیون واکنش‌های مغز آدمی را نتیجه خواص فیزیکی و شیمیایی مغز می‌پندارند. اما ملاحظه می‌کنیم که اراده انسان نمی‌تواند زائیده خواص فیزیکی و شیمیایی باشد. دکتر «اوکورو ویکز» روی خانمی که مبتلا به بیماری صرع و «هیستری» بود تجربیاتی دارد که حاصل آنها را نگاشته است. ما اگر آن را بخوانیم خودمان می‌توانیم درباره اراده و قوای روحی خود قضاوت کنیم. «فلاماریون» نرشته دکتر مذکور را این‌طور نقل می‌کند:

خانمی که بیمار من بود و صرع داشت، ۲۷ سال از عمرش می‌گذشت. او به واسطه مزمن شدن بیماریش اغلب به فکر خودکشی می‌افتاد. او خانمی بود ظاهر آقوی و تنومند و اخلاقاً خوشخو و خوشرفتار، که نجابت و صداقتی قابل ستایش و استعداد و هوشی قابل توجه داشت. شبی پس از آنکه حمله بیماری او تمام شد به آرامی به بستر خویش رفت و خوابید. مدت کوتاهی نگذشته بود که غفلتاً بیدار شد و چون من و دوستش را به بالین خود دید، مهربانانه از ما خواهش کرد بیش از آن خود را به خاطر او خسته نکنیم و برای استراحت برویم. چون تنها گذاشتن بیمار مصلحت نبود من که دکتر معالج او بودم به رفتن راضی نمی‌شدم اما بر اثر اصرار زیاد وی و اینکه مبدا این اصرار باعث حمله مجدد او شود بالاخره پذیرفتم و از اتاق خارج شدم. موقعی که از پله‌ها پایین می‌آمدم چند بار توقف کردم و گوش فرا داشتم و وقتی به حیاط رسیدم باز هم مردد بودم که آیا او را تنها رها کنم یا دوباره نزد او برگردم. سرگرم تفکر بودم که صدای گشودن پنجره‌ای از طبقه بالا توجه مرا به خود جلب کرد و چون نگاه کردم خانم بیمار را دیدم که تا کمر از پنجره به بیرون خم شده مانند آنکه قصد دارد خودکشی کند.

مضطرب و مشوش فوراً به زیر پنجره دویدم و چون هیچ راه چاره‌ای نداشتم، به فکر این افتادم که اراده خودم را متمرکز کنم و بعد با یک فرمان باطنی به او امر کردم از افکندن خود به پایین منصرف شود. این کاری بود غیر عاقلانه و شباهت به بیلیارد بازی داشت که چون گوی

خود را در خلاف جهت هدف می دید، می کوشید با داد و فریاد آن را امر به توقف دهد. با وجود این خانم بیمار که از پنجره خم شده بود، متوقف گردید و آهسته و آرام به طرف اتاق عقب رفت. آن شب بیمار پنج مرتبه سعی کرد خود را به زیرافکند لیکن موفق نشد و بالاخره از فرط خستگی بی حرکت در همان حال سر جای خود باقی ماند. در این هنگام خانمی که از دوستان او بود سریعاً پله ها را بالا رفت و همین که به اتاق رسید بازوهای مریض را محکم گرفت تا از خودکشی احتمالی او جلوگیری کند. چون به تنهایی نمی توانست به او غلبه کند من هم به کمک وی شتافتم. بیمار در یکی از حمله های شدید بود و هیچ کدام از ما را نمی شناخت. با ما مبارزه می کرد و تسلیم نمی شد، چندین بار خواست دست مرا به دندان بگذرد، و بالاخره پس از تقلای بسیار و به وسیله فشار به برخی از نقاط حساس تن او، موفق شدیم او را از پا در آوریم و به بستر بکشانیم. پس از آنکه بیمار به حال عادی خود برگشت برای من چنین گفت:

موقعی که قصد داشتم از پنجره خود را به زیر اندازم و در هر لحظه ای که برای سقوط خودم می کوشیدم احساس می کردم که نیرویی مرموز مانع انجام کار من می شود! به او گفتم: کمی روشن تر توضیح بدهید، بگویید این نیروی مرموز را چگونه احساس می کردید؟

گفت: هیچ نمی دانم.

پرسیدم: آیا از وجود من زیر پنجره اطلاع داشتید؟ گفت: خیر. چون اطمینان داشتم شما رفته اید در عین حال این طور تصور می کردم که شما نزدیک من ایستاده اید و میل ندارید منظور من انجام شود!

دکتر «ویکز» حاصل یکی از آزمایشهای خود را روی همین خانم، چنین شرح می دهد: هر دو روز يك بار بیمار را با کمک «مانیه تیزم» به خواب مغناطیسی می بردم و از حالات رگفته های او یادداشت برمی داشتم. يك روز پس از اینکه کارم تمام شد در چند گامی بیمار جایی که مرا نبیند ایستادم و نیروهای خودم را روی او متمرکز ساختم و با ندای باطنی به او امر کردم دست خود را بلند کند دقیقه اول اتفاقی نیفتاد. دقیقه دوم حرکات مختصری در دست راست ظاهر شد، دقیقه چهارم بیمار ابروهای خود را درهم کشید و دست خود را بلند کرد. این

تجربه از تمام آزمایش‌هایی که کرده بودم بیشتر باعث تعجب من شد زیرا اراده من بدون آنکه کلامی بر زبان آورده باشم به مورد اجرا درمی‌آمد.

بعد به او امر کردم از جای خود برخیزد و نزد من بیاید (امرباطنی) بیمار باز ابروهارا درهم کشید. سپس آهسته و ملایم بلند شد و با دستهای آزاد و آویخته نزد من آمد. آنگاه اراده کردم به جای خود بازگردد، باز گشت!

باید به این نکته توجه داشته باشیم بررسی‌ها و آزمایش‌هایی که «فلاماریون» از آنها یاد می‌کند مربوط به سالهای آخر قرن نوزدهم است. همان هنگام که هنوز پای «تله پاتی» و تحمیل اراده و ادراک مافوق محسوسات به آزمایشگاهها نکشیده بود و همان طور که ملاحظه می‌شود این بررسی‌های تجربی در شمار ابتدایی‌ترین بررسی‌های علمی به حساب می‌آمد. به عبارت دیگر از همین جاست که یک پزشک با توجه به حرکات بیمار خود به این نتیجه می‌رسد که می‌تواند اراده خود را به او که از لحاظ روانی حساسیت خاصی دارد تحمیل کند و نهال فکر خود را در مغز او بنشانند و بعد از این است که آزمایشها و بررسی‌های عمیق‌تر و بیشتری به عمل می‌آید تا آنجا که قرن نوزدهم به پایان می‌رسد و به تدریج از لحاظ علمی «تله پاتی» و شاخه‌های دیگر پاراپسیکولوژی وضع مشخص‌تری پیدا می‌کند.

دنباله بحث خود را بگیریم. دکتر آزمایشگر می‌گوید بار سوم اراده کردم مریض بازوبند خود را از بازوی چپ خارج کند و به من بسپارد. در دقیقه نخست عکس‌العملی نشان نداد. در دقیقه دوم از جا بلند شد و به سوی خانمی که نزدیک ما کنار پیاونوشسته بود رفت و چون دریافتیم از پیدا کردن من عاجز است دست راست او را گرفتم و به سمت بازوی چپ خودش بردم و در ضمن باز هم اراده کردم بازوبند را بیرون بیاورد و به من مسترد کند. بیمار اندکی تأمل کرد و سپس بازوبند را در آورد و به من داد. مرتبه چهارم اراده کردم از روی صندلی راحتی برخیزد و بعد از آنکه آن را به طرف میز راند نزدیک من بنشیند. ابروهای خود را درهم کشید از جا برخاست و به طرف من آمد و گفت گویا باید کاری انجام بدهم. بعد چند قدمی برداشت و به سوی میز کوچکی رفت سپس فنجان‌ها را از روی آن برداشت و در جای

دیگر گذاشت و باز مشغول شد. بالاخره مقصود را دریافت، به طرف صندلی رفت و آن را پهلوی میز راند. در این موقع تبسمی حاکی از رضایت بر لبهایش پدید آمد. روی صندلی دیگری نزدیک من افتاد و از فرط خستگی بی حال شد.

«فلاماریون» توضیح می دهد که کلیه این فرمانها بدون تکلم و هیچ گونه حرکت یا علامتی به مورد اجرا در آمده و در آزمایشهای دیگری دکترياد شده چهل و يك تجربه دیگر از همین قبیل به عمل آورده و تذکر می دهد تجربه هایی که درباره تاثیر اراده و تلقین روحی انجام شده است ثابت می کند به اتکای علوم کلاسیک به این نیروهای مرموز روحی نمی توان پی برد. «فلاماریون» ماجرای از «مسمر» کاشف مانیه تیزم نقل می کند که در زمینه القای فکر به ویژه در سالهای زندگی «مسمر» قابل توجه است. می گوید:

«مسمر» مدعی بود که از فاصله ای نسبتاً دور و از ماورای يك دیوار می تواند به مدد نیروی اراده، در وجود برخی از بیماران مبتلا به صرع، تشنجاتی ایجاد کند و ادعای خود را در روزنامه ای درج کرد. یکی از دانشمندان آن زمان موسوم به «سیفرت» از خواندن این ادعا چنان بر آشفت که روزنامه را برداشته به سرعت به طرف منزل «مسمر» شتافت. «مسمر» در قصر بارون «هورتکی» زندگی می کرد. «سیفرت» با عجله و آشفتگی خاصی وارد قصر شده و همین که چشمش به «مسمر» افتاد، فریاد زد: «اگر ادعای تو حقیقت دارد هم اکنون به من ثابت کن.» مسمر قبول کرد و بیماری را در اتاقی نشان داد و خود به اتاق دیگری رفت و «سیفرت» در آستانه دری که دو اتاق را به هم مربوط می ساخت ایستاد که در آن واحد «مسمر» و بیمار را زیر مراقبت قرار دهد.

«مسمر» دست چپ خود را بلند کرد و انگشت سبابه را در جهت بیمار حرکت داد. فوراً ناله و فریاد بیمار بلند شد و دستش را روی دنده هایش گذاشت و اظهار تالم کرد. «سیفرت» از او سوال کرد: «چه شده؟» بیمار گفت: «درد شدیدی در ناحیه دنده هایم حس می کنم درست مثل دردی که از فرورفتن آلت برنده ای در بدن تولید شود.» بعد «مسمر» با انگشت خود در فضا دو ابرو رسم کرد، مریض فریاد کشید: «درد در تمام سینه ام پیچید.» «مسمر» حرکات خود را قطع کرد و بیمار فوراً ساکت شد!

تاثیر اراده از راه دور

«فلاماریون» می‌نویسد: تاثیر اراده از راه دور محرز است و من خود بارها شاهد و ناظر این تاثیر بوده‌ام که عامل اجرای آن کلنل روکا رئیس پلی تکنیک پاریس و دکتر بارنی، بودند. او می‌افزاید که «لاوان هلمون» از پزشکان و متفکران قرن هفدهم این مساله را پیش از «مسمر» مطرح ساخته است. او معتقد است که انسان به طور کلی می‌توان دیگران را از دور تحت تاثیر روحی خود قرار دهد. این نیروی روحی نزد همه وجود دارد اما به حال سستی و رخوت. برای آنکه بتوانیم با سایرین روابط روحی داشته باشیم لازم است که بین عامل ارتباط و کسی که با وی ارتباط برقرار می‌شود، یک نوع هم‌نواپی و همسطحی فکری وجود داشته باشد. در آدمی نیروی عجیبی هست که به مدد آن می‌تواند از مسافتهای دور در دیگران نفوذ کند. همین که حقیقت این راز آشکار گشت بسیاری از مجهولات بشری معلوم خواهد گردید. این نیرو عبارتست از قوای مغناطیسی انسان که به واسطه آنها می‌تواند بر کائنات تسلط پیدا کند! لاوان هلمون (۱۵۷۷-۱۶۴۴ م) روی روابط روحی انسان مطالعات فراوانی دارد. از جمله در کتابی از خواص روحی بحث کرده نشان می‌دهد جاذبه «کراهت و نفرت» آدمی همه مدیون روح اوست و همین طور می‌گوید نیروهای مغناطیسی اعضای انسان در مانیه تیزم به کار می‌رود و عمل نیروی تلقین را در روان درمانی تحت مطالعه قرار داده است. سپس «فلاماریون» درباره تلقین از راه دور و تحمیل اراده این گونه اظهار نظر می‌کند:

معمولا نیروی ارادی و فکری انسان در فضا منتشر می‌شود اما گمان نکنید که این انتشار تحت یک کیفیت مادی صورت می‌گیرد بلکه این نیروی ارادی مانند امواج «اثیری» در فضا منتشر می‌گردد و تا زمانی که محیط مناسبی با شرایط لازم برای تغییر کیفیت ارتعاش خود نیابد نامحسوس خواهد ماند. بدین معنی که نیروهای ارادی و فکری عموم مردم در فضا منتشر خواهند شد لکن لازم نیست که هر مغزی تمام این امواج را ضبط و درک کند. موجی از اراده آقای «الف» صادر می‌شود، این موج به مغز خانم «ب» می‌رسد. اگر این مغز یعنی خانم

«ب» با ارتعاشات آن موج هم‌نوا و هم‌سطح باشد در این صورت ارتعاشات «اثیری» اراده آقای «الف» ضبط مغز خانم «ب» می‌شود و در آن تاثیر می‌گذارد. در غیر این صورت، امواج اثیری اراده آقای «الف» بی‌حاصل خواهند ماند. بدین وسیله است که «مانیه تیزورها» از فاصله‌های دور مغزهایی را که با اراده خود هم‌نوا کرده‌اند تحت تاثیر قرار می‌دهند.

این انتشار فکر و تلقین روحی را به انتشار الکتریسیته، به وسیله القا و از آن بهتر به امواج «هرتز» از بی‌سیم می‌توان تشبیه کرد. در تلگراف بی‌سیم امواج «هرتز» از تخلیه نوسانی يك خازن که به يك مولد قوی متصل است تولید می‌شوند بعد این امواج به وسیله آلت مخابره به «آنتن» منتقل می‌گردند و از آن با سرعت نوری سیصد هزار کیلومتر در ثانیه، در فضا انتشار می‌یابند. آیا تمام «آنتن» ها این امواج را به خود خواهند گرفت؟ می‌دانیم که يك آنتن گیرنده هنگامی قادر است امواج فرستنده را بگیرد و به صدا تبدیل کند که با «آنتن» فرستنده قبلاً هم‌نوا شده باشد. پس برای دریافت امواج هر مغزی، مغز دیگری که با آن هم‌نوا و هم‌سطح باشد لازم است. تاثیر يك روح بر روح دیگر از مسافتهای دور و بخصوص در موارد مرگ و حوادث ناگوار، انتشار فکر، تلقین روحی، ارتباط روحی میان دو نفر، امری غیر طبیعی و خارق العاده نیست و اصولاً شباهت دارد به تاثیر نیروهای مغناطیسی يك آهن ربا بر قطعه‌ای آهن، یا اثر جاذبه کره ماه بر جذر و مد دریاها. فقط چیزی که هست ارتباط روحی انسان دقیقتر و عالی‌تر است و روزی که حقیقت آن به درستی کشف شود، حقیقت ذات بشری آشکار خواهد شد. می‌بینیم که قبلاً نویسنده کتاب از جنین تا جنان هم تقریباً موضوع را به همین ترتیب پرداخته بود با این تفاوت که اندیشه‌های بشری را تا فراسوی زندگی و در محیط فلکی منتشر می‌دانست و روشن است که اندیشه‌های «فلاماریون» در ذهن نویسنده آن کتاب اثر مثبت و موثری داشته است. بپردازیم به ادامه مطالبی که «فلاماریون» در این زمینه نقل می‌کند. او درباره «سومنا مبول‌ها» یعنی کسانی که در خواب از جا برمی‌خیزند و راه می‌روند و دارای کیفیت روحی خاصی می‌شوند می‌گوید:

وقتی در خواص روحی «سومنا مبول» ها دقت می‌کنم می‌بینم ایشان قادرند آنچه را که فی‌المثل من در محیله خود اندیشیده‌ام بفهمند! در فکر خودم از آنها سوالی می‌کنم و فوراً

جواب خود را می‌گیرم. گاهی با اینان به زبانهای بیگانه صحبت می‌کنم و چنین نتیجه می‌گیرم که اگر خودم به آن زبان آشنایی داشته باشم «سومنامبول» غرض مرا می‌فهمد و چنانچه از آن زبان اطلاعی نداشته باشم و به عبارت واضحتر کلمات من با يك فعالیت فکری توأم نباشد، چیزی درك نمی‌کند و جوابی نمی‌دهد. دوست من «دکتر ماکاریو» تعریف می‌کرد، شبی «دکتر کرومیه» خانمی را که به صرع مبتلا بود به وسیله «مانیه تیزم» خوابانید و بعد از شوهر او اجازه گرفت تجربه‌هایی روی فکر و روح او به عمل آورد. این است آنچه به وقوع پیوست:

«دکتر کرومیه» کلمه‌ای به زبان نیاورد اما به واسطه نیروی اراده بیمار را در قایقی نشانند و به دریا فرستاد. تا هنگامی که دریا آرام بود (بنا به اراده دکتر) بیمار هم آرام به نظر می‌رسید. اما همین که دکتر در مخیله خود توفانی شدید و هولناک پدید آورد، بی‌درنگ وحشتی عجیب سراپای بیمار را فراگرفت و شروع کرد به گریستن. او از بیم آنکه غرق نشود خود را به اشیای پیرامونش می‌چسباند و در پی ملجاء و پناهگاهی می‌گشت و در ضمن با فریاد و زاری تقاضای کمک می‌کرد! چند لحظه بعد دکتر، در اندیشه خود امواج دریا را آرام کرد و بلافاصله سرو صدای بیمار قطع شد و به دنبال آن بالحنی رقت‌آور و ملتسانه گفت: تو را به خدا دیگر مرا به دریا نبرید، من می‌ترسم. این ناخدای بدبخت چقدر بی‌تجربه و احمق است!

این ماجرا داستانی را که از شیخ بهایی وزیر دانشمند شاه عباس بر سر زبانهاست و به چند روایت نقل شده است به خاطر می‌آورد. می‌گویند شیخ قصد داشت مردی را که مدعی بود در عثوم مافوق الطبیعه ید طولائی دارد، در حضور شاه گوشمالی دهد. همه در ایوان بلند عمارت «عالی قاپو» در اصفهان نشسته بودند و هوا کاملاً آفتابی بود. اما شیخ به مدد نیروهای باطنی «مانیه تیزم» غفلتاً در اندیشه حاضران درگاہ تصرف کرد و چنان خواست که توفانی عظیم و هولناک را به نظر آورند. ابتدا ابر سیاهی در آسمان پیدا شد و بعد سیل آسا بارید. شدت باران آنچنان بود که پس از مدت کوتاهی آب سراسر شهر اصفهان را فراگرفت و به دنبال آن سطح آب آنقدر بالا آمد تا جایی که به زیر ایوان عمارت «عالی قاپو» رسید و در

پی آن توفانی کشنده برخاست. مدعی مورد نظر همین که وضع را چنان دید لاجرم دست به دامان شیخ بهایی شد و از او خواست راه نجاتی پیدا کند. شیخ در عالم خیال قایقی به روی امواج متلاطم آب بساخت که به سوی آنها پیش می آمد و مرد مدعی از ترس جان به طرف قایق هجوم برد. همین جا بود که دست نیرومند شیخ گریبانش را بگرفت و در يك لحظه همه را از آن دنیای ساختگی بیرون کشید و به جهان واقعی برد. نه اثری از توفان بود و نه از دریای آب! آفتاب همچنان می درخشید و هوا صاف و دل انگیز می نمود، و در آن هنگام بود که آن مرد دریافت اگر قدم به آن قایق تخیلی می نهاد چه آینده ای در پیش داشت!

اثر تلقین

اثر تلقین و اراده علاوه بر روح، بر جسم هم موثر است. با تلقین می توانیم هم به مداوای برخی از بیماریها بپردازیم و هم اینکه می توانیم در شخص کاملاً سالمی، بیماری و حتی جراحت به وجود آوریم! فرانسوای قدیس، موسس فرقه «فرانسیسکن» ها که مردی بود سخت پرهیزگار و ریاضت کش و مومن به عیسی مسیح و آیین وی، چنان در کار دین فداکاری از خود نشان داد که جمع کثیری به او پیوستند و در مصر و سوریه و ایتالیا به تبلیغ فرقه او مشغول شدند. «سن فرانسوا» بر اثر فرورفتن در تخیلات مذهبی و در نتیجه تلقین های حاصل از آن به مرحله ای رسید که رویاهای گوناگونی را مشاهده کرد. از جمله در یکی از رویاها دید، اسرافیل غرق در نور و جلال ملکوت آسمانها، در وی حلول کرد و علامت صلیب را بر پیکر او رسم نمود و به دنبال آن بر کف دست ها و پاهایش جراحاتی ظاهر شد و از آن جراحات خون جاری گردید. «فلامارین» می گوید در این قبیل قضایا بدون شك يك تاثیر شدید روحی، ماده را تحت اختیار قرار می دهد و آنچه می خواهد با آن می کند. سن فرانسوا، در جذب های خود با اراده ای قوی آرزو می کرده است که با مصائب مسیح شریک شود و با نیروی اراده به مقصود خود رسیده است.

دختری موسوم به «ماریا مارل» نیز چون سن فرانسوا دائما با ایمان زایدالوصف و تقدسی کامل به عبادت می پرداخت. در شرح حال او نوشته اند این دختر هنوز دهساله نبود که با عالم «بالا» رابطه برقرار کرد! وقتی هجده ساله شد آنقدر طهارت و عصمتش افزون گشت که با بروز زخمهای فراوانی در بدنش، تقرب وی به خدا و مسیح معلوم شد. اغلب به حال جذبه زانومی زد و با دستهای بهم پیوسته و چشمانی که متوجه نور آسمانها بود بی حس و حرکت، گرسنه و تشنه، روزها به پرستش و ریاضت می پرداخت. گویی در آسمانها مسیح رنجور و مصلوب را می نگرد! چندی بعد زخمهایی چون جراحات مسیح بر بدنش ظاهر شد و روزهای یکشنبه موقعی که با حال جذبه و اغما پای مجسمه مسیح زانومی زد، جریان خون زخمهایش افزون می گشت. وضع و حال او را يك پزشك، يك کشیش و چند نفر دیگر که مأمور از طرف دولت بودند، گزارش دادند.

دوشیزه دیگری به نام «ماریا لازاری» نیز چنین حالی داشت. او هم معصوم و مومن و مقدس بود و در سن نوزده سالگی بر اثر تلقین به خود، زخمهایی نظیر جراحات مسیح بر بدنش پیدا شد و خون از آنها جاری گشت. به تدریج زخمهایی که گفته اند از تاج خار، بر پیشانی مسیح نمایان گشت، بر پیشانی او هم ظاهر گردید و روزهای یکشنبه به قدری خون از آنها می ریخت که چهره اش را یکسره خون آلود می کرد. پزشك جراحی موسوم به «دکتر دی کلوش» از او معاینه به عمل آورد و گزارش حالش را برای مقامات دولتی فرستاد.

این یکی هم جالب است: «کاترین امریک» متولد «وستفالی» از طفولیت تقدس و عصمتی خارق العاده داشت. خود او این طور نقل می کند: «روزی درباره اصول شریعت مسیح می اندیشیدم، ناگهان اشکال خلقت يك به يك در نظرم ظاهر شدند. پرواز فرشتگان، ایجاد کره، خاک، پیدایش باغ بهشت، آدم و حوا، همه را به چشم می دیدم و چنین می پنداشتم که همه کس این تجلی ها را چون من مشاهده می کند». این دختر در سن ۲۸ سالگی در سلك تارکان دنیا در آمد و به صومعه ای به عبادت پرداخت. می گوید: «روزی که به حال جذبه و اغما زیر مجسمه مسیح زانوزده بودم از خداوند خواستم سهمی از حلاوتهای آسمانی داشته باشم. ناگهان نامزد ملکوتی من از اقامتگاه مقربان در گاه خداوند سر به در آورد. وی

مرد جوانی بود غرق در نور و روشنایی لطیف. بر من حلول کرد. در دست چپش تاجی از گل بود و در دست راست تاجی از خار داشت. به من گفت یکی از این دورا انتخاب کن. بی درنگ تاج خار را که از تقدس پیشانی مسیح برکت یافته بود برگزیدم. او نیز تاج خار را بر سر من نهاد و ناپدید شد. خیلی زود بر پیشانی من جراحاتی به وجود آمد و خون از آنها جاری گشت!

«فلاماریون» نمونه‌های دیگری از این حوادث یاد می‌کند و می‌گوید: در آن زمان (سالهای آخر قرن نوزدهم) پزشکان و فیزیولوژیست‌ها این گونه امور را به شیادی و نیرنگ بازی مربوط می‌دانستند، در حالی که موضوع کاملاً به غیر از این است. شورایمان و عشق سوزان مومنان مذاهب، در هر زمان و مکانی به شکل خاصی تجلی می‌کند. گاهی به صورت «اپولون»، زمانی به عنوان «اسکله پیوس» و در مورد دیگر به شکل نجات دهنده و معجزه‌گری چون مسیح و حتی جای دیگر مانند شیطان اغفالگر و بالاخره برخی اوقات با چهره‌ی مریم مقدس و «مادرالام» نمودار می‌شود و بر حسب عقاید و ایمانی که مردم دارند، ذات مدرك آنها، یعنی روح ایشان برای خود چنین معبودانی اعجاز‌گر می‌سازد.

ما امروز می‌دانیم که سخن «فلاماریون» و نتیجه‌گیری او کاملاً درست است، البته از آن لحاظ که می‌گوید تلقین و شدت تعصب مومنان همواره موثر بر روح و جسم آنان بوده است. در زمان ما دنیای دانش تلقین‌پذیری انسانها را پذیرفته است و اثر آشکار آن را می‌توانیم ضمن خوابهای مغناطیسی در وجود آن کس که به خواب رفته است به خوبی مشاهده کنیم.

تله پاتی

«فلاماریون» دانا مرد محقق به دنبال مطالبی که گذشت در بخش دیگری از کتاب، اسرار مرگ و زندگی تحت عنوان دیدن و شنیدن و ادراک از راه دور (تله پاتی) با تذکر اینکه آنچه بیان می‌کند جمله پردازی نیست بلکه حقایق است، می‌نویسد: ادراک آنی حوادث مانند مصائب و مرگ و بیماری از فواصل بسیار بعید، به اثبات رسیده و این خواص روحی طی

قرنهای متمادی یا مورد توجه نبوده یا آنکه از دامنه معرفت انسانی خارج بوده اند. لکن بعدها خواه و ناخواه در میان علوم کلاسیک جای خواهند گرفت! نکته قابل اهمیت پیشگویی این دانشمند درباره آینده «تله پاتی» است که ما امروز شاهد اجرای آن هستیم و می بینیم چگونه «تله پاتی» و شاخه های دیگر دانش پاراپسیکولوژی بالاخره مقام اصلی خود را احراز کردند و سرانجام جزو علوم کلاسیک درآمدند! «فلاماریون» در این بخش از کتاب خود می گوید: چهل و نه شاهد برای ادراک از مسافتهای دور در کتاب «ناشناس» خود نگاشته ام و اینجا نیز چند نمونه از این حوادث را یاد آور می شوم. خانم «ح» ساکن «لیمریک» خدمتکاری داشت مرسوم به «نلی» که دختری نجیب و پاکدامن بود و به همین جهت مورد توجه همه، به خصوص خانم خود قرار گرفته بود. یک روز نلی تقاضای چند ساعت مرخصی کرد و این تقاضا مورد موافقت خانم قرار گرفت لکن شوهر وی گفت: «بهتر است نلی، روز دیگر به مرخصی برود زیرا شب هنگام جمع کثیری میهمان داریم و برای پذیرایی از آنها وجود نلی حتما لازم است. علاوه بر آن من اطمینان ندارم کلید انبار را به دست دیگری بسپارم». خانم «ح» که از هر لحاظ رعایت حال نلی را می کرد و میل نداشت آن دختر خوب آزرده خاطر شود، به شوهر خود گفت تمام کارهای نلی را شخصا تقبل می کند و دخترک را خوشحال و راضی مرخص کرد. نلی قول داد قبل از غروب آفتاب مراجعت کند تا خانم موقع پذیرایی از میهمانها دست تنها نباشد.

نزدیک غروب خانم به اتفاق خدمتکار دیگری به انبار رفت تا شراب مورد نیاز آن شب را آماده کند، اما همین که از پله های سرداب پایین رفت قبل از آنکه دستش به انبار برسد ناگهان فریادی کشید و بیهوش روی پله آخری افتاده فوراً او را به اتاق خوابش انتقال دادند و در بستر خوابانیدند. خدمتکاری که همراه خانم بود گفت: وقتی مقابل در انبار رسیدیم غفلتاً «نلی» را به نظر آوردیم که گیسوان پریشانی داشت و آب از سر و رویش می چکید! شوهر خانم با شنیدن این حرف بعد از آنکه مدتی خندید گفت: «چیزی به مراجعت نلی نمانده، موقعی که آمد او هم به تصورات و خیالات مضحك شما خواهد خندید». چند دقیقه بعد بر اثر مراقبت های لازم خانم به هوش آمد و در توضیح ماجرا تمام گفته های خدمتکار خود را

گواهی کرد و گفت: «نلی بیچاره را پشت در انبار در حالی دیدم که خیلی پریشان بود و آب از سر و رویش می‌چکید». آن شب خبری از بازگشت نلی نبود، روز بعد هم نیامد و بالاخره سومین روز هم او را ندیدند. روزهای بعد جسد بی‌جان دخترک را در ساحل رودخانه‌ای یافتند. هیچ‌کس نفهمید آن دختر بیچاره چگونه و چرا به رودخانه افتاده است. اما این نکته مسلم است که روح دختر پس از مردن به خانم خود ظاهر شده تا به او اطلاع دهد که دیگر به خانه باز نخواهد گشت.

خانم «فرون» در باره دوستش که طفل هشت ساله بیماری داشت طی نامه‌ای برای من (یعنی برای فلاماریون) چنین نوشت: شبی در عالم خواب دیدم که دوست من گیسوان خود را پریشان ساخته و شیون می‌کند. پیکرش نحیف و نزار و گونه‌های لطیفش زرد و پژمرده و شور و نشاط جوانیش به اندوه پریشانی و ماتم مبدل گشته است. او در آن حال کودکی مریض و ناتوان در آغوش داشت و کودک رنجور و بیمار مرتباً ناله می‌کرد و فریادهای دلخراش می‌کشید. ناگهان مشاهده کردم دری باز شد و دو مرد با شینی که در پارچه‌ای پیچیده بودند به اتاق آمدند. این شینی به نظرم تابوت کوچکی آمد و متعجب شدم که چرا طفلی را که هنوز زنده است می‌خواهند در تابوت بگذارند. پس از چند لحظه متوجه شدم که آن تابوت به تدریج بزرگ و بزرگتر شد و طول آن بالاخره به اندازه‌ای رسید که گنجایش یک مرد را پیدا کرد. بعد دو مرد مذکور از گوشه اتاق جسدی را که در پارچه سفیدی پیچیده بودند برداشتند و درون آن تابوت قرار دادند. اما دوست پریشان حال من مرتباً فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد و در حالی که جسد را در آغوش می‌فشردم می‌گفت: «ای بی‌رحم‌های سنگدل، شیرین‌تر از جانم را کجا می‌برید؟ به من بیچاره بینوا و به این کودک بیمار ترحم کنید و او را نبرید!»

خانم «فرون» می‌نویسد: روز بعد که از خواب بیدار شدم خیلی کسل و ناتوان بودم. به خدمتکار خودم گفتم حتم دارم مصیبتی برای دوست من پیش آمده. دو روز بعد هنگامی که شوهرم به خانه آمد نامه‌ای به دستم داد. مضمون نامه حاکی از فوت ناگهانی شوهر دوستم بود. او که مرد نیرومند و جوانی بود در بیماری و بای همه گیر سال ۱۸۹۲ پاریس، مبتلا به وبا شده بود و جان سپرده بود.

«فلاماریون» به رویت‌های تله پاتیک و همین‌طور نهران بینی هم اهمیت بسیار می‌دهد و در زمینه آن ماجراهای شایان توجهی را نقل می‌کند یکی از این ماجراها از این قرار است. خانم «پلاتن» به سرطان پستان دچار شده بود. او را به خواب مغناطیسی فرو بردند و برای عمل جراحی حاضر کردند. در اتاق عمل دکتر «کلوکه» فوراً شروع به کار کرد و همین‌طور که سرگرم جراحی بود با خانم بیمار هم که تحت تاثیر «مانیه تیزم» بود صحبت می‌کرد. خانم «پلاتن» در حین عمل احساس کمترین دردی نمی‌کرد و در حالی که دکتر مشغول بریدن قسمت‌های فاسد شده سینه‌اش بود به صحبت خود با وی ادامه می‌داد. در این هنگام دختر آن خانم را که سر میز عمل حاضر بود به خواب مغناطیسی بردند و او مانند آنکه تمام بدن مادرش مثل شیشه شفاف باشد، شروع به تماشای اعضای درونی او کرد و یکایک نقاط معیوب و اندامهای بیمار وی را شرح و توضیح داد. خانم «پلاتن» بر اثر همان عمل جراحی فوت کرد. بی‌درنگ او را کالبدشکافی کردند و در نهایت تعجب دیدند آنچه دخترش گفته بود کاملاً صحیح است. این است خلاصه واقعه:

دکتر از او سوال کرد: آیا گمان می‌کنید مادرتان در اثر این عمل جراحی شفا یابد؟

دختر پاسخ داد: نه، فردا صبح زود بدون هیچ درد ورنجی مادرم خواهد مرد.

دکتر پرسید: اعضای بیمار و معیوب بدن او کدام است؟

جواب داد: ریه راست او کوچک و متراکم شده و اطراف آن را غشایی ضخیم احاطه کرده است. به علاوه خود ریه در میان مایعی غوطه‌ور است. اما از همه بیشتر ناحیه زاویه تحتانی استخوان کتف دردناک است و همین درد است که خیلی مادرم را رنج می‌دهد. ریه راست به کلی از کار افتاده ولی ریه چپ سالم به نظر می‌رسد. ضمناً در اطراف قلب کمی مایع بی‌رنگ جمع شده است.

دکتر سوال کرد: در اعضای درون شکم چه می‌بینید؟

دختر گفت: معده و روده‌ها سالم هستند لکن سطح کبد رنگ پریده و سفید است.

فردای عمل بیمار فوت کرد و او را به اتاق کالبدشکافی بردند و همین که پزشکان

به بررسی امعاء و احشای پرداختند و اعضای درون بدنش را مورد توجه قرار دادند ملاحظه کردند آنچه دختر در حال خواب مغناطیسی گفته است، همه درست و صحیح است.

يك ماجرای دیگر

سپس «فلاماریون» از نهان بینی، ماجرای دیگری را یاد آور می‌شود که «توماس ادیسون» مخترع مشهور در مجله علوم روحی، شماره ۱۱۶، نوشته است. «ادیسون» می‌نویسد: یکی از دوستانم مردی را که موسوم به «ریس» بود و نهان بینی او را همه می‌دانستند نزد من فرستاد و از من خواهش کرد در کارهای او دقت کنم شاید بتوانم از لحاظ علمی نکته‌های جالبی دریابم. يك روز «ریس» به آزمایشگاه من آمد. چند تن از کارگران خودم را فوراً احضار کردم تا او آزمایشهایی را که مورد نظر دارد درباره آنان به مرحله اجرا در آورد. «ریس» از کارگری که از اهالی نروژ بود خواهش کرد به گوشه اتاق برود و به طوری که هیچ کس ملتفت نشود نام یکی از خواهرانش را با محل تولد او و جزئیات دیگری که فقط خود او می‌داند، روی کاغذی بنویسد و آن را کاملاً مخفی کند. کارگر همین عمل را انجام داد و کاغذی را که روی آن شخصاً مطالبی نوشته بود، چندین بار تا کرد و سپس محکم در مشت بسته خود نگاه داشت. «ریس» بلافاصله از دور آنچه را که روی آن کاغذ نوشته شده بود، به صدای بلند خواند و علاوه بر آن گفت آن کارگر در جیب خود چه مقدار پول دارد!

بعد از آنکه نظیر این کار را با دیگر کارگران هم انجام داد من از او خواهش کردم آزمایشی هم من به عمل آورم. از آزمایشگاه خارج شدم و به ساختمان مجاور رفتم و آنگاه روی تکه کاغذی نوشتم «برای يك باتری که محتوی مواد قلیایی باشد آیا چیزی بهتر از هیدروکسید نیکل وجود دارد؟» در آن هنگام سرگرم امتحان يك نوع باتری الکتریکی قلیایی بودم که خود نمی‌دانستم به نتیجه مطلوب می‌رسد یا نه. پس از آنکه جمله مذکور را

نوشتم بلافاصله فکر خودم را به مساله دیگری معطوف داشتم تا اگر «ریس» با خواندن افکار دیگران کاری انجام می‌دهد نتواند از اندیشه من چیزی درک کند و بعد به آزمایشگاه برگشتم. «ریس» به محض آنکه مرا دید گفت: «چیزی بهتر از هیدروکسید نیکل برای يك باتری قلیایی وجود ندارد!» جالب آنست که علاوه بر آنکه سوال مرا خوانده بود اظهار نظر قطعی هم کرده بود. یعنی به من می‌گفت نتیجه آزمایش مثبت است.

«ادیسون» می‌گوید: من به هیچ وجه مدعی نیستم که به چگونگی این نیروهای مرموز آدمی پی برده‌ام. اما اعتراف می‌کنم که اجتماع بشری با دخالت افراد نهان بینی مانند «ریس» می‌تواند به کشفیات دقیق‌تری نائل شود. در زمان ما افراد روشن بین یا نهان بین، انگشت شمار هستند لکن در نسلهای آینده مردم عموماً از چنین نیروهایی برخوردار خواهند بود. من خودم سالهاست که سعی می‌کنم به وسیله دستگاههای الکتریکی، قوای فکری اشخاص را به یکدیگر منتقل کنم ولی به هیچ وجه موفقیتی حاصل نکرده‌ام.

در اینجا توجه «ادیسون» به انتقال نیروهای فکری از راه دستگاههای الکتریکی و پیشگویی او درباره آنکه در نسلهای آینده مردم عموماً روشن بین و تله پات خواهند بود، اعتقاد وی را نسبت به اینگونه قدرتهای موثر غیبی نشان می‌دهد.

جهان چهار بعدی

مرور بر تجربیات «فلاماریون» از این لحاظ محل توجه قرار گرفت که این دانشمند پیشگام در زمانی معتقد به دنیای مافوق محسوسات بود که اجتماع مردم آن زمان حتی ساده‌ترین تجلی نیروهای این دنیای عظیم تابناک را مضحکه می‌کردند. به ویژه گروهی از دانشمندان نتیجه اکثر آزمایشهای مربوط به عالم پاراپسیکولوژی را نوعی تردستی و شعبده بازی می‌پنداشتند، در حالی که امروز اصالت کار خواندن افکار دیگران و دیدن ورقهای بازی از پشت و تلقین‌های گوناگون در خوابهای مغناطیسی و امثال آن محرز گردیده

است. دانشمندان در دنیای حیرت آور پاراپسیکولوژی و در پیگیری آزمایشهای ابتدایی پیشگامانی چون «فلاماریون» آنقدر پیش رفته اند و ترقی کرده اند که اینک دست خود را برای گشودن درهای جهان چهاربعدی در نهایت شیفتگی و امیدواری دراز کرده اند. علاوه بر آن، مطالعات «فلاماریون» به ما این امکان را می دهد که شروع تجربیات علمی دانش ما فوق محسوسات را که سرانجام روزی خمیرمایه معلومات انسان چهاربعدی آینده خواهد بود از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم و توجه نماییم چگونه دانشمند عالیقدری چون «فلاماریون» در نامناسبترین اوقات به سهم خود بخشی از مقدمات عظیم ترین دانش بشری را پی ریزی کرده و استوار ساخته است.

و اما، رویت تله پاتیک، یا دیدن از راه دور بدون چشم، نیز از جمله شگفتی هایی است که سالها افکار این دانشمند بزرگ را مشغول به خود داشته بود. «فلاماریون» ضمن نقل ماجراهایی درباره این امر عجیب یاد آور می شود که از زمانهای گذشته تا کنون افراد بخصوصی بوده اند و هستند که از مسافتهای بعید حوادثی را به نظر می آوردند. «فیلوسترات» مورخ مشهور قدیمی در کتابی که تحت عنوان «زندگانی اپولونیوس» نگاشته (اپولونیوس معاصر عیسی مسیح بوده) می گوید: هنگام ظهر بود که اپولونیوس در یکی از شهرک های باستانی درباره مسائل فلسفی برای گروهی سخنرانی می کرد. ناگهان ضمن سخن به وضعی عجیب دچار شد. گویی هیجانی شدید خاطرش را مشوش ساخته است معهذاً کوشید تا دنباله صحبت را بگیرد اما بی فایده بود. بالاخره آشفته و پریشان فریاد زد: «ای مردم توجه کنید، «دومی تین» ظالم خون آشام همین الان به قتل رسید. من رشته سخن خودم را برای این بریدم که با چشم خودم دیدم یک نفر انتقامجویا دشنه ای قلب او را پاره کرد. شاید شما حرف مرا باور نکنید، اما می بینم که خبر کشته شدن او هر جا که شایع می شود مردم از خوشحالی و سرور فریاد می کشند و برای قربانی کردن به طرف معابد و خدایان می شتابند».

کسانی که اطراف اپولونیوس بودند ابتدا حرفهای او را یک نوع هذیان و خبرهایی بی پایه تصور کردند لکن چندی بعد خبر رسید که آنچه او گفته کاملاً درست است و در همان لحظه که اعلام داشته بود، «دومی تین» ظالم را مرد انتقامجویی به وسیله خنجر از پای

در آورده است. لازم به یاد آوری است که آپولونیوس، مرد عجیب و خارق العاده‌ای بود که همه وی را صاحب نیروهای غیبی و فوق العاده می‌پنداشتند. پس از آن حادثه به خاطر روشن بینی خاصی که از خود نشان داد، او را در زمره خدایان و قدیسان آوردند. «فیلوسترات» مورخ مذکور می‌نویسد او به واسطه دیدن حوادث از راه دور به مقام خدایی رسید!

پاپ «پی» پنجم هم روز پنجم اکتبر سال ۱۵۷۱، از کاخ واتیکان به دور دست نگرست و گفت: «مردم متدین به کلیساها بشتابید و خداوند را ثنا گوید برای آنکه در پیکار «لویانت» جوانان فداکار میهن پرست دشمنان را شکست دادند، و سپاه خصم راه فرار در پیش گرفته است». پاپ واقعا درست گفته بود و مردم همین که بعدا به صحت روشن بینی او پی بردند به او لقب «مقدس» هم دادند و او نیز بر اثر يك رویت از راه دور، در ردیف قدیسان درآمد. «فلاماریون» می‌گوید نظیر این حوادث فراوانست. در قرن هجدهم دانشمندان صحت این قضایا را منکر بودند. در قرن نوزدهم می‌گفتند اینها وهم و خیال و بی اساس است و امروز پس از زحماتی که برای اثبات این حقایق کشیده‌ام در دل کسی جای تردید برای قبول دیدن از راه دور، باقی نگذاشته‌ام. (بعد شروع به شرح وقایعی می‌کند که رویت تله پاتیک را از طریق آزمایشهای علمی زمان خود بیان می‌دارد. از جمله به نقل از مجله روحی شماره دسامبر سال ۱۹۰۷ می‌نویسد:)

زنی با بیماری صرع

دکتر «فانتون» خانمی را که به مرض صرع مبتلا شده بود تحت معالجه داشت. روزی از شوهر خانم نامه‌ای رسید که در آن نوشته بود «امروز ساعت ۷ با قطار عزیمت می‌کنم و فردا ساعت ۵ صبح به «مارسی» می‌رسم». شوهر خانم بیمار نامه را خطاب به دکتر معالج نوشته بود و دکتر «فانتون» خود چنین می‌گوید: ساعت ۷ عصر مرا به بالین بیمار خواندند زیرا

به حمله شدیدی دچار شده بود. هنگامی که مرا به عیادت مریض دعوت کردند مشغول خوردن غذا بودم. من در نهایت آرامش و بدون عجله غذای خودم را خوردم و بعد عازم خانه بیمار شدم. منزل او تقریباً در فاصله ۳۵۰ متری مطب من قرار داشت. وقتی که به بالین او رسیدم هشت نفر را که شش نفر آنها هنوز زنده‌اند و شاهد قضایا بودند، آنجا دیدم. این اشخاص هنوز به خاطر دارند که قبل از رسیدن من بیمار گفته بود: «دکتر فانتون مشغول خوردن غذاست و پس از مدتی استراحت به عیادت من خواهد آمد. الان به طرف خانه ما می‌آید،... پشت در رسید... الساعة زنگ در را به صدا می‌آورد». حضار گفتند به محض آنکه حرف او تمام شد صدای زنگ را شنیدیم.

همین که وارد اتاق شدم بیمار خنده‌ای کرد و گفت: «آه دکتر وقتی که من از شما کمک خواستم توجهی نکردید و با خیال راحت غذای خودتان را خوردید»، بعد اضافه کرد: «بهبوده از من معذرت نخواهید، شما بهتر می‌دانید که هر چه گفتم کاملاً درست بود؛ بگذریم، حالا نامه‌ای را که از شوهرم به عنوان شما رسیده و الان در جیب دارید به من بدهید! پس از این حرف بدون آنکه منتظر گرفتن نامه باشد شروع کرده خواندن نامه‌ای که در جیب من بود. در صورتی که هیچ کس جز من از مضمون آن نامه آگاهی نداشت. من از مشاهده این حوادث سخت مبهوت شدم و حیرت حاضران در اتاق هم کمتر از من نبود. برای اینکه صحت گفته‌های بیمار را ثابت کنم نامه را بیرون کشیدم و به همه نشان دادم. در این موقع ناگهان بحران مرض پیش آمد و دوباره آن خانم مصروع دچار حمله شد و در همان وضع با خنده‌ای بلند و طولانی گفت: شوهرم به خواب رفته و قطار در حال حرکت است. او بیدار نمی‌شود، هنوز خوابیده است. با این قطار به شهر دیگری خواهد رفت. بنابراین ساعت پنج صبح به اینجا نمی‌رسد، من دارم همه اینها را می‌بینم!

دکتر معالج می‌گوید ساعتی را نگاه کردم ۹ بعد از ظهر بود. فردا صبح در موعد مقرر شوهر بیمار نیامد. من به اتفاق دو نفر از دوستان به ایستگاه رفته بودم. توصیه کرده بودم در غیاب من تمام حالات و حرکات مریض را زیر نظر بگیرند و حرفهای او را یادداشت کنند. بعد از ظهر همان روز شوهر او با قطار دیگری وارد شد. اولین کسی را که ملاقات کرد من بودم. فوراً گفتم:

«از همسر شما شنیدم که شما در قطار خوابیده‌اید و به عوض آنکه در ایستگاه مشخصی پیاده شوید و قطار خود را تعویض کنید، قطار قبلی یکر است شما را به شهر دیگری برده است.» اظهارات مرا تصدیق کرد و گفت کاملاً درست است، ساعت ۹ که می‌بایستی قطار را عوض کنم خواب مرا در بر بود و در نتیجه به شهر دیگری رفتم.

خبر از غیب

در کتاب از جنین تا جنان هم نمونه‌ای از این قضایا داریم. نویسنده کتاب می‌گوید: مرحوم مرید احمدی کرمانی (مرید الاسلام) نماینده چند دوره مجلس شورای ملی که از طرف مجلس در خزانه و ذخایر بانک ملی هم نمایندگی داشت برای من حکایت کرد: چندی قبل نزد فلان خاندان بختیاری در حسین آباد اصفهان میهمان بودم. سخن از همه جا در میان بود. خاندان در ضمن صحبت به مناسبتی گفت: تابستان سال قبل که به همین ده بیلاقی آمده بودم یک روز ترک‌ها گفتند شخص غریب و ژولیده‌ای اینجاها پیدا شده که از غیب خبر می‌دهد و پیشگویی‌ها برای ما کرده است که همه صحیح بوده. چون از «مانیه تیزم» بی‌اطلاع نیستم خیلی مایل ملاقات او شدم و گفتم او را آوردند. سلام کرد و نشست زیر همین چادر که الان نشسته‌ایم. لباسش مستعمل و به جای کلاه پارچه پاره و کهنه‌ای به سر پیچیده بود. من از اعمال مانیه تیزمی مطالبی گفتم که بداند من هم اهل فن هستم و ضمناً هنر خود را نبوشاند. ولی او کماکان ساکت بود و سر به گریبان داشت. بالاخره نیت خود را با صراحت بیان کردم و درخواست نمودم که به ما هم چیزی بیاموزد. به این حرفها اعتنایی نکرد ولی گفت: «چه مطلبی دارید که بیان کنم؟» به ناچار گفتم: «می‌خواهم به منزل ما بروی و از حالات اهل بیت ما خبری بدهی.» قبول کرد و در همان محل که نشسته بود سرش را روی زانو نهاد و پس از مختصر سکوتی گفت:

از زیر این چادر رفتم بیرون. توی جاده هستم و دارم رو به اصفهان می‌روم. (تمام خط

سیر خود را تا پشت عمارت ما نقطه به نقطه صحیحا گفت و جلورفت). به عمارت بزرگ و باغی رسیدم. فلان خیابان باغ را پیموده الان پشت دالان اندرونی هستم. در این موقع پرسید: «اجازه می فرمایید به اندرون وارد شوم؟» گفتم: بفرمایید.

وارد اندرون شد و نشانی ساختمان و اوضاع آنجا را درست بیان کرد. سپس گفت: خانم جوانی در کنار نهری که اینجا است روی قالیچه نشسته و پاهای خود را شسته و خدمتکار حوله در دست آماده است که پای خانم را خشک کند. در ایوان هم خانم پیری نشسته و کلفتی قلیان آورده که بکشد. از خانم پیر پرسیدم آقا کجاست و حالش چطور است؟ گفت آقا به حسین آباد رفته و حالش خوب است. بعد پرسید دیگر کاری ندارید؟ گفتم نه. گفت برگشتم از دالان بیرون آمدم. از باغچه هم خارج شدم و اکنون در راه مراجعت به حسین آباد هستم. (بالاخره به همان طریق که موقع رفتن از نقاط خط سیر خود نشانی می داد و می گذشت در برگشتن هم یکی پس از دیگری گفت و گذشت تا رسید به زیر چادر. گفت:) الان اینجا خدمت شما هستم و سر را از روی زانو برداشتم و ساکت نشستم. او را به خوردن ناهار دعوت کردم. قبول نکرد. چیزی هم از من نگرفت و رفت.

بعد از دو سه دقیقه به فکر افتادم که چرا گذاشتم بروم، مستخدمین را گفتم به دنبالش بروید و او را بیاورید. حسین آباد یک آبادی بیشتر نیست. نوکرها تمام نقاط آن را هزاران بار گردش کرده و بلدند، اما هرچه گشتند او را نیافتند. آخر تا بستان که به شهر رفتم وارد منزل شدم ضمن صحبت مادرم گفت در غیاب شما حادثه عجیبی پیش آمد. روزی من در ایوان نشسته بودم و قلیان می کشیدم همسر شما هم پایش را کنار نهر شسته و نشسته بود. دفعتا مردی وارد شد، قدری وضعیت اینجا را تعاشا کرد و دقت کرد بعد آمد جلوی من و پرسید: «آقا کجاست و حالش چطور است؟» گفتم: «حسین آباد رفته و حالش هم خوب است». بلافاصله رو به بیرونی به راه افتاد و همین که وارد دالان شد مثل اینکه من از خواب بیدار شده باشم گفتم: «این مرد زولیده و گدا و اجنبی اینجا چکار می کرد و چند نفر قاپوچی (دربان) چرا اجازه ورود به او داده بودند؟» از آنها مواخذه کردم که این مرد کی بود و چرا گذاشتید

به اندرون بیاید؟ همه انکار کردند که از پشت درب اندرون بیرون نرفته و کسی را هم اینجا ندیده ایم که مانع ورودش شویم. به هر حال این چنین پیشامد عجیبی واقع شده است. وقتی قیافه و لباس و سایر نشانی‌های او را پرسیدم، همان شخص بود و اظهاراتش نیز مطابق با واقع بود.

دختر مریض

«فلاماریون» در کتاب خود تمام وقایع مربوط به روشن بینی و رویت از راه دور، و دیدن با گوش و پیشانی و دست و پا را، منبعث از روح و نیروهای مربوط به روح می‌داند که ما امروز آنها را از ارکان جهان پاراپسیکولوژی به شمار می‌آوریم. او درباره دیدن به وسیله سایر اعضای بدن به جای چشم، از «لمبروزو» یاد می‌کند و می‌نویسد در سال ۱۸۹۲، دکتر مذکور به علت مشاهده خواص عجیبی که در یکی از بیمارانش دیده مجبور شد با گروهی از پزشکان در زمینه آن مشورت کند. این دکتر موضوع را این طور شرح می‌دهد:

دختر مریضی را معالجه می‌کردم. این دختر در سالهای بلوغ به حمله‌های شدید «صرع» دچار می‌شد و در این مواقع حالاتی از خود بروز می‌داد که نه مربوط به «فیزبولوژی» یعنی وظایف الاعضا و نه به «پاتولوژی» یعنی علم الامراض. گاه چشمان بیمار به کلی نیروی خود را از دست می‌داد و بیمار به جای آنکه با چشم ببیند در این مورد «با گوش خود می‌دید!» چشمان او را می‌بستیم و چند جمله روی کاغذی می‌نوشتیم و نزدیک گوش او قرار می‌دادیم. مریض تمام نوشته را عینا مانند آنکه با چشم ببیند، می‌خواند! وقتی که ذره بینی را نزدیک گوش او نگه می‌داشتیم به وسیله ذره بین نور خورشید را متراکم ساخته به گوش او می‌تابانیدیم بیمار در چشمان خود احساس سوزش می‌کرد و فریاد می‌کشید: «چرا می‌خواهید مرا کور کنید؟» عجیب‌تر آنکه از آینده دقیقا خبر می‌داد. روزی گفت: «یک ماه و سه روز دیگر در من حالتی تولید خواهد شد که میل دارم اشخاص را دندان بگیرم».

دکتر معالجه می‌گوید: من متوجه حرکات او در ایام بعد بودم و مخصوصا سعی می‌کردم

این فکر را از مغز او دور کنیم. دستور دادم تمام ساعت‌های خانه را عقب بکشند و علاوه بر آن تا توانستم در اغفال او کوشیدم شاید درباره پیشگویی مربوط به خودش دچار اشتباه شود. با وجود تمام این تدابیر درست در روز و ساعتی که قبلاً گفته بود، میل شدیدی به گزیدن و دندان گرفتن در وی ایجاد شد و تا چندین کیلوگرم کاغذ را با دندان پاره پاره نکرد آرام نگرفت!

«فلامارین» متذکر می‌گردد که همه این عوارض و کارهای خارق‌العاده از روح و مافوق محسوسات سرچشمه می‌گیرد. درباره مشاهده اشیا از راه دیگر اندامهای بدن به جز چشم، چند سال قبل موردی پیش آمد که حتی دانشمندان شوروی را به اعجاب و شگفتی واداشت. در سال ۱۹۶۳، یک پزشک روسی به مقامات علمی اتحاد جماهیر شوروی گزارش داد زن جوانی موسوم به «زورا کولکسروا» که در منطقه کوهستانی اورال به سر می‌برد دارای حس بینایی انگشتان دست است. یعنی با چشم بسته قادر است اشکال مختلف و تصاویر گوناگون را تماشا کند! دانشمندان بر حسب شك و تردیدی که از امتیازات علمی است ابتدا مفاد این گزارش را نپذیرفتند اما حاضر شدند خانم مذکور را زیر آزمایش بگیرند و درباره صحت و سقم قضیه راساً تحقیق کنند. این کار به فوریت انجام گرفت و نتیجه اش این بود که همه قبول کردند خانم «کولکسروا» با چشمان بسته تمام اشیا را به وسیله نوک انگشتان دست خود می‌بیند و حتی رنگ آنها را تشخیص می‌دهد.

اصولاً عمل دیدن به واسطه سلولهای مخصوصی که در شبکیه چشم است انجام می‌شود (سلولهای استوانه و مخروطی). بدین ترتیب که این سلولها که هر کدام به رشته الیاف عصبی مربوط هستند در برابر نور متاثر می‌شوند و تحریک حاصل شده را به مغز انتقال می‌دهند. از سوی دیگر در پوست بدن آدمی سلولهای دیگری است که مخصوص حس گرما و سرما و سنگینی و سبکی است که از لحاظ ساختمانی کمابیش شبیه یکدیگرند. بنابراین اولین مسأله‌ای که برای دانشمندان مطرح شد این بود که یقین کردند سلولهای انگشتان آن خانم با سلولهای مخروطی و استوانه‌ای چشم ارتباط دارد و شاید به همین علت است که با انگشت اشیا را مشاهده می‌کند. اما می‌دانیم که عمل دیدن به وسیله چشم چگونگی خاصی دارد. چشم

ما مثل يك دوربین عكاسی است که تصویر مناظر مختلف پس از آنکه از عدسی آن گذشت روی پرده‌ای که از سلولهای بسیار حساس تشکیل یافته و در حکم شیشه یا فیلم حساس دوربین است، منعکس می‌شود آن هم به شکل وارونه، و بعد همانطور که گفتیم رشته‌های عصبی تحریکات و تاثرات حاصله را به مغز و مرکز بینایی می‌برند و در نتیجه ما اشیا و مناظر گوناگون را مشاهده می‌کنیم. حالا اگر دیدن یا انگشت را به سبب ارتباط سلولهای آن با سلولهای حساس بینایی بدانیم وظیفه دوربین و اخذ تصاویر را به عهده کدام عضو بگذاریم؟ پس باز هم مانند «فلاماریون» باید بگیریم همه اینها وابسته به فعالیت‌های روح و روشن تر گفته باشیم، مربوط به فعالیت‌های شعور باطن است. «چشم گردد موبه موی عارفان!»

مشاهده از پشت پاکت

دکتر «تان هاف» دانشمند بزرگ پاراپسیکولوژی که قبلا هم از او یاد کردیم درباره فرد دیگری که با انگشت حتی از درون پاکت هم عکس دیگران را می‌دید و پیرامون مشخصات آنها مفصلا صحبت می‌کرد یادداشت جالبی دارد و می‌نویسد: در ششم ژوئیه ۱۹۱۹ پاکتی محتمل عکس جلو او گذاشتم. فقط نوك انگشت خود را با آن تماس داد و بی آنکه نگاهی به عکس درون پاکت بکند گفت: «صاحب این عکس کسی است که زیاد کتاب و روزنامه مطالعه می‌کند و زیاد می‌نویسد، شغل او روزنامه نویسی است، خیلی زود عصبی می‌شود و زندگی نامرتب و بی‌نظمی دارد. همین الان او را دارم در حالی می‌بینم که در کوبه قطار سرگرم نوشتن است. او به همه چیز توجه می‌کند. ظاهراً مرد کنجکاوی نیست اما میل دارد در هر ماجرای دخالت کند. اخلاق او زیاد پسندیده و جالب نیست و همیشه برای اوقات تلخی و تندخویی آماده است! به چند زبان خارجی آشناست. در محل کارش اطراف او انواع ماشین‌های مختلف می‌بینم، صداهاى عجیب و درهمی به گوش می‌رسد روی هم رفته گوش را آزار می‌دهد. در ضمن بوی زننده‌ای هم به مشام می‌رسد. او معمولاً میان این ماشین‌ها

و کارگرانی که با آن کار می‌کنند رفت و آمد دارد. این شخص به شعر و ادبیات علاقمند است و کتابهای فراوانی برای او می‌فرستند». دکتر «تان هاف» می‌گوید: هرچه گفت تماما درست بود. صاحب عکس سردبیری یکی از روزنامه‌های معروف بود و اصولا مردی پرمشغله و پرکار، در ضمن نامنظم به شمار می‌آمد.

روی هم رفته ادراک مافوق محسوسات به صورتهای گوناگون نزد اشخاص بسیاری دیده شده است و می‌توان بنا به تجربیات متعددی که به عمل آمده چنین استنباط کرد که ده درصد مردم استعداد آن را دارند که از انواع مختلف نیروهای پاراپسیکولوژی استفاده کنند. ما گرچه هنوز به آستانه دنیای چهاربعدی نرسیده‌ایم اما با وضع کنونی هم می‌توانیم از قدرتهای مافوق محسوسات برخوردار باشیم. امروزه امراض روانی زیادی را با خواب مغناطیسی و تله پاتی درمان می‌کنند و دست افراد مشخصی این تاثیر مسیحایی را دارد که در مورد امراض بسیاری شفا بخش باشد. ضمنا به تحقیق ثابت شده است که پژوهشهای عمیق پاراپسیکولوژی در موارد قابل توجهی برای پیشرفت سایر علوم موثر واقع می‌شود و به طوری که پروفیسور «رومک» استاد دانشگاه «اوترشت» گزارش می‌دهد اعمال و افعالی که از تله پاتی ظاهر می‌شود اکثرا برای ما نامعلوم می‌باشند اما در زندگی ما دارای تاثیر مستقیم هستند. تردیدی نیست که این نیروهای ناشناخته روزی از لحاظ علمی شناخته خواهند شد.

پیشرفت در تحقیقات پاراپسیکولوژی دلیل تازه‌ای برای فلسفه قدیم «متافیزیک» یا ماوراء الطبیعه به شمار می‌آید و روانکاران این فلسفه را یکی از عوامل بزرگ وجود «روح جاویدان» می‌دانند. در مطالعات مسائل مذهبی تجدید نظر خواهد شد زیرا قدیسم و پارسایان نیروهای خارق العاده‌ای داشته‌اند و حوادث آینده را به مدد آن، به قدری روشن و واضح پیشگویی می‌کردند که گویی خود موانع مکانی و زمانی را از میان برداشته‌اند و آن حوادث را به چشم عیان می‌بینند! مردم عامی در قدیم نیروهای قدیسان را به معجزه نسبت می‌دادند در حالی که ما می‌دانیم این قدرتها مربوط به دنیای پاراپسیکولوژی است. علم ادراک مافوق محسوسات در دنیای امروز در یکی از مهمترین و عظیمترین طرح‌ها یعنی در طرح سفر انسان به کهکشانها و راه یافتن به سیارات دیگری که ممکن است دارای تمدن و

موجودات هوشمند باشد واجد نقش عمده‌ای است. در این امر بزرگ که نام «طرح آینده» به خود گرفته، فیزیكدانان اتمی، شیمی‌دانان، بیولوژیست‌ها و متخصصان ژنتیک و دانشمندان و مهندسان ویژه‌ای دست اندرکارند تا بتوانند علاوه بر آنکه سرعتی مافوق سیر نور در فضا به دست آورند، فضانوردانی را با شرایط مخصص به اعماق کهکشانها گسیل دارند و با تمدنهای ناشناخته دوردست کیهانها آشنا شوند. در این کار عظیم دانش جدید پاراپسیکولوژی از هر جهت یار و مددکار آنهاست و روی هم رفته این عمل همانست که به خاطر موقع و مقام خاصی که تجلیات مختلف آن در شئون زندگی و تکامل بی‌تردید ما دارد، روزی ما انسانها را «انسان کامل» خواهد ساخت.

جهان پراسرار

درباره دنیای پاراپسیکولوژی و عجایب این جهان پروسعت و در عین حال اسرار آمیز تا آنجا که لازم برای ادامه بحث بود به قدر کفایت سخن گفتیم و ضمن آن معلوم شد نیروهای خارق العاده وجود ما از لحاظ علمی وابسته به این دنیا است. همین طور دانستیم میزبان ناشناخته درون ما یعنی شعور باطن، عامل آزموده ایست که تا وقتی زنده هستیم با بهره گیری از خزانه های غیب پاراپسیکولوژی، در مراحل مختلف به کمک و مساعدت ما می‌شتابد و همین که پا به آنسوی مرگ گذاشتیم به نوعی دیگر و با آگاهیهای دیگری همواره یار و نگهبان ما خواهد بود و بالاخره تا هنگام عبور از حریم قدس الهی مددکار و پشتیبان ما باقی می‌ماند. از پاراپسیکولوژی که امروز در شمار علوم کلاسیک قرار گرفته است به خاطر این سخن گفتیم که جهان پراسرارش سر راه ما در گذرگاه تکامل قرار گرفته است و ما چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ چاره‌ای نداریم جز آنکه از خلال این عالم اسرار عبور کنیم. علاوه بر آن برای ارتقا به مقام «انسان کامل» یا انسان برتر از همین دنیای پاراپسیکولوژیست که توسط شعور باطن امداد های غیبی به ما می‌رسد، پس چنین عالمی بستگی مستقیم با روح ما دارد و چون درباره روح و سرنوشت آن بررسی می‌کنیم لازم بود آگاهی‌هایی ولو مختصر از

این جهان ناشناخته‌ها داشته باشیم.

و اما اکنون که بحث دوباره دنیای مافوق محسوسات را به پایان بردیم عالم دیگری پیش روی ما ظاهر می‌شود که آن را «محدوده روح حیوانی» نام نهاده‌اند. در این عالم سوال بزرگی مطرح است که پاسخ به آن از مشغله‌های علما و جستجوگران قرون و اعصار بوده است. آیا حیوانات هم روح دارند و اگر دارند روح آنها چگونه است؟ آیا درست است که طی دوران تکامل روح ما نیز از محدوده روح حیوانی گذشته و به مرتبه روح انسانی رسیده است؟ و آیا روح فعلی حیوانات تا چه اندازه از موهبت شعور و هوشمندی برخوردار است. از همه مهمتر چگونه اسبهای مشهور «کرال» به حل معادلات مشکل ریاضی موفق می‌شدند و سگان نکته‌سنج! چگونه جزئیات محیط پیرامونشان را مثل يك انسان دقیق توضیح می‌دادند؟ در مقابل این شگفتی‌ها که روزگاری توجه تمام دانشمندان را به خود معطوف داشته بود تنها يك نفر موضوع را از راه صحیح تحت بررسی قرار داد و پاسخی را که ممکن بود بگیرد، دریافت داشت. این جستجوگر دقیق همان متفکر و دانشمند بزرگ بلژیکی «مورس مترلینگ» بود که شخصا با علاقمندی بسیار برای مشاهده اسبهای محاسب به آلمان و به شهر «البرفلد» رفت. بعد از آنکه خود در خلوت چگونگی کار این حیوانات تیزهوش و عجیب را مطالعه کرد در بخش مستقلی از آثارش نتیجه‌گیریهای خود را منتشر ساخت و ما امروز می‌توانیم به اعتبار آن درباره اسبهای ریاضیدان «کرال» نظر صائبی داشته باشیم. اینک ببینیم اسبهای «کرال» چگونه موجوداتی بودند و «مترلینگ» درباره این حیوانات عالیجناب چه اظهار نظری کرده است تا بر مبنای آن اصولا پیرامون روح حیوانات و اینکه این روح از چه قبیل است سخنی بگوییم. البته با مطالعه اعمال حیرت آور دیگر حیوانات!

اسبهای کرال

در شهر «برلین» پیرمرد عزلت پیشه‌ای بود موسوم به «ویلهم فون اوستن» که مردم می‌گفتند اختلال حواس دارد. دلیلش هم این بود که این مرد سالخورده اصرار داشت حیوانات

صاحب عقل و شعور هستند و می‌توانند حرف بزنند. «فون اوستن» برای آنکه مدعای خود را به اثبات برساند ابتدا اسبی را انتخاب کرد و به تعلیم و تربیت آن پرداخت لکن نتیجه‌ای نگرفت. اما در سال ۱۹۰۰ مادیانی را که از نژاد روسی بود و «هانس شن» نام داشت مورد آزمایش قرار داد و نتیجه کارش به قدری عالی بود که اکثریت قریب به اتفاق دانشمندان اروپا را بر آن داشت تا درباره روانشناسی مربوط به حیوانات تجدید نظر کنند. دکتر «ادوارد کلاپارد» استاد دانشگاه ژنو، در کتاب بزرگی که پیرامون اسبهای البرفلد نوشته است می‌گوید: «فون اوستن» علاوه بر آنکه بسیاری از مفاهیم زندگی مانند چپ و راست و بالا و پایین و غیره را به هانس آموخت شروع کرد به تدریس ریاضی؛ به این ترتیب که اسب را مقابل میزی برد که روی آن اعداد یک، دو، سه به چند گلوله چوبی نوشته شده بود و گلوله‌ها وسط میز قرار داشتند. آنگاه خود در برابر میز زانو زد و با تانی اعداد مربوط به گلوله‌ها را تلفظ نمود و اسب را مجبور کرد به تعداد شماره‌هایی که گلوله‌ها دارند با سم ضربه‌هایی به زمین بکوبد. بعد از این کار او گلوله‌ها را از روی میز برداشت و به جای آن اعداد مذکور را روی قطعاتی از کاغذ نوشت و کاغذها را روی سطح میز نهاد. نتیجه‌ای که از این عمل حاصل شد واقعا عجیب بود. اسب اضافه بر آنکه توانست آن اعداد را بخواند یعنی با ضربه‌های سم شماره آنها را مشخص سازد، موفق شد بعضی از محاسبات ساده ریاضی را هم انجام دهد و مسائل کوچکی را نیز حل کند!

هانس شن گذشته از اینها خواندن هم بلد بود و از موسیقی سررشته داشت و سازهای هماهنگ و ناهماهنگ را می‌شناخت و به ویژه حافظه عجیبش تماشاگران را به حیرت وامی‌داشت برای آنکه می‌توانست تاریخ فراگیری هر یک از دروسش را بگوید و به طور خلاصه نیروی فراگیری این حیوان معادل با یک نوجوان چهارده ساله بود! سروصدای اعمال غریب این اسب خیلی زود همه جا پیچید و روزنامه‌ها آن را تبدیل به یک جنجال عمومی کردند. بالاخره گروهی از صاحب نظران و دانشمندان مامور تحقیق و بررسی درباره آن شدند اما آخر کار نظر قاطعی ابراز نکردند. ناچار گروه دیگری این ماموریت را به عهده گرفت و در این گروه یک استاد عالی‌قدر از دانشگاه برلین عضویت داشت که با یک اظهار نظر عجولانه

به خیال خود به غائله خاتمه داد و گفت: اسب علاوه بر آنکه عقل و ادراک ندارد، ارقام و حروف را هم نمی‌شناسد و شمارش و محاسبه کارش نیست و همه اینها نتیجه‌ی علاماتی است که صاحبش عمداً یا غیر عمدی به او القا می‌کند!

بعد از این اظهار نظر سروصداها خوابید و «فون اوستن» هرچه توضیح داد و اعتراض کرد فایده‌نبخشید تا آنکه در سن هفتاد و یکسالگی (سال ۱۹۰۹) در نهایت سختی و مرارت به وضع رقت‌انگیزی جان سپرد. اما او شاگردی داشت جوان و نیرومند که به کار استاد خویش مومن و معتقد بود. ما این شاگرد را که یکی از صاحبان صنایع «البرفلد» بود و آبرو و اعتباری نیز داشت به نام «کرال» می‌شناسیم. پیرمرد هنگامی که آخرین روزهای حیاتش را طی می‌کرد، هانس سن، اسب تیزهوش و ریاضیدان خویش را به وی سپرد و کرال هم دو اسب عربی قابل توجه دیگر به نام‌های «ظریف» و «مهمد» داشت که پس از مرگ استاد، کار او را با این سه اسب از نو شروع کرد و تصمیم گرفت به همه بخصوص به آقایان دانشمند ثابت کند که حیوانات صاحب عقل و شعورند و می‌توانند با ما سخن بگویند!

طرز کار کرال در تربیت اسبها به کلی مغایر با کار استادش بود. او به جای آنکه با خشونت و تندخویی آن حیوانات تیزهوش را تحت تعلیم قرار دهد در نهایت محبت و نرمخویی همچون پدری که در مقابل فرزندانش قرار گیرد با آن موجودات حساس رفتار کرد. به طوری که هر کس وی را در آن حالت می‌دید احساس می‌کرد اسبها با کمال توجه دارند و به سخنانش گوش می‌دهند و حتی گفته‌های او را درک می‌کنند. اگر به نحوی به او می‌فهماندند که مطلبی را درست در نیافته‌اند، کرال با حوصله و دقت عجیبی دوباره همان مطالب را تکرار می‌کرد و آنقدر به این کار ادامه می‌داد تا اطمینان حاصل کند که کاملاً موفق شده است. با این ترتیب او خیلی سریع در کاری که پیش گرفته بود توفیق یافت به طوری که دو هفته پس از درس اول، مهمد می‌توانست ارقام کوچکی را با هم جمع و تفریق کند و چهار روز بعد از آن قادر بود ضرب و تقسیم را به خوبی عمل کند و هنوز چند ماه نگذشته بود که این حیوان با شعور به محاسبه جذر و کعب می‌پرداخت و به زودی شروع کرد به فراگیری الفبای ساده و مخصوصی که معلمش کرال، برای او تدارک دیده بود! «مهمد» پس از آموختن این الفبا

به آسانی می‌توانست هم اعداد و ارقام و هم حروف و کلمات و عبارات را به واسطه ضربه‌های سم که با پای چپ یا راست خود به زمین می‌کوفت به خوبی ادا کند و به این ترتیب باب مکالمه میان دنیای بشریت و عالم حیوانات گشوده شد. حیواناتی که تا آن تاریخ آنها را، زبان بسته می‌خواندند! و از عجایب آنکه مهمد و ظریف، پس از مهارت یافتن در این الفبا هرگز در ادای مقصود مرتکب اشتباه نمی‌شدند و گاه موقع مکالمه چنان با سرعت و دقت سم‌های چپ و راست خود را به زمین می‌زدند که حتی شخص کرال در برابر آن متحیر می‌ماند و فهم آن برایش مشکل بود.

اسب‌های کرال چندی بعد به رامتی اعجوبه‌ای شده بودند. آنها علاوه بر مکالمه با آدمها و حل مسائل ریاضی و جذر و کعب، صداها را به خوبی تشخیص می‌دادند و افراد را می‌شناختند. همین‌طور بوها از جمله رایحه عطر را تمیز می‌دادند و از همه عجیب‌تر به گردش عقربه‌ها در صفحه ساعت دیواری آگاه بودند و با برخی اشکال هندسی و عکسها و تصاویر آشنایی داشتند. در این هنگام بود که مجدداً سروصدای اسبهای باشعور و عاقل البرفلد بلند شد؛ بخصوص بعد از آنکه «کارل کرال» کتاب بزرگی درباره آنها نگاشت و این کتاب در سال ۱۹۱۲ در «لایپزیک» انتشار یافت. لازم به تذکر است که این کتاب در هر یک از کتابخانه‌های عمومی یکی از مآخذ درجه اول و عمده به‌شمار می‌رود. این بار محققان و دانشمندان و استادان بیشتری از نقاط مختلف اروپا برای بررسی کار اسبهای کرال روانه شهر البرفلد آلمان شدند و پس از مطالعه کامل در طرز عمل اسبها همه گواهی کردند که هوشمندی و عقل این حیوانات از هر لحاظ درست است. لکن پس از کوتاه مدتی میان ایشان اختلاف پدید آمد و آن هنگامی بود که خواستند هر کدام جداگانه آن پدیده بی‌سابقه و حیرت‌انگیز را تفسیر و تعبیر کنند.

مترلینگ چه می‌گوید

حال که به‌طور مختصر از اوضاع و احوال اسبهای کرال آگاه شدیم ببینیم «مترلینگ» در

بازدید خود از آزمایشگاه این حیوانات باشعور و هوشمند چه می‌گردید. اظهار نظر او این طور شروع می‌شود: آقای کرال کتا از من دعوت کرده بود برای دیدن اسبهایش به البرفلد بروم. البرفلد یکی از شهرهای صنعتی و مهم ساحلی رود «راین» است که خیلی بیشتر از آنچه مردم تصور می‌کنند بزرگ و شاعرانه و مترقی است. تا قبل از رفتن به این شهر من تقریباً تمام مطالبی را که درباره اسبهای آقای کرال انتشار یافته بود خوانده بودم و به صحت اعمال آنها ایمان داشتم. مرقعی که به شهر رسیدم برای ملاقات با میزبان خودم به مغازه جواهر فروشی او رفتم. این فروشگاه بی‌شبهت به قصرهای افسانه‌ای داستانها نبود. آقای کرال که یکی از ثروتمندان و صنعتگران بزرگ آلمانی است و خانواده‌اش از سه قرن پیش بهترین و عالیترین گوهر فروشیهای آلمان را داشته‌اند این فروشگاه را اداره می‌کند. او مردی است پنجاه ساله، پرشور، با اراده و هوشیار و متین که از همه عقاید و مسالک جهان به قدر نیاز اطلاع دارد و همچنین معتقد به امور ماوراء الطبیعه است. در ضمن از حوصله فراوان و عقل سلیم نیز برخوردار است. اینها را برای این گفتم که بدانیم کسی که اسبها را وادار به مکالمه کرده است چگونه مردی است.

پس از آشنایی و گفتگوی مختصر، من و آقای کرال از میان خیابانهای شلوغ و راهروهای ساحلی رودخانه شهر به طرف اصطبل یا بهتر بگویم آزمایشگاه او به راه افتادیم که در فاصله صد متری فروشگاهش واقع شده بود. همین که داخل شدیم ملاحظه کردیم اسبها چنانکه گویی صاحب و معلم خود را شناخته باشند منتظر ایستاده‌اند. این اسبها چهار راس بودند به این ترتیب، «جو» با هوش‌ترین و با استعدادترین آنها، «ظریف» که از لحاظ هوش و معلومات در درجه دوم قرار می‌گرفت، «هانس شن» که قد و قواره کوچک و قشنگی داشت و به گفته صاحبش خیلی شرور بود (همان اسب قبلی فون اوستن) و «برتو» که اسب سیاه قوی هیکلی بود با چشمان نافذ اما قوه بینایی و بویایی خود را از دست داده بود. ضمناً در یک گوشه از این اصطبل فیل جوان دوساله‌ای مشاهده می‌شد که لابلای دراز گوشان متعددی جا گرفته بود و با خرطومش به کندوکاو زمین و جستجوی غذا می‌پرداخت. آقای کرال می‌گفت با آنکه درباره هوش فیل حکایتها نقل کرده‌اند من هنوز موفق نشده‌ام حتی ابتدایی‌ترین درس را

به این حیوان پیاموزم.

آن روز آقای کرال به مناسبت ورود من جلسه درس را زودتر شروع کرد و قبل از اینکه به اصطلاح کلاس رسمی شود، هنگامی که او مشغول بازدید تمام چهارپایان خود بود من به جو نزدیک شدم و دستی به سر و رویش کشیدم و به او دست دادم. بهتر بگویم اسب برای آنکه نبوغ حیرت آورش را به من نشان دهد یک دستش را در دستم نهاد و ناگزیر من هم دستش را فشردم و بعد با او شروع به صحبت کردم. جو بسیار ظریف و چابک بود و خیلی خودش را خوشرو و ملایم نشان می داد و حتی سعی کرد با زبان بزرگش مرا بلیسد. یعنی در واقع بیوسد و من هم امتناع نکردم. اما حرکات زبانش برای من شدید و قوی بود. جو با نگاهی عمیق و روشن مرا نگاه می کرد اما نگاهش از نظر کلی با نگاه سایر هموعانش که هزاران سال است زیر یوغ انسان هستند تفاوتی نداشت و اگر کسی می خواست در چشم او چیزی بخواند، آثار کوشش فکری مختصری را که احتمال می رفت شعاع عقل او باشد در نگاهش می دید. ولی به نظر من جو با اضطراب و سبمی مرا می نگریست و تمام آرزوهای نسلهای قبلی اش در خاطر او زنده می شد و از خدا طلب می نمود که روزی در چمنی سرسبز در کنار رودخانه ای خارج از تسلط جابرانه انسان به چریدن مشغول شود. به هر حال وقتی کسی آن حیوان را که با طنابی به دیوار اصطبل بسته بودند می دید و مشاهده می کرد که سرگرم پراندن مگس و خاریدن بدن خود می باشد اطمینان پیدا می کرد که حیوان بیچاره یک اسب مطیع سواری و تربیت شده است که مثل سایر هموعانش اسراری را که طبیعت در نهادش به ودیعه نهاده حفظ می کند.

ناگهان مرا صدا کردند که به کلاس تدریس اسبها بروم. کلاس محوطه تمیز و صاف و خالی وسط اصطبل بود. دو جدار چوبی به اندازه قد آدمیزاد محوطه اسبها و معلمشان را جدا می کرد. در مقابل تمام شاگردان این کلاس که همگی از چهارپایان بودند تخته سیاهی آویخته شده بود. جو را به کلاس آوردند اسب یکبار لرزید و نفس عمیق و پرسر و صدایی کشید سپس باشیبه های کوچکی آماده خود را نشان داد. من روی یکی از گونی های جو که به جای صندلی به کار می رفت نشستم و معلم کلاس یعنی آقای کرال، گچی به دست گرفت و به طرف

تخته سیاه رفت و چنانکه گویی با یک کردک معمولی سر و کار دارد خطاب به جو گفت: «جو گوش کن، این آقا (من) هموی تو است که از راه دور و درازی برای دیدنت آمده بهتر است کاری کنی که به او ثابت شود بیهوده این زحمت را متحمل نشده. اسم این آقا «مترلینگ» است فهمیدی، مترلینگ. حالا نشان بده که حروف الفبا را می دانی و می توانی کلمات را هجی کنی و مانند بچه های خوب و باهوش درست را پس بدهی ازود باش، داریم گوش می کنیم».

جو شیفته ملایمی کشید و همانطور که روی تخته مخصوص خودش ایستاده بود با پای راست و بعد با پای چپ ضربه های لازم برای جواب را زد. ابتدا حرف «ام» را بیان کرد و سپس به ادامه حروف اسم من پرداخت اما ظاهراً اشتباهی در کار او بود چون آقای کرال به او گفت: «جو تو اشتباه کردی». جو که گویی خود به خطایی که کرده بود پی برده دو حرف را حذف کرد و بعد دو حرف دیگر به جای آن گذاشت تا تلفظ آلمانی نام من درست شود. اما کرال مجدداً به او گفت: «باز هم اشتباه کردی» لکن جو به نحوی که گویی به کار خود اطمینان دارد این بار از قبول حرف او سرباز زد و همین طور ساکت ماند. باید بگویم همان طور که انتظار دارید جلسه اول درس به نظرم بسیار حیرت انگیز آمد شاید بعضی ها در آن زمان چنین جلسه ای را یک نوع شعبده بازی و اطاعت محض و کورانه اسب از صاحبش تصور می کردند. اما واقعاً این طور نبود و من به شما اطمینان می دهم موضوع به قدری ساده بود که بدین ترین افراد را از شك و تردید بیرون می کشید. برای آنکه بعداً برایم ابهامی جلوه گر نشود از آقای کرال خواستم شخص دیگری را جهت سوال و جواب با اسبها انتخاب کند و او با خوشرویی پذیرفت و گفت: «چه کسی بهتر از خود شما. من حاضرم از اصطبل بیرون بروم و شما را با شاگردهای خودم تنها بگذارم».

پس از اینکه او خارج شد، من و شاگرد برجسته اش جو مقابل هم ایستادیم، من احساس کردم هزار بار از موقعی که به حضور رجال و بزرگان دنیا می رسم در مقابل این اسب راحت تر هستم. فکرم را متمرکز ساختم و به صدای بلند و رسا اسم یکی از هتل هایی را که مدتی در آن به سر برده بودم و در آن لحظه به طور تصادفی به خاطر ام آمد به زبان آلمانی،

گفتم. این هتل «وایدن هفت» نام داشت. جر که ابتدا از غیبت معلم و صاحبش کمی ناراحت به نظر می آمد توجهی به من نکرد و گویی اصلا حرف مرا نشنیده است. لکن من برای دومین بار و سومین بار اسم هتل را تکرار کردم و با اصرار از او خواستم که آن اسم را بیان کند. عاقبت اسب غفلتا بر آن شد که به حرف من توجه نماید و به دنبال آن مانند قبل ضربه هایی با سم روی تخته کوفت. من آنها را روی تابلو سیاه یادداشت کردم و این نام در آمد: «وایدن هوز» من که در کار خود پیروز و خوشحال شده بودم بی درنگ دوباره آقای «کرال» را نزد خود خواندم و همین که آمد به او گفتم فقط با یک اشتباه کوچک اسمی را که خواستم نوشت. کرال بدون آنکه مانند من به هیجان آید آرام و خونسرد رو به اسب کرد و گفت: جو، تو چرا امروز این جور شده ای؟ باز هم یک اشتباه بزرگ مرتکب شدی، در آخر اسم هتل باید «ف» بگذاری نه «ز».

جو در نهایت احترام و آرامش با چند ضربه مجدد خطایی را که کرده بود تصحیح نمود. من بی اختیار در برابر این همه هوش و اطاعت از ظلم و تعدی و ستمی که انسانها نسبت به این موجودات نجیب و دانا روا می دارند شرمگین شدم. آیا کدام نیروی مجهول برخی از اختصاصات مغز آدمی را به ذهن اسب منتقل کرده است؟ آیا این همان قوه ای بود که حیوانات تاکنون وجود آن را درک نمی کردند و پس از آنکه حروف الفبا را از طریق ضربه و حرکت شناختند از وجود آن خبردار شدند؟ چگونه یک اسب وقتی خطای وی را به او گوشزد نمودند فوراً از طریق منطقی و درست درصدد اصلاح آن برمی آید؟ بعد از آنکه کار ما از لحاظ املاء تمام شد، آقای کرال از اسب خواست که در زمینه ریاضی به فعالیت پردازد و چند رقم برای جمع و تفریق و ضرب و تقسیم به وی عرضه کرد. جو جواب همه را با ضربه های سم خیلی تند و سریع اعلام داشت اما رفتارش چنان بود که گویی چهار عمل اصلی را در حد شأن خود نمی داند و برای حل معادلات و مسائل بزرگتر آماده است. پس از آنکه آقای کرال، چند معادله و همین طور پیدا کردن ریشه اعداد مختلفی را به وی پیشنهاد کرد و از جذر و کعب سخن گفت اسب خوشحالی خود را پنهان نکرد و فوراً سرگرم حل مسائل مذکور گردید. ناگفته نماند که جو ضمن جابجا کردن ارقام و اعداد ریاضی مانند نام هتل، گاه مرتکب خطاهای ناچیزی می شد اما همین که استادش اشتباه وی را یادآوری می کرد

بلافاصله در صد در رفع اشتباه برمی آمد و این کار را در نهایت پاکیزگی و درستی انجام می داد.

من برآستی گیج شده بودم. جای هیچ گونه شائبه و شك و تردید نبود، لحظه ای به فکرم رسید که شاید آنچه اسب انجام می دهد قبلا با حوصله و تمرین های فراوان، به او آموخته اند. کوال ظاهرا متوجه این تردید من نشد اما برای آنکه شخصا مایل نبود من شکی به معلومات جو یا اسبهای دیگر داشته باشم از من خواست که خودم به تنهایی رقم و مسأله ای را روی تخته سیاه بنویسم و حل مساله یا خواندن آن را از اسب ها بخواهم!

اسب ریاضیدان

مترلینگ می افزاید: خوب است در اینجا به جهالت خودم در علوم ریاضی اعتراف کنم. زیرا این امر در زندگی سبب شرمندگی من شد و هرگز نتوانستم اسراری را که به موجب آن ارقام با یکدیگر مرتبط می شوند کشف کنم و حتی مسائل بسیار ساده مربوط به دوره ابتدایی را حل نمایم. من تحصیلاتم را مثل دیگر هموطنانم به پایان بردم. لکن وقتی چهار عمل اصلی به ویژه ضرب و تقسیم را فرا گرفتم اصلا موفق نشدم از اسرار ارقام دیگر و اهمیت و قوانین آنها سردر بیاورم. برای نمونه ریشه رقمی را استخراج کنم یا حجم مکعبی را محاسبه نمایم و اصولا هنگامی که به مسائل ریاضی نزدیک می شوم نمی دانم چه می شود که از آن وحشت می کنم مثل آنکه استعداد ریاضی در نهاد من به صورت عنصری سرد و جامد و بی حرکت به ودیعه نهاده شده است.

آن روز وقتی به عنوان يك معتن مقابل يك اسب ریاضیدان قرار گرفتم بالاخره مجبور شدم به هر ترتیب شده نقص دوران کردگی خودم را جبران کنم و بعد از آنکه چند لحظه به فکر فرو رفتم ارقامی را که به خاطرم رسید درشت روی تخته سیاه نوشتم و از جو خواستم ریشه آن را برایم محاسبه کند! اسب ابتدا دست راستش را به هوا بلند کرد، سپس لحظه ای مردد

ماند و بعد به همان وضع آن را نگه داشت. کرال که کنار من ایستاده بود گفت: «چرا معطلی، زود باش ریشه آن ارقام را برای آقا محاسبه کن». اسب بدون آنکه به حرف وی توجهی بکند به همان ترتیب که بود باقی ماند. کرال اندکی به تفکر فرو رفت و بعد از من پرسید: «شما خودتان قبلاً این رقم را محاسبه کرده اید؟» من بی درنگ پاسخ دادم نه. او بلافاصله مدادی برداشت و روی کاغذ شروع به نوشتن آن ارقام کرد و کمی بعد رو به من نمود و گفت: «این ارقام اصولاً ریشه‌ای ندارد، برای همین است که جو مات و متحیر هنوز یک دستش را بالا نگه داشته!» آنگاه از اسب با لحنی خوش تشکر کرد و به عنوان پاداش يك دسته هویج ماکول به او داد و من باز مات و متحیر باقی ماندم.

نوبت به اسبی که نامش «هانس» بود رسید. کرال گفت دو عدد را برای ضرب پیشنهاد کنم. من هم دو رقم ۶۳×۷ را روی تخته سیاه نوشتم. اسب فوراً آن دو رقم را ضربدر هم کرد و حاصل آن را نوشت و سپس حاصل را بر ۶۳ تقسیم نمود و عدد ۷ را به علامت درست بودن ضرب و تقسیم خود بیان کرد! آنگاه سه ضربه با دست خود به علامت عدد ۶۳ به زمین کوفت و بدین ترتیب تلفظ آلمانی رقم را تذکر داد. شاید بدانید که در زبان آلمانی مانند زبان عربی شصت و سه را به صورت وارونه یعنی سه و شصت می‌خوانند! او من این بار در برابر آن همه ذکاوت و هوش گیج شدم. بعد از آن به دستور کرال، «هانس» شروع کرد به ضرب و تقسیم و تفریق و جمع چند عدد و با سرعت عجیبی مثل رگبار سم‌هایش را روی تخته زیرپایش فرود آورد. نکته جالب آنکه در پایان به عنوان شوخی گاز کوچکی از شلوار معلمش گرفت اما همین گاز که در واقع در حکم يك شوخی بود، پوست پای آقای کرال را خراش مختصری داد و نتیجه آن شد که اسب بینوا از دریافت پاداش محروم بماند. اسب موسوم به «برتر» هم مانند دو اسب محاسب قبلی به صحنه آزمایش آمد و سرافراز خارج گردید و سرانجام نوبت به «ظریف» رسید. این یکی از هر لحاظ شبیه به جو اما از او شیطان‌تر بود. او در پایان کار حل یکی از مسائل را معوق گذاشت و کرال آنچه تاکید کرد بی‌فایده بود. تا آنکه به او گفت: «اگر مسئله را حل کنی يك دسته هویج تازه به تو می‌دهم». همین کافی بود که ظریف را بر سر شوق آورد و به سرعت برق مسئله را حل کند!

هنگام خوردن ناهار فرار رسید و ما به دنبال آن رفتیم. وقتی من و کرال پس از غذا در امتداد رودخانه قدیم می‌زدیم کرال به من گفت: جو و ظریف بعضی اوقات حتی مرا به حیوت وامی‌دارند. مثلاً یک روز صبح که من طبق معمول برای تدریس به اصطبل قدم نهادم، ظریف به محض دیدن من شروع کرد به دادن گزارش. او با ضربه‌های تندی که بر زمین کوفت به من اطلاع داد آلبرت که یکی از همکاران من است در غیاب من «هانس شن» را کتک زده است. روز دیگر «برتو» خبر داد «هانس شن» فیل کوچولورا گماز گرفته. این اسب بدین وسیله می‌خواست مانند کودکی حوادث روزمره اصطبل را به آگاهی من برساند! گزارش این دو اسب تا مدت‌ها مرا به تفکر واداشت.

مترلینگ یاد آور می‌شود که من تردیدی ندارم از بدو آفرینش بشر در جهان این اولین بار بود که یک حیوان موفق می‌شد در مغز خود جمله کاملی بسازد. حال آنکه مغز او اساساً شباهتی با مغز انسانها نداشت و معلوم نیست ما که هستیم و به کجا می‌رویم و چه مقصدی در پیش داریم و اسبها چه هستند و به کجا می‌روند و چه هدفی در پیش دارند!

احترامی که یک اسب می‌گذارد

بعد از ناهار جلسات درس تجدید شد زیرا آقای کرال خستگی نمی‌فهمید. وقتی داخل اصطبل شدیم از جو پرسید آیا اسم مرا به خاطر دارد (اسم مترلینگ را). اسب دست خود را به علامت حرف (H) تکان داد و کرال متعجب گشته با الحن پدران و سرزنش آمیزی گفت: «بین جانم، کمی دقت کن، اسم این آقا با حرف (H) شروع نمی‌شود». اسب باز همان حرکت سابق را انجام داد و صاحبش اندکی بی‌حوصله شد و شروع به تهدید و در عین حال وعده و وعید کرد و گفت اگر جواب درست بدهد یک دسته هویج تازه در انتظار او است. اما چنانچه باز هم دچار اشتباه گردد کتک خواهد خورد. لکن مجدداً اسب حرف (H) و پس از آن (E) و بعد حرف (R) را مخابره کرد و آن وقت مثل آنکه فکر ثابتی در مغز او جا گرفته باشد ساکت ماند و

دیگر حرکتی از خود نشان نداد. همین هنگام بود که کسرال از شغف فریاد کوتاهی کشید و گفت: «هر» یعنی آقا. اسب من می خواهد به شما که چون اشخاص محترم کلاه بر سر و لباس مرتبی دارید، آقا خطاب کند و عنوان احترام آمیزی بدهد. براستی حیرت آوراست شاید موقعی که من شما را «آقای مترلینگ» خطاب می کردم شنیده است.

سپس رو به جو کرد و گفت: «عالی است فرزندم، مرا ببخش که ملتفت نشده بودم، حالا بیا با هم آشتی کنیم و مرا ببوس». اسب بوسه پرسروصدایی از گونه معلمش ربود! و جلسه ادامه یافت. پس از آن کسرال خواست که نام اصلی مرا بگوید و اسب با یکی دو مورد سهل انگاری اسم مرا بیان داشت و مورد تشویق بیشتر استاد خود واقع شد. من پیش از رفتن به البرفلد، پیرامون اعمال اسبهای کسرال مطالعه کافی داشتم و مطمئن بودم کار آنها از هر لحاظ خدشه ناپذیر و درست است. مسافرت من فقط برای آن بود که بینم فراگیری اسبها مربوط به يك نوع انتقال حسی است یا نه. بعد از مشاهده آنها بر آن شدم تا دلیل علمی محکمتری پیدا نشده همین مورد را قبول کنم چون هیچ راه دیگری به نظر نمی آمد. در این زمینه يك روز که کسرال در اصطبل نبود شخصا دست به يك آزمایش زدم. ابتدا چند قطعه مقوا برداشتم و روی هر يك از آنها طبق معمول اعراب، اعدادی را نوشتم سپس قطعات مقوا را مانند ورقهای بازی به اصطلاح خوب برزدم. آنگاه در حالی که پشتم به طرف اسبها بود و ابتدا به اعداد روی مقوا نگاه نمی کردم، سه قطعه را روی میز نهادم و از جو خواستم اعداد روی این سه قطعه را بشمارد. جزمین هیچ کس دیگر در اصطبل نبود که بگویم لا اقل اعداد را می شناسد و خودم نیز هیچکدام از اعداد روی مقوای برگزیده را ندیده بودم. اگر اسبهای کسرال می توانستند آنها را به کمک استعداد غریبی که داشتند بشمارند دیگر مشکل بود آنها را حیوان معمولی به شمار آورم.

همان طور که پشتم به مقواها بود صدای سم اسب را شنیدم که به سرعت و با دقت خاصی شماره اعداد را اطلاع می دهد و موقعی که برگشتم و نگاه کردم دیدم کاملاً درست می گوید. جالب تر آنکه حتی رنگ مقواها را مشخص کرد و گفت مقوای اول طرف راست آبی است! آن روز من چندین بار و به انواع مختلف این آزمایش را تکرار کردم و سرانجام به دلیل آنکه

اسبها خسته شده بودند از آزمایش چهار عمل اصلی و جذر و کعب منصرف شدم. لکن چند روز بعد همین کار را پروفیسور «هی نل» به جای من انجام داد. او در شرایطی سرگرم آزمایش شد که کمال به مسافرت رفته بود و به قراری که خودش می نویسد به محض آنکه با اسبها تنها ماند يك علامت جمع (+) روی تخته سیاه اصطبل نوشت. بعد پشت به آن کرده دو قطعه از مقواها را مانند قرعه برداشت و دو طرف علامت جمع چسباند و از جو خواست که دو رقم روی مقوا را با هم جمع ببندد. اسب تیزهوش خیلی سریع نتیجه را اعلام کرد. بعد پروفیسور چندین جمع دورقمی و سه رقمی دیگر به جو داد و سپس علامت جمع را به علامت ضرب (x) تبدیل نمود و باز هم بدون آنکه قبلاً به قطعات مقوا نگاه کند دوتای دیگر را از پشت انتخاب نمود و روی تخته سیاه دو سوی علامت (x) قرار داد و جو سریعاً جواب آن را گفت. پس از چند آزمایش دیگر عاقبت پروفیسور «هی نل» یا کتی را که همراه داشت برگرفت و از داخل آن ورقه ای را که روی آن يك رقم درشت ریاضی، به چشم می خورد بیرون کشید و این رقم را که خود اصولاً ریشه آن را نمی دانست روی تخته سیاه نوشت. از جو خواست بلافاصله ریشه آن را محاسبه کند و اسب بی درنگ جواب داد «۵۳». پروفیسور کاغذ و مدادی برداشت و ریشه رقم مذکور را استخراج نمود و در نهایت حیرت مشاهده کرد پاسخ جو کاملاً درست است! مسأله مورد نظر چنین بود:

$$\sqrt[4]{789.381}$$

مترلینگ توضیح می دهد: آیا با وصف این باید تصور کرد انتقال حسی در این کار دخالت ندارد؟ من جرئت نمی کنم چنین چیزی را بگویم. در کلیه آزمایشهایی که شخصا به عمل آوردم و بررسی های دیگر دانشمندان يك نکته اساسی شایان توجه است: نه من که بنا به یاد آوری قبلی معلومات ریاضی چشمگیری ندارم و نه دیگر محققان از صورت مسائلی که به اسب می دادیم قبلاً آگاه نبودیم و حتی من خود در اولین جلسه از نتیجه ارقامی که برای حل مساله به اسب دادم اطلاع نداشتم. پس ظن آنکه بگویم از مغز ما آدمیان چیزی در زمینه

حل مسائل به مغز حیوانات راه پیدا می کند وجود ندارد مگر آنکه اعتراف کنیم از شعور باطن ما آن هم در مراحل خیلی بالا و به طور پیچیده راهی به مراحل عالی شعور باطن اسب ها منتهی می گردد که این خود يك ردیف مشکلات تازه و مجهولات جدید پیش روی ما قرار می دهد و بهتر آنست که از طرح آن اصولاً صرف نظر کنیم.

استقلال در تفکر

اسبهای کرال علاوه بر محاسبات ریاضی که گاه برخی از آنها حتی برای ما انسانها (مانند خود من) سخت و دشوار است در مواردی واکنش های جالبی از خود نشان می دادند. از جمله یکی از آنها به عنوان گزارش روزانه، به معلم خرد خبر می داد که اسب دیگر در غیاب وی فیل را گاز گرفته. یا جو، در نهایت درایت و تیزهوشی قبل از آنکه اسم مرا بگوید، یک «آقا» جلو آن می گذاشت. موقع دیگر بدون آنکه از وی سوالی شده باشد رنگ آبی مقو را گوشزد می کرد و اینها همه نوعی استقلال و تفکر را در این حیوانات با شعور نشان می دهد. مدیر انستیتوی روانشناسی حیوانی آقای «سوپله» ماجرای را از يك سگ هوشمند نقل می کند که قابل توجه است. يك ردیف وزنه را که ظاهراً يك اندازه و يك شکل به نظر می آمد اما دارای سنگینی های مختلف بود، مقابل این سگ قرار می دادند و از سگ می خواستند سنگین ترین آنها را انتخاب نماید. حیوان با دقت قابل ملاحظه ای اول وزنه ها را در ترازویی می گذاشت و بعد از توزین تمام آنها، آن یکی را که سنگین تر از همه بود، برمی داشت و نزد آزمایشگران می برد.

در مورد دیگر آقای «سوپله» می گوید: به يك طوطی اسامی اشیای مختلفی را یاد داده بودم که در میان آنها قفس و ظرف غذای او به علاوه يك نردبان بلند جلب توجه می کرد. يك روز دستور دادم قفس و ظرف غذا را به سقف آزمایشگاه بیاورند و نردبان را در گوشه ای بگذارند. سپس گفتم طوطی را به داخل آزمایشگاه بیاورند. می خواستم ببینم آیا این پرنده

آنقدر هوشمند شده که بتواند رابطه آن نردبان را با غذای خودش پیدا کند. لازم به تذکر است که او روش به کار بردن نردبان را قبلاً دیده بود و حتی وقتی من از آن بالا می‌رفتم، بارها فریاد زده بود: «بالا می‌روی». اما آن روز بعد از آنکه ظرف غذا را از سقف آویخته دید و احساس کرد دور از دسترس من و او است، جز آنکه به محض دیدن غذا خوشحال شد و پروبالی زد و چند بار گفت: «خوراکی، خوراکی» چیز دیگری به عقلش نرسید.

روز دیگر باز دستور دادم ظرف غذا را به سقف بیاویزند و آن را از «شاهدانه» که بسیار مورد علاقه طوطی بود پر کنند. در ضمن خوراکش را مشتکی ارزن بدهند! طوطی همین که شاهدانه را در فاصله دوری از خود دید سخت ناراحت شد. سپس غضبناک و در نهایت اشتیاق مدتی به این طرف و آن طرف پرید و پس از آنکه اطمینان یافت توانایی رسیدن به شاهدانه‌ها را ندارد، گوشه‌ای نشست و ناگهان به نردبان گوشه آزمایشگاه خیره شد و بعد رو به من فریاد زد «نردبان، غذا، بالا برو» آنچه را می‌خواستم به دست آوردم. قصد من این بود که طوطی راه یافتن به ظرف غذا را پیدا کند و به من بگوید. همین کار را کرد و با این ترتیب معلوم شد که آن پرنده مجبور به تفکر شده است. در این آزمایش سروکار ما با یک پرنده ناطق بود که ظاهراً قدرت تکلم داشت. اما آیا حیوانات دیگر از جمله اسبها، چنانکه به درک مطلبی واقف می‌شدند، برایشان میسر بود سخن بگویند. می‌بینم که تاکنون چنین حادثه‌ای پیش نیامده. آقای کرال یک روز مصمم شد علاوه بر ریاضیات، طریقه تکلم را به اسبهایش بیاموزد اما زحمات وی در این راه به هدر رفت و ناچار از ظریف پرسید به چه وسیله با جو حرف می‌زند؟ جواب داد به وسیله دهان. پرسید: «پس چرا با دهانت به من جواب ندادی؟» گفت: «برای اینکه صدا ندارم!» آقای کرال یاد آورد شد: «با سعی کردن شاید بتوانی مثل ما آدمها سخن بگویی». اسب آرام و نجیب تا آنجا که میسرش بود به خود فشار آورد اما حاصل آن فقط یک شیبه کوچک بود. سپس با ضربه‌های سم به صاحبش گفت: «می‌بینی، من صدای مناسبی ندارم!»

یک روز ضمن یکی از جلسه‌های درس آقای کرال عکس دختر جوانی را که خود نمی‌شناخت به جو نشان داد و سؤال کرد: این چیست؟

اسب با ضربه‌های سم جواب داد: يك دختر جوان،
 کرال روی تخته سیاه نوشت: از کجا فهمیدی؟
 اسب پاسخ داد: از آنجا که گیسوانش بلند است!
 پرسید: این دختر چه چیز در صورتش نیست؟
 جو جواب داد: سیل!

آن وقت کرال عکس مردی را که بدون سیل بود به اسب نشان داد و پرسید: این یکی کیست؟

جو گفت: یکا مرد.

پرسید: از کجا فهمیدی؟

جواب این بود: از آنجا که موهای سرش کوتاه است!

در کلیه این آزمایشها ملاحظه می‌کنیم که بارقه‌ای از عقل و شعور در محدوده حیوانی فعالیت می‌کند و این می‌رساند که موضوع به غیر از آنست که دانشمندان قبلا تصور می‌کردند. آیا باید قبول کنیم که عقل و هوش در زمینه موجودیت حیوانات قبلا وجود داشته و تازه در عصر ماست که این عقل و شعور خود را نشان می‌دهد و تظاهر می‌کند. آیا اسبها از يك خواب چند هزار ساله تازه بیدار شده‌اند و به تحريك ما عقل و اندیشه خود را به کار و امی دارند یا آنکه در فضای زندگی عصر ما عواملی پدید آمده که بر حسب تکامل قوه تفکر و تعقل را در مغز آنها جا می‌دهد و وادارشان می‌کند مثل انسان در برابر مشکلات عکس العمل از خود نشان دهند. موضوع بی‌اندازه جدی است و اگر خوب دقت کنیم شباهت به يك معجزه بزرگ دارد. وجه تمایز عمده ما آدمها با حیوانات این بود که ما نیروی عاقله داشتیم و ناطق بودیم و همین سد عظیم و خلل‌ناپذیری بین ما و حیوانات کشیده بود. اما اکنون ملاحظه می‌کنیم که این سد بزرگ چگونه ناگهان مانند موم آب شده و اسب و سگ و طوطی قدم فراسوی آن نهاده‌اند.

«مترلینگ» که به گفته «اینشتین» مغز او بزرگترین جایگاه فکر انسانی در عصر ماست، در نهایت دقت و ظرافت موضوع تعقل و تفکر حیوانات را به تجزیه و تحلیل می‌کشد و پس از بررسی تمام امکانات موجود بالاخره ناگزیر از آن می‌شود که این پدیده شگرف را نوعی

انتقال حسی قبول کند. اما آیا واقعیت امر همین است، بگذارید به چند مورد حیرت آور دیگر هم توجه کنیم و بعد به اظهار نظر بپردازیم. علاوه بر مترلینگ، دانشمند محقق دیگری هم موضوع اندیشمندی و تعقل حیوانات از جمله اسبهای «کرال» را مورد بررسی قرار داده که از هر لحاظ شایان توجه است. این دانشمند همان «گابریل دلان» روحشناس بزرگ فرانسوی است که ما قبلاً با یکی از آثار او به نام بازگشت ارواح آشنا شده ایم. دلان در همین اثر به غیر از اسبهای کرال عجائبی از اعمال انسانی چند حیوان دیگر به تماشای ما می گذارد که به راستی تکان دهنده است.

هوش حیوانی

گابریل دلان، در فصلی از «بازگشت ارواح» تحت عنوان «هوش حیوانی»، به سگی اندیشمند موسوم به «رلف» اشاره می کند که تحت تعلیم خانمی به نام «موکل» اضافه بر محاسبات ریاضی و شناسایی اشیای گوناگون حتی در شیوه فراگیری الفبای قراردادی بین خود و صاحبش ابتکار و استعداد خاصی به کار می برده است و یاد آور می گردد موضوع مربوط به این سگ را از دو منبع که یکی از آنها سخنرانی آقای «دوشاتل» در انجمن روحی پاریس است و دیگری مقاله «دکتر مکنزی» مندرج در سالنامه روحی ۱۹۱۴، اقتباس نموده است. آقای «دوشاتل» روزی در یکی از جراید مطالبی پیرامون شگفتی های هوش «رلف» می خواند و برای آنکه به جزئیات آن واقف شود شخصاً به سراغ صاحب سگ می رود و در همان ملاقات نخست «رلف» در مقابل وی به حل چند مساله ریاضی می پردازد سپس سگ که قیافه نا آشنایی در مقابل خود می بیند به کمک الفبای قراردادی، از خانم «موکل» سوال می کند: «این آقا کیست؟» خانم جواب می دهد: «آقای دوشاتل». رلف با همان الفبا می پرسد: «چه گفتی، آقای دوهاال؟»

گابریل دلان تذکر می دهد که این کار «رلف» خود یک نوع مداخله مستقیم و اراده

مستقل این حیوان را نشان می‌دهد. در ضمن لازم به یاد آوریم که معمولا حیوانات طی مکالمات خود در میان حروف اعراب کمتر به کار می‌برند یا اصلا از آن استفاده نمی‌کنند، و حتی المقدور سعی آنها بر این است که کلمات و جمله‌ها را خلاصه بیان کنند. برای نمونه همین «رلف» موطن خودش را که «مانن» بود «مان» ادا می‌کرد. «رلف» به خوبی همه اشیا و تصاویر را می‌شناخت و همان روز که آقای «دوشاتل» به سراغ او رفته بود، ضمن صحبت غفلتا پسر خانم «موکل» در حالی که مجله‌ای به دست داشت وارد اتاق گردید. روی جلد مجله عکس يك گلدان پر از گل چاپ شده بود و آقای «دوشاتل» همین که مجله را دید آن را گرفت و مقابل روی سگ نگاه داشت و پرسید: «این چیست؟» «رلف» بی‌درنگ پاسخ داد: «گلدان شیشه، با گل‌های کوچک!»

گابریل دلان می‌نویسد «رلف» سگی بود کوچک و حنایی رنگ که بلندی قامتش به هفتاد سانتی متر می‌رسید. این سگ نسبت به صاحب خود فوق‌العاده اظهار محبت و ارادت می‌کرد زیرا در ابتدای کار این خانم او را از حادثه خطرناکی نجات داده بود. از آن پس تمام کوشش «رلف» بر آن بود که به نحوی رضایت خاطر خانم «موکل» را جلب کند و همواره در کنار او بود. حتی موقعی که خانم در فرا گرفتن درسهای روزانه به دختر کوچکش یاری می‌کرد. خانم «موکل» می‌گوید:

روزی مطابق معمول نزد دختر بچه‌ها رفته بودم تا اگر لازمست مخصوصا در حل مسائل ریاضی به آنها کمک کنم. «فریدا» دختر خردسال من با آنکه کودکی زرنگ و درس‌خوان است، در ریاضیات کمی کند ذهن به‌شمار می‌آید و آن روز در يك ضرب ساده (۲ × ۱۲۲) واقعا درمانده بود. هرچه سعی کردم به او یاد بدهم چگونه این حل کوچک را شخصا انجام دهد فایده‌ای نبخشید. تا اینکه بالاخره عصبی شدم و با خشم سراو فریاد زدم و تنبیهش کردم. «رلف» در این هنگام زیر میز خوابیده بود و با پشمان گشاده خیره به من می‌نگریست. به «فریدا» گفتم: «بین «رلف» چطور به ما نگاه می‌کند، مثل این است که می‌خواهد بگوید این مسئله را بهتر از تو می‌داند». سگ که این را شنید خودش را به ما نزدیکتر ساخت و پهلوئی من نشست و دوباره نگاهش را به چهره من دوخت. گفتم: «چه می‌خواهی؟ آیا تو می‌دانی دو دوتا،

چند تا می‌شود؟ «رلف» در حالی که سخت مرا متعجب کرده بود با دستش چهار ضربه به بازوی من زد. دختر بزرگتر من تقاضا کرد از او بپرسم (۵ + ۵) چقدر می‌شود. فوراً در پاسخ ده ضربه به بازوی من زد. شب همان روز ضمن تدریس به «رلف» متوجه شدم بدون هیچ گونه خطا و اشتباهی مسائل ساده جمع و تفریق و ضرب را حل می‌کند!

دلان می‌گوید در اینجا ما با يك مورد بسیار عجیب و خارق العاده مواجه هستیم. سگی بدون آنکه مستقیماً جمع و تفریق و ضرب را به او آموخته باشند، این چند عمل اصلی را پیش خود فرا گرفته است و از آن حیرت آورتر آنکه این سگ تعداد ضربه‌هایی را که باید در مقابل حروف و اعداد بزند، شخصا تعیین می‌کند. برای آنکه این موضوع واقعا عجیب روشن تر شود، بهتر است توضیح درباره آن را از زبان صاحب و معلم سگ بشنویم. خانم «موکل» می‌گوید:

گفتم: «رلف برای شناختن حرف (الف A) چند ضربه می‌زنی؟» فوری جواب داد: ۴.
گفتم: برای حرف (ب B)؟ جواب داد: ۷. همین طورتا آخر تمام شماره‌ها را یادداشت کردم مبادا فراموش کنم. روز بعد چیزی که جدا باعث حیرت من شد این بود که «رلف» کلیه شماره‌هایی را که تعیین کرده بود از حفظ داشت. سپس به تدریج شروع کردم به سگ کلماتی را بیاموزم. برای این کار ابتدا حروف هر کلمه را تقطیع می‌کردم و جدا گانه می‌نوشتم آنگاه به «رلف» می‌گفتم آنها را به حافظه بسپارد. به این ترتیب پس از چندی سگ من توانست همه را به سهولت فرا گیرد و از اینکه موفق شده بود به راستی ابراز بشاشت و خوشحالی می‌کرد. در اینجا انسان بی‌اختیار به یاد کسانی که به «مسخ» یعنی حلول روح انسان در کالبد حیوانات، اعتقاد دارند می‌افتد و می‌گوید مبادا حق با آنها باشد و این روح يك انسان است که برای تصفیه به جسد این سگ رفته و با هوش انسانی خود، مشکلات را حل می‌کند و دست به ابتکار می‌زند. مگر نه این است که «رلف» تعداد ضربه‌ها را مثل يك آدم عاقل شخصا انتخاب می‌کند و چهار عمل اصلی را نزد خود فرا می‌گیرد و با الفبای قراردادی مکتوبات ضمیر خود را به دیگران می‌فهماند. یا اگر با کسی میانه خوش ندارد فوراً می‌گوید «او الاغ است!» و چنانچه به او بگویید تو خودت هم برخی اوقات «الاغ می‌شوی» پاسخ می‌دهد: خیر این طور نیست!

کاملاً واضح است که این سگ تجمع افکاری دارد که به واسطه آن درست مثل يك انسان در برابر مسائل گوناگون مبادرت بدان پاسخ‌های درست و منطقی می‌کند. يك روز هنگامی که روزنامه می‌خواندند وقتی به کلمه پاییز رسیدند از «رلف» پرسیدند: پاییز چیست؟ او به عوض آنکه بگوید یکی از فصول سال است جواب داد: «پاییز موقعی است که سیب به بازار می‌آید». و این برای آن بود که خانواده او در فصل پاییز مربای سیب درست می‌کردند و از آن سهمی هم به «رلف» می‌دادند. واقعا که حیرت‌انگیز است. بار دیگر هم باز این حیوان تیزهوش و مبتکر سخن عجیبی می‌گوید. کارت عقد کنان دختر یکی از دوستان نزدیک خانم «موکل» برای او رسیده بود. روی کارت نوشته بودند روز دوشنبه «ریزی» با فلان آقا پیوند زناشویی می‌بندد. بر سر این ازدواج و همچنین عروس و داماد بحثی در گرفت. غفلتاً «رلف» که در گوشه‌ای استراحت می‌کرد خود را داخل گفتگو کرد و گفت: «عروس اسمش مثل اسم گربه خودمان است!» حق به جانب «رلف» بود زیرا «ریزی» نام گربه همین خانواده بود و این توافق اسم سبب شده بود که ذهن جستجوگر او به هیجان آید. اکنون که موضوع گربه به میان آمد بد نیست بدانیم گربه‌های نر و ماده این خانواده هم بر اثر تعلیم به محاسبات ساده ریاضی می‌پرداختند و کارشان هم بد نبود. روزی از «رلف» خواستند يك مساله ریاضی را حل کند اما حیوان بی‌حوصله و خسته بود به همین جهت فوراً با ضربه‌های پی‌درپی به خانم «موکل» گفت: «رلف را از اینجا ببرید و ریزی را بیاورید» یعنی من فعلاً خسته هستم و بهتر است گربه مساله ریاضی شما را حل کند!

با این شواهد و آثار ملاحظه می‌کنیم اگر نتیجه‌گیریهای علمی امروزی در مورد عقل و هوش حیوانات نبود، چاره‌ای نداشتیم جز آنکه با طرفداران حلول ارواح در جسد چهارپایان موافقت کنیم و بگوییم این آدمها هستند که در جلد جانوران با ما سخن می‌گویند. دکتر ماکنزی، ماجرای جالبی را درباره همین «رلف» یعنی سگ خانم «موکل» در گزارش خود نقل می‌کند. می‌گوید وقتی خانم «موکل» دختر خردسالی «فریدا» را به يك مدرسه شبانه‌روزی سپرد به سبب تحريك عواطف مادری و دوری از فرزند غمگین و ناراحت

به گوشه‌ای رفت و بی اختیار شروع کرد به گریستن. در این هنگام «رلف» بدون آنکه احضار شده باشد خود را آهسته به صاحبش نزدیک کرد و با ملاحظت هرچه بیشتر با الفبای قراردادی به او گفت: «مادر جان گریه نکن، دل من می‌سوزد».

روح حیوانی

دکتر ماکتزی می‌گوید، بر حسب بررسی‌هایی که من داشته‌ام حیوانات برای فرا گرفتن تعلیماتی که به آنها می‌دهند نهایت قدرت فکری و معنوی خود را به کار می‌برند و این از نفس زدنی‌های سریع و پی‌درپی آنها و دهن دره‌های طولانی و حتی خون دماغ شدنشان بعد از جلسات ممتد درس آشکار می‌گردد. بی‌شک عامل ناشناخته موثری در وجود آنها هست که باید آن را فراسوی دستگاه عصبی و مغز این موجودات اندیشمند به نظر آوریم. این همان عاملی است که در حد اعلا روح حیوانات قرار گرفته و فعالیتش سبب تفکر و فراگیری و تعقل آنها می‌شود در حالی که تمنیات و غرائز حیوانی در وجودشان جداگانه فعال است. برای توضیح بهتر، یک روز از «رلف» سوال کردم: «چه چیز یا چه کسی را در دنیا از همه بیشتر دوست داری؟» سگ بی‌وقفه به من پاسخ داد: «خوردن ماهی دودی را!» می‌بینیم که این حیوان تیزهوش و متفکر چگونه هنوز پایبند علائق شدید حیوانی است. (در بند شکم است) در ضمن این نکته مهم و اصلی را هم باید بدانیم که حیوانات به هیچ وجه تحت تاثیر انتقال فکر از معلم خودشان یا سایرین نیستند و آنچه را هم که آموخته‌اند شخصا در ذهن خویش جا بجا می‌کنند و موقع جواب، پاسخ مناسبی برای آن می‌یابند. در این زمینه آزمون گویایی هست که عینا آن را برای شما نقل می‌کنم.

روزی بی‌خبر به خانه خانم «مراکل» رفتم. او در اتاق نشسته بود و با دخترش «کارلا» صحبت می‌کرد. من چهار قطعه مقوای مناسب یک اندازه و یک رنگ که قبلا تهیه نموده بودم با خود داشتم. دو قطعه را به خانم سپردم و خواهش کردم روی یکی از آنها تصویر مرغ کوچکی را

نقاشی کند و روی آن دیگری نام «کارلا» را که بی اندازه مورد علاقه سگ آنها «رلف» بود بنویسد. در همان هنگام که خانم شروع به کار کرد خودم هم روی یکی از دو مقوای باقی مانده شکل ستاره‌ای را با مداد آبی کشیدم و روی مقوای دوم دو مربع رسم کردم؛ یکی آبی رنگ و دومی قرمز. بعد از خاتمه کار مقواهای خانم «موکل» را گرفتم و آنها را به نحوی داخل دو پاکت جداگانه نهادم که روی نقاشی شده آنها به طرف پشت پاکت قرار گیرد. بعد دو مقوای مربوط به خودم را هم به همان ترتیب جوف دو پاکت گذاشتم و این برای آن بود که به هیچ وجه نوشته و تصاویر مقواها از درون پاکت خوانده نشود. کار دیگری که انجام دادم این بود که از «کارلا» خواهش کردم آن چهار پاکت محتوی مقواها را به اتاق دیگری ببرد و تاسی تواند آنها را در هم و برهم کند به طوری که کاملاً به اصطلاح قماربازان، بُر بخورد. پس از آن به اتاق ما بازگردد و آنها را دوباره به من بدهد.

باید تذکر بدهم که در تمام آن احوال «رلف» در اتاق نبود و همین که کارها انجام پذیرفت از خانم خواهش کردم سگ را نزد خود بطلبد. آن وقت پشت سر خانم «موکل» ایستادم و چهار پاکت مورد نظر را در حالی که با دو دست پشت سر گرفته بودم باز هم چندین بار زیر و رو کردم و بعد یکی را بدون آنکه به آن توجه کنم از بالای سر خانم به طرف «رلف» به صورتی نگه داشتم که فقط سگ بتواند آن را ببیند. سپس مقوای داخل پاکت را بیرون کشیدم و به «رلف» گفتم: چه می بینی و بلافاصله دوباره مقوای داخل پاکت کردم و آن را در جیب خود نهادم. «رلف» ابتدا چهار ضربه زد یعنی «من خسته» و دیگر چیزی نگفت. من صاحبش هرچه اصرار کردیم و وعده و وعید دادیم فایده نبخشید تا آنکه بالاخره به او گفتم اگر جواب بگوید چندین تصویر زیبا که به درد تفریح و بازی هم بخورد برای او خواهم آورد. این بار بالاخره «رلف» سرشوق آمد و در جواب گفت: «دو مربع، یکی قرمز و دیگری آبی». بله سگ کاملاً درست گفته بود. وقتی پاکت را از جیب بیرون کشیدم و باز کردم، شکل دو مربع مذکور روی مقوای داخل آن به چشم می خورد. در این آزمایش اطمینان دارم که هیچ کس جز «رلف» نقش دو مربع را ندیده بود تا شائبه آن در میان باشد که پاسخ را از فکریکی از حاضران در اتاق دریافته است. بنابراین خود آنچه را دیده بود بیان داشت. اما موضوعی که

برای همه ما انسانها تازه است آنست که چگونه حیوانات با یکدیگر سخن می‌گویند. خانم «موکل» پاسخ این سوال را می‌دهد. او می‌گوید از «رلف» پرسیدم چطور با جفت خودش یا با سگهای دیگر رابطه فکری برقرار می‌کند، جواب داد: «به وسیله انواع صداها که شما جمعا به آنها پارس کردن می‌گویید و به واسطه حرکات چشم و همین طور دم جنباندن».

لولا چه می‌گفت؟

اکنون بشنوید از اولاد «رلف»، خانم «کین درمان» سگی داشت از نسل بلا فصل «رلف» به نام «لولا» این سگ هم عینا مثل پدرش تیزهوش بود و مسائل ریاضی را حل می‌کرد علاوه بر آن حائز مشخصه دیگری بود که به راستی شایان توجه است؛ لولا از تله پاتی استفاده می‌کرد و افکار دیگران را می‌خواند! یک روز خانم «کین درمان» که به این موضوع پی برده بود با اصرار از او خواست فکری را بخواند. لولا پس از چند لحظه طفره رفتن بالاخره گفت: «دروغ!» خانم «کین درمان» پرسید: «درباره چه؟ چه کسی به تو دروغ گفته؟» سگ جواب داد: «شما». پرسید: «من کی به تو دروغ گفتم؟» لولا در پاسخ بر حسب الفبای قرار دادی گفت: «مونیک» و آنگاه صاحبش به این نکته پی برد که واقعا درست می‌گوید. آن روز قرار بود آنها به مسافرتی بروند و خانم مخصوصا یاد آور شده بود که لولا را هم حتما همراه خواهند برد. اما چند دقیقه بعد به فکرش رسید که بردن سگ اسباب زحمت می‌شود و همین فکر را عینا لولا از مغز او بیرون کشید و در جواب گفت: دروغ.

لولا به افکار و روحیه دیگران نیز توجه می‌کرد و به سهولت می‌فهمید چه کسی بی قرار و ناراحت یا خوشحال و دلشاد است و حتی اثر وجود کسانی را که به منزل صاحبش مراجعه می‌نمودند از مسافت دور درک می‌کرد. در این مورد بخشی از کتابی را که خانم «کین درمان» درباره این سگ نگاشته نقل می‌کنیم: «روزی لولا نزدیک من خوابیده بود، از خارج اتاق صدای پایی به گوش رسید و من قبل از آنکه کسی وارد شود از لولا پرسیدم: «می‌توانی به من

بگویی چه کسی به دیدن ما آمده؟ سگ بلافاصله نام کسی را که من در آن ساعت منتظر آمدنش بودم یاد آور شد. اما متأسفانه تازه وارد او نبود. از لولا سوال کردم: «چرا اشتباه کردی؟ تو فکر مرا خواندی و از روی فکر من نام کسی را که منتظر او بودم دریافت کردی». سگ در جواب گفت: «کاملاً درست است!» گفتم: «پس تو خیلی راحت افکار مرا می‌خوانی». گفت: «همین طور است!»

در اینجا ممکن است پاره‌ای تصور کنند، آنچه حیوانات هوشمند می‌گویند مستقیماً نتیجه تله‌پاتی و خواندن افکار دیگران است اما به طور قطع چنین نیست. بارها اتفاق افتاده که يك مساله ریاضی را به سگ دادیم و جواب آن را خواستیم و جواب کاملاً مغایر با راه‌حلی بود که ما درباره آن می‌اندیشیدیم. لولا هر وقت خسته و ناراحت بود، افکار دیگران را می‌گرفت و عیناً به ما پس می‌داد. اما هنگامی که سر حال بود، خود به حل مسائل ریاضی می‌پرداخت یا اینکه شخصاً درباره سوالاتی که از او می‌کردیم پاسخ می‌گفت. من در آزمایشهای بسیاری به این نکته کاملاً پی بردم و در آن تردیدی ندارم. يك روز از لولا پرسیدم: «آیا میل داری چیزی بگویی؟» جواب داد: «بله، من خوردن». گفتم: «تو هم که دائماً دم از خوردن می‌زنی، مگر غذایی که به تو می‌دهند کافی نیست!» باز گفت: «من خوردن»، بعد اضافه کرد: «غذای من را کم می‌دهند!» روز دیگر به سگ گفتم: «می‌خواهم نامه‌ای به پدرم بنویسم، خوب توجه کن، اول می‌نویسم پدر عزیزم، بعد از اینکه نان شیرینی برای تو فرستاده از او تشکر می‌کنم و در پایان می‌گویم لولا به شما سلام می‌رساند».

سپس به سگ تذکر دادم که باید مضمون نامه را برای من تکرار کند اما می‌دانید چه شد؟ لولا به جای تکرار مطالب نامه، خیلی تند و سریع این کلمات را گفت: «عزیز پیش ما بیا، من حالا حرف نشنو، درد خیلی زیاد، شما را می‌بوسم!» حرف نشنو، برای آن بود که بی‌اجازه از خانه خارج شده بود و من او را تنبیه کرده بودم. عبارت دردسر خیلی زیاد، اشاره به درد سرو خستگی‌هایی بود که مکرراً در اظهاراتش به آن توجه می‌کرد. ملاحظه می‌کنید که سگ کاملاً و درست برعکس آنچه که از او خواستم از پیش خود آنچه را که در اندیشه دارد بیان می‌کند. به ویژه موضوع سردرد و ناراحتی‌هایش را پیش می‌کشد، عیناً مانند انسانی که از دردهای

خود می‌نالند و آن را برای دوستان و عزیزان خود بازگو می‌کنند به امید آنکه فکری به‌حالش بکنند. می‌بینیم که تمام مطالبی که لولا گفته حاصل اندیشه خود اوست و اثری از فکر دیگران در آن نیست.

در عالم ارواح

از حیوانات در عالم ارواح نیز فعالیت‌هایی مشاهده گردیده است. همان‌طور که در ماجرای سگ «رایدرهاگارد» نویسنده مشهور انگلیسی قبلاً دیدیم، ساعت یک پس از نیمه شب همسر «هاگارد» که در کنار شوهرش خفته بود بر اثر بیتابی‌ها و ناله‌های پی‌درپی او بیدار شد. نویسنده بزرگ در عالم خراب دیده بود که سگ مورد توجه خانواده در نقطه‌ای دوردست میان نیزاری بیرمق و بیحال افتاده است و سعی دارد چیزی به او بگوید بالاخره در عالم رویا «هاگارد» چنین احساس می‌کند یعنی این احساس را چنین سگ به او منتقل می‌کند که در حال مردن است و می‌خواهد مرگ خود را به وی اطلاع دهد. چند روز بعد لاشه سگ را در حالی که هر دو پایش قطع شده و به وضع دلخراشی مرده بود، در میان برکه‌ای یافتند و معلوم شد همان شب که «رایدرهاگارد» سگ را به خواب دیده بود، حیوان زبان بسته زیر قطاری که از آن حوالی می‌گذشته رفته است و کابوس آن شب برای این بوده است که «همزاد» سگ قصد داشته صاحبش را از مرگ ناگهانی خویش آگاه نماید. با توجه به این ماجرا و حوادثی نظیر آن که بسیار فراوان است و تا اندازه‌ای به نمونه‌هایی از آن در پیش اشاره کرده‌ایم ملاحظه می‌کنیم که در جهان پس از مرگ هم چیزی از حیوانات باقی می‌ماند که آن چیز مانند روح انسانها مسیر تکامل خویش را ادامه می‌دهد. لاجرم نام این «چیز» را باید یک نوع «همزاد» بگذاریم. حال با این تفصیل ببینیم موضوع روح حیوانی به کجا می‌رسد و چگونه اسبها و سگها و گربه‌ها و دیگر حیوانات وقتی تحت تعلیم قرار می‌گیرند از خود شخصیت‌های مستقل متفکری بروز می‌دهند و به استعانت عقل و منطق خودشان بعضی مسائل مشکل ریاضی را حل می‌کنند و به‌سوالات ما پاسخ‌هایی می‌دهند که به‌راستی حیرت‌انگیز است.

شعور باطن

مورس مترلینگ، مسئله را چنین توضیح می‌دهد، می‌گوید در زمینه درک مافوق تصور حیوانات باید نگاهی هم به «مدیوم» های انسانی داشته باشیم زیرا روال کار هر دو اینها تقریباً یکسان است یعنی وجه اشتراکی میان اسبهای کرال و مدیومهای عادی بشری می‌توان یافت. در میان آزمایشهایی که از مدیومها به عمل می‌آید، آزمایش‌هایی وجود دارد که آنها را «انتقال حس معرقه» می‌نامند. معنی این عبارت آنست که مثلاً من و شما در ابتدای جلسه آزمایش سوالی به مدیوم انسانی (یا اسب) می‌دهیم و او فوراً پاسخی به آن نمی‌دهد اما در اواخر جلسه ناگهان وقتی که هیچ کس به فکر آن نیست، جواب سوال ما ظاهر می‌شود! یکی از بزرگترین آزمایشهایی که در مورد اسبهای کرال به عمل آمده با عینا همان آزمایش (وقتی که روی انسان عمل شده) تطبیق می‌کند. اگر بگوییم در این آزمایش وظیفه پاسخگویی به عهده شعور باطن حیوان است آیا انسان باید زبان و لغت و علوم ریاضی را به او بیاموزد تا وی قادر به بیان محسوسات خود باشد؟ باید بگوییم بلی. یکی از دانشمندان محقق می‌گوید برای آنکه کسی بتواند ارتباط کتبی با روح یا شعور باطن خود داشته باشد لازم است که حتماً سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. دو نفر از بهترین مدیومها (ویتور یوساردو - هلن) که هر دو مدیومهایی طراز اول اما بی‌سواد بودند محسوسات خود را به کمک تصاویر و اشکالی که روی کاغذ می‌کشیدند بیان می‌داشتند. شعور باطن يك كورما در زاد، به هیچ وجه نمی‌تواند مفهوم رنگها را به آن ناینا بیاموزد، بنا بر این چنانچه بگوییم پاسخگوی سوالاتی که در يك زمینه هم از اسب‌ها می‌شود و هم از مدیومهای انسانی، فقط شعور باطن آنهاست باید قبول کنیم که اسب‌ها و مدیوم‌ها هر دو باید «با سواد» باشند. اما اینجا يك سوال پیش می‌آید، چگونه اسب‌ها ظرف چند ثانیه علامت‌هایی را که برای آنها هیچ گونه مفهومی ندارند و با هیچ عضو از اعضای بدن آنها مربوط نیست در مخیله خود ضبط می‌کنند (مقصود علامت الفبای قراردادی و اعداد است) باید دانست اطفال نابغه و کودکانی که در خردسالی ریاضیدان طراز اول هستند همین وضع اسبها را دارند. يك كودك ریاضیدان و نابغه وقتی

به حل مساله‌ای می‌پردازد ابتدا به سلسله بی‌پایان اعداد توجهی نشان نمی‌دهد و از نتیجه مسائلی که حل می‌کنند اطلاعی ندارد. او فقط اشکالی را در ذهن خود جابجا یا با هم مخلوط می‌کند که برایش محسوس نیست. همان طور که برای اسب‌ها محسوس نیست، طفل نابغه نمی‌تواند به عملی که انجام می‌دهد مطمئن باشد. شعور باطن او در حالتی شبیه به خواب عمل می‌کند. در مورد اسبها هم همین طور است، شعور باطن علائم و الفبای قراردادی را ضبط می‌کند و هم اوست که پاسخ مسائل را خیلی زود و سریع می‌گوید. همانطور که می‌دانیم این میزبان یا میهمان ناشناخته، حالات و حرکات خاصی دارد، هر کاری از او ساخته است اما معمولاً اعمالش کودکانه و عجیب است گویی امور غیر مترقبه و اسرار آمیز را دوست دارد. شاید بتوان آن را به يك نیروی پر قدرت و بی‌شکل که هنوز در اعماق حیات مشغول دست و پا زدن است و سعی دارد به سطح حیات بیاید تشبیه کرد. به هر حال این شعور باطن است که عمل می‌کند.

مترلینگ در ادامه، شرح می‌دهد که مسائل ریاضی اصولاً راه‌حلی ندارند و این راه‌حل‌ها همه در فضای ناشناسی موجود است، وقتی يك اسب يك مسئله ریاضی را حل می‌کند باید در واقع خود مسئله را ناطق دانست، زیرا اسب فقط به طور خودکار می‌تواند علائم مرموزی را که در گوشش زمزمه می‌شود منعکس کند و اسراری را فاش نماید. معنی این حرف آنست که خود از این مقدمه چیزی نمی‌فهمد زیرا راه حل ریاضی به صورت عربان و ساده بدون هیچ مفهوم روشنی از يك راه ناشناخته در ذهن او می‌دمد و پدید می‌آید. به عبارت دیگر اسب، تنها منعکس کننده مفاهیم اعداد است و اطلاعی از ماهیت آنها ندارد. پس هم در مورد کودکان ریاضیدان نابغه و هم در مورد اسبهای محاسب و ریاضیدان، باید قائل به این باشیم که از فضای مرموزی شعور باطن، پاسخ مسائل را می‌گیرد و به مغز آنها می‌رساند.

متفکر بزرگ بلژیکی اظهار می‌کند: در تمام موجودات روی زمین قدرت روحی بزرگی مساوی با قدرت روحی نسل بشر وجود دارد. به تدریج که ما به وجود آن پی می‌بریم عقل ما متوحش و مضطرب و متعجب می‌شود. این قدرت روحی که به طور قطع روزی از خلال آن ما مرفق به درك اسرار کائنات خواهیم شد، می‌تواند از همه چیز اطلاع داشته باشد و در هر کاری

ابراز اقتدار کند. این قدرت وقتی بخواهد با ما تماس بگیرد یا به ما امکان بدهد که با او مربوط شویم جواب تمام مشکلات ما را می‌گوید و تمام دردهای ما را علاج می‌کند. این قدرت به سهولت می‌تواند در خلال زمان و مکان به سیر و سیاحت پردازد و موانع را از پیش پای علم ما بردارد و نیروی دراکه حقیر ما را ارتقا بخشد. ما کاملاً توانسته‌ایم بفهمیم بر اثر عوامل خاصی اسب و سگ هم می‌توانند مستقیماً و به راحتی به منابع عظیم این قدرت، نظیر خود ما دست پیدا کنند. چنانچه روزی انسان بتواند بیشتر از این فرمول‌ها و مسائل عمده ریاضی را به حیوانات منتقل سازد این امکان هست که آنها هم در زمینه ریاضیات و هم در زمینه حوادث آینده ما را به اسراری آگاه سازند که تشنه آن اسرار هستیم. کار حیوانات فقط این خواهد بود که پاسخ‌ها را از آن فضای مرموز و از آن قدرت عجیب بگیرند و در ذهن ما منعکس کنند.

با توجه به تعبیر و تفسیر مترلینگ درباره هوش و عقل حیوانات یکبار دیگر پای «پاراپسیکولوژی» به میان کشیده می‌شود. در جوامع بشری گاه افرادی خودنما می‌شوند که از ادراک مافوق محسوسات برخوردارند و کارهای محیرالعقولی انجام می‌دهند که برای ما واقعا عجیب و حیرت آور است. این گونه افراد را در رشته‌های گوناگون قبلاً دیدیم و با آنها آشنا شدیم و گفتیم این افراد برجسته همانهایی هستند که در شرف چهارم بعدی شدن می‌باشند. یکی از نمونه‌های بارز آنها شیخ الاسلام احمد جام ملقب به ژنده‌بیل بود که مسلط بر همه چیز زمان خود بود. کسان دیگری هم بودند که همچون او با جهان مرموز و فضای آکنده از اسرار پاراپسیکولوژی ارتباط داشتند و از آن عالم تحفه‌هایی برای دنیای زمینی ما تهیه می‌نمودند. اکنون آیا میسر است بگویم در حالی که انسان روبه بعد چهارم می‌رود اسب‌های ریاضیدان و سگ‌ها و گریه‌های اندیشمندان هم موجوداتی هستند که در شرف سه بعدی شدن می‌باشند. آنچه مسلم است این حیوانات تیزهوش و متفکر طبق بررسی‌هایی که به عمل آمده به نوبه خود رابطه‌ای با جهان برتر اسرار دارند و از خزانه‌های عالم غیب بهره‌ها می‌گیرند اما نسبت بهره‌برداری آنها تاکنون از حدود درک يك انسان متوسط تجاوز کرده است. پس می‌توان گفت در مقایسه با انسانهایی که به سوی بعد چهارم می‌تازند این حیوانات هم به سوی

سه بعدی شدن کامل کشیده می شوند! آیا روح عظیم کائنات به قول مترلینگ در این زمینه برنامه ای تدارك دیده است و آیا در طریق تکامل معنوی به جایی رسیده ایم که باید گامی فراتر از آنچه هستیم برداریم؟ دانشمندان که در مورد آدمیان همین نظریه را دارند، از کجا که حیوانات هم در طرح این برنامه نباشند! تحقیقات بیشتری لازم است تا امکان اظهار نظر قطعی پدید آید. از حیوانات هوشمند که بگذریم به گیاهان می رسیم. قدم از روح گیاهی و حیوانی دم می زدند و دانشمندان زمان ما که معمولاً توجه چندانی به قدمها ندارند، و گروهی از ایشان اصولاً موضوع روح را حتی در انسان به آسانی نمی پذیرند (دانشمندان طرفدار ماده) به تازگی سروکارشان با چیزی تحت عنوان روح نباتی یا گیاهی افتاده است. ارسطو می پنداشت که گیاهان روح دارند، «داروین» تصور می کرد بعضی از قسمتهای گیاهان شبیه به مغز عمل می کنند و حتی کوشید به کمک ناله نی خود برگ گیاهان را به حرکت آورد و «گوته» شاعر شهیر آلمانی اکتشافات جالبی در مورد تغییر شکل گیاهان کرده بود و در پس ظاهر مادی نباتات به «جوهر احساسی» مانند روح می اندیشید. اما در عرض چند سال اخیر محققان و دانشمندان مختلفی در کشورهای گوناگون به این نتیجه رسیده اند که در عالم گیاهان اسرار تکان دهنده ای هست که ما را با دنیایی از حیرتها و عجایب مواجه می کند، گیاهان مثل ما از ناگواریهارنج می برند، دچار هیجان می شوند، به موسیقی توجه نشان می دهند، فکر ما انسانها را می خوانند و از اینها مهمتر، سعی دارند با ما رابطه فکری برقرار کنند.

در اداره پلیس

در یکی از روزهای سال ۱۹۶۶، در اداره پلیس نیویورک، «یاکستر» که کارشناس دستگاه دروغ سنج این اداره بود بر حسب تصادف به موضوع عجیبی پی برد. می دانیم که دستگاه دروغ سنج بسیار حساس است و عقربه های آن کوچکترین انحرافهای فکری را

نشان می دهند. «باکستر» به این اندیشه آمد که دو سرسیم (الکترودها) دستگاه مذکور را روی برگ گیاهی قرار دهد و ببیند عقربه واکنشی نشان می دهد یا نه. نتیجه مثبت بود. «باکستر» غفلتاً بر آن شد که همان برگی را که الکترودها روی آن بود بسوزاند و برای این کار دست به جیب برد تا فنك خود را بیرون آورد. جالب آن بود که پیش از بیرون کشیدن فنك، گیاه به طرز حیرت آوری عکس العمل نشان داد و عقربه های دستگاه به شدت منحرف شدند! انحراف عقربه ها علامت این بود که هدایت سطحی گیاه افزایش یافته بود و رسم منحنی تغییرات آن شباهت زیادی به منحنی «الکتروانسفالوگراف» مشخصی داشت که مورد آزار قرار گرفته باشد.

گیاه فریب نمی خورد

به راستی تکان دهنده است، يك گیاه قبل از آنکه آزاری ببیند، همین که تنها به قصد آزار (سوخته شدن) پی می برد، واکنش از خود نشان می دهد. درست مانند يك انسان هوشمند! و از آن عجیب تر آن بود که «باکستر» بار دیگر پیش خود گفت «فنك را از جیب بیرون می آورم اما گیاه را نمی سوزانم» و همین که مبادرت به این کار کرد گیاه این مرتبه ایداعکس العملی از خود نشان نداد. به عبارت روشن تر، گیاه با يك نوع تله پاتی، فکر «باکستر» را خواند و دریافت که این بار او قصد آزارش را ندارد!

پس از آن «باکستر» طی آزمایش های دیگری فهمید که گیاهان احساسات انسانی را درك می کنند و سپس به این موضوع پی برد که گیاهان نوعی «حافظه» مخصوص به خود دارند. آزمایشی که در این زمینه به عمل آورد از این قرار بود: شش قطعه کاغذ کوچک برداشت و آنها را که همه يك شکل بودند تا کرد. فقط روی یکی از این کاغذها نوشته شده بود که: گیاهی که در اتاق دیگر است باید سوخته شود. آنگاه از شش نفر از همکارانش خواست که مانند قرعه کشی هر کدام یکی از این کاغذهای تا شده را بردارند و بعد از برابر گیاه دیگری که

به دستگاه دروغ سنج اتصال یافته بود عبور کنند. غرض این بود که آیا گیاه می‌تواند تشخیص دهد کدامیک قرعه نابودی گیاه مورد نظر را برداشته‌اند و مامور اجرای دستور هستند. خیال می‌کنید چه شد؟ به محض آنکه حامل قرعه که در ضمن خود از موضوع خبر نداشت، از برابر گیاه متصل به دستگاه گذشت عقربه‌های دستگاه به حرکت آمد و منحرف شد. بنابراین گیاه او را شناخته بود و با نوعی تله پاتی از فکر اصلی که نابود کردن گیاه دیگر بود مطلع گردید.

آزمایش دیگری هم توسط «باکستر» برای تعیین ارتباط فکری بین حیوانات و نباتات صورت گرفت. چند خرچنگ زنده را روی يك صفحه فلزی قرار دادند به طوری که با تکان دادن صفحه خرچنگها یکی پس از دیگری به درون ظرف آب جوشی که زیر آن تعبیه کرده بودند می‌افتادند و پخته می‌شدند! در اتاق مجاور گیاهی را به دستگاه مرتبط کرده بودند و هر بار که يك خرچنگ زنده به درون آب جوش می‌افتاد گیاه از فاصله دور موضوع را درک می‌کرد و در نتیجه عقربه دستگاه، منحنی نامنظم و مشوشی رسم می‌نمود که هیچ گونه شباهتی به منحنی آزمایشهای قبلی نداشت. ملاحظه می‌شود که گیاه حتی نسبت به اعمال مختلف، واکنش‌های گوناگون نشان می‌دهد.

آزمایش جدید

بار دیگر آزمایش جدیدی کردند. این بار «باکستر» گیاهی را به دستگاه دروغ سنج متصل کرد و در واقع همان گیاه را به عنوان گیاه دروغ سنج مورد استفاده قرار داد. آنگاه يك نفر را مقابل گیاه مذکور روی صندلی نشاند و قرار شد سالهای مختلفی را یکی پس از دیگری ذکر کنند و هر بار از او بپرسند، آن سال، سال تولد اوست یا نه، و آن شخص می‌بایست در برابر کلیه سوال‌ها جواب منفی بدهد. گیاه موقعی که آن شخص به عمد در مورد تاریخ تولد خود دروغ گفت، منحنی درهم و مشوشی رسم کرد! به راستی حیرت آور است، گیاهان در برابر

حوادث مختلف عکس العمل های مختلف نشان می دهند و فریب نمی خورند و از مطالب پنهان خبر می دهند و حتی به گونه ای خاص با ما سخن می گویند!

در شوروی چه خبر بود؟

در شوروی هم آزمایشهای فراوانی روی حساسیت گیاهان گونه گون به عمل آمد. مجله علمی «مدیکال ورلد نیوز» چاپ آمریکا، مطلبی در این مورد انتشار داد که ضمن آن به نوعی از عکسبرداری از گیاهان اشاره شده بود. مطلب مجله مذکور حاکی از این بود که دانشمندان شوروی به یاری روش جدیدی در عکسبرداری موفق شده اند از اوهام و احساسات گیاهان و همین طور انسانها عکس هایی بگیرند و به کمک این روش بعضی از بیماریها را تشخیص دهند. همچنین پژوهشگران دانشگاه «آلما آتا» پایتخت قزاقستان، به گیاهی آموختند که از سنگی که حاوی مواد معدنی ویژه ای است، متنفر باشد! راه کار بدین گونه بود: هر موقع آن سنگ مورد نظر را مقابل گیاه می گذاشتند، گیاه به طریقی مورد آزار قرار می گرفت. برای نمونه با سوخته شدن، بریدن یا شوک الکتریکی. پس از مدتی گیاه به محض نزدیک شدن آن سنگ بلافاصله از خود عکس العمل نشان می داد و این واکنش از طریق «گالوانومتر» ثبت و ضبط می شد. در حالی که سنگهای دیگر چنین تاثیری در آن گیاه نداشتند. دانشمندان این دانشگاه معتقدند با کمک این روش می توان در آینده به جستجوی منابع پرارزش معدنی پرداخت!

مجله یاد شده سپس از تجربیات دیگر شورویها درباره گیاهان و یافتن راه ارتباط میان سلول های گیاهی و حیوانی سخن می گوید و یاد آور می شود که ضمن این آزمایشها معلوم شد حتی گیاهی که درون محفظه ای در اتاق جداگانه ای قرار دارد، هنگامی که مدتی از آب خوردن محروم بماند همین که به گیاه دیگری در اتاق مجاور آب بدهند، از خود عکس العمل شدید نشان می دهد و این یک نوع ارتباط سلولی بین این دو گیاه را نشان می دهد.

نوای موسیقی

گیاهان در مورد نواهای موسیقی عکس العمل‌های مثبت شایان توجهی دارند. در آمریکا درون سه اتاق با شرایط مساوی، سه نوع گیاه قرار دادند. در اتاق نخستین موسیقی کلاسیک پخش می‌شد، در دومین اتاق موسیقی پاپ و در اتاق سوم اصلاً نوای موسیقی نبود. وقتی به سراغ گیاهان این سه اتاق رفتند مشاهده کردند در اتاق اول که موسیقی کلاسیک پخش می‌شد گیاه به طرز عجیبی به طرفی که صدا از آن سومی آمد متمایل و خم شده است. درست برعکس آن، گیاه در اتاق دوم از صدای موزیک پاپ گریخته و در جهت مخالف منبع پخش صدا قرار گرفته است! و در اتاق سوم گیاه وضع معمولی خود را حفظ کرده بود. این آزمایش نشانگر آنست که موسیقی عمیق کلاسیک را گیاهان دوست دارند در حالی که از سروصدای موزیک پاپ گریزانند. در کانادا یک مهندس کشاورزی با استفاده از این آزمایش توانست بازده کشت مزارع خود را تا حدود قابل توجهی افزایش دهد و در آمریکا عده زیادی موفق شدند با این روش میزان محصولات گیاهی خویش را تا ۳۵ درصد بالا ببرند. نکته جالب آنکه در آزمایش توجه گیاهان به موسیقی، صدای ساز «راوی شانکار» نوازنده معروف هندی تا ۶۰ درجه سبب انحراف مثبت تمایل گیاه نسبت به صدا بود در صورتی که موسیقی «باخ» این انحراف و تمایل را تا ۳۵ درصد باعث می‌شد!

پژوهشگرانی که در مایه دریافته‌ها و عکس العمل‌های گیاهان کار می‌کنند هنوز نمی‌دانند عامل ارتباط میان سلول‌های گیاهی و همین‌طور سلول‌های حیوانی چیست. اعتقاد آنها بر این است که، اگر تشعشعات شناخته شده و پرتوهای الکترو مغناطیس، وسیله ارتباط آنها نیست حتماً توسط عامل مرموز و ناشناخته‌ای با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند و چنانچه روزی این عامل مرموز شناخته شود شاید بتوان از آن برای برقراری ارتباط بین خودمان و موجودات هوشمند سایر سیارات، استفاده کنیم. به هر حال این مسلم است که سلول‌های گیاهی و سلول‌های دیگر، ارتباط حیرت‌آوری در عالم ادراک مافوق محسوسات با یکدیگر دارند که کشف راز آن برای جهان بشریت بی‌اندازه ارزشمند است. دکتر «هاشی موتو» مدیر

مرکز تحقیقات الکترونی کارخانه های معظم «فوجی» ژاپن معتقد است «در ماورای دنیای سه بعدی ما، جهانی با چهار بعد وجود دارد که دنیای اسرار است، جهانی غیر عادی که در آن گیاهان و به طور کلی تمام عناصر زنده با یکدیگر در ارتباط هستند».

باز بی اختیار به یاد پاراپسیکولوژی و فضای بیکران پراسرار و ابهام آن می افتیم و در نهایت تعجب می بینیم گیاهان هم با این دنیای شگفتی ها بستگی دارند و آن وقت است که «فروهر» زرتشتیان و «آگاشه» هندیان باستان و «اود» جستجوگران عصر خودمان و «اثیر» قدما، و «اتر» و سیال عمومی روحشناسان جدید و انواع عوامل نظیر آن را به خاطر می آوریم که همه صدر نشین عالم ناپیدای پاراپسیکولوژی هستند و درمی یابیم سرچشمه و آبشخور همه نیروهای مرموز و غیبی، جمادات، گیاهان، حیوانات و جهان انسانی در محیط و فضای ناشناخته ایست که جوهر اصلی حیات از آن فضا نشأت می گیرد و به عبارت دیگر از مرکز عظیم و نامتناهی این عالم قدرت است که به اصطلاح ارواح گیاهی و حیوانی و انسانی همه مایه می گیرند و به هدایت آن مسیر تکامل خود ادامه می دهند. به قولی اینجا ملکوت خداست و اینجا منزلگاه اصلی شعور باطن ها است. دانشمندان می گویند: نخست سلول های اولیه در دریا های میلیون ها سال پیش پدید آمدند و زندگی حادث شد. بعد حیات از دریا به خشکی آمد و انواع گیاهان و جانوران در طریق تکامل پیش رفتند تا جایی که حیوان به خانواده نزدیک به میمون رسید و سپس عموزادگان بوزینه، آدم شدند و بعد از نردبان انسانیت بالا رفتند. عرفا قایل بر این هستند که آدمی زندگی جمادی و نباتی و حیوانی را پشت سر نهاد و هر بار با یک مردن یا تفسیر شکل دادن مرحله ای بالاتر یافت و باز هم می میرد و به این سیر صعودی ادامه می دهد.

از جمادی مُردم و نامی شدم وز نما مُردم، ز حیوان سرزدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم

این راه دور و دراز است که برای کامل شدن پیموده ایم. به قول حافظ لسان الغیب «تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم» و باز هم باید این طریق تکامل را ادامه دهیم و از مقام

انسانیت بالاتر رویم.

تادارم چون ملایک، بال و پر	جمله دیگر، بمیرم از بشر
آنچه اندروم نماید، آن شوم	بار دیگر از ملک پیران شوم
کل شبی هالک الا وجهه	بار دیگر با بدم بختن ز جو

همه هلاک می شوند مگر او. او که پدید آورنده جهانیان و آفریدگار عالم هاست. از مرحله کمی به دور افتادیم. دیدیم که علاوه بر حیوانات گیاهان هم نوعی روح دارند و ارواح همه در یکجا با هم ارتباط می یابند. چون درباره روح و زندگی ماوراء قبر بررسی می کنیم و ناگزیر آنچه را که به زندگی های متفاوت و ارواح وابسته است به زیر ذره بین تفحص می کشیم و به ویژه آنکه تکامل تدریجی نیز در زمینه کار ماست، شایسته نیست به یکی از عجائب روزگار که مترلینگ از آن یاد می کند توجه نکنیم و بگذریم و آن اکتشاف گیج کننده ایست که چندین سال پیش يك زیست شناس انگلیسی موسوم به «مورلی مارتین» در نهایت حیرت بدان دست یافت و پیش از آنکه از آن نتیجه گیری کاملی داشته باشد دار فانی را بدرود گفت. اجازه بفرمایید ماجرای این اکتشاف بزرگ و مبهوت کننده را از زبان مترلینگ بشنویم:

سال گذشته (گویا سال ۱۹۳۸) یکی از زیست شناسان بزرگ انگلیسی به نام «مورلی مارتین» در حومه لندن به طرز بسیار ساده ای جان سپرد. مارتین کسی بود که طی چند سال اقامت خود در شهر کوچک «آندوود» به بزرگترین کشف علمی قرون اخیر نائل شد و پس از کشف قانون جاذبه عمومی توسط نیوتن و کشف رادیوم به وسیله مادام کوری، هیچ اکتشاف علمی تا اندازه کشف جدید او اهمیت و ارزش نداشته است.

آزمایش حیرت انگیز

او بر اثر يك سلسله مطالعات به این نتیجه رسید که زندگی جانوران و گیاهان پس

از نابودی جسمشان، به شکل محدودتر و مخفی‌تری ادامه پیدا می‌کند و اضافه کرد ما می‌توانیم نمونه این زندگی را در میان سنگهایی که موسوم به سنگهای «آزونیك» است بیابیم. باید دانست که این سنگهای «آزونیك» از لحاظ زمین‌شناسی متعلق به چندین میلیون سال پیش هستند و از جمله صخره‌های دوران اول زمین‌شناسی به‌شمار می‌آیند. مورلی مورتین گفت در میان این‌گونه سنگها آثار پراکنده‌ای از مهره‌داران و ماهیان باقی مانده که وجود هیچ‌گونه عضو مشخصی را نشان نمی‌دهد اما این آثار دنباله حیات این حیوانات است. زیست‌شناس بزرگ انگلیسی اعتقادش بر این بود که اگر قطعه کوچکی از سنگهای چندین میلیون سال قبل را برداریم و در کوره‌های الکتریکی در حرارت‌های بالا بسوزانیم و سپس با ترتیبات خاصی باز هم آن را حرارت دهیم و اشعه ایکس از آن بگذرانیم پس از طی مراحل ماده‌ای در اختیار ما می‌گذارد که چنانچه آن را با میکروسکپ تماشا کنیم می‌بینیم هزاران ماهی یا خرچنگ بسیار کوچک ذره‌بینی در میان این ماده به‌جنب و جوش مشغولند. به زبان دیگر درست به‌خلاف آنچه که می‌دانیم، موجودات کامل و زنده‌ای «بر اثر حرارت زیاد» از میان قطعه سنگی که متعلق به میلیونها سال قبل است بیرون می‌آیند و این موجودات از هر لحاظ سالم و سر حال می‌باشند.

ادعای حیرت‌زا و بزرگی برد اما مورلی مارتین با آزمایش‌هایی که در زمینه آن به‌عمل آورد این ادعای بزرگ را ثابت کرد. مارتین کار خود را از سال ۱۹۲۷ در يك آزمایشگاه کوچک ولی مناسب شروع کرد. او این آزمایشگاه و وسایل آن را با پول مختصری که از فروش مدارك علمی خویش فراهم کرده بود ساخت و تا پایان عمر در گوشه آن به کار تفحص و تحقیق روی موجودات عجیب سنگهای قدیمی «آزونیك» پرداخت درحالی که هیچ‌کس در آن سالها به او و آزمایشهایش توجهی نکرد. مارتین پس از آنکه مدت‌ها در این آزمایشگاه مشغول کار بود به حقیقت بزرگی دست یافت که درك آن ناگهان سراپای وجودش را به لرزه آورد. اما از آنجا که می‌ترسید ما حاصل اکتشاف بزرگش را از او بدزدند از آنچه یافته بود با کسی سخن نگفت و مهر خموشی بر لب زد و ما اطلاع نداریم که این دانشمند حتی

یادداشت‌های علمی روزانه‌اش را در گوشه‌ای پنهان کرده است یا نه. زیرا وارثان او پس از مرگش، همین که به گنجینه آزمایشها و تجربه‌های پرارزش او دست یافتند نتوانستند نمونه جالبی از آثار وی را در اختیار مجامع علمی قرار دهند. در نتیجه دانشمندی که از گوشه و کنار آوازه تحقیقات و کشف حیرت‌آور او را شنیده بودند چیزی دستگیرشان نکردید.

آنچه مسلم است و از مدارک آزمایشگاهی او برمی‌آید، این دانشمند به نوعی پروتوپلاسم (چیزی مانند سفیده تخم مرغ) مقدماتی یا اولیه، اعتقاد یافته بود که این «پروتوپلاسم» حدفاصل بین ماده زنده و مواد جامد، به شمار می‌رفته است و فرمول آن هنوز به دست ما نرسیده. توضیح این نکته مهم لازم است که دانشمندان درباره پیدایش حیات روی کره زمین، تا آنجا رسیده‌اند که بعد از آنکه سیاره ما از حالت گازی به در آمد و سرد شد و دریاها و اقیانوسهای پهناور قسمت اعظم سطح آن را فرا گرفتند، به مرحله‌ای رسید که موجودات زنده «تک سلولی» بسیار ابتدایی، در دریاها و اقیانوسهایش پدید آمدند و از تکامل و پیشرفت همین موجودات ابتدایی بود که بالاخره گیاهان و حیوانات مختلف به وجود آمدند و در ادامه این تکامل بود که طبیعت بعداً حضور میلیونها نوع گیاه و حیوان گوناگون را برپهنه گیتی اعلام داشت. زیست‌شناسان و دیگر دانشمندان درباره چگونگی «پروتوپلاسم» یا به زبان دیگر، ماده زنده اولیه که باید آن را «مادر زندگی» روی کره خاک بنامیم، هنوز تحقیق می‌کنند و تاکنون نتوانسته‌اند نمونه‌ای از آن را در آزمایشگاههای امروزی بسازند. اگر به چنین کاری توفیق یابند بی‌شک به راز حیات پی برده‌اند و این عظیمترین و بهت‌انگیزترین حادثه علمی جهان بشریت خواهد بود. لکن مورلی مارتین به طوری که از قرائن برمی‌آید پی به این راز سر به مهر برده بود و فرمول این ماده زندگی بخش را که می‌توان به جرات اظهار داشت یکی از چند راز بزرگ و ناشناخته عالم هستی است دریافته بود.

مورلی مارتین هنگامی که در آزمایشگاهش به تحقیق و تجربه مشغول بود، بعضی اوقات آن هم جسته گریخته، نامه‌هایی در زمینه دستاوردهای خود به یکی از دوستان دانشمندش می‌نوشت. نام این دوست «مورس ژنه» بود و ما اگر امروز اطلاع مختصری درباره اکتشاف تکان‌دهنده او در دست داریم از طریق مطالعه همین نامه‌هاست. برحسب تعدادی از این

نامه‌ها مارتین در آغاز کار خودش را این‌طور شروع کرد. او ابتدا يك قطعه سنگ آزونيك را برداشت و آن را در کوره‌ای که بین دوهزار تا سه هزار درجه فارنهایت حرارت داشت قرار داد. قبلا گفتیم که سنگهای آزونيك از همان نمونه سنگهای اولیه کوه زمین بودند که پس از سرد شدن تدریجی این سیاره روی سطح آن پدید آمده بودند. بنابراین این گونه سنگها با حرارتهای بالا از هر لحاظ آشنایی داشتند و به عبارت دیگر خود از مواد گداخته و سوزانی بودند که سابقا گوی آتشین زمین را تشکیل می‌دادند. وقتی مارتین آن قطعه سنگ را حرارت داد و از کوره بیرون کشید دید به صورت کفی که روی فلزات مذاب ظاهر می‌شود در آمده است. مارتین این کف را برداشت و درون يك «اتوکلاو» سوزان ۲۲۰ درجه‌ای نهاد. کف به تدریج بر اثر حرارت مجدد آب شد و حجم آن کوچک و کوچکتر گردید تا آنکه سرانجام به شکل جسم عجیبی که او آن را، شکل مقدماتی پروتوپلاسم نام نهاده در آمد و به همین وضع باقی ماند.

این جسم اخیر خواص حیرت آوری داشت. برای نمونه می‌توانست درخشدگی و یا شفافیت و جلای فلزات ذیقیمت از جمله طلا را بزدايد و به کلی نابود کند. از آن مهمتر جسم باقی مانده این خاصیت را داشت که ممکن بود تحت شرایطی به شکل ذرات بلور (کریستال) در آید. دانشمند و محقق ما پس از آنکه به این موضوع پی برد بلورهایی را که از آن جسم بوجود آمده بود برای مدت چند ماه زیر اشعه مخصوصی که از نام آن خبر نداریم قرار داد و مشاهده کرد مایع شفاف از خارج به داخل ذرات بلور جریان پیدا کرد. لازم به یاد آورست که او این تجربیات را بعد از مدت بسیار کوتاهی انجام داد. تا اینجا بر آید کار بسیار عجیب بود. سنگی در حرارتهای بالا مبدل به توده‌ای کف شده بود و بعد با حرارت مجدد این کف به شکل پروتوپلاسم اولیه یا مقدماتی، در آمده بود و بر اثر پرتوهای مجهولی این پروتوپلاسم تبدیل به ذرات بلوری شکل گردیده بود و حالا مارتین قصد داشت این ذرات بلور را باز هم تحت تاثیر اشعه دیگری قرار دهد و همین کار را هم کرد. آنها را مدتی زیر اشعه «ایکس» و پرتوهای نیرومند ماورای بنفش نهاد و عاقبت مشاهده کرد که پدیده دیوانه کننده‌ای برابر چشمانش ظاهر شد. بلورهای کوچک به طور مورب از هم جدا شدند و چیزی را به وجود

آورند که يك موجود زنده به شمار می آید، با تمام اعضای که معمولا باید داشته باشد! مارتین بلافاصله از این موجودات جاندار بسیار كوچك با دوربین حساسی که در دسترس داشت عکسهای زیادی برداشت و سعی کرد این عکسها را در پناه اشعه ایکس بگیرد زیرا نور چراغهای معمولی برای این موجودات تازه متولد و جاندار و اصولا برای آزمایشهایش مخاطره انگیز به حساب می آمد. سپس دانشمند کتجکاو و موفقی جانوران زنده بسیار کوچکی را که از آن بلورهای ویژه، به وجود آورده بود زیر يك میکروسکپ بسیار قوی که قطر ذره بین آن قابل توجه بود قرار داد و در نهایت دقت به تماشا مشغول شد و دید همه از جمله حیوانات تك سلولی، آبزی می باشند. حتی توانست در يك مساحت ناچیز به قدر دوسانتمتر مربع، تعداد پانزده هزار از آنها را شماره کند! این موجودات جمعا از تغییر شکل چهل ذره بلوری شکل پدید آمده بودند و هنگامی که عکس آنها را تا هزار و دویست مرتبه بزرگ کرد در نهایت وضوح این جانداران كوچك قابل بررسی بودند. بعدا دانشمندان دیگر از روی زمینه تحقیقات مارتین، عینا همین تجربیات را تکرار کردند و آنها هم به نتایجی رسیدند اما آنچه که یافتند فقط گروهی تك سلولی آبزی و ابتدایی بود در صورتی که مارتین در ادامه کار خود به پیشرفتهای درخشانی نائل آمد. او انواع و اقسام ماهی یا مهره داران دریایی را به وجود آورد که توجه به آنها از هر لحاظ بر حیرت تماشاگر می افزود. در اینجا بد نیست يك صفحه از یکی از نامه های را که مارتین برای دوست خود، «موریس ژنه» فرستاده است عینا نقل کنیم و در ضمن به یاد داشته باشیم که مارتین برای رسیدن به نخستین نتیجه آزمایشهای خود مدت دو سال وقت صرف کرد. در حالی که بعدا تکرار آزمایشها برایش سهل و آسان شد و کار به جایی رسید که پس از دو شبانه روز به نتیجه هر آزمایشی می رسید. در نامه مورد نظر تغییر شکل بلورها و تبدیل آنها به حیوانات ذره بینی زنده این طور آمده بود:

«چنانچه تماشاگری جریان آزمایش را به وسیله میکروسکپ زیر نظر بگیرد این طور می بیند که اول ذرات بلوری شکل در مایع لزجی شبیه به سفیده تخم مرغ (پروتوپلاسم) گرد هم می آیند و سپس در يك خط مستقیم قرار می گیرند. به طوری که بعدا معلوم می شود این خط مستقیم همان ستون فقرات جانور است. پس از آن در اطراف ستون مهره ها اندامهای اصلی

بدن و به دنبال آن دست و پا و چشم و سر حیوان شکل می گیرد و این شکل گرفتن به قدری آهسته و کند و در عین حال جالب است که ممکن است تماشاگر چند روز از وقت خود را برای دیدن آن صرف کند. بهترین لحظات آزمایش وقتی است که پس از مدتی انتظار، برای نمونه يك خرچنگ کوچک به صورت کامل و ابتدایی خود پاهایش را تکان می دهد و در میدان دید میکروسکپ شروع به جنب و جوش و تقلای می کند».

از دوستانی که پیگیر این مطلب هستند خواهش می کنیم به آزمایش های مودلی مارتین توجه کامل داشته باشند، يك دانشمند از قرن بیستم آمده است و قطعه سنگی را که متعلق به میلیون ها سال قبل و ابتدای شکل یافتن کره خاک است، در کوره ای تا سه هزار درجه حرارت می دهد. از ماحصل آن موجودات زنده کوچکی می سازد که همه تمام مشخصات و خصوصیات جانداران کنونی را دارند با این تفاوت که آنها قد و اندازه شان بسیار ناچیز و خرد است و جز به مدد میکروسکپ نمی توان به طور وضوح آنها را تماشا کرد. اینها جانوران زنده ذره بینی هستند که به خلاف قوانین طبیعی از میان بقایای سنگهایی که در حرارت های بالا گداخته و سوخته شده اند بیرون آمده اند. اگر می خواهید بیشتر از این متعجب شوید به دنباله تجربیات مارتین توجه کنید. مترلینگ روایتگر این پدیده عجیب می گوید:

من که اکنون این موضوع را برای شما نقل می کنم چند عکس میکروسکپی مربوط به آزمایشهای مارتین در مقابل خود دارم که اگر جزء به جزء آنها را هر کس مورد مطالعه قرار دهد می تواند کیفیت تجدید ظهور و تحرك عنصر حیاتی را به ترتیب در همه ملاحظه کند. در یکی از این عکسها تعدادی سلول متراکم دیده می شود که اسکلتی در وسط آنها به وجود آمد. در دیگری شکلی نظیر چشم پیدا شده. در عکس سوم قسمت هایی از مهره های پشت و بالاخره در چهارمین تصویر تعدادی ماهی بسیار کوچک میکروسکپی دیده می شود. در پنجمین عکس يك موجود عجیب دریایی چشمگیر است که ستون مهره های پشتش را گروهی سلول فرا گرفته است و کمی دورتر از آن جثه يك ماهی باریک دریایی شبیه به سیگار جلب توجه می کند. به راستی اعجاب آور است. اینها موجودات زنده ای هستند که حرکت می کنند و جابجا می شوند، دست و پایشان باز بسته می شود و تا موقعی که در «پروتوپلاسم» زادگاه خود به سر

می‌برند سالم هستند و از غذایی که در آن موجود است تغذیه می‌کنند. اما همین که پروتوپلاسم یا ماده سفیده‌ای اولیه آنها از میان می‌رود رشد آنها هم متوقف می‌شود و شروع به جنگ و ستیز با یکدیگر می‌کنند و بالاخره همدیگر را می‌درند و می‌خورند!

«مورلی مارتین» تا آنجا که اطلاع داریم در زمان حیات خود موفق شده بود «سرم» مخصوصی که حاوی مواد غذایی برای این جانوران ذره‌بینی باشد بسازد و در اختیارشان بگذارد. اما همین که به دنیای باقی شتافت فرمول غذایی این موجودات هم با او به گور رفت. یک روز او گروهی از این جانوران کوچک ذره‌بینی را که گفتیم دارای تمام خصوصیات موجودات زنده بودند مجدداً در کوره‌ای نهاد و یک هزار و دوست درجه فارنهایت به آنها حرارت داد. خیال می‌کنید چه شد، همه سوختند و از بین رفتند؟ نه، برعکس تصور همه این موجودات زنده چنانکه گویی قصد دارند جاودان بودن خود را ثابت کنند نمردند و شروع به جنب و جوش و تقلا کردند درست مانند آنکه حرارت زیاد یکی از عوامل زندگی آنهاست! همه قرائن و آثار نشان می‌دهد که این موجودات زنده ذره‌بینی که می‌توان آنها را «گرد و غبار حیات» نامید از میلیون‌ها سال قبل در کمون وجود داشته‌اند و تنها منتظر آن بوده‌اند که محیط مناسبی برای خودنمایی به چنگ آورند. یک قطعه سنگ به چنین صورتی انباشته از زندگی و شور و هیجان است و سراسر عالم همین‌طور است. همه جا آکنده از زندگیست و جز زندگی چیزی در دنیا نیست!

ماهی گوش سفید

کار دانشمند زیست‌شناس انگلیسی که حیرت‌زاترین پدیده‌ها را به ما نشان می‌داد به همین جا تمام نمی‌شود. مارتین چندی بعد یک ماهی از نوع ماهیان معروف به «گوش سفید» از دریاچه‌ای شکار کرد. موقعی که صید خود را به خانه برد سرش را از تن جدا نمود و آن را در یک کوره الکتریکی قرار داد و تا نهصد درجه به آن حرارت داد. بعد خاکستری را که از

سوختن کله ماهی حاصل آمده بود تحت آزمایشهای معمولی خود به کار گرفت و سرانجام از آن هزاران ماهی ذره بینی کوچک به وجود آورد! پس از این تجربه بود که برای دوستش در یکی از همان نامه‌ها که قبلاً شرح دادیم، نوشت: هر موجود عالی و بزرگ شامل تعداد بسیاری از نوع کوچک میکروسکپی خودش است، و تعادل حیات او و سلولهای بدنش را در واقع همین موجودات کوچک ذره بینی نگاه می‌دارند.

متاسفانه دانشمندانگیلیسی که پی به این راز بزرگ طبیعت برده بود مجال نیافت دنباله تحقیقات خود را بگیرد و مرگ خیلی زود گریبانش را گرفت. پس از او دانشمندان تا جایی که میسر بود پیرامون یافته‌های او بررسی به عمل آوردند اما از آنجا که اثر کاملی در زمینه اکتشاف از خود باقی نگذاشته بود، کوشش آنها به جایی نرسید. حتی بعد از آنکه دوست او «موریس ژنه» نامه‌های خصوصی وی را در کتاب کوچکی منتشر ساخت به اعتقاد «مورلی مارتین» کائنات آکنده از عنصر حیاتی است و حیوانات مختلف مهره‌دار پیش از تشکیل دریاها و خشکی‌های زمین و حتی قبل از تشکیل منظومه شمسی در عالم وجود داشته‌اند. پروتوپلاسم تنها کاری که برای عنصر حیاتی انجام می‌دهد آنست که به عنوان يك محیط مناسب برای تغذیه و رشد، در اختیار این عنصر قرار می‌گیرد. در حقیقت پروتوپلاسم چیزست که زندگی توسط آن می‌تواند خود را نشان دهد.

این زیست‌شناس بزرگ انگلیسی می‌گوید: من طی آزمایشهای خودم، موجود زنده‌ای نیافریدم. حتی موجودی را زنده نکردم. زیرا رشته حیات هیچ موجودی قطع نشده است که توسط من دوباره اتصال یا بدهر موجود جاننداری ممکن است جانش را از دست بدهد اما عنصر حیاتی او هیچوقت از بین نخواهد رفت. برای جستجوی عناصر حیاتی می‌توان به سراغ سنگهای آزونیک و صخره‌های خیلی قدیمی رفت زیرا تمام آنها انباشته از زندگی و جنب و جوش هستند. آزمایش نشان می‌دهد که در میان اینگونه سنگها ممکن است جانوران مهره‌دار را دوباره احیا کنیم. بنابراین يك صخره سنگ ظاهراً لال و بی‌صدا، جامد و ساکن نیست. هیچگونه شکلی از زندگی در دنیای هستی متوقف و متروک نمی‌شود و هیچ چیز در عالم نمی‌میرد. مرگ هم نقطه مقابل زندگی نیست، بلکه نقطه مقابل حیات، استتار و اختفاست. در

جهان فقط يك جوهر اصلی برای حیات وجود دارد که دانما شکل و قیافه و ترکیب مادی عناصر زنده را تغییر می دهد و ما به سبب آنکه درك و حواس ناقصی داریم نمی توانیم جز اندکی از جلوه ها و تظاهرات آن را ببینیم!

موريس مترلینگ درباره اکتشاف بزرگ و اعجاب آور مارتین می نویسد: یکی از نتایج آزمایشهای او آنست که وی توانست در میان صخره های بسیار کهن ایالت «همپشایر» نسل انواعی از ماهیان دورانه های گذشته زمین شناسی را پیدا کند که میلیونها سال است نابود شده اند و حیات آنها ادامه نیافته است. اگر دانشمندان دیگری دنباله تحقیقات او را بگیرند از کجا که در مناطق دیگر نمونه آدمهای ماقبل تاریخ و نمونه نخستین انسانهای کره خاک را پیدا نکنند (به صورت ذره بینی)، در ضمن می توان با یافتن موادی از دل صخره سنگهای مناسب، معلومات پرارزشی از ساختمان سحابی عظیم اولیه و همچنین منظومه شمسی پیش از شکل گرفتن به دست آورد که از لحاظ علم امروز بسیار پراهمیت باشد. به هر حال این زندگی ساکن اما ابدی که در همه جا به طور مخفی جریان دارد و فقط منتظر اشاره ایست تا دوباره به حرکت و جنبش درآید یکی از عجیب ترین و هولناکترین اکتشافاتی است که از ابتدای ظهور انسان تا کنون نصیب يك دانشمند محقق شده است. آدمی وقتی این شواهد بهت انگیز را می بیند بی اختیار از خود سوال می کند آیا به راستی این جانوران بسیار کوچک ذره بینی، از کجا درون آن سنگهای سرد و به ظاهر بی جان پیدا شده اند و چگونه داخل آن گشته اند؟ از کدام دیار آمده اند و در آنجا چه می کنند و در انتظار چه حادثه ای می باشند. آیا این حیوانات خرد و کوچک تا روز انهدام کره زمین و نابودی منظومه شمسی در دل این صخره سنگها باقی می مانند؟ آیا ممکن است کلیه نسلهای گذشته آدمیان هم به صورت ذره بینی در شکم این سنگها و کوههای عالم وجود دارد و اگر پاسخ مثبت است معنویت و روح آنها به کجا می رود؟ شاید ما هم چنین سرنوشتی داشته باشیم و تا روزی که اسرار خلقت را تماما نفهمیم از این سیاره خاکی بیرون نرویم!

سپس مترلینگ شرح می دهد که چگونه دانشمندان دیگری از جمله محققان امریکایی بعدا آزمایشهای مارتین را مورد توجه قرار دادند و از نتایج آن دوی وپروس ها و موجودات

ذره بینی متفاوت به تجربه و آزمایش پرداختند و سرانجام به جایی رسیدند که توانستند آنها را به بلورهای جامد کوچکی تبدیل نمایند و این بلورها خاصیت این را داشتند که هر وقت به محیط مناسب می‌رسیدند از نوزنده می‌شدند و به شکل موجودات ذره بینی جاندار به فعالیت می‌پرداختند. فیلسوف و متفکر بزرگ بلژیکی «مترلینگ» در خاتمه توضیح می‌دهد که این از بزرگترین اکتشافات انسانی است و آینده نشان خواهد داد که اهمیت آن در حل معماهای گونه گون دنیای خلقت تا چه اندازه موثر خواهد بود.

توضیح تجربیات مارتین را به این صورت هم می‌توان بیان کرد: او اول به سراغ سنگهایی رفت که متعلق به روزهای نخست کره زمین بود، بعد با حرارت و اشعه ایکس و ماورای بنفش شرایط جوی همان روزها را در آزمایشگاه ایجاد نمود. سپس تحت همین شرایط موجودات ذره بینی گوناگونی را از نوزنده کرد که عنصر حیاتی آنها لاجرم در همان شرایط درون آن سنگها وجود داشت (موقعی که گوی آتشین زمین سرد می‌شد). پس به يك تعبیر ثابت کرد زندگی و حیات در مراحل ابتدایی در صخره سنگهایی که قبلا گداخته بودند حضور داشته و به تعبیر دیگر نشان داد ماهیان، خرچنگها و بسیاری دیگر از جانوران دریایی در مقیاس خیلی کوچکتر در دل این سنگها جای بخصوصی دارند و هرگاه به سراغ آنها برویم می‌توانند تجدید حیات نمایند. این شکل و چهره دیگریست از «زندگی» که ما در پرتو تجربیات مارتین برای اولین بار مشاهده می‌کنیم و از هر طرف که نگاه کنیم این پدیده اعجاب انگیز و تکان دهنده است. اما منبع و مرکز انرژی و عنصر حیاتی این موجودات کجاست؟ چگونه وقتی شرایط موافق جوی میلیونها سال قبل را فراهم می‌آوریم و به آزمایش‌هایی نظیر آزمایش مارتین می‌پردازیم موجودات ذره بینی آبهای قرون و اعصار گذشته جان می‌گیرند و حرکت می‌کنند؟

دانشمند زیست‌شناسی انگلیسی خود پاسخ سوال ما را داده و گفته است «در جهان فقط يك جوهر اصلی برای حیات وجود دارد و کلیه جانداران تحت شرایطی از این جوهر اصلی مایه می‌گیرند». بنابراین می‌توانیم بگوییم همه تك یاخته‌ای‌ها، ماهیان، حشرات، خزندگان، چهارپایان، انسان و دیگر جنبندگان با تارهای نامرئی به این منبع جوهر اصلی بستگی دارند

و زندگی و انرژی مربوط به اعمال حیاتی خود را از آن کسب می کنند و با این حرف یکبار دیگر می رسم به همان فضای مرموز و بیکران «پاراپسیکولوژی». آیا آن جوهر اصلی حیات که مارتین به آن اشاره می کند همان دنیای ناشناخته مافوق محسوسات نیست؟ وقتی سخن از زندگی و روح و عناصر حیاتی پیش می آید، سررشته تمام آنها در یک عالم ناپیدا و اسرار آمیز متمرکز می شود که آن را عالم پاراپسیکولوژی نام نهاده ایم. از همانجاست که جهان خلقت به ویژه دنیای خلاق جاندار اداره می شود. با تمام این حرفها هنوز نمی دانیم جانوران ذره بینی مارتین از چه قرار هستند و دنیای آنها چگونه است و چرا با این وضع در دل سنگهای سرد و خموش به انتظار نشسته اند. تصور می کنم بهتر است به اظهار نظر مترلینگ احترام بگذاریم و صبر کنیم تا روزی جهان دانش برای سوال ما پاسخ قانع کننده ای پیدا کند. فعلا که در آغاز کار هستیم! تا اینجا آنچه برای آگاهی از روح و اسرار مربوط به آن لازم بود به اتکای تحقیقات فراوان و به نقل از متون و مدارک و شواهد بسیار بازگو کردیم ما اکنون در آستانه دروازه نیمگشوده سیاه و سر به بینهایت کشیده مرگ ایستاده ایم و هنگام آن رسیده است که به استعانت معلوماتی که فراهم آورده ایم چشم اندازی به آنسوی این دروازه پرابهام و هولناک داشته باشیم. ما جرارا از آنجا آغاز کردیم که در نخستین سالهای قرن حاضر رئیس پلی تکنیک پاریس «کلنل روکا» بر حسب تصادف به این موضوع پی برد که اگر ضمن خواب مغناطیسی «سوژه» را در سالهای زندگی به عقب برگردانیم همین که از شیر خوارگی گذشت به مرحله پیش از تولد می رسد. در اینجا ممکن است ما با شخصیت دیگری سروکار داشته باشیم که روح با احراز آن شخصیت دوره زندگانی دیگری را در دنیا به سر آورده است. چنانچه باز هم این روح را به گذشته ببریم و از مرحله تولد بار دیگر عبور دهیم شخصیت جدیدی در برابر ما حاضر می شود که روح در لباس این شخصیت دوره ای را طی سالیان متمادی گذرانده.

در صورتی که آزمایش مذکور را مرتباً ادامه دهیم، به زندگیمهای پی در پی و متوالی گوناگونی واقف می شویم که روح «سوژه» در گذشته های دور و نزدیک در قالب مرد یا زن، این زندگی ها را طی کرده و به این ترتیب در قرن بیستم یکبار دیگر داستان کهنه و قدیمی

تناسخ در مقابل ما جان می‌گیرد و ما را بر آن می‌دارد که بپذیریم بارها به دنیا آمدن آن هم در قالب اشخاص مختلف برای تزکیه نفس و پاک‌شدن از گناهان و معاصی گوناگون لازم است. لکن ضمن ادامه بحث متوجه این نکته شدیم که روال کار طبیعت تکامل است و غیرممکن به نظر می‌آید در کارگاه عظیم و پهناور خلقت، انسانی از مسیر تکامل به خاطر گناهایی که احیاناً مرتکب گشته، خارج شود. به ویژه ماجرای مهندس «انورس» آمریکایی که روزی در محل کار خود با همه بیگانه شد و گذشته خود را به کلی فراموش کرد به ما خاطر نشان کرد که با دخالت ارواح دیگر این امکان هست که انواع حوادث حیرت‌آور از قبیل مرور بر خاطرات افراد در گذشته و به یاد آوردن ناگهانی رویدادهایی که مربوط به دیگران است و ما خیال می‌کنیم از خود ماست یا اشاره به زندگی‌های پی‌درپی در خوابهای مغناطیسی و تصور آنکه قرن‌ها پیش در قالب دیگری در شهری و خانه‌ای ظاهراً آشنا زندگی کرده‌ایم گریبانگیر ما شود. دانستیم که این موارد وابسته به مرحله «بیرون بدنی» یا خارج از تن شدن است و مخصوصاً «شعور باطن» که به قول مترلینگ گاه بازیهای کودکانه و شوخ‌چشمی‌های غریبی دارد، در این‌گونه ماجراها فعال‌مایشاء است و آنچه از روی منظوره‌های خاصی بخواهد انجام می‌دهد.

حلاجی موضوعات روح

پس از آن، گاه لباس و کیل مدافع پوشیدیم و از عقاید و نظریه‌های مربوط به روح درست مانند آنکه خود صاحب این نظرات و عقاید هستیم، دفاع کردیم تا به اصطلاح موضوعات گوناگون وابسته به روح خوب حلاجی شود. در این زمینه ضمن شواهد و مثالهای فراوان عظمت و اهمیت «شعور باطن» این عامل ناشناخته اعجاب‌انگیز را یاد آور شدیم در یافتیم که «پریسپری» و حافظه و روشن‌بینی و پیشگویی و همه امور مربوط به دنیای «پاراپسیکولوژی» یکجا از شعور باطن سرچشمه می‌گیرند. آزمایش معروف دکتر

«کرافورد» به ما ثابت کرد این به فرمان شعور باطن است که جسم لزج و سردی که نامریی است هنگام خواب مغناطیسی از بدن مدیومها خارج می‌شود و اجسام و اشیای مختلف را جابجا می‌کند و به حرکت وامی‌دارد. همین‌طور متوجه آن شدیم که به دستور شعور باطن، ارواح لباسی از «اکتوپلاسم» که مربوط به بدن مدیوم یا واسطه است می‌پوشند و خودنمایی می‌کنند تا جایی که عکسبرداری از آنها میسر می‌شود.

عوامل وراثت

سپس به عوامل وراثت پرداختیم و دیدیم تا چه اندازه انسان تحت تاثیر معلومات موروثی خویش است. بعد موضوع «ژن» ها و اسیدهای آمینه و «D.N.A» مطرح گردید و ضمن بررسی جبر و تفویض و آنکه آدمی با کیفیتی که در آفرینش خویش دارد تا چه اندازه در کارها مختار است به اینجا رسیدیم که همه ما در عین حال که زندگی معمول خود را می‌گذرانیم روی نوار متحرک پهناوری قرار گرفته‌ایم که در مسیر تکامل پیش می‌رود و یک آن از این پیشروی غافل نمی‌ماند تا ما را به مرحله انسان برتر یا «سوپرمن» و سرانجام به مقام انسان کامل برساند. متوجه شدیم که ژن‌ها یعنی دانه‌های بسیار ریز ذره بینی و کروموزومهای وجود ما چه عامل عمده‌ای در طریق رسیدن به این هدف بزرگ هستند. از دانش «پاراپسیکولوژی» یا ادراک مافوق محسوسات نیز سخن گفتیم و یاد آور شدیم که فضای مرموز این جهان ناشناخته و مهم میعادگاه کلیه ارواح و اسرار فعلی وجود ماست و خانقاه اصلی شعور باطن همه، نمونه‌هایی از اشخاص و افراد استثنایی و نوابغ که بستگی نزدیک با عالم پاراپسیکولوژی دارند ذکر کردیم. برای نمونه گفتیم چگونه ناپلئون در آن واحد دوازده نامه گوناگون را دیکته می‌کرد و یا نوستراداموس، چطور با دقت خاصی تمام حوادث مهم دنیا را پیشگویی کرده است. یا آنکه نیروهای حیرت‌انگیز شیخ جام، از چه قرار بود و در دوران زندگی خویش چگونه کوردها را بینا می‌ساخت و یا افراد افلیج را با یک اشاره به سلامت می‌رساند.

همچنین از تله پاتی صحبت کردیم و از روشن بینی و ارتباط با ارواح و اعمال و حرکات عجیب مرتاضان هند و آنها که با ریاضت دارای انواع قدرتهای مافوق می شوند، به این نتیجه رسیدیم که به هر تقدیر آدمی در راه چهارمعی شدن است و يك انسان چهارمعی یعنی کسی که مسلط بر اسرار و نیروهای دنیای ناشناخته پاراپسیکولوژی باشد. در مرحله آخر دانستنی هایی در زمینه روح و ادراك عالی، از جهان حیوانات فراهم آوردیم و از اسبهای هوشمند و دانای «کرال» یاد کردیم و از سگهایی که مانند اسبها به حل مسائل ریاضی می پرداختند و با الفبای قراردادی با صاحبان خود سخن می گفتند. به دنیای گیاهان هم سری زدیم و دریافتیم که آنها نیز دارای يك نوع فهم و هوش و درایت هستند و حتی انواع موسیقی را تشخیص می دهند. روی هم رفته بر آینه بررسی های مفصل ما این بود که چیزی به نام روح در انسان و گیاه و حیوان وجود دارد که البته بنا به مدارج آنها، موجودیت آن مختلف است. اما در هر حال این روح و کلیه ارواح دیگر در یکجا متمرکز می شوند یا يك عالم نامریی محل به هم رسیدن آنهاست که گفتیم عالم و فضای ناشناخته مربوط به پاراپسیکولوژی است. اینک جای آنست که بگوییم تمام محققان و دانشمندان و جستجوگران معانی و اسرار نهایت آمال و آرزویشان این است که به خصوصیات و مشخصات این عالم ناپیدا آگاه شوند. از طریق دانش آزمایشگاهی راهی برای وصول به آن بیابند تا پس از نیل به این مقصود دیگر انسان چشم بسته و لال و سردرگم روی این سیاره حقیر خاکی باقی نماند و به مرتبه و مقامی که شایسته آنست و معمار جهان از روز ازل به پیشانی وی رقم زده هر چه زودتر دست یابد.

دیوار برزخ

بعد از آنکه انسان از حدفاصل میان زندگی و مرگ عبور کرد به دیوار برزخ وارد می شود. این همان عالمی است که از هر لحاظ شباهت به دنیای خاکی ما دارد با این تفاوت که همه چیز

در این جهان گویی از عالم اندیشه می‌گذرد. کشتزارهای سبز و خرم، گلزارهای زیبا و دیدنی و شهرهای بزرگ و پراز جمعیت برزخ که به نورهای رنگارنگ خاصی رونق پذیر است و در آن ارواح به کسب و کار مشغولند. جهانی است تا حدودی بیرون از زمان و مکان (به تعبیر ما) و در این نشئه که چون اتاق انتظار است برای بعد و عالم دیگری که هنوز از آن خبر نداریم ارواح نیک و بد مراحل طی را طی می‌کنند و تغییراتی می‌یابند که سرانجام آنها را به قله بلورین نورها و اندیشه‌های این دیار مرموز می‌رساند و برای ما قابل اهمیت همین جاست که مرحله بعد از آن عالم واقعی پس از مرگ است. بنابراین دیگر با فضای برزخ کاری نداریم و یاد آور می‌شویم همین که مردیم و کالبد خاکی را به سیاره خاک باز پس دادیم زمانی در برزخ هستیم و پس از طی دوران آن قسمت دوم موجودیت خودمان یعنی «همزاد» را هم به برزخ می‌سپاریم و به شکل روح مجرد دنباله تکامل خود را پیش می‌گیریم و همین جاست که ما به آن جهان واقعی بعد از مرگ نام نهاده ایم.

جهان لامکان

این جهان که راه یافتن به آن برای ما زنده‌ها بسیار دشوار است چگونه جایی است؟ قدم ما بر آن «لامکان» نام نهاده‌اند. لامکان، یعنی آنچنان بُعدی که مکانی نداشته باشد و چون زمان و مکان بر حسب گفته اینشتین، توأم می‌باشد (جایگاه) پس این بعد، زمانی هم ندارد! درک و تصور چنین عالمی در آغاز آسان نیست لکن ما که با چنگ و دندان دیوار سهمگین مرگ را می‌خراشیم و تاکنون موفق هم بوده‌ایم سرانجام تا آنجا که می‌توانیم این بعد عجیب و نویافته را به شما معرفی خواهیم کرد زیرا عالمی است که هر لحظه تامل در آن و تفکر درباره آن حیرت بر حیرت آدمی می‌افزاید! اما پیش از آنکه به این عالم لامکان برسیم ناگزیر از آن هستیم که به يك نکته کاملاً اصیل و پراهمیت توجه کنیم. آیا بعد از آنکه مردیم با چه کیفیتی وارد دنیای پس از مرگ می‌شویم. غرض آنست که پس از قالب تهی کردن و بعد از

آنکه کهنه جامه خاکی را به دور افکنند و در برزخ «همزاد» را هم جا گذاشتیم چه کسی به عنوان ما به عالم واقعی آن سوی مرگ می رود؟ وقتی خوب دقیق شویم می بینیم هسته اصلی وجود ما همان چیز است که به آن «من» می گوئیم. يك لحظه در فراخنای تخیل تمام شاخ و برگهای خود را بریزید آن وقت در قعر وجودتان يك عنصر احساس باقی می ماند که فریاد می کشد «من». هم اوست که هسته اصلی و مرکزی موجودیت شما را تشکیل می دهد. این «من» نه مادی است نه موهوم، زنده است، وجود دارد و تمام شاخ و برگهای وجود ما به همین «من» اتصال یافته اند و هنگامی که از خودمان صحبت می کنیم در حقیقت از این «من» اعماق وجودمان سخن گفته ایم. این «من» است که بعد از مردن و طی برزخ چون مرغ آسوده ای به عالم واقعی ماورای قبر می رود.

چهار حالت بعد از مرگ

به قول مترلینگ وقتی آدمی جان داد، چهار حالت پیش روی او قرار می گیرد. یا اینکه به کلی نیست و نابود می شود و اثری از او باقی نمی ماند که این غیر ممکن است. یا به همین وضع و با همین دریافتهایی که دارد به جهان اموات قدم می گذارد که این هم چنگی به دل نمی زند. و یا اینکه در دنیای ماورای قبر صاحب وجدان و دریافتهای نوینی می گردد که به کلی وضع آن با اوضاع این دنیا مغایرت دارد در این صورت تبدیل به موجود تازه ای می شود که اصولاً رابطه ای با گذشته خود ندارد و این یکی هولناک است زیرا در اینجا ما با دو روح یا انسان به کلی متفاوت سروکار داریم که هیچ کدام یکدیگر را نمی شناسند. حالت چهارم آنست که آدمی پس از مرگ وارد مرحله جدیدی از زندگی شود که ضمن آن پیوندی هم به گذشته خویش داشته باشد و این چیز است که به واقعیت بیشتر نزدیک است و شاید بتوان گفت اصل مطلب همین است. در اینجا کسی که دارفانی را وداع گفته و به وادی بعد از مرگ شتافته است علاوه بر آنکه «من» خود را به این دیار برده موقعیت تازه ای می یابد که شاید بسیاری از اسرار مجهول عالم هستی را به وی بنمایاند.

خواب و مرگ

تمام دلبستگی‌ها و خودپسندیها و محفوظات و دریافتهای ما در زندگی متعلق به همین «من» است که ما آن را با «من برتر» و به طور کلی همه متعلقات به آن یکجا حساب می‌کنیم. اینکه ما این «من» را پس از مرگ به دنیای دیگر می‌بریم یا نه صحبت تازه‌ای نیست و از قرن‌ها قبل فلاسفه و دانشمندان و محققان پیرامون آن گفتگوها و بررسی‌های فراوانی داشته‌اند. علت هم آنست که این پراهمیت‌ترین مشکل انسانی در طریق مرگ و زندگی است. «ابن راوندی» که از علمای بزرگ اسلامی است و زادگاه او اصفهان است و اصولاً ایرانی و از هموطنان ماست در حدود یازده قرن و نیم پیش، درباره مرگ نظراتی دارد که در کتاب او به یادگار برای ما باقی مانده و مرور بر آنها، البته به طور مختصر بی‌فایده نیست. او می‌گوید، در مرده وجدان یعنی خود را شناختن وجود ندارد، چون وجدان از صفات بارز یک انسان زنده است و اگر مرده خود را بشناسد و بداند که مرده است در آن صورت زنده به شمار می‌آید نه مرده. اگر ابوالحسن بمیرد (یعنی خودش چون کنیه‌اش ابوالحسن بوده) بعد از اینکه در قبر جای گرفت نمی‌تواند بفهمد که او در دنیای قبل از مرگ «ابوالحسن» بوده زیرا اگر بداند که قبل از مرگ به نام ابوالحسن خوانده می‌شده لازمه‌اش این است که وجدان داشته باشد یعنی خوشتن را بشناسد و کسی که وجدان داشته باشد مرده نیست! آدمی فکر می‌کند هرگز نخواهد مرد و بعد از آنکه او را در گور نهادند باز هم به نحوی زنده خواهد بود با این تفاوت کیفیت زندگی به طور دیگری است. یکی از عواملی که کمک به تقویت این عقیده می‌کند خواب است و انسان چون بعد از هر خواب بیدار می‌شود و عادت به این کار کرده است، تصور می‌کند بعد از خواب مرگ هم دوباره بیدار می‌شود.

می‌بینیم که در زمان المتوکل خلیفه عباسی، که ابن راوندی در آن زمان زندگی می‌کرده اعتقاد فلسفی این دانشمند که یکی از علما است درباره مرگ و آنکه بعد از مرگ انسان خود را می‌شناسد یا نه، از چه قرار بوده. اما ابن راوندی از دیدگاه خود موضوع مرگ را بررسی کرده و ما می‌دانیم که در دنیای اسلام سخن از جسم و روح است و عقیده کلی

بر آنست که هر کس بمیرد جسم خاکی خود را به خاک می سپارد و روحش به عالم پس از مرگ پرواز می کند. قبل از این راوندی هم حکما و محققان یونانی پیرامون مرگ و اینکه «من» یا وجدان خود را از دروازه مرگ می گذرانیم یا نه بررسی هایی داشته اند و به ویژه منجم و حکیم به نام «اریستارخوس» اهل «ساموس» در این زمینه بیان جالبی دارد که قسمت هایی از آن را برای شما نقل می کنیم.

چرا صدایی به گوش نمی رسد

«اریستارخوس» می گوید: نمی توانم این اندیشه را از خود دور کنم که صدها هزار مرد و زن که قبل از من زنده بوده اند به کجا رفته اند و چرا یکی از آنها صدایش به گوش ما نمی رسد. چرا این سعادت نصیب من گردیده که از میان صدها هزار زن و مرد که مرده اند و یکی از آنها هم بازنگشته من باید زنده باشم و بتوانم از خوشی های زندگی بهره مند شوم. آیا من هم روزی مانند آنها خواهم مرد و یا اینکه من که امروز از خوشی های زندگی برخوردارم نخواهم مرد. من حس می کنم با آن صدها هزار مرد و زن که مردند تفاوت دارم چون به زندگی علاقمند هستم و شاید آنهایی که مرده اند از این جهت رفتند که به زندگی علاقه نداشتند و نمی خواستند از خوشی های حیات بهره مند شوند. اما با اینکه خود را يك موجود استثنایی احساس می کنم و خیلی امیدوارم که همواره زنده بمانم گاه به خود می گویم اگر بمیرم چه به سرم خواهد آمد و آیا پس از مرگ خواهم توانست از خوشی هایی که اینک دارم برخوردار شوم. آیا بعد از مرگ از خوردن غذاهای خوب لذت خواهم برد و آیا شنیدن موسیقی مانند امروز به من لذت خواهد داد؟

وقتی خوب دقت کنیم می بینیم که با وجود آنکه این افکار مربوط به دهها قرن قبل از این است این حکیم یونانی صادقانه همان اندیشه هایی را دارد که گاه ما امروز در قرن بیستم با

آن در تنهایی مواجه می‌شویم و خیلی ساده لوحانه خیال می‌کنیم همه می‌میرند اما ما استثنا
زنده می‌مانیم چون ما تخم طلایی دستگاہ آفرینش هستیم!

ما نخواهیم مُرد

این طرز برداشت هر انسانی است از زندگی آن هنگام که خیلی خودمانی و بی‌توجه با
خود خلوت می‌کند و همان طوری که در ابتدای مبحث خودمان گفتیم از لحاظی اتفاقاً کاملاً
درست هم هست، ما واقعاً نخواهیم مرد بلکه رو به تکامل می‌رویم و تغییر وضع می‌دهیم.
«ارستارخوس» بعد که سر عقل می‌آید می‌گوید: آیا من هم پس از مرگ شبیه جانورانی
خواهم بود که می‌میرند؟ آیا مرغی که گوشتش دیروز غذای من بود پس از مرگ زنده می‌ماند؟
و گوساله‌ای که فردا خوراک ما و دوستان ماست می‌تواند امیدوار به زندگی بعد از مرگ باشد؟
فکر می‌کنم که من با گوساله خیلی تفاوت دارم چون من انسان هستم و انسان به خاطر داشتن
عقل و ادراک و علم از گوساله به مراتب برتر است. بنابراین انسان باید زنده بماند. من میل
ندارم پس از مرگ خود را شناسم برای اینکه خوشی‌هایی که نصیب من می‌شود دیگر متعلق
به من نخواهد بود و من باید بعد از مردن خود را بشناسم تا اینکه بدانم این من هستم که از
خوشی‌ها لذت می‌برم و دیگری نیست!

آیا ممکن است که من هم مثل صدها هزار برگ زرد درختان باغ که در فصل پاییز
فرومی‌ریزد و به زودی از بین می‌رود نابود شوم و از من به جز غبار چیزی باقی نماند. در
اعماق ضمیرم کسی به من می‌گوید غیر ممکن است. من تصور می‌کنم یکی از مزایای من نسبت
به گوساله و برگ درختان این است که من «مرو زمان» را احساس می‌کنم اما آنها گذشت
زمان را احساس نمی‌کنند. بارها با خود گفته‌ام مرو زمان چیست و اکنون می‌گویم مرو
زمان مانند آب رودخانه‌ای است که جریان دارد. من در آن رودخانه مانند تخته سنگ هستم
و موقعی که آب به من می‌رسد از جریان باز نمی‌ایستد بلکه حرکت آن کند می‌شود و پس از

لختی درنگ می‌گذرد و این زمان حال است که زندگی من را تشکیل می‌دهد. قسمت بالای رودخانه که آب از آن می‌آید زمان گذشته است و قسمت پایین که آب به سوی آن می‌رود زمان آینده و من که لحظه‌ای جلو آب را می‌گیرم زمان حال هستم. من به زمان گذشته علاقه‌ای ندارم چون دیگر به من تعلق ندارد. به زمان آینده هم علاقه‌ای ندارم چون از دسترس من خارج است. زندگی واقعی من زمان حال است و من همواره در زمان حال زنده هستم و هر طور بخواهم از آن استفاده می‌کنم (این درست همانست که خیام شاعر خودمان در یک رباعی گفته است:

ازدی که گذشت هیچ از او بیاد مکن

فردا که نیامده است، فریاد مکن

بر ناسده و گذشته بنیاد مکن

حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

«اریستارخوس» در ادامه می‌گوید: تعجب می‌کنم چرا برخی از اشخاص این حقیقت روشن را نمی‌بینند و نمی‌پذیرند که عمر غیر از زمان حال نیست و کسی که می‌خواهد از عمر استفاده کند بایستی از زمان حال سود برد! عده‌ای هستند که می‌گویند فلان کار را فردا انجام می‌دهیم غافل از اینکه فردا هم (اگر برسد) زمان حال است. (این حرف اریستارخوس اگر از دید خاصی بنگریم بسیار پر معنی است). بالاخره «اریستارخوس» به اصل مطلب می‌رسد و به سراغ «من» و سرنوشت او پس از مرگ می‌رود و می‌نویسد: می‌دانم که کوه المپ که خدایان یونانیان در آن سکونت دارند دارای عمر جاوید است. اما آیا آن عمر همیشگی برای من ارزش دارد. اگر من زندگی جاوید نداشته باشم، ممکن است فکر کنم گرچه بعد از مرگ خود را نخواهم شناخت اما چون دارای عمر همیشگی هستم شریک عمر جهان خواهم گردید. لکن اگر چنین هم بشود باز من راضی نخواهم بود زیرا آنچه در نظر من از لحاظ زندگی اهمیت دارد «من» است و اگر «من» نباشد زندگی همیشگی به من مربوط نیست همان طور که امروز زندگی سرمدی کوه المپ به من ارتباط ندارد.

ملاحظه می‌کنیم که «ارستارخوس» هم می‌گوید اگر «من» ما، با ما به دیار پس از مرگ نیاید و در نتیجه خود را در آن جهان نشناسیم حتی زندگی جاوید هم بی‌معنی و مفهوم است. پس عمده مطلب برای ما آنست که بعد از عبور از دروازه مرگ «من» را با خود داشته باشیم. همان «من» که در این دنیا همه شخصیت و موجودیت ما وابسته به او است. به عبارت دیگر در مرکز وجود ما قرار گرفته و ماهیت اصلی ما را می‌سازد. بلافاصله بعد از مردن ما به جهان برزخ می‌رویم. در این جهان زمان و مکان صورت دیگری دارد و همانگونه که از معنای برزخ برمی‌آید زمان و مکان این دیار هم نوعی از زمان و مکان است که در حد فاصل قرار گرفته؛ حد فاصل زمان و مکانی که روی زمین با آن سروکار داریم و با آن آشنا شده‌ایم. بعد دیگری که آنسوی برزخ است یعنی همانجا که عالم واقعی بعد از مرگ به‌شمار می‌آید. روح ما و «من» ما، در جریان عبور از برزخ به کلی دگرگون می‌شود و هرچه در این نشئه به مدارج عالیت می‌رود بر آگاهی‌ها و دانش او افزوده می‌گردد. آنجا دیگر منطق حقیر و نارسای روی زمین فرمانروایی ندارد و منطق نیرومندتر و کاملتری حکمفرماست که توضیح درباره آن کار آسانی نیست. در مراحل بالای برزخ درمی‌یابیم که ازل و ابد نمی‌تواند وجود قطعی داشته باشد و جبر و اختیار تخیلی بیش نبوده است و گذشته و آینده و درد و رنج اصولاً حرفهای بی‌معنی است. این آگاهی‌ها به خاطر آنست که مالیقت آن را پیدا کنیم که بتوانیم به بعد چهارم برویم. عالم ناپیدایی که حیرت‌آورترین و عجیب‌ترین و هولناک‌ترین عالم‌هاست و از این جهت می‌گوییم هولناک که تصور و تخیل درباره آن هم تکان‌دهنده و هوش‌ریاست.

اینک می‌خواهیم تا آن اندازه که مغز ما توانایی درک مطالب مربوط به این بُعد را دارد از آن مطالب سخن بگوییم و تا حدودی که برایمان میسر است به وادی پرشکوه بعد چهارم قدم بگذاریم. لکن باز هم ناچار هستیم قبلاً به دو مسئله مهم و قابل توجه بپردازیم. یکی آنکه چرا ارواحی که تاکنون با آنها ارتباط یافته‌ایم و معمولاً در عالم برزخ هستند بیش از آنچه که ما از جهان خلقت و اسرار آن خبر داریم چیزی به ما نگفته‌اند. دیگر آنکه حس‌هایی که در دنیای سه بعدی کنونی داریم (مانند بینایی یا شنوایی و غیره) تا چه اندازه می‌توانند در شناخت عالم هستی و محیط پیرامون ما به ما کمک کنند؟ مسئله نخست یعنی اینکه چرا ارواح بیشتر از آنچه

از عالم خلقت می‌دانیم چیزی به ما نگفته‌اند به راستی شایان اهمیت است مگر نه آنکه به زعم طرفداران «مکتب روح» انسان پس از مردن و رفتن به عالم ارواح به اسرار عظیمی از وجود و خلقت پی می‌برد و از نادانسته‌های امروز ما آگاه می‌شود. پس چرا آنچه را که ارواح از آنسوی گور، تاکنون برای ما گفته‌اند پوچ و توخالی برده است و هیچ یک از رازهای مجهول جهان آفرینش را برای ما فاش نساخته‌اند؟ این سوال، دو حالت می‌تواند داشته باشد، یا ارواح هم واقعا به رازی علاوه بر آنچه که ما می‌دانیم پی نبرده‌اند بنا بر این از خود سوال می‌کنیم چه تفاوتی میان ما و آنها است؟ و یا آنکه ارواح به بسیاری از اسرار طبیعت و جهان خلقت آگاه گردیده‌اند لکن آنچه را که دریافته‌اند نمی‌توانند برای ما زنده‌ها بازگو نمایند. به عبارت دیگر در صورتی هم که ارواح رازهایی را برای ما افشا کنند ما به دلیل مغز کوچک و دریافته‌های مختصری که می‌توانیم داشته باشیم هیچ‌گاه نخواهیم توانست از سخنان آنها چیزی بفهمیم.

به چند جلسه قابل اعتماد از ارتباط با ارواح مراجعه می‌کنیم. نخست به بخشی از گفتگوی میان روح دکتر هودجسون که از عالم ارواح سخن می‌گوید با «ویلیام جیمس» که زنده است و در جلسه حضور دارد می‌پردازیم. این هر دو از روح‌شناسان و دانشمندان بزرگ به‌شمار می‌آیند. گفتگو از این قرار است:

روح: راستی ویلیام خاطرت هست وقتی به خانه فلانی رفتیم با بچه‌ها به فلان و بهمان بازی پرداختیم و موقعی که وارد فلان اتاق که مبل‌های آنچنانی داشت شدیم من چنین و چنان گفتم؟

ویلیام جیمس: آری هودجسون به راستی یاد می‌آید.

روح: پس دلیل خوبی برای اثبات هویت خودم برایت آوردم، نه؟

هودجسون: البته، دلیل تو بسیار عالی است.

روح: آیا آن خانم دکتری را که از نیویورک عضو انجمن ما بود به یاد می‌آوری؟

هودجسون: نه به یاد نمی‌آورم ولی راجع به او چه می‌خواهی بگویی؟

روح: تصور می‌کنم نام شوهرش «بلر» بود.

هودجسون: شاید قصد داری درباره خانم «بلرناو» صحبت کنی؟

روح: البته، بنابراین از این خانم بپرس يك شب موقع شام در مورد عروسی خودم با يك

دختر با او صحبت کردم یا نه؟

در تحقیقی که بعداً به عمل آمد معلوم شد سخنان روح کاملاً درست است. اما آیا این است همانهایی که ما از ارواح انتظار داریم، به ویژه که روح طرف صحبت ما متعلق به دانشمند روحشناسی است که يك عمر پیرامون مرگ و پس از مرگ بررسی کرده. چرا روح این دانشمند ما را در جریان مطالب واقعاً مهم و اصلی بعد از مرگ قرار نمی دهد؟ و همواره سعی دارد مانند ارواح دیگری که احضار می شوند در ابتدای سخن به هر ترتیب شده موجودیت خویش را به اثبات برساند. آن هم بسیار کودکانه و ساده لوحانه؟! و حال به بخشی دیگر توجه کنیم، طی جلسه های آزمایشی متعددی که دکتر هودجسون با «بی بی» مدیوم تشکیل داد روح بسیاری از دوستان متوفای وی که همگی با مدیوم خاطرات مشترکی داشتند احضار شد و از جمله دکتر، مدیوم را در جریان تماس با یکی از بهترین دوستانش قرار داد. این دوست يك سال قبل از آن تاریخ مرده بود و مدیوم او را آقای «الف» می نامید. به محض آنکه آقای «الف» در جلسه حضور یافت مدیوم او را شناخت و هویت نامبرده را در نهایت درستی اعلام کرد لکن با این وصف نتوانست جز مطالب بی سرو ته، چیز دیگری از وی دریافت کند. در واقع آقای «الف» در اواخر زندگی خود دچار اختلال عصبی شده بود به طوری که تدریجاً ناراحتی های او به جنون تبدیل شد و از قضا جوابهای او در جلسه با وضع روحی وی در اواخر عمر کاملاً مطابقت داشت. همین نتیجه ظاهراً در موارد احضار ارواح افرادی که خودکشی می کنند یا پیش از مردن دچار اختلالاتی نظیر بیماری آقای «الف» می شوند مشاهده می گردد.

دکتر هودجسون می گوید: اگر ما بگوییم جوابهایی که مدیوم از طرف روح به ما می دهد

نتیجه تلقین فکری یا تاثیر شعور باطن خود او در آن روح است پس چرا هر بار که روح آقای

«الف» احضار می شود باز همان جملات بی سرو ته و بی معنی دیوانه وار را ادا می کند؟ چطور

نمی توان طی جلسات مشابه از آقای «الف» غیر از جوابهای بی سرو ته، پاسخ عادی

و کاملی گرفت. ما می دانیم که مدیوم یعنی طرف مقابل با روح کاملاً از سلامت عقل برخوردار

است و کاملاً منطقی به نظر می آید که این انسان عاقل طی چندین جلسه لا اقل چند کلمه حرف حسابی از روح بیرون بکشد. بنابراین باید قبول کنیم که نفوذ شعور باطن مدبرم در روح بی تاثیر بوده است و این همان روح دیوانه ایست که بعد از مرگ هم به همان وضع آخر عمر در دنیای برزخ باقی مانده و آنچه از او می شنویم ناشی از انعکاسات وجدان خود اوست.

از اینها که بگذریم می رسیم به سوالهایی که در اساس خلقت و سازمان کهکشانها و منظومه ها و سیارات از ارواح نام آوری مثل «گاليله» به عمل آورده اند و نمونه ای از آن را در کتاب «ارواح» شیخ طنطاوی می بینیم و قبلاً بخشی از آن را درباره عوالم وجود و خلقت و تکوین و خلقت روح برایتان نقل کردیم. اینجا سوالها همه کلی و اساسی و بزرگ است و پاسخ هایی که ظاهراً روح گاليله به اختیار ما می گذارد قاعدتاً باید بیش از دانش های کنونی بشری در زمینه آفرینش و کائنات باشد اما وقتی با دقت ملاحظه می کنیم موضوع به غیر از آنست. برای نتیجه گیری قطعی قسمت دیگری از سوال و جوابهای مربوط به روح گاليله را از کتاب «ارواح» طنطاوی درباره کهکشانها یا دستگاههای کره سازی، از جلسات انجمن روحی پاریس (بین سالهای ۱۸۶۲-۱۸۶۳) عیناً نقل می کنیم. لازم به یاد آوری است که مدیوم های بسیار ورزیده و دانشمند واسطه اخذ پاسخ سوالات مذکور از روح گاليله بوده اند. روح گاليله: کمتر کسی در شبهای صاف و تاریک کهکشان را در آسمان ندیده است، و از اکتشافات اخیر به وسیله تلسکوپ معلوم شده است که این خط سفید میلیونها آفتاب است که بیشتر آنها از حیث حجم و نور و اهمیت، از آفتاب شما (یعنی ما آدمهای زنده زمین) به مراتب بالاتر و بزرگتر است. در حقیقت این خط سفید شیری رنگ را می توان يك مزرعه تصور کرد که در آن انواع و اقسام گلها و شکوفه درخشان و تابان است. آفتاب شما با تمام سیارات آن، يك گل یا يك شکوفه از آن به حساب می آید! تعداد این همه گلهای رنگارنگ یا آفتابهای درخشان یا عوالم شمسی به «سی میلیون!» رسیده است که هر يك از آنها با دیگری بیشتر از هزاران هزار فرسنگ فاصله دارد. از اینجا می توانید به وسعت و عظمت کهکشان و به خردی و کوچکی خورشید خودتان و مخصوصاً به کوچکی زمین پی ببرید و به طریق اولی به حقارت مخلوق زمین و موجودات آن از قبیل حیوان و جماد و نبات آگاه شوید و نقصان

قوای عقلی خود را نسبت به نیروهای عقلی آفریدگان سایر سیارات که به مراتب از زمین شما بزرگتر هستند تصدیق نمایند و دریا بید زندگی دوروزه جسمانی شما چه موقعیتی در این عالم بیکران دارد و بفهمید هر چه هست در جای دیگر است یعنی در حیات پس از مرگ!

روح گالیله به توضیحات خود درباره عوالم وجود و کهکشانها ادامه می دهد: ملاحظه می کنید میلیونها خورشید واقع در کهکشان شما دارای سیاراتی هستند که از این خورشیدها کسب نور و حرارت و حیات می کنند. برای نمونه ستاره «سیریوس» از حیث حجم و روشنایی هزاران مرتبه از خورشید شما بزرگتر است و سیارات آن به مراتب از سیارات منظومه شمسی شما بزرگتر به شمار می آیند. به علاوه در میان ستارگان کهکشان شما، خورشیدهای دوقلو (توام) یافت می شود که طرز گردش و وظایف فلکی آنها با خورشید شما کاملاً متفاوت است. از جمله در سیارات مختلفی که به گرد آن خورشیدهای دوتایی می گردند، سال و ماه و روز و هفته وجود ندارد (به طوری که شما دارید) بلکه وضع زندگی موجودات روی این سیارات به طور بست که شما حتی فکر آن را هم نمی توانید در منخبله خود پیورانید.

آنچه ستاره در آسمان مشاهده می کنید هر کدام مخصوص به یکی از دستگاههای «کره سازی» یا یک کهکشان است و هر یک از این کهکشانها سیر مخصوصی دارند! و منشا سیر و حرکت هر کدام نیروی جاذبه خاصی است. اما در اصل همه تابع قوانین و نظامات بی تغییری می باشند. همین خورشید شما در مرکز خود ثابت و ساکن نیست بلکه در فضا با منظومه خود به دور آفتاب بزرگتری گردش می کند و حرکت سیر آن به حدی است که رصدهای شما نمی تواند آن را تحدید و تعیین کند. زیرا باید قرنها بگذرد تا یک سال دوره حرکت شمسی آن به دور آفتاب یا شمس الشموس تمام شود و اگر فکر و تصور شما اجازه دهد می گویم که آفتاب آفتابها هم خود در یک جا ثابت نیست بلکه او نیز با هزاران شمس الشموس پروانه وار مجذوب خورشید بزرگتری است و همین طور تا تخیل شما وسعت داشته باشد پیش بروید و تصور آفتاب بالاتر و بزرگتری را بنمایید تا آنجا که دیگر از تخیل و تصور هم عاجز شوید و همین قدر شما را بس است.

وقتی خوب در سخنان و توضیحات روح گالیله دقیق شویم می بینیم که همه معلومات آن

مربوط به دانش همان سالهای ۱۸۶۳ از عالم کائنات و فضا و کیهانشانهاست و در حقیقت باید گفت این معلومات همان مدیومهای «ورزیده و دانشمند» آن زمان است که ما به عنوان افاضات روح گالیله باید بپذیریم در حالی که بیشتر این آگاهی‌ها غلط و نادرست است و برای نمونه کیهکشان ما بیش از سی میلیون خورشید دارد و یا این که در پرتو علوم فضایی امروز ماجرای خورشیدهای بزرگ و بزرگتر و بالاخره شمس الشموس، کاملاً خنده آور و باورنکردنی است و مسلماً این‌ها را روح گالیله نگفته است.

باز هم گفتگوهای تازه

حال ببینیم در جلسات دیگر ارتباط با ارواح این ساکنان دنیای غیب درباره معقولات و موضوعات اخلاقی یا پیرامون موقعیت خودشان در جهان ارواح چه مطالبی اظهار داشته‌اند. آنچه می‌خوانید قسمت‌های برگزیده و پراهمیت پاسخهای مردگان است که در مقابل سوالات جستجوگران زنده به واسطه مدیوم در اختیار ما نهاده‌اند.

سوال: آیا ارواح علاقه و الفتی به محل دفن جسد خود دارند؟

روح: جسد برای روح به منزله زنجیر است، همین که از آن آزاد شد دیگر اصلاً به آن توجه ندارد و تنها توجه روح به دوستان است که از او ذکر خیر نمایند و برای او از خداوند طلب رحمت و آمرزش کنند.

سوال: آیا دعا و نمازی که بر قبر مردگان می‌خوانند باعث مسرت آنها می‌شود؟

روح: دعا و نماز برای اموات یکی از راههای جذب و احضار ارواح است و البته هر قدر خضوع و خشوع شخص دعاکننده بیشتر باشد روح بیشتر مسرور می‌شود! و منظره قبر هم البته باعث زیادی خضوع است مانند آنکه اگر چیزی از مرده به یادگار باقی مانده باشد همیشه باعث یادآوری و محبت او است!

سوال: بنا بر این بعضی ارواح ممکن است میل زیادی به بعضی جاها داشته باشند.

روح: بلی، بلکه گاهی توقف آنها طول می کشد تا وقتی که علل و اسباب جذب و توقف آنان باقی است.

سوال: علل و اسباب مهم جذب و توقف ارواح چیست؟

روح: مهمتر از همه میل و محبتی است که ارواح نسبت به بعضی اشخاص یا اماکن دارند! نهایت اگر روح شریر باشد بیشتر به قصد انتقام و آزار است و گاهی هم برای قصاص گناهی که مرتکب شده بدون میل خود می آید! و در محل وقوع جرم می ماند و آنجا گناه و جنایت او در نظرش مجسم می شود و هین منظره بزرگترین عذاب برای او است.

سوال: روح بلند پایه و علوی از روح پست و سفلی چگونه تمیز داده می شود؟

روح: از سخنان او معلوم می گردد زیرا روح علوی دوستدار خوبی و صلاح است ولی روح سفلی چون در تاریکی جهل غوطه ور است، بیانات او هم ناشی از نقص او در علم و فضیلت است.

سوال: آیا وجود علم در روح دلیل علوی بودن او است؟

روح: نه زیرا با وجود دانش زیاد ممکن است اسیر ذنابل و اوهام باشد! تمام صفات رذیله شخص پس از مرگ مانند هر ای محیط دور و بر او را گرفته و او را احاطه کرده است و خطر این گونه ارواح بیشتر از ارواح شریر و سفلی است!

سوال: وقتی مایک روح علوی را که روی زمین معروف است احضار می کنیم آیا خود شخصا حاضر می شود یا نایب و نماینده می فرستد؟

روح: هر وقت بخواهد و بتواند خود شخصا می آید و گرنه نماینده می فرستد.

سوال: ارواح شریر به واسطه تجرد و نزدیکی به عوالم ملکوتی چگونه می توانند مرتکب کارهای بد و زشت شوند؟ (سوال جالب است)

روح: این سوال شما مانند آنست که بپرسید انسان چرا با آنکه بدی دروغ را می داند باز هم دروغ می گوید؟ (و جواب اشتباه)

سوال: مهمترین شرط برای احضار ارواح صالح چیست؟

روح: احترام به روح صالح و پاک کردن درون و صافی نیت و پرستش خالصانه خداوند.

سوال: چه مدت بعد از مردن می توان روح مرده را احضار کرد؟

روح: گاه حتی در هنگام مردن احضار روح ممکن است، اما جوابهایی که به سوالات

شما می دهد معمولاً ناقص و مبهم است زیرا دچار اضطراب و پریشانی است.

سوال: آیا احضار روح کودکی که هنوز در شکم مادر است ممکن است؟

روح: نه زیرا روح کودک در آن حالت در کمال اضطراب است.

سوال: آیا ارواح به تمام سوالات ما جواب می دهند؟

روح: نه، زیرا ارواح پاک و ملکوتی به سوالاتی پاسخ می گویند که مصلحت روحی و ترقی

ادبی شما در آن باشد!

سوال: آیا ارواح می توانند از آینده به ما خبر دهند؟

روح: نه زیرا اگر انسان از آینده با خبر باشد زمان حال را از دست می دهد و کار نمی کند!

سوال: آیا می توانیم حالات و گزارشهای روح را در عالم غیب از او جویا شویم؟

روح: بلی، به شرط آنکه این استعلام در نتیجه دوستی و محبت روح یا به قصد فایده روحی

باشد.

سوال: آیا ارواح می توانند خوشی یا ناراحتی خود را در عالم غیب برای ما شرح دهند؟

روح: بلی، زیرا نتایج آن در زندگی عاید شما می شود. وقتی ارواح صالح از شرح

نعمت های خود سخن بگویند ایمان شما محکمتر می شود و به دنبال اعمال نیک می روید و

موقعی که ارواح شریر عذاب خود را توضیح دهند شما از اعمال بد گریزان می شوید.

سوال: آیا از پزشکان مشهوری که به عالم ارواح رفته اند می توان سوالاتی درباره امور

بهداشتی و معالجه امراض نمود؟

روح: اشخاص مشهور هم از خبط و خطا برکنار نیستند و گاه برخی آرای فاسد در مغز

آنها جایگزین می شود که پس از مردن هم از آنها دور نخواهد شد! اما بدانید که علوم دنیایی و

خاکی شما در برابر دانشهای آسمانی و عوالم ملکوتی هیچ است و مراتب اعلائی علم را فقط

ارواح ملکوتی می دانند و در هر امری باید به آنها پناهنده شد و از آنها شور کرد!

سوال: آیا در مباحث علمی و اکتشافات فنی از ارواح می‌توان استمداد کرد؟
 روح: علم ساخته عقل است و جز در سایه سعی و عمل حاصل نمی‌شود. اگر بنا باشد هر
 مطلب علمی را از ارواح سوال کنیم پس برای انسان چه باقی می‌ماند؟ آیا در این صورت هر
 آدم نادان و نالایقی نمی‌تواند دانشمند و عالم مشهوری بشود؟ علاوه بر آن هر چیزی وقت
 معینی دارد که در موقع خود، خواهی نخواهی ظاهر می‌شود یعنی همین که افکار مستعد و آماده
 قبول امری شد طبعاً آن امر نمایان می‌گردد. اگر بخواهید از راه پرسش از ارواح به رازهای
 علمی پی ببرید نظام عالم منقلب می‌شود و مانند آنست که انسان قبل از آن بهره‌مند شود!

ملاحظه می‌کنیم که از این سوال و جوابها در طریق درک مسائل عمده و راه یافتن به اسرار
 بزرگ خلقت چیزی عاید ما نمی‌گردد. واقعیت این است که ارواح اگر هم بخواهند مطالب
 مهمی را به ما بگویند ما از فهم و درک آن عاجزیم. در تمام گفتگوهای با ارواح که مرور کردیم،
 چه آنجا که روح گیج و دیوانه و مضطرب است و چه در بخشی که روح دانشمندی به نام «دکتر
 هودجسون» با ما سخن می‌گوید و سعی می‌کند موجودیت خویش را به اثبات برساند و چه در
 توضیحاتی که ظاهراً گالیله پیرامون عوالم و کیهانشانها داده و چه در قسمت آخر که انواع
 سوالها و جوابها را متضمن است ما چیزی اضافه بر آنچه که خود می‌دانیم از ارواح دریافت
 نمی‌کنیم. بنا بر این باید قبول کنیم عیب از دستگاه‌های گیرنده خورد ما و حس‌های ناقصی
 است که به ما داده‌اند. متولینگ در این زمینه می‌گوید: آیا وضع ارواح نسبت به ما،
 شبیه کوششی است که ما برای فهماندن مفاهیم رنگ و روشنایی به کوران مادرزاد نشان
 می‌دهیم؟ و نمی‌توانیم معانی مذکور را به آنها بفهانیم؟

سخن از دنیای پس از مرگ است و می‌خواهیم ببینیم چرا ارواحی که احضار می‌شوند
 چیزی اضافه بر آنچه ما زندگان می‌دانیم نمی‌دانند؟ متولینگ در جای دیگری در کتاب
 «مرگ» به نقل از دکتر «هودجسون» می‌نویسد: او مثل سایر ارواح که احضار می‌شدند از این
 حیث شکایت داشت که نمی‌تواند آن طور که باید و شاید، افکار و احساسات خود را از خلال
 وجدان مدیوم به دنیای حاضر منتقل کند. مخصوصاً اظهار داشت که «من مثل کوری هستم که

در جستجوی کلاهش باشد». کاملاً درست است، از روی عقل و منطق هم که حساب کنیم، ارتباط ارواح که در بعد و نشئه دیگر هستند با ما که اسیر ماده و عالم خاکی می‌باشیم حتی اگر واسطه و مدیومی هم در کار باشد دشوار است. گذشته از آن، مطالبی که ارواح از دنیای غیب دریافته‌اند برای ما قابل فهم نیست و اصولاً نباید بگویند. البته مطالب اصلی و اساسی و عمده را، در کتاب مثنوی داستانی است بر این روال که خواجه‌ای می‌میرد و بنده‌اش بر سرگور او ندبه و زاری می‌کند تا از آن جهان خبری دریابد و واضح است که از مرده جوابی نمی‌شنود. شب که غلام می‌خوابد خواجه به خواب وی می‌آید و به او می‌گوید اینکه خبری از عالم مردگان نمی‌آید نه به جهت آنست که اموات فهم ندارند بلکه حکمت خدایی ایشان را خاموش گردانیده است.

ما چو واقع گشته ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگرده رازهای غیب فاش	تا نگرده منهدم، عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام	تا نماند دیگ حکمت نیم خام
ما همه گوئیم، کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم، لیکن لب خموش

اضافه بر آنکه حکمت خدایی یعنی موقعیت اساسی دو عالم، ارتباط میان جهان روح و ماده را دشوار ساخته است و پرده عظیم و ضخیمی بین آن دو حائل کرده ارواح هم مجاز به رازگویی نیستند و چنانچه می‌گویند ما لیاقت درک اسرار نشئه دیگر را نداریم. پس باید بپذیریم که از راه ارتباط با ارواح چه در عالم برزخ باشند و چه در عوالم بالاتر، چیزی نصیب ما نمی‌شود. مگر آنکه در سلك عرفان لیاقت درک اسرار یافته باشیم و دل پاک و بی‌آلایش ما بتواند به آنچه اندر وهم ناید، واقف گردد که این هم طبق شرایط معنوی انفرادی است. هر کس به حرم کبریا نزول کرد و رازی دانست از افشای آن عاجز است. به فرض هم که بگوید حال او چون حال زبان بریده ایست که رویایی عجیب دیده باشد و بخواهد خواب خود را برای گروهی که از نعمت شنوایی محروم‌اند نقل کند!

من گنگ خوابیده و عالم تمام کر من عاجزم در گفتن و خلق از شنیدنش

گیرنده ناقص

برویم سراغ مسئله دوم، یعنی حس‌هایی که ما در این جهان سه‌بعدی داریم و ببینیم حدود ادراک آنها از چه قرار است. ما در دنیای زندگی می‌کنیم که سه‌بعد آن برای ما آشناست. یکی طول، دوم عرض و سوم، عمق یا ارتفاع. کلیه اشیا را در این اقلیم به واسطه همین سه‌بعد می‌شناسیم زیرا از ابتدای طفولیت با حس‌های بینایی، شنوایی، بویایی، لامسه و ذائقه یا چشایی که ظاهراً پنج حس اصلی است با دنیای خودمان رو به رو شده‌ایم و به آنها خو گرفته‌ایم. اما دانشمندان می‌گویند حس‌های دیگری هم هست که باید به این پنج حس قدیمی اضافه کنیم از قبیل: حس درک گرما و سرما، حس درک درد، حس تعادل، حس داخلی، حس وضعی و بالاخره حسی که تحریکات حسی سلولهای مغز را در مرکز مخصوصی تغییر می‌دهد و ما این تغییر را احساس می‌کنیم و به آن حس یازدهم یا حس باصبره فضای سه‌بعدی، می‌گوییم. بعد از آن، يك حس بسیار پراهمیت و پرارزش هست به نام حس دوازدهم و انسانهای برتر و فوق‌العاده آینده از برکت وجود آن دنیای پرعجایب بعد چهارم را تجربه می‌کنند.

حس دوازدهم مربوط به آینده و مربوط به برخی افراد استثنایی است که گاه و بی‌گاه در مدت زمانهای کوتاهی از درخشش برق خیره‌کننده آن استفاده می‌برند. اما در حال حاضر ما باید بپردازیم به حس‌هایی که اکنون در این عالم خاکی واجد آن هستیم و ضمن يك بررسی بسیار مختصر به نقائص آنها پی ببریم و ببینیم آیا به واسطه این حس‌های موجود تا چه اندازه توانایی شناخت دنیای پیرامون خودمان را داریم. چشم ما که تقریباً مانند يك دوربین عکاسی یا تلویزیونی عمل می‌کند يك عدسی دارد که تصویر آنچه را که مشاهده می‌کنیم به طور وارونه روی بخشی از «شبکیه» چشم منعکس می‌سازد. درست مانند تصویر معکوسی که عدسی دوربین روی فیلم حساس داخل دوربین به وجود می‌آورد. آن بخش از «شبکیه» چشم که تصویر روی آن منعکس می‌شود یکصد و سی میلیون سلول دارد که عیناً مثل لامپ‌های حساس پهلو به پهلو کنار هم قرار گرفته‌اند. (دو نوع سلول). این سلولها ضمن فعل و انفعالات

خاصی تصویر را تبدیل به «انرژی عصبی» می‌کنند و این انرژی عصبی را در هر چشم نهصد هزار رشته عصبی به مغز انسان می‌برند و به مرکز بینایی تحویل می‌دهند و در نتیجه ما چیزی را می‌بینیم!

اما این چشم با تجهیزاتی که دارد و با طرز عملی که واقعا از لحاظ علمی خیره‌کننده و حیرت‌انگیز است، در بسیاری از موارد ما را فریب می‌دهد. برای نمونه ما روی زمین ایستاده‌ایم و ملاحظه می‌کنیم که ماه و خورشید به دور زمین می‌گردند در صورتی که می‌دانیم واقعیت امر به جز این است. وقتی در ساحل دریا درون قایق یا کشتی قرار بگیریم و از بندر دور شویم در کمال وضوح مشاهده می‌کنیم این بندر و ساختمانهای آنست که حرکت می‌کند و از ما دور می‌شود نه ما که در کشتی یا زورق نشسته‌ایم. همین طور وقتی در قطار هستیم و قطار ایستاده، دومین قطاری که از کنار ما (در ایستگاههای بین راه) می‌گذرد، متوقف به نظر می‌آید و تصور می‌کنیم قطار ایستاده ما ظاهرا حرکت می‌کنیم. در سرعتهای زیاد، در اتومبیل، تیرهای تلگراف و درختهای ساکن دو طرف جاده هم همین وضع را دارند. موقعی که آتش‌گردانی را با آتش می‌چرخانیم دانه‌های نورانی در فضا می‌بینیم. هنگامی که شبها به ستارگان خیره می‌شویم نقاط نورانی بسیار ضعیفی را که هر کدام در حکم يك ستاره‌اند به نظر می‌آوریم که بسیار ناچیزند، در صورتی که ممکن است هر کدام هزارها مرتبه از خورشید ما بزرگتر باشند. جالبتر آنکه این امکان هست یکی از این ستاره‌های سوسوزن، هزاران یا میلیونها سال قبل منفجر گردیده و نابود شده باشد در حالی که چشم ما هنوز آن را در پهنه آسمان شب می‌بیند. هرگاه آینه‌ای برداریم و خودمان را در آن تماشا کنیم با وجود آنکه علم به این داریم که تصویری از ما را نشان می‌دهد چشم ما فریاد می‌زند يك نفر دیگر عینا به شکل ما درون آن آینه است. مانند ماجرای ملانصرالدین و آینه‌ای که در کوچه پیدا کرد و همین که آن را برداشت و خودش را در آن دید با نهایت تواضع و احترام خطاب به تصویر درون آینه گفت: ببخشید نمی‌دانستم مال شماست و گرنه آن را بر نمی‌داشتم!

سراب هم که در بیابانهای گرم از دور مشاهده می‌کنیم خطای فاحش چشم است. در واقع چشم هم به تنهایی بی‌گناه است. این حس یازدهم ما در مغز است که در موارد عدیده

برخورد ما با محیط اطراف نتیجه گیری می کند و رای می دهد، اما به هر تقدیر می گویند چشم خطا کرده. اصل مطلب این است که تا نور روی شبی نتابد ما آن شبی را مشاهده نمی کنیم و اصلاً آنچه می بینیم امواج نور است که از راه عدسی سایه روشن های بسیار ظریفی به عنوان مناظر و مریاروی سلولهای حساس شبکیه چشم پدید می آورد. بعد از اینکه امواج نور تبدیل به انرژی عصبی می شود و مغز ما یعنی حس یازدهم ما آنها را به شکل اصلی خود درک و احساس می کند. مهمتر از همه آنکه چشم ما فقط طول مرجهای بخصوصی را می گیرد و به ما یعنی به مغز ما عرضه می کند و اگر از این طول موجها که از لحاظ کوتاهی و بلندی در دوسوی طیف نور در حد معینی هستند عدول کند چیزی برای ما قابل رویت نیست و به آن ظاهرا نامریی می گوئیم. مثل پرتوهای مادون قرمز و ماورای بنفش.

نظریات برونوسکی

«یعقوب برونوسکی» دانشمند سرزنده و ریاضیدانی که برداشت خود را از عالم خلقت به صورت فیلم پرخرج علمی و مستند «عروج انسان» تهیه کرده، در قسمت یازدهم این فیلم جالب آنجا که از نظر جامع درباره جهان و از ناتوانی های حس های ما صحبت می کند صحنه شایان توجهی را به ما ارائه می دهد. ابتدا مردی را با قیافه بخصوص مشاهده می کنیم که دختری نابینا با سرانگشتان چگونگی چهره و قیافه او را جستجو می کند و سپس تابلویی را به ما نشان می دهد که يك هنرمند نقاش مدون قیافه آن مرد را در این تابلو نقاشی کرده است که به قول وی، این نقاش مانند آن دختر نابینا صورت آن مرد را جستجو کرده و به تصویر کشانده است؛ بارنگهای و خطوط جالب و زیبایی که بر روی هم گویای چهره اصلی آن مرد می باشد. بعد «برونوسکی» ما را به محیط گسترده بازی چون بیابان می برد که در میان آن مجسمه غول پیکر سفیدی از سر آن مرد قرار داده اند و خود او نیز در کنار مجسمه ایستاده است. در این محیط گسترده و باز، به فواصل معینی از مجسمه و مقابل آن، انواع

وسائل و آلات فنی مربوط به عکسبرداری را می‌بینیم که در يك ردیف قرار گرفته‌اند. این وسائل از يك رادار شروع می‌شود و به يك میکروسکپ الکترونی ختم می‌گردد.

دانشمند کاوشگر می‌گوید دیدن جزئیات فقط در نور معمولی مرئی میسر نمی‌شود و در الکترومغناطیس که اینها وسائل و آلات آن هستند دقیق‌تر می‌بینیم. رادار، با بلندترین امواج رادیویی که با طول موج چند متری کار می‌کند اصولاً چهره آدمی را نمی‌بیند مگر آنکه آن را به پهنای چند متری بزرگ کنیم و بعد به آن مجسمه بزرگ غول‌پیکر که در وسط صحنه است اشاره می‌کند. در صفحه رادار اول لکه‌ای نورانی حاکی از سر مجسمه چشمگیر است و چون طول موج را از چند متر کمتر نماییم، نخست گوشه‌های مجسمه و سپس مردی که با آن سروکار داریم به شکل نقطه نورانی کوچکی در کنار مجسمه بزرگ روی صفحه ظاهر می‌شود و این هنگامی است که طول موج از چند متر به چند سانتیمتر برسد. بعد از رادار، نوبت به يك دوربین اشعه مادون قرمز می‌رسد که با طول موج کمتر یعنی کمتر از يك میلیمتر کار می‌کند. خاصیت اشعه آنست که شعاعهای مادون قرمز پرتوهای حرارتی هستند و گرما را نشان می‌دهند. با این دوربین که مجهز به پرتوهای مادون قرمز است این مرتبه لازم نیست آن سر مجسمه غول‌پیکر را تماشا کنیم بلکه می‌توانیم سر همان مرد را که کنار مجسمه است ببینیم. لکن تصویری که این دوربین به ما نشان می‌دهد يك تصویر معمولی نیست بلکه آنجا که در عضلات صورت گرماي بیشتری است آنها را رنگ قرمز و گاه سیاه و جایی که گرما نیست و سرد است، به رنگ آبی نمایان می‌کند. قیافه تقریباً مثل انسانی است که مجسمه عضلاتش را برای آزمایشگاه‌ها ساخته باشند. اما باز هم تصویر واقعی از آن مرد نیست.

«برونسکی» سپس به سراغ طول موج‌های کمتر از طول موج قبلی می‌رود یعنی تا چند صدم میلیمتر که کوتاه‌ترین پرتوهای مادون قرمز هستند و به نور قرمز منتهی می‌شوند و تقریباً شکل آن مرد را همان‌طور که هست نشان می‌دهد. اما «این شکلی است که ما از او در نور سفید هم می‌بینیم نه شکل اصلی و کلی او» می‌دانیم که نور سفید تشکیل یافته از تمام رنگها با طول موج‌های مختلف آنها از قرمز شروع می‌شود و به نارنجی، زرد، سبز و آبی و بنفش می‌رود. طول موج رنگ بنفش از همه رنگهای مرئی کوچکتر است و پرتوهای «ماورای بنفش» که پس

از این رنگ قرار دارند و با چشم معمولی دیده نمی‌شوند طول موجی تا يك ده هزارم میلیمتر دارند. با اشعه ماورای بنفش هم تصویر اشیا حالت خاصی دارد چنانکه گویی در تاریکی نور مانند روشنائی «فسفر سانس» به آنها از يك طرف تابیده باشد. در اینجا هم ما شکل دیگری از اشیا از جمله از آن مرد می‌بینیم. یاد آوری این نکته لازم است که در هر نوری می‌توانیم فقط اشیایی را مشاهده کنیم که با طول موج آن نور موافق باشند و چیزهای کوچکتر دیده نمی‌شوند. مثل رادار که با طول موجهای بلندی که داشت فقط اجسام بزرگ را می‌دید (سر مجسمه).

بعد از اشعه ماورای بنفش می‌رسیم به پرتوهای مجهول یا (x) که در عکسبرداری‌های طبی مورد استفاده قرار می‌گیرند و معمولاً استخوانها و بعدامعاء و احشاء را به شکل خاصی از میان پوست و گوشت که چون سایه‌ای شده‌اند نشان می‌دهند. با این پرتوها ما هر چیزی از جمله چهره آن مرد را تنها به شکل ویژه‌ای که می‌یابند ملاحظه می‌کنیم و باز این شکل، چهره واقعی اشیا نیست. حال نوبت می‌رسد به دستگاهی که ما را با جزئیات آشنا کند و این دستگاه بدون شك میکروسکپ است. «برونوسکی» می‌گوید يك دانشمند وقتی جستجو می‌کند میکروسکپ وسیله پرارزشی است زیرا میکروسکپ تصویر را بزرگ می‌کند و این توانایی را به ما می‌دهد که اجزای کوچک را مشاهده کنیم. میکروسکپ‌های امروزی و معمولی اشیا و تصاویر را تا چند صد برابر، درشت‌تر به ما نشان می‌دهند و برای نمونه می‌توانیم به وسیله آنها ذرات داخل سلول‌های بدن خودمان را تماشا کنیم. اما برای آنکه حتی کوچکترین آنها را به نظر آوریم دستگاه ویژه‌ای لازم داریم که همان میکروسکپ الکترونی است. در این دستگاه پرتوها چنان متمرکز می‌شوند که نمی‌دانیم ذرات هستند یا امواج. به هر حال با این وسیله قادر هستیم حتی «اتم» را به چشم ببینیم اما نه تصویر اصلی و واقعی آن را بلکه حدود اتم مشخص می‌شود!

واقعا حیرت آور است. در روزگاری زندگی می‌کنیم که با تلسکوپ اعماق کهکشانها را جستجو می‌کنیم و با پرتوهای مختلف صورتهای گوناگونی از اشیا و اجسام و با میکروسکپ الکترونیک ذراتی را که تا دیروز آنها را کوچکترین جزء ماده یا جز لایتجزا، می‌نامیدند و در

ابتدای قرن حاضر دانشمندان بر سر این مشاجره می کردند و می اندیشیدند که آیا اصولاً «اتم» وجود دارد یا نه. بلی ما امروز با چشم خودمان ذره بسیار بسیار کوچک «اتم» را مشاهده می کنیم ولی نه شکل اصلی بلکه حدود آن را و این کار بست بسیار عظیم. لکن هر چه می بینیم چه به واسطه رادار و چه به وسیله دوربین مادون قرمز و پرتوهای مجهول (x) و شعاعهای ماورای بنفش و حتی در نور سفید و یا با میکروسکپ الکترونیک مجموعاً همه «آن چیز است که ما به چشم می آوریم اما درک اصلی نیست». برونوسکی در آخرین صحنه سازی که با آلات و وسائل مجهز امروزی در آن به بررسی یک چهره از یک انسان می پردازد و سپس با بزرگ نمایی، سلولهای بدن او و «اتم» های آن را زیر نظر می گیرد یک نتیجه عملی و واقعاً پراهمیت می گیرد که این است: «ما در زمینه علم و حتی در مذهب و سیاست و... آن چیزی را درک می کنیم که در حوصله تحمل ماست. به عبارت دیگر همه معرفتی که بین بشر رد و بدل می شود فقط در حدود تحمل اوست. معرفت مطلق وجود ندارد و هیچ اطلاعی کامل نیست. این فقط خداوند گار است که می تواند نظری جامع از خلقت و آفریدگان داشته باشد». ما درباره مردی که مورد آزمایش قرار دادیم به هیچ وجه معرفت مطلق نیافتیم.

بنابراین ما هنگام برخورد با پیرامون خودمان آن چیزی را درک می کنیم که ظرفیت درک و تحمل آن را داشته باشیم. هر کس به قدر ظرفی که داشته باشد آب برمی دارد. صرف نظر از آنکه چشم ما در مواردی دچار خطا می شود، گوش ما هم ناقص است و صداها را بخصوصی را می شنود که برایش قابل تحمل باشد. ذائقه ما طعم و مزه های محدودی را می چشد، و بویایی ما بوهای دلپذیر یا ناخوشایند و بویایی را استشمام می کند و لامسه ما ضخامتها و نرمی های خاصی را احساس می نماید و یا اینکه حس گرما و سرما و یا حس درد، در ما حرارت های معین و دردهای مشخصی را تحمل می کنند و ما که امروز با تکنیک عصر فضا مجهز هستیم به هیچ وجه نمی توانیم درک و معرفت جامع و کاملی از هر چیز داشته باشیم. ما درست مانند آن دختر نایبایی هستیم که در ابتدای بررسی «برونوسکی» با سر انگشتان چهره مردی را لمس می کرد و مشخصات وی را می گفت و یا مثل داستان شناسایی «فیل» در کتاب

مثنوی که جستجوگران هر کدام در تاریکی قسمتی از اندام فیل را با دست لمس می کردند و اگر برای نمونه پایش نصیب یکی از آنها می شد فیل را از لحاظ خود موجودی استوانه شکل اعلام می داشت. اما آیا این همان فیل واقعی بود؟ حتما نه.

اگر درست بخواهید بدانید، ما در عالم خلقت و روی سیاره حقیر زمین به مثابه دستگاه گیرنده ای هستیم که فقط می تواند ایستگاههای فرستنده معدودی را دریافت کند. در حالی که هزاران مرکز فرستنده در حال پخش صدا است. ما با مغز ناقص عیلی که داریم نه از آینده خبر داریم و نه از گذشته! در حالی که آینده و گذشته ای وجود ندارد. نه آگاه هستیم که چرا خلقت جهان این چنین است نه می دانیم خداوند بزرگ را که خالق ماست چگونه بشناسیم. از این موارد بسیار عظیم بگذریم، ما حتی نمی توانیم پشت دیواری را که مقابل ماست ببینیم و یا میسرمان نیست صدای شخصی را که مثلا در فاصله یک کیلومتری ما سخن می گوید بشنویم. ما در جهانی زندگی می کنیم که از این جهان فقط رنگ و روی آن را آن هم در موارد ناچیزی دیده ایم. در اصل چشم ما برای آنست که جلوی پای خود را ببینیم و به چاه نیفتیم. همین طور حواس دیگر ما مخصوص حوائج زندگی ما در سیاره خاکی است و آنچه هم به استعانت علم تاکنون دریافته ایم در برابر خلقت و عظمت کائنات در حکم صفر است. با این ترتیب چگونه ممکن است آنچه را که ساکنان ماورای قبر دریافته اند به ما منتقل سازند و ما با حواس ابتدایی و ناقص خود آنها را درک کنیم.

ما یبیم در این گنبد دیرینه اساس	آگاه نه از منزل و امید و هراس
جوینده رخنه ای، چو مور اندر طاس	سر گشته و چشم بسته چون گاو خراس

اما نباید مایوس باشیم زیرا همانطور که بارها یاد آور شدیم سیر تکامل سرنوشت جالبی برای ما مقدر ساخته است و انسان بر طبق این سرنوشت شایستگی آن را دارد که تعالی جوید و درک معانی کند و سرانجام به عالمی که منزلگاه اوست راه یابد.

نظری هم به دنیایی که پیرامون ما را فرا گرفته بیندازیم. ظاهرا روی سیاره ای زندگی می کنیم که در شماره سیارات منظومه شمسی است و از روزی که تولد یافته به گرد خورشید

می‌چرخد. به عکس تصور اسقف «آشر» که در ابتدای این قرن عمرزمین را با محاسبه سال و ماه و هفته و روز و ساعت درست چهار هزار و چهار سال تعیین می‌کرد و این محاسبه بر حسب سالهای زندگی آدم و نوح و دیگر پیامبران سامی بود که در تورات ذکر شده و جناب اسقف با يك عمل جمع ساده از آنها رقم ۴۰۰۴ سال را به دست آورد. دانشمندان عمرزمین را تا چهار هزار میلیون و نیم تخمین می‌زنند. کره خاک ابتدا به صورت گوی آتشی بود که طی میلیونها سال به تدریج سرد شد. سپس خشکی‌های روی آن شکل گرفتند و اطرافش جو خاصی عبارت از گازهایی پدید آمد و در آبهای آن زندگی به صورت تک یاخته‌های ابتدایی خودنمایی کرد و باز میلیونها سال گذشت تا این حیات از گیاه به حیوان و از دریا به خشکی انتقال یافت. تیره‌ها و انواع گوناگون حیوانات در مسیر تکامل پیش رفتند تا آنکه نوبت به اجداد مشترك میمون‌ها و انسان‌های نخستین رسید و سرانجام انسان هوشمند بوجود آمد و در پی آن تمدنهای اولیه پیداشد و آدمی که صاحب فکر و ابتکار شده بود به نیروی مغز تکامل یافته‌اش آنقدر پیش رفت تا به وضعی رسید که امروز دارد.

امروز ما به مدد علم می‌دانیم که طبیعت در تکامل انسان از همان هنگام که سلولهای ابتدایی را در اقیانوسهای میلیونها سال قبل پدید آورد، قدم به قدم پیش رفت و از این پس نیز این روش خود را ادامه خواهد داد. نخست آنها هستند که اجتماعشان ملکول‌ها را می‌سازد بعد پایه‌ها و سپس اسیدهای آمینه آنگاه پروتئین‌ها که درون سلول‌ها سازمان می‌یابند و اینها بر روی هم در ساخته شدن یاخته‌ها به کار می‌روند. یاخته‌ها اول حیوانات ساده و بعد عالیتر را پدید می‌آورند تا به انسان برسند.

ماده و انرژی

موقعی که ما اطراف خودمان را می‌نگریم، اگر در شهر باشیم خیابان و ساختمان و اتومبیل و آنچه مربوط به يك شهر باشد مشاهده می‌کنیم. چنانچه به کوه و صحرا برویم آنچه

پیرامون ماست طبیعت بی جان وحشی است و اگر به کنار دریا قدم گذاریم جنبش گاه هولناک آب دریا و مناظر زیبای جنگل و دیدنی هایش توجهمان را به خود جلب می کند. در زبان علم همه اینها «ماده» است که با عناصر گوناگون دنیای ما را می سازند و به عبارتی ما با حواسی که طبیعت به ما داده، دنیا را به همان شکلی که این حواس می خواهند مشاهده می کنیم. اما آیا در واقع صورت ماده و دنیای پیرامون ما همین است که می بینیم؟ «آلبرت اینشتین» پیام آور جهان دانش در سالهای ابتدای قرن حاضر فرمولی به دنیا عرضه کرد که عبارت بود از $(E=MC^2)$ و این فرمول می گفت آنچه ما از ماده، در عالم مشاهده می کنیم قابل تبدیل به انرژی است. به زبان روشن تر، در دیوار و کوه و صحرا و دریا همه می توانند تبدیل به نیرو و انرژی شوند؛ همان گونه که «اتم اورانیوم ۲۳۵» که عنصری بود مادی، مبدل به انرژی و بمب هولناک نابودکننده دو شهر در ژاپن گردید.

قبل از این فرمول که اینشتین به دنیای دانش عرضه کرد، دانشمندان البته از وجود انرژی و ماده مطلع بودند اما به خاطرشان خطور نمی کرد که بتوان ماده را تبدیل به انرژی کرد. با اکتشاف بزرگ این دانشمند جهان صورت دیگری به خود گرفت و این سخن پیش آمد که جهان در هر حال عبارت از انرژیهای گوناگونی است که در پهنه کائنات به صورت اشکال مختلف وجود دارند و ممکن است تحت شرایط خاصی تغییر شکل پیدا کنند. به هر حال ما جهان را به شکل خام یا اصلی آن یعنی به صورت موج و انرژی نمی بینیم. جهانی که ما مشاهده می کنیم همانست که حواس ناقص ما و مغزنا کامل ما، آن را درک می کنند و ناگزیر دنیای انسان دنیای خاص او است.

بخش هفتم

مکاشفه و الهام

انسان با معرفت و دانشی که در طول قرون و اعصار یافته، کهکشانها را می‌شناسد و در این کهکشانها، منظومه‌ها و در منظومه شمسی، سیارات و از میان سیارات گوی خاکی گردانی را که به روی آن زیست می‌کند، به مدد استعانت علم می‌داند حیات روی این کره چگونگی آغاز گشته و به چه ترتیب تکامل یافته است. این چیز است که دانش مثبت امروزی به وی می‌گوید و موقعی که خوب توجه کنیم همانست که چشم دل عرفا با بینش مخصوص به خود دیده و با مکاشفه و الهام اصالت آن را دریافته‌اند. ملاحظه کنید چه مطمئن و گویا مولانا جلال‌الدین حدود هفت قرن پیش، از تکامل و مسیری که آدمی در طریق تکامل باید طی کند سخن می‌گوید.

آمده لول به اقلیم جماد	وز جمادی در نیاتنی اوفتاد
سالها اندر نیاتنی عمر کرد	وز جمادی یساد تاورد لزنبرد
وز نیاتنی چون به حیوان اوفتاد	نامدش حال نیاتنی هیچ یساد
جز همان میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودگان با مادران	سر میل خود نداند در لبان

نکته شایان توجه در این اشعار، اشاره به جبر کلی طبیعت و جهش‌هایی است که انسان در

این طریق تکامل گرفتار جنبه ضرورت‌های آنست. در ضمن هر بار که از پله‌ای به پله بالاتر می‌رود پرده‌ای از فراموشی کامل صحنه‌های مرحله قبلی را موقتا از برابر دیدگاهش محو می‌کند و همین قدر می‌داند که در لباس حیوانی يك میل مرموز او را به سوی دشت و سبزه‌زار می‌کشاند.

باز از حیوان سوی انسانیش	بر کشید آن خالقی که دانیش
عقل‌های اولیش یاد نیست	هم از این عقلش تحول کردنی است
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بوالصحب!
گر چه خفته گشت و نامی از پیش	کی گذراندش در آن نسیان خویش

بازار دنیا پر رونق است و هوش ربا و آدمی به خاطر امیال گونه‌گونش اسیر و گرفتار این بازار ناپایدار می‌شود و دچار خواب غفلت می‌گردد. اما طی طریق در ادامه تکامل لازم است، بنا بر این:

باز از آن خوابش به بیداری کشند	او کند بر حالت خود ریشخند
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زنت
پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است	مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

نیروی تکامل

علاوه بر جانداران که مجبور به جهش و تکامل هستند خورشیدهای سوزان هم که گاه یکی از آنها هزاران بار از خورشید ما عظیم‌تر و بزرگ‌تر است، در چنگال نیروی تکامل بخش اسیرند. مرحله به مرحله و پله به پله در این اجرام ملتهب و غول‌آسای آسمانی عناصر مختلف،

حساب شده و منظم به وجود می آیند و این روال کار طبیعت در ماده سازی است. همین که مواد به ترتیب پدید آمدند و هنگامی که گویهای آتشین افلاک به سردی گراییدند نوبت به ظهور حیات در مراحل ابتدایی می رسد و در سیاره هایی که استعداد پذیرش زندگی دارند، حیات به صورتهای گوناگون می جوشد و از طبیعت بیرون می آید و در مسیر تکامل قرار می گیرد. این است اصل مهم تکامل در کیهکشانها و خورشیدها و سیاره ها. در مرحله انسان شدن یعنی وقتی که مراحل جمادی و گیاهی و حیوانی سپری شد، روزی می رسد که انسان هوشمند از خود سوال می کند چرا من به دنیا آمدم و در پی آن چراهای دیگری مثل علف خودرو در مقابل وی سبز می شود. چرا همه چیز را نمی دانم؟ چرا باید بمیرم و اصولا چرا عالم خلقت بدین گونه است؟ و ما اکنون پاسخ همه سوالات او را می دانیم. به دنیا آمدیم تا کاملتر شویم. می میریم تا تولدی جدید در بُعدی تازه یافته باشیم. همه چیز را نمی دانیم به خاطر آنکه ناقص هستیم. به عبارت بهتر در عالم و کائنات و در جهان خلقت اسراری وجود ندارد که ما بدانیم. همه چیز همانست که باید باشد. لکن حواس ما خیلی چیزها را درک نمی کند برای همین است که به آنها نام ناشناخته ها و اسرار داده ایم. ما از بسیاری مطالب نا آگاهیم چون هنوز در کلاس اول دانستی ها هستیم.

حکمت حق بس بلند است و نهان	عقل کونه بین ندارد ره بدان
در دبستان حقیقت ما هنوز	الفبا خوانیم ز استاد رموز
همنی خواهیم از فیض خدا	تا ببخشند دیده حق بین ما
بو که بویی بشنویم از خاک او	پا نهیم اندر حریم پاک او

در راه طولانی و پرییچ و خم تکامل موقعی که به خود می آییم و به عالم می اندیشیم در پیرامون خویش همه جا با جبر کلی مواجه می شویم. روی سیاره ای چشم به جهان گشوده ایم که خود مجبور است به دور خود و به گرد خورشید طواف کند و تازه خورشید به صورت دیگری در کیهکشان مجبور به ادامه زندگی است. تولد ما به اجبار است و مرگ ما همین طور. پس از به دنیا آمدن ناچار رشد می کنیم و بزرگ و بزرگتر می شویم. غذا می خوریم، آب می نوشیم،

می خوابیم و در دوران زندگی، عصبی می شویم. می خندیم، گریه می کنیم، درد و رنج تحمل می کنیم، و گاه به عیش و عشرت می پردازیم و در اجرای این کارها، هر يك به نحوی مجبوریم. وقتی روی زمین حرکت می کنیم اسیر نیروی جاذبه هستیم. فراگیرهای کلی ما در زندگی تحت لوای جبر است و برای اکثریت مردم کار کردن جبر است، تولید مثل نیز به همین ترتیب.

پدر و مادر ما به زور از پیش تعیین شده اند. در قاره و مملکت و شهری از شهرهای دنیا، مثلاً در آفریقا یا اقیانوسیه به دنیا آمده ایم که همه اینها شاید دلخواه ما نبوده است. هر يك از ما استعداد و هنر بخصوصی داریم که از پیش کروموزومها و ژنهای ما آنها را تعیین کرده اند. مثلاً اگر سعدی استاد سخن است و «اینشتین» نابغه ریاضیدان و «ادیسن» مخترع بزرگ، طبیعت نبوغ آنها را از هنگامی که به صورت نطفه بردند، معین کرده بوده است. ما آدمها همه به طور کلی يك شکل و يك ساختمان فیزیکی داریم و عواطف و احساسات بشری ما از يك قماش اند. حتی وقتی که در عالم فکر و تخیل فرو می رویم چون افکار و اندیشه ما منبعث از محیط پیرامون ما و دانشهای بشری است، بالاجبار در همان موارد می اندیشیم و باز هم این جبر است. همه ما آرزوهای مختلفی داریم و دلخواه ما رسیدن به زندگی خاصی است اما درست به عکس چیز دیگری به ما داده اند و زندگی ما مغایر با خواسته های ما است.

ما آدمها حتی نمی توانیم سه تا دست داشته باشیم چون اصول تقارن در خلقت به هم می خورد و اگر دو چشم پشت سر خودمان احساس نماییم همه چیز دگرگون می شود چه رسد به آنکه مخلوقی کاملتر از این باشیم که هستیم. بر روی هم موجودیت ما حقیر و ناقص است و چون به خود بنگریم همه چیز ما نیاز و احتیاج و درخواست است که از طبیعت گرفته تا هموعان خرد و بزرگ خود داریم. در این گیرودار حوادث گوناگون ارضی و جوی و دیگر رویدادهای قهری طبیعت کار خود را انجام می دهند و به ما اعتنایی ندارند. زمین لرزه می آید بی توجه به آنکه چند هزار انسان جان خود را از کف می دهند و آتشفشان گاه شهری را با ساکنانش زیر لایه های گداخته مدفون می کند و سیل و توفان خانمان برانداز هزاران خانواده را ریشه کن می سازد و همین جاست که زاری و ناله ما سودی ندارد.

فضادگر نشود، و هزار ناله و آه به شکر یا به شکایت برآید از دمی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

يك نگاه به پایین تر از خود بیفکنیم، حیوانات هم در این مصائب شریک ما هستند. اما آنها به فرمان غرائز خود عمل می‌کنند. ما هم که حیوان ابزار ساز و متفکر هستیم نیز اسیر غریزه‌های خود هستیم. اما ما انسانیم با يك امتیاز بزرگ، ما می‌توانیم در پهنه خلقت عظیم خداوندی، در سیاره‌ای که زیست می‌کنیم با این همه جبر که پیرامونمان و وجودمان را فرا گرفته از اختیاری که به ما تفویض کرده اند استفاده کنیم. دنیای ما آکنده و محشون از نیکی و بدی و یاسیاهی و سفیدی است و کار ما تحت عنوان انسان آنست که خیر را از شر و بدی را از خوبی تشخیص دهیم و به راهی برویم که در مسیر تکامل از کاروان عقب نمانیم. ما باید طوری عمل کنیم که در کانالها و راهروهای سرنوشت بهترین آنها نصیب ما شود. در زندگی ما جبر فرمانرواست، اما این جبر همانست که قالب راه پر پیچ و خم تکامل و رسیدن به هدف اصلی را می‌سازد و این همانست که آفریدگار ما در سرنوشت ما رقم زده است. بنا بر این باید از آن تبعیت کنیم. ما آدمها وقتی خوب فکر می‌کنیم، در این دنیا کاری نداریم جز آنکه در چنبر ضرورت‌های جبر، از تنها اختیار خود سود ببریم. راه حق و نیکی‌ها برگزینیم چون این همان راهی است که ما را یکسره به بعد چهارم می‌رساند. اینجا حساب، حساب لیاقت است، کسی می‌تواند بر جهان پر عجایب چهارمین بعد مسلط شود و مسئولیت‌های عظیم آن را به عهده گیرد که بتواند از پیچ و خمهای زندگی سه بعدی به سلامت بگذرد و گرنه گرفتار سختی‌های برزخ می‌شود و تا از هر لحاظ از آلودگیها پاک نشود همانجا ماندگار است.

و اما...

در تمام مذاهب و ادیان بزرگ نوعی «بهشت» وجود دارد که جای نیکوکاران است و مردم آمرزیده و مومن در آن خلود می‌یابند. گناهکاران هم در دوزخ مخلد می‌شوند. اصولاً خلود یعنی چه؟ مخلد شدن چه معنایی دارد. آیا قرنهاست که با این حرفها ما را فریب داده‌اند؟

چگونه ممکن است من نیکوکاری یا بد کار تا دنیا دنیا است در بهشت یا جهنم باقی بمانم؟! اندکی به این موضوع فکر کنیم. یک مرد مومن و درستکار تا چه زمانی در بهشت می ماند، برای همیشه، آیا معنای این حرف چیست. ده میلیون سال میلیاردها میلیارد قرن یا میلیاردها میلیون میلیارد قرن. نه این معنای خلود نیست. خلود یعنی برای ابد در بهشت ماندن لکن اینجا به مشکل دیگری برمی خوریم، ابدیت یعنی چه؟ حاشیه و انتهای این ابدیت کجاست، بی نهایت چیست؟ آنچه که نهایت و پایانی ندارد! کیست که «ازل» و «ابد» را می تواند توجیه کند! در ریاضیات برای بی نهایت علامتی وضع کرده اند (∞) لکن ازل و ابد علامتی هم ندارد شاعری فرموده «ماز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم - اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است» کجا افتاده است؟ چرا ما در فهم این معانی عاجزیم؟ باید بگویم تا زمانی که سه بعدی هستیم به معانی این اصطلاحات و کلمات پی نخواهیم برد. ما نخواهیم فهمید گذشته و آینده در مقیاس کائنات یعنی چه. ما به بی نهایت پی نخواهیم برد و ابدیت را هیچ گاه درک نخواهیم کرد چون همان طور که گفتیم در این دنیای سراسر بهت و حیرت دستگاه ناقص گیرنده ای بیش نیستیم. اگر صاحبان شرایع و ادیان می گفتند بهشت اصولا همان بعد چهارم است چه کسی استعداد فهم این سخن را داشت، پس ناگزیر از خلود و مخلد شدن یاد می کردند و مدعیانی هم نبودند که به این نکته اعتراضی کنند.

در لحظه مرگ پرونده زندگی ما را می بندند و طومار گذشته ها را همراهمان به نشئه دیگر می فرستند. تمام جزئیات در شعور باطن ما مندرج است و این دایه مهربان و دلسوز آنچه را که وظیفه داشته به انجام رسانده. در برزخ يك بار دیگر دوره ای را آغاز می کنیم و درجات و مراتب آن را پشت سر می گذاریم و همین که کار به پایان رسید و مهر «روا» به طومار زندگی برزخی ما زدند این بار همزاد و دیگر دستیاران شعور باطن هم از ما جدا می شوند و به مقامی می رسیم که درک تمام عالم امکان برایمان در يك لحظه ساده ترین کارها است. در آن واحد همه جا می توانیم حضور داشته باشیم و آنچه که امروز در نظرمان اسرار کائنات به شمار می آید در آنجا از جمله بدیهیات است. کلیه کهکشانات و منظومه ها و همچنین تمام اتمها و الکترونها و پروتونهای کائنات را می شناسیم و در همه آنها وجود داریم. در این دیار

عجائب گذشته و آینده و حال برای ما در حکم واحد است. ما به ماهیت وجود و کنه امور عالم در این بعد پی می بریم و قلاذه زمان و یوغ مکان از ما ساقط می شود. عالمی است از این عالم به در و همان جهانی است که اولیا و عارفان پاکباز حتی در حین زندگی سه بعدی خاکی گاه و بی گاه آن را با چشم دل دیده و درک و تجربه کرده اند.

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنی است، آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان بینی
از مضیق جهات در گزری	و سمت ملک لامکان بینی
پایرهنه گدای آنجارا	بر سر از عرش سایبان بینی
آنچه بینی، دلت همان خواهد	آنچه خواهد دلت، همان بینی

اما نباید اشتباه کنیم و به راه خطا رویم که با این همه قدرتها و مزایا در بعد چهارم، همطراز حق شده ایم و به کمال کبریا پیوسته ایم. چهارمین بعد حد نهایی نیست و از آن بالاتر ابعاد دیگری هم هست که اکنون برای ما حتی در توهم ناید و نشانی از آن نمی توانیم به دست آوریم. خلقت جهان به صورتی که ما می بینیم و می شناسیم شاید گوشه ای ناچیز از عالم آفرینش باشد. و به روایت گذشتگان از کجا که دنیای ما یکی از هجده هزار عالم نباشد! و از همه اینها گذشته هجده هزار عالم یا از آن افزون تر، بی نهایت جهان هستی به کدام معنی است؟! آیا باز هم ما با حواس ناقص و مغز ناتوانی که داریم می خواهیم درباره عوالم هستی و تعدد کائنات و کثرت مخلوق پروردگار در فراخنای تخیل چیزی به ذهن بسپاریم؟! و آیا این جسارت و بی ادبی نسبت به ساحت مقدس «آنکه بیافرید، انسان را از خون بسته بیافرید» نیست؟ و آیا بهتر نیست با مولانا جلال الدین هم صدا شویم و بگوییم:

آن مگو چون در اشارت نایدت	دم مزن چون در عبارت نایدت
نی اشارت می پذیرد، نی نشان	نی کسی رو علم دارد، نی بیان

پس سخن کوتاه می کنیم و از اینجا به بعد دروازه عظیم جهان پرشکوه بعد چهارم را می گشاییم. همانجا که سرانجام میعاد گاه ارواح کلیه آدمیان است. ما سالهاست از طریق

علم و استدلال در پی کشف رازهای طبیعت آهسته و کند چون افراد معلول و لنگ گام بر برمی داریم. لکن عارفان از «راه دل» سرعتی مافوق تصور دارند. ما به تازگی در پناه دانش بشری پی به راز درون «اتم» برده ایم و از نیروی خانمان برانداز انفجار آن آگاه شده ایم. در حالی که هفت قرن پیش صاحب کتاب مشنوی آنچه را که ما امروز می دانیم با چشم دل دریافته بود و علاوه بر آن اطلاع داشت انفجارهای هولناک زنجیره ای اتمی در صورتی که تحقق یابد در يك لحظه نه تنها کره خاک بلکه منظومه شمسی را یکباره مبدل به دود و غبارهای سرگردان در فضای بیکران خواهد کرد و این حادثه تکان دهنده را در چند شعر که به رسم تفنن گفته از خود به یادگار گذاشته است و این است پیشگویی او:

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان این ذره بگشاید دهان
ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جت از کین

این شعر را دوباره بخوانید و در آن تعمق کنید. خورشیدی در هر ذره ای پنهان شده و چون از کمینگاه خودرها گردد افلاک و زمین را ذره ذره می سازد. آیا در زمانی که مولانا جلال الدین می زیست سخنی از اتم شکافی و انفجارات اتمی در میان بود؟! از این گونه اشعار عارفان بصیرت یافته فراوان سروده اند و چه بسیار رازهایی که از آن ما را آگاه کرده اند. اکثر گفتارهای عارفان نشانی از بعد چهارم دارد.

در کتاب عالم ارواح و اثبات آن از طریق علم فیزیک تألیف عطاالله بیان الحق صفحه ۱۰۶ در مورد بُعد چهارم تحت عنوان «شرح خصوصیات عالم ارواح که در بُعد چهارم قرار دارد» از قول روح «آلبر پوشاره» که یکی از روح شناسان بزرگ بوده که به عالم روحی منتقل شده، آمده است: «در عالم جسمانی سه بُعد را بیشتر نمی بینیم که عبارتند از طول، عرض و ارتفاع. و آنها را ابعاد ثلاثه می نامند. در عالم روحی، من در بُعد چهارم هستم. و آن را شما می توانید این قسم تعبیر و تصور نمایید که عالم روحی که دامنه انبساط آن در بُعد چهارم غیر محدود است، در باطن عالم شما واقع شده است. این عالم روحی در خود شما، در جلو شما، در عقب شما، در راست شما، در چپ شما، در پایین شما، در محیط شما، در باطن شما، و در باطن عالم شما

است. مثل آن که عالم روحی دیگری که بالاتر از این عالم روحی است، در باطن این عالم روحی می‌باشد. سپس مؤلف همان کتاب «عطاالله بیان‌الحق» منظور و مفهوم بُعد چهارم را از دیدگاه (آلبرپوشان) چنین توضیح می‌دهد:

عالم ارواح از مادهٔ اثیری بسیار لطیف و نامرئی تشکیل شده که در عالم مادی ما متداخل است. مانند تداخل اشعهٔ ایکس در هنگام تابش بر مواد و یا تداخل آب در اسفنج، و این مثالها گرچه کاملاً با مفهوم واقعی مناسب نیستند، ولی تا حد زیادی خواننده را به درک مفهوم واقعی نزدیک می‌کند. به هر حال، عالم ارواح، تشکیل شده از کرات اثیری که با کرة زمین ما متحد‌المركز بوده و همگی در یکدیگر متداخل هستند. ارواح، در همین عالم و همین محیط ما زندگی می‌کنند و عالم آنها جدا از عالم ما نیست، بلکه عالم آنها از مادهٔ بسیار لطیفی به نام ائیر ساخته شده که در عالم ما نفوذ نموده و متداخل با عالم ما است. به همین علت است که آلبرپوشان گفته که عالمی که من در آن هستم در جلو، در چپ، در راست، در عقب و یا در باطن عالم شما است. یعنی مادهٔ اثیری آن عالم، تمامی فواصل ذرات اتمها و مولکولها را پر کرده است؛ و چون ارتعاشات آن از مادهٔ زمینی بسیار سریعتر است، ما نمی‌توانیم آن عالم را ببینیم. توضیح آنکه شبکیهٔ چشم ما طول موجهای (۰/۸ الی ۰/۴ میکرون) در آن تأثیر می‌گذارد؛ به عبارت دیگر ما نمی‌توانیم طول موجهای پایین‌تر (تحت قرمز) و بالاتر (ماوراء بنفش) را رؤیت کنیم. جهان ارواح از ماده‌ای اثیری می‌باشد که ارتعاشات آن، بسیار بیشتر از امواج ماوراء بنفش شناخته شده است. لازم است باز هم توضیح دهم که ما انسانها هنگام مرگ، تغییر مکان نمی‌دهیم، بلکه تغییر در ارتعاشات ما ایجاد می‌شود. به عبارت دیگر، ارتعاشات حواس ما مثل بینایی، شنوایی و غیره در سطح بالاتری از ارتعاش، واقع می‌شوند و در این وضعیت، ما چیزهایی را به عنوان مثال می‌بینیم که در بدن فیزیکی نمی‌توانستیم ببینیم. جالب این است، که ارواح، اشیاء مادی یا جهان مادی را که ارتعاشات آن کندتر است، را نمی‌بینند، مگر در شرایط خاصی. مثلاً با استفاده از سیالات مدیوم، باید ارتعاشات خود را پایین بیاورند تا در سطح ارتعاشات فیزیکی شود و بتوانند جهان ما را ببینند.

جهان بعد چهارم جهان عشق است، دنیای پرشکوه عجاب است، عالم اسرار و

رازهاست و آن کسی که به این اقلیم راه یافت، چه در مرقع حیات و چه پس از عبور از گذرگاه مرگ آنچه احساس می کند و می بیند و درک می کند قابل انتقال به دیگری نیست. عارفی که قرب حق یافته و به عالم امر و بعد چهارم رفته:

بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازه‌ها

در کتاب «بهگود گیتا» از آنچه که بعد چهارم می‌گیریم و از اینکه برای شناخت این بعد منطقی و دیدی جداگانه لازم است و در مقایسه این بعد با دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم چنین می‌گوید: «راه نجات عبارتست از علم حقیقی یعنی توجه به اینکه در ورای حجاب بین ما (و بعد چهارم) عاملی دیگر و چیزی دیگر است که کشف و فهم و وصف آن با موازین و مقیاسهای این عالم نتوان کرد. بلکه این موازین و مقیاسها که محدود در چهارچوب «زمان و مکان» و ساخته و پرداخته جهان علت و معلول و زائیده عالم نسبت و اضداد است، درست پرده و حجاب آن عالم است، پیدا است که چون رشته علیت گسسته شود، قوانین آن فرو می‌ریزد و نظرگاه دیگری پدید می‌آید. عقل و منطق و هوش و حواس ما با تمام قوانین و قواعد آنها، از این عالم است و آلات ادراک این عالم (یعنی دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم) برای درک حقائق آن عالم (بعد چهارم) آلت‌هایی دیگر، عقلی و هوشی و حسی دیگر لازم است».

اینکه گوئیم چرا چنین و چنان است و یا به کدام دلیل گروهی توانگرند و پاره‌ای بینوا و حتی محتاج به یک لقمه چرا خیر و شر هست و چرا بعضی تبهکارند و برخی نیکمرد و آنکه علت سکونت ما روی کلوخی عظیم بر پهنه کائنات چیست و هزاران سخن دیگر و کلیه قوانین موجود ما و سرانجام زندانی بودن ما در «بعد زمان» همه و همه ما حاصل دریافتهایی است که از هوش و حواس کنونی خود داریم و عقل ناتوان ما دنیایی را که در آن زیست می‌کنیم به این ترتیب شناخته است. لکن بعد بالاتر این جهان بینی و شناخت را قبول نمی‌کند و این منطقی را که داریم و به آن می‌بالیم به یک لحظه چون موم آب می‌کند و به یکباره فرو می‌ریزد. آنجا همه چیز دگرگونه است و کتاب «گیتا» که قدیمی‌ترین مکتوب مذهبی تاریخ است، به آنان که قصد سیر و سلوک دارند و در طریق حق گام می‌زنند و به زبان ساده طالب جهان بی‌زمان دگرگونه‌ای

می‌باشند از راه نصیحت و راهنمایی می‌گویند برای رسیدن به آن جهان سالکان باید به کل از این عالم منصرف شوند و دروازه‌های وجود خود بر عالم بیرون فرو بندند. در آنچه لازم ادامه حیات است، از خوراک و کار و جنبش، اندازه نگه دارند و دامن از شهوت و هوس فراعینند و گردن به چنبر تعلقات فرو نیاورند و بعد، هستی خود را چون پرکاهی پندارند و آن را به موج عشق (خداوند) بسپارند و پروانه وجود را در آتش وجد و محبت افکنند، چندانکه جذبه عنایت دستگیر شود و نور هدایت تابیدن گیرد و دل ایشان را روشن گرداند آنگاه دل و جان و هستی آنها همه نور گردد و آنها را سکون و آرامشی تمام دست دهد و وقف کامل بر خویشتن حاصل نمایند و سرور و شادمانی بیکرانی همه هستی آنها را فرا گیرد، بلکه ایشان خود همه نور و سکون و علم و سرور گردند و جدایی از بین علم و عالم و معلوم از میان برخیزد. این راه و روش کسانی است که می‌خواهند هر چه زودتر به بالا راه یابند و در زمان حیات مراحل مرگ و برزخ را پشت سر گذارند. جهان بعد چهارم، دنیای سکون و نور و آرامش و شادمانی بیکران است. آنان که به این عالم راه یابند دل و جان و هستی آنها همه نور و دانایی محض می‌شود و برای آنها جدایی از میان علم و عالم و معلوم از میان برمی‌خیزد!

از دیدگاه علم امروز

بیان واقعیت بعد چهارم از نظر علم امروز، همان چیز است که قصد داریم به کمک بررسی‌های دانشمندان و محققانی که در زمینه توجیه چهارمین بعد عالم هستی سالیان دراز زحمت کشیده و کوشیده‌اند برای شما شرح دهیم. ما در این راه با عالمی سروکار داریم که محسوس نیست، حواس ما به سبب ناتوانی و نقصی که دارند نمی‌توانند از این عالم غیب و نامرئی نشانی در اختیار ما بگذارند و علم که سلاح نیرومند ماست در مقابل این جهان حقیقت‌ها به سختی و به دشواری عمل می‌کند. اما مهم آنست که همین علم تاکنون موجودیت این جهان ناپیدا را اعلام داشته و تا جایی که قادر به درک آن هستیم ما را با وضع کلی آن آشنا

کرده است. دانشمندانی که در زمینه بعد چهارم و قبل از آن در بیان قوانین و قواعد «هندسه چهاربعدي» کار کردند تعدادشان فراوان است و از میان آنها ما به «هوارد هسین تون» انگلیسی و «آلفرد تایلور اسکوفیلد» که کتاب «دنیای دیگریا جهان بعد چهارم» را نوشته است و «پ، د، اوسپنسکی» روسی، که کتاب مشهورش موسوم به «فضای چهاربعدي» است بیش از همه توجه می کنیم. این دانشمندان تقریباً همگی بر آنند که برای درك چهارمین بعد باید انسان حواس دیگری داشته باشد و مغز دیگری غیر از مغز کنونی، و به طور بسیار خلاصه، باید از این لباس خاکی به در آید و انسان نباشد!

در باره احساس بعد چهارم باهوش و حواس فعلی «هانری پوانکاره» دانشمند بزرگ ریاضیات می گوید: اگر کسی عمر و وجود خود را وقف درك بعد چهارم نماید ممکن است روزی بتواند این بعد را در خاطر خود مجسم سازد! و «مترلینگ» به دنبال سخن «پوانکاره» یاد آور می شود اگر احساس بعد چهارم و تجسم آن برای ما بسیار مشکل است نباید بگویم این قضیه بی اساس و خیال باطلی است. تمام استادان ریاضیات عالی که «پوانکاره» سر سلسله آنهاست متفق القولند که بعد چهارم وجود دارد و حتی غیر قابل ایراد است. «مترلینگ» با قریحه استثنایی و موشکافی ذاتی و اندیشه خارق العاده ای که دارد پیرامون جهان پرشکوه و حیرت آور بعد چهارم تحقیق و بررسی های قابل توجهی به عمل آورده است و خلاصه و عصاره فکر و دانش جستجوگرانی را که در مساله چهارمین بعد به کشفیات عظیمی نائل آمده اند، يك جا به صورت کتابی فراهم آورده و به اختیار ما قرار می دهد و ما در معرفی بعد چهارم بیش از هر چیز این کتاب را محل توجه و اعتبار می دانیم.

او در این کتاب به نقل از یکی از محققان بعد چهارم و درباره آنکه مزایای يك موجود چهاربعدي چگونه است می گوید: کسی که بتواند بعد چهارم را به کار ببرد، درون اشیاء اجسام مادی را خواهد دید. برای نمونه يك بنای عظیم و شکوهمند تاریخی را با تمام شرایط و مشخصات و جزئیات آن در يك لحظه درك خواهد کرد بدون آنکه سقف و دیوارها وی را از این کار بازدارند چون در بعد چهارم اصولاً حاجب و مانع و رادعی در کار نیست. آنجا جهان دیگرست با شرایط و امکانات دیگر، برای آنکه در بعد چهارم است. کوچکترین قسمتهای

درونی هر چیز جزء به جزء در يك ردیف، در کنار هم، ولی نه خیالی و تجسمی مکشوف خواهد شد. چنین کسی قادر است بدون آنکه از جدار عبور کند در هر جهت که بخواهد از يك فضای بسته خارج می شود. زیرا اجسام هر کدام به نوعی با چهارمین بعد مربوط هستند.

از همین جاست که در کتاب «پاولفسکی» برمی خوریم به يك خانه غیر معمولی و «سطح»، به اندازه ای مسطح که حتی نیمرخ آن به چشم نمی آید. این خانه دو سطح دارد که هر کدام به سویی است، به عبارت دیگر مانند روبان نازک و ظریفی است که گره نخورده باشد. این برداشت را ما از آن جهت داریم که در فضای چهاربعدی ماده و جسم قابل نفوذ و قابل دگرگونی در برابر امر اراده می باشند. وضع آن خانه مانند يك پلکان افقی است (درست عکس پلکانهای معمولی که عمود است و به بالا می رود) که پس از پله های آن، انسان دوباره به طبقه ای که از آن به راه افتاده بود می رسد. مانند اتوبوسی است که همه جا حاضر است و از تمام جهات جاده و در تمام مواقع شب و روز دیده می شود. در مرحله نخست اینها کاملا تصورات بیمارگونه و دیوانه وار به نظر می رسد. لکن این تصورات در جهانی که مجهز به امکانات چهاربعدی هستیم بسیار طبیعی است و در آینده ای نه چندان دور ممکن است برای فرزندان ما تعجب آور نباشد!

به سادگی می توانیم این صحنه های دنیای چهاربعدی را دنبال کنیم. می توانیم تصور کنیم چنانچه يك موجود چهاربعدی نیاز به يك خانه مجلل پیدا کند منزل این موجود هیچ گونه شباهت و ارتباطی با خانه های ما آدمهای سه بعدی نخواهد داشت. برای ما آدمها محال است بتوانیم در خانه يك موجود «دو بعدی» زندگی کنیم زیرا موجود «دو بعدی» آنچنان موجودیست که فقط طول و عرض را می شناسد. بنا بر این خانه خیالی او يك سطح است که از پیوستن طول و عرض به وجود می آید مثل يك مربع مسطح. این خانه نه ارتفاع دارد که به واسطه آن دیوار بسازیم و ناگزیر نه سقف و نه محوطه، فقط يك سطح دارد که ساکن تصویری آن هم در آن سطح مشاهده نمی شود و زندگی کردن ما که موجودی سه بعدی هستیم و طول و عرض و ارتفاع را می شناسیم در این منزل امریست غیر ممکن. حال با همین قیاس موجود چهاربعدی هم يك بعد از ما بالاتر است، در مکعب هایی که ما از آنها به نام اتاق یاد می کنیم

محال است بتواند زندگی کند. ورود افرادی از دنیای چهاربعدی در خانه‌های ما درست شبیه نفوذ آب در يك اسفنج خواهد بود که آب تمام روزنه‌ها و خلل و فرج، اسفنج را پر می‌کند. موجود چهاربعدی چیزی لازم دارد که ما حتی تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم.

نوع شهرهای بزرگی که موجودات چهاربعدی دارند از چه قرار است؟ چه کسی می‌تواند بگوید چهاربعدی‌ها در این شهرها به چه ترتیب زیست می‌کنند و معماری آن به چه شکل است و این موجودات مافوق انسانی در این شهرها از میان هم چگونه خواهند گذشت؟ این موجودات اسرار خود را چگونه از همدیگر مخفی نگاه می‌دارند. قوانین وجودی ملکولی و اتمی آنها که تازه ریاضیدانهای ما به‌طور ابهام از آنها تفکراتی دارند، از چه نوع است. این موجودات با یکدیگر از چه مقوله سخن می‌گویند. شاید آنها همان گونه که نور از قطعات بلور شفاف عبور می‌کند، به مغز ما آدمهای سه بعدی نفوذ می‌کنند و برای ما بدبختی و خوشبختی و سلامت و مرگ می‌آورند و اگر چنین می‌کنند تردیدی نیست که از اعمال خود باکی ندارند، و خوشبختی یا بدبختی ما برای آنها اهمیتی ندارد. به این افکار و تصورات درباره موجودات جهان چهاربعدی بی‌نهایت فکر و تصور می‌توان افزود و می‌توان حوادث و صحنه‌های شایان توجهی به وجود آورد. اما آیا همه اینها تخیلات و تصورات ما آدمهای ضعیف و ناقص حواس نیست که با مدد عقل ناتوان خود می‌سازیم؟

نوبت بعد چهارم

«اسکوفیلد» که قبلاً از او یاد کردیم و دانشمندیست که در مورد جهان چهاربعدی نظرات صائبی دارد برای نزدیکتر شدن افکار ما با عالم چهاربعدی، ابتدا زندگی‌های يك بعدی، سپس دوبعدی و سپس سه بعدی را پیش می‌کشد و درباره آنها بحث می‌کند تا نوبت به بعد چهارم برسد. می‌دانیم که وقتی ما در طول خیابانی حرکت می‌کنیم، در بعد طول، جلورفته‌ایم، و هنگامی که از عرض خیابان بگذریم در بعد عرض حرکت کرده‌ایم. همین که به وسیله

آسانسور از همکف به طبقه مثلا چهار برویم بعد ارتفاع را پیموده ایم که صورت دیگر آن عمق است یعنی موقعی که از پله پایین برویم و به زیر زمین خانه برسیم، دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم همین «سه بعد» را دارد و تمام اشیا و اجسام چه کوچک و چه بزرگ از اتم گرفته تا سیارات و ثوابت غول پیکر و با عظمت، از لحاظ ما، دارای این سه بعد، طول و عرض و ارتفاع یا ضخامت هستند. اما حالا بیاییم و در عالم تخیل و تصور فرض کنیم موجوداتی هستند پایین تر از ما که در دنیاهاى يك بعدی یعنی دنیای طول و یا دوبعدی (طول و عرض) که می شود سطح مجبور به ادامه حیات می باشند.

«اسکوفیلد» می گوید: بهتر است ابتدا از «نقطه» آغاز کنیم. نقطه موجودی است بدون «بعد». آن قدر خیالی است که هیچ چیزی را نمی تواند مشاهده کند حتی خودش را. هر چه پیرامون او واقع شده «عدم» است و این نقطه خیال می کند تمام دنیا عبارتست از همین «عدم». سپس نوبت به موجوداتی خطی (يك بعدی) می رسد و موجوداتی مثل آن که ادامه آنها، در امتداد یکدیگر قرار می گیرد یعنی در يك خط این موجودات هیچ چیزی را نمی بینند جز انتهای خطی را که خودشان قسمتی از آن خط هستند. به عبارت روشن تر اینها، این موجودات يك بعدی فقط انتهای خط خودشان را که يك «نقطه» است مشاهده می کنند. آنگاه نوبت به موجود دوبعدی می رسد که از طول و عرض به وجود آمده، بنابراین «سطح» است. این موجود مسطح وقتی اطرافش را نگاه می کند تنها لبه های سطح را که «خط است می بیند. بالاخره موجودی سه بعدی را در نظر می آوریم که هم طول دارد هم عرض و هم ارتفاع. یعنی موجودی حجیم است مثل خودمان، ما فقط سطح را می بینیم. پس از ما موجود چهاربعدی است که برتر از «حجم» قرار می گیرد و او حجم را خواهد دید و نه تنها آن را مشاهده می کند بلکه درك هم می کند و خود آن حجم و کل آن و اجزای آن را با تمام محتویاتش می بیند، گرچه لفظ می بیند گویای تمامی برداشت او از آن حجم نیست.

بعد این دانشمند، به جای آنکه توضیح بیشتری درباره آنچه که گفته است بدهد، می پردازد به این موضوع که کلیه الهامات و تظاهرات پیامبران و انبیای کتاب مقدس (تورات و انجیل) از موجودات چهاربعدی است و دانشمند دیگر «هین تون» انگلیسی هم

تقریباً با نظر او موافق است. به موجب این نظر، تولد، نمو، زندگی و مرگ موجودات جاندار، همه حالات ظاهری است که عبور موجود چهاربعدی از فضای ما، آن را به وجود می آورد. «هین تون» همان طور که گفتیم يك دانشمند انگلیسی است که به قول مترلینگ، شاید بتوان او را پدر ریاضی دانها دانست. این دانشمند را گروهی یکه تاز میدان فضا لقب داده اند و اعتقاد آنها بر این است که موضوع بعد چهارم در اندیشه او در راس کلیه مطالب مربوط به ریاضیات قرار گرفته است. از نظر این دانشمند «فضا» همه چیز است. او روشن می کند که ما قادر نیستیم روی اشیا و اجسام، نظری بدهیم و ابراز عقیده کنیم مگر هنگامی که آنها را در فضا مجسم سازیم. برای مثال وقتی ما از يك رادیوی كوچك ترانزیستوری یا يك شاخه گل سرخ صحبت می کنیم، تا آنها را در فضا پیش خودمان مجسم نکنیم نمی توانیم چیزی درباره آنها بگوییم.

«هین تون» در علم فضا، دانشمند نابغه ایست، لکن وقتی به موضوع بعد چهارم می رسد زیاد شور و شوق علمی از خود نشان نمی دهد. با وجود این در این راه، قدمهایی برداشته است. از او در این زمینه داستانی هست به نام «مطالبی پیرامون فلاتلند» که «فلاتلند» گویای يك سرزمین مسطح است که موجوداتی دوبعدی یعنی مسطح در این دیار زندگی می کنند. در این کتاب گاه روشنی های عمیقی چشمگیر است لکن عاقبت نتیجه گیری کامل ندارد. نویسنده در عالم تخیل به کتاب تاریخ يك مردم «دوبعدی» برخورد می کند. مردمی که از دوبعد و در نتیجه از يك سطح تشکیل یافته اند. افراد این ملت مثلثی شکل می باشند و ساکن سیاره ای هستند که خود عبارتست از يك صفحه سرگردان در فضای بیکران. آگاهی های این مردم فقط درباره دو بعد طول و عرض است و از ارتفاع یا ضخامت و مسائل مربوط به آن اطلاعی ندارند. «هین تون» به بحث درباره روانشناسی این مردم می پردازد که همه شیرین و سرگرم کننده است اما به تدریج همین که ماجراهای داستان پیش می رود نویسنده فراموش می کند که قهرمانان کتابش «مسطح» هستند و از خاطر می برد که سیاره آنها صفحه دایره ای شکلی بیش نیست. بنابراین ناگهان سیاره مستور از دریا و دریاچه و کوه و صحرا و جنگل می شود و موجودات دوبعدی و مسطح آن تبدیل به موجوداتی شبیه انسان می شوند. اینها در مسائل سیاسی و اجتماعی و مذهبی و قضایای دیگر تبصری بسزا دارند و داستان با شرح

فعالیت آنها به مراتب جذابتر و شیرین تر می شود. لکن اصل مطلب به کلی از یاد می رود و نویسنده جهان موجودات مسطح را به فراموشی می سپارد.

شاید برای بعضی ها این تصویر پیش آید که این مطالب چه ارتباطی با بعد چهارم دارد اما لازم به تذکر است که آنچه شرح می دهیم غیر مستقیم با همین موضوع مربوط می شود. «هین تون» مسلماً «قهرمان» بعد چهارم است و در ماجراهایی که به صورت داستان پیش روی ما می گذارد در هر حال نکته های عمیق و پیشگویی های موثری می توانیم پیدا کنیم که از لحاظ علمی کم و بیش مستند و منطقی به نظر می آیند. در داستان دیگر به نام «استلا» قسمت قابل توجهی از افکار او را در زمینه بعد چهارم به دست می آوریم. «استلا» دختری بسیار زیبا و دوست داشتنی است و تحت تکفل پدرخوانده ای که دانشمند سالخورده و متفکری است زندگی می کند. این پدرخوانده دانشمند از روی يك اصل فیزیکی که می گوید، نور موقع عبور از يك محیط به محیط دیگر، با زوایای مختلف انکسار می یابد و می شکند، موفق می شود استلارا نامرئی کند. بد نیست بدانیم هیچ يك از زاویه های «شکست نور» در بدن ما، مانند یکدیگر نیست، چون آنچه که از گوشت و پوست و استخوان و سلولهای مربوط به آنها، در ساختمان بدن ما به کار رفته، در هر بخش یا هر جا با جای دیگر اختلاف دارد و بنابراین بدن ما مثل يك دیوار، حاجب ماورا است و اگر کسی مقابل ما بایستد، صحنه پشت سر او را نمی بینیم. حال اگر کسی بتواند ضربه شکست نور را در بدن ما یعنی در تمام اعضا و احشای بدن ما یکنواخت کند، مانند شیشه یا هوا، شفاف خواهیم شد. پدرخوانده دانشمند پس از آزمایشها و تجربیات :
 بق می شود در بدن «استلا» ضربه شکست نور را یکنواخت کند و در نتیجه بدن دخترک همچون بلوری زلال و شفاف می گردد.

مرد نامرئی

ما همه از ماجرای «مرد نامرئی» که از روی آن کتابهای بسیار و فیلمهای سینمایی و تلویزیونی فراوان ساخته اند آگاهی داریم و می دانیم این موجود ناپیدا اگر بخواهد

خودنمایی کند باید لباس بپوشد و چنانچه قصد نشان دادن چهره خود را داشته باشد ناگزیر است از يك صورتك يا «ماسك» استفاده کند. در داستان استلاهم، این دختر برای آنکه بتواند مرئی شود ناگزیر از آنست که لباس به تن کند اما برای نشان دادن صورت خود به عوض صورتك، روبنده یا حجاب ضخیمی به روی چهره اش می کشد و موقع ازدواج چون انگشتانش نامرئی است مجبور می شود مطابق یکی از مراسم کهن دستش را در خمیری فرو برد تا بعد از آن کشیش بتواند انگشتی را که وی حلقه ازدواج را در آن می کند، ببیند و در دست بگیرد. واضح است که از این تخیل ممکن است افسانه دلپذیر و هیجان آوری ساخته و پرداخته شود اما «هین تون» از آن استفاده نمی کند و ماجرای داستان را آنچنان پیش می برد که اصل موضوع به کلی فراموش می شود. با وجود این بعضی از قسمتهای کتاب او شیرین و محظوظ کننده است.

اما بخش بعدی داستان. حوادث این بخش در يك باغ بزرگ و قدیمی در انگلستان اتفاق می افتد. پیرامون این باغ را پرچین های بلند محصور ساخته اند و در میان آن خیابانی است که دوسوی آن را گلها و گیاهان معطر و زیبا، آراسته اند. این گلها با دستهای نامرئی جابجا می شوند و به طرز ظاهرا معجزه آسانی در برابر کسی که در باغ گردش می کند قرار می گیرند. در این باغ مرموز سگان پاسبان فراوانند و از موجوداتی نامرئی و ناپیدا فرمان می برند که فقط این موجودات را همان سگها می بینند و همه جا با نگاه خود آنها را دنبال می کنند. در اینجا به ناگاه رشته ماجراها از هم گسیخته می شود و مانند آنکه نویسنده عجله داشته باشد، به داستان خود فهرست وار پایان می دهد. در آخر داستان مراسم يك عروسی بسیار معمولی انجام می گیرد. بعد توسط گروهی از دزدان دریائی که از چین آمده اند شورشی برپا می گردد و ایشان به يك کشتی مسلط می شوند و کشتی نشینان را اسیر می کنند و در میان آنها شوهر استلاهم گرفتار و به زنجیر کشیده می شود. لکن با مداخله همسر نامرئی اش همه شکست می خورند و راه گریز در پیش می گیرند.

مترلینگ می گوید: گرچه «هین تون» در چنین داستانهایی مانند دیگران که از بعد چهارم سخن می گویند بیهوده و با شتاب ماجراهایی را شرح می دهد اما، در کتاب پرارزشی که دارد

«بعد چهارم» از همان صفحات نخست ما را در تاریکی های این مساله بزرگ و عظیم قرار می دهد و دستمان را می گیرد و تا آخرین حد و مرز دقت و هوشی که داریم ما را به پیش می برد. در این کتاب قبل از هر چیز آنچه که «هین تون» قصد دارد به ما بگوید آنست که با «احساس فضایی» آشنا شویم. زیرا تنها این احساس است که واقعیت امر بعد چهارم را برای ما روشن می کند. برحسب نظر «کانت» قدرت اساسی روح همین احساس است و اندیشمند حقیقی کسی است که این قسمت در او بیشتر پرورش یافته باشد.

بعد چهارم چیزی است چون بی نهایت و احساس فضایی، گام بلند است در راه نزدیک شدن به این بی نهایت و بی نهایت از این جهت برای ما نامفهوم است و حتی به تخیل ما، در نمی آید که فکر ما با آن مطابقت نیافته است. «هین تون» می گوید فضای کنونی ما، موقعی که برحسب عادت قبلی تصورش را می کنیم محدود است. محدود به سه بعد مستقل از یکدیگر، لکن دانشمندان علم هندسه دریافته اند که هیچ دلیلی برای این موضوع در دست نیست و تنها تجربه علمی است که می تواند به مساله جواب دهد و من به این پاسخ رسیده ام. بعد چهارم جواب مسئله ماست. هدف من این است که فرضیه ای پیش بکشم مبنی بر آنکه رابطه ای منطقی و محکم بین بدن ما با موجودات چهار بعدی وجود دارد. برای ما این امکان وجود دارد که موجود چهار بعدی را احساس کنیم. من می خواهم بگویم چگونه در روح خود معلوماتی بیابیم تا به وسیله آن بعد چهارم را بشناسیم. روح ما قادر به درک ماوراء الطبیعه یعنی فضای چهار بعدی است درست همانطور که فضای سه بعدی کنونی را درک می کند.

در اینجا مترلینگ ناراضی و تنگ حوصله می گوید: لازمست اعتراف کنم به نظر نمی رسد وی توانسته باشد این موضوع را به تحقیق برساند و به ما مدلل سازد ازیرا مطلب مبهم و غیر قابل لمس و پوشیده از حجابی از تخیل است و باید ابتدا این حجاب را محو کرد.

يك توجیه دیگر از بعد چهارم

به دنبال «هین تون» دانشمند پژوهشگر دیگر «اوسپنسکی» با دقت و موشکافی خاص

خود موضوع بعد چهارم را به نحوی که بیشتر قابل فهم باشد شرح می دهد و اصولاً تجربیات و بررسی های او عمیق تر و پخته تر است. «اوسپنسکی» می گوید: يك خط معمولاً دو یا چند خط را از هم جدا می کند و يك حجم دو یا چند سطح را. در مقابل این را هم می شود گفت که يك خط تعداد زیادی از نقاط مجزا را به هم پیوند می دهد. همین طور يك سطح (مثل مثلث یا مربع) چند خط را به یکدیگر می پیوندد (مانند اضلاع مربع یا مثلث) و يك حجم (نظیر مکعب یا مخروط) چند سطح را به هم متصل می سازد (که مثلاً در مکعب همان شش سطح اطراف آن باشد) و به همین ترتیب می توانیم بگویم فضای چهار بعدی فاصله میان تعدادی حجم است که بعضی از آنها را از هم جدا می کند و برخی را به هم می پیوندد. به طوری که به طریقی غیر قابل درک در حالی که آن حجم ها به هم اتصال دارند، جدا از یکدیگر به نظر می آیند!

اینجا با دنیایی دیگر و یا حداقل با دورنمایی دیگر، به صورتی کاملاً تغییر یافته سروکار داریم. ممکن است از نظر ما ساکنان جهان خاکی این منظره با دنیای ما رابطه پوچی بیش نداشته باشد اما اگر از نزدیکتر نگاه کنیم خواهیم دید که با آن مخلوط است و از آن غیر قابل تفکیک می باشد به ویژه آنکه اگر عامل «زمان» در کار ما دخالت داشته باشد! برای آنکه موضوع روشن تر شود دیگر از حجم صحبت نمی کنیم بلکه سخن از حرکات و یا حوادثی می گویم که در يك «زمان و مکان» انجام می گیرد.

«اوسپنسکی» می گوید: از کلمه «زمان» یا وقت فاصله بین حوادث مفهوم می شود. این فاصله در حالی که حوادث را از یکدیگر جدا می کند در عین حال آنها را با کلیه اختلافات، به یکدیگر متصل می سازد! فرض می کنیم نیمه شبی تاریک مردی با اسلحه وارد اتاق شخصی که خوابیده است می شود. چراغ را روشن می کند و سلاح خود را به سوی آن شخص نشانه روی می کند. در این هنگام بر اثر روشن شدن چراغ خفته بیدار می شود و به خطری که او را تهدید می کند پی می برد و در صدد مقاومت بر می آید اما مرد مسلح که مخصوصاً چراغ را روشن کرده تا خود را به آن شخص بشناساند مجالش نمی دهد و با شلیک چند گلوله وی را به قتل می رساند. کلیه حوادث این ماجرا، از هنگامی که مرد مسلح وارد اتاق می شود تا وقتی که شخص مورد نظر را می کشد جزء به جزء در طول زمان معینی مثلاً در مدت پنج دقیقه

اتفاق می افتد. در این مدت کوچکترین لحظه های این حادثه را عامل «زمان» در عین حال که از هم جدا می کند، به هم می پیوندد یعنی آمدن مرد مسلح در اتاق، روشن کردن چراغ، بیدار شدن شخص مورد نظر، درصدد مقاومت بر آمدن او، و شلیک گلوله ها و اعمال و حرکاتی که ضمن آنها به عمل آمده مانند جابجا شدن حرکات دست و پا، بیدار شدن نفر دوم و برخاستن از بستر، همه اینها با جزئیات دیگر از يك لحاظ از یکدیگر جدا می شوند. «زمان» حتی در مقیاسهای بسیار ناچیز و کم، حد فاصل بین آنهاست و از لحاظ دیگر به هم پیوسته می شوند تا ماجرأ صورت يك رشته حوادث مختلف به خود بگیرد و باز «زمان» حد فاصل پیوند آنهاست. عینا مانند فیلم سینما، که وقتی نواری از آن را مقابل چشم بگیریم، فرض کنیم این فیلم از همان حادثه ای باشد که آن را شرح دادیم، در کارهای پی در پی نوار تمام جزئیات حادثه یکی پس از دیگری ثبت شده است. یکجا مرد مسلح با هفت تیر خود به سوی مرد خفته نشانه روی می کند و کادرهای نوار فیلم جزئیات حرکات دستش را پشت سر هم نشان می دهند و جای دیگر مرد خفته بیدار می شود و قصد مقاومت دارد و باز در کادرهای گوناگون فیلم کوچکترین حرکات وی به جای مانده است.

پس آنجا که سخن از حجم مکعب و مخروط در فضای چهار بعدی می گفتیم موضوع اتصال و در عین حال جدایی آنها از یکدیگر با توجه به حادثه ای که اکنون به عنوان مثال از آن یاد کردیم تا حدودی قابل فهم و توجه می شود. با توجه به آنکه «زمان» هم دقایق حوادث را از یکدیگر جدا می سازد و هم آنها را به هم متصل می نماید باید بگوئیم فاصله های بین حوادث امتدادی دارند که در دنیای سه بعدی کنونی ما محسوس نیست و این امتداد خود يك «بعد جدید» در عالم هستی یعنی «بعد چهارم» به شمار می رود. این بعد را نمی توانیم با سه بعدی که تاکنون شناخته ایم و با آن آشنا هستیم (طول و عرض و ارتفاع) مقایسه کنیم. همان طور که نمی توانیم یکسال را با يك اسب مقایسه کنیم. این بعد چهارم بر تمام جهات دنیای سه بعدی عمود است و با هیچ يك از آنها موازی نیست. امتداد در «زمان» یا وقت عبارتست از امتداد در يك فضای ناشناخته و مجهول، به همین دلیل زمان «بعد چهارم» است. (مترلینگ اضافه می کند: بنابراین حجم ها و به ظاهر ساکن ترین آنها مانند کوهی عظیم یا مکعبی کوچک درست

مانند حوادث در بعد زمان امتداد دارند و ما به توضیح این مطلب که به راستی مهم و اساسی است در آینده خواهیم رسید).

سه گروه موجودات زمین

«اوسپنسکی» کلیه موجودات روی کره زمین را به سه گروه تقسیم می‌کند. اول آنها که فقط يك «بعد» می‌شناسند مانند حلزون و جانورانی شبیه آن، دوم حیواناتی که دو بعد می‌شناسند مثل اسب و گربه و میمون و سگ. سوم آنها که با سه بعد آشنایی دارند مثل انسان، حلزون همواره روی يك خط حرکت می‌کند و این خط محتمل است که تمام دنیای او باشد. برای حلزون، دنیای ما در گذشته و آینده اش قرار دارد به عبارت دیگر در «زمان» واقع است. فضای او تنها يك خط است و هر چه غیر از آن باشد زمان است، موقعی که حلزون سعی دارد به کناره يك برگ سبز برسد به نظر حیوان چنین می‌آید که برگ از زمان خارج می‌شود و به سوی او می‌آید، همان طور که ما به ظاهر احساس می‌کنیم هنگام پایان شب، روشنایی با مداد به طرف ما می‌آید! اما آنچه که گفته شد فقط وقتی صحت دارد که حلزون روی يك خط حرکت کند. در حالی که می‌دانیم این حیوان قادر است همان طور که طول برگ را طی می‌کند عرض آن را هم ببیند.

برای آنکه مطلب روشن‌تر شود مثال دیگری می‌آوریم. «هین تون» در دنیای تخیلی دو بعدی خود «فلاتلند» وضع موجودی را توضیح می‌دهد که برای همیشه روی خطی محبوس شده است. حال که متوسل به فرض و تخیل می‌شویم بهتر است بگوییم این موجود در شیاری دراز زندگی می‌کند و محال است بتواند از چیزی کجک بگیرد جز آنچه که در شیار جلو او قرار گرفته است. حرکتی که در شیار دارد پا از طرف سر او است در طول شیار یا از سوی دم او است باز هم در طول شیار بنا بر این فقط به جلو یا عقب حرکت می‌کند. حال اگر يك موجود دیگر نظیر خودش را به نحوی در این شیار بگذاریم که سر هر دو موجود در برابر یکدیگر قرار بگیرد محال

است آنها تصور کنند روزی ممکن است جای سر و دم آنها عوض شود. این امر برای آن موجودات زندانی در شیاریک نوع معجزه به شمار می آید، همان طور که خروج ما از يك اتاق که در و پنجره آن بسته است و هیچ گونه مخرج و منفذی ندارد، نیاز به يك معجزه دارد، اما، ما که سه بعدی هستیم می توانیم برای موجودات آن شیار معجزه را انجام دهیم و جای سر و دمشان را عوض کنیم و اینکار با نیم دور گرداندن یکی از آنها خیلی ساده و آسان انجام می شود. به همین ترتیب خروج ما از آن اتاق در بسته اگر چهار بعدی باشیم آسان و بی دردسر است!

می رویم سراغ حیوانات دوبعدی «اوسپنسکی» از قبیل گربه و سگ و اسب، آیا این حیوانات واقعا از بعد سوم که ارتفاع باشد اطلاع ندارند؟ پس چگونه اسب در میدان مسابقه از روی موانع مختلف با بلندی های گوناگون می پرد و یا سگ موقع دخول به لانه اش خود را جمع و جور می کند برای آنکه هماهنگ با طول و عرض و ارتفاع داخل لانه بشود؟ مترلینگ می گوید: آنچه این حیوانات نمی دانند رابطه بین طول و عرض و ارتفاع یا ضخامت اجسام است. چون فهم این رابطه احتیاج به «هوش» دارد. از کجا معلوم که اصولا این حیوانات هم مانند حلزون يك بعدی نباشند غرض آنست که وقتی در طول يك خط روی سطحی حرکت می کنند فقط از نقطه شروع تا نقطه پایان برای آنها مطرح نباشد.

آزمایشی انجام می دهیم: در مقابل يك سنگ يك صفحه گرد و يك کره به همان قطر قرار می دهیم به نحوی که صفحه درست از رو برود دیده شود. اگر سنگ بخواهد بداند پشت آن صفحه گرد چیست و در نتیجه به آن نزدیک شود صفحه در نظرش به صورت نوار باریکی جلوه گر می گردد و اگر سنگ باز هم پیش رود و به آنسوی صفحه گرد برسد، باز هم در مقابل خود صفحه گردی خواهد دید. جالب اینجاست که اگر این حیوان به همان ترتیب اطراف کره بگردد، در نظرش همواره صفحه ای قرار دارد که این صفحه گرد است و دنبال او می آید یعنی همان طور که سنگ پیرامون کره حرکت می کند به خیالش می رسد که صفحه گرد که همان منظره سطحی کره بدون بعد باشد، پیوسته دور خود می گردد. در این آزمایش «بعد سوم» را که حیوان درك نمی کند ما انسانها می شناسیم و می دانیم که دورتا دور کره به شکل يك صفحه مسطح مدور نیست، لکن

سگ این بعد سوم یعنی ضخامت را هنگامی که اطراف کره می چرخد به عنوان «زمان» می شناسد! بنابراین بعد سوم برای سگ پدیده‌ای از زمان است.

تجربه‌هایی که درباره يك نابینای مادرزاد، پس از آنکه در سن هفده سالگی با يك عمل جراحی به وی دو چشم بینا داده اند به عمل آمده این طرز برداشت و روانشناسی حیوانی را تایید کرده است. این جوان که از هنگام تولد نابینا بوده و ناگهان در هفده سالگی بینایی یافته است می گوید: در روزهای اول، مکعب و کره و مخروط را مربع و دایره و مثلث می دیدم و میان يك دایره و يك کره هیچ تفاوتی نمی یافتم. او می گوید حتی صورت يك انسان را با وجود فرورفتگی چشم‌ها و برآمدگی بینی و گونه‌ها مسطح می دیدم درست مثل يك تصویر کودکانه روی يك صفحه کاغذ اما بعد از آنکه این شخص حس لامسه خود را به کار گرفت و چند روزی سپری شد به واقعیت‌هایی پرد و با حجم‌ها آشنایی پیدا کرد و در نتیجه دارای حواس فضا شد. بنابراین باید بگوئیم او اولین روزهای پس از بینا شدن را در عالمی «دوبعدی» به سر آورده است.

يك آزمایش دیگر

تا اینجا متوجه شدیم که هر موجودی در ابعادی که می شناسد زندگی می کند، و «بعد» هر موجودی برای او، دنیای او است. اگر برای يك موجود دوبعدی مشکلی روی دهد که نتواند از عهده آن بر آید يك موجود سه بعدی آن مشکل را به راحتی می تواند از میان بردارد. اگر روی سطح يك ميز، دو مثلث قائم الزاویه از کاغذ ببریم و آنها را طوری نزديك هم قرار دهیم که نوک تیز هر دو آنها به يك طرف باشد برای موجودی دوبعدی که روی این ميز زندگی می کند، محال است بتواند کاری کند که یکی از این مثلث‌ها جابجا شود و به نحوی قرار گیرد که نوک آن به سوی طرف مخالف قرار گیرد. بد نیست از یاد ببریم که این موجود دوبعدی از بعد سوم اطلاع ندارد و نمی تواند حیوانا آن مثلث‌های کاغذی را از جا بلند کند. اما برای يك موجود سه بعدی

مثل ما آدمها خیلی آسان است که یکی از آن دو مثلث را بردارد و آن را به شکلی که مورد نظر است قرار دهد. این عمل واقعا برای آن موجود دوی بعدی اعجاز آمیز و خارق العاده است. به همین ترتیب موجودات چهار بعدی هم می توانند برای ما سه بعدی ها کارهایی انجام دهند که نتیجه آن به راستی خیره کننده و حیرت انگیز باشد. موجودات هر بعدی مسلط بر بعد قبلی خود هستند. ما موقمی که در آینه تصویر خردمان را مشاهده می کنیم محال است بتوانیم خودمان را با آن تصویر منطبق کنیم زیرا همه چیز در آینه به طور معکوس جلوه گر می شود. یا ما نمی توانیم پنجه راست خود را روی پنجه دست چپ منطبق کنیم به طوری که شست روی شست و دیگر انگشتان درست به روی هم قرار گیرند، لکن انجام چنین کارهایی که البته بسیار جزیی و ناچیز است برای آنان که چهار بعدی هستند امریست کودکانه و بسیار ساده! ما خیال می کنیم دنیا اصولا سه بعد دارد و چهره اصلی و واقعی آن همین است و این درست مانند طرز تفکر همان موجود خیالی دوی بعدی است که، جهان را با دو بعد طول و عرض می شناسد. وضع کنونی ما درست مثل وضع کسانی است که در مثال مشهور «غار افلاتون» قرار گرفته بودند. گرچه افلاتون در زمان خود، هنوز به فکر بعد چهارم نیفتاده بود.

افلاتون گروهی انسان را مثال می زند که از هنگام تولد در زنجیر کرده اند و از گردن به پایین در یک غار تاریک به بند گرفته اند به طوری که حتی نتوانند سر خود را به عقب برگردانند و قنای خود را بنگرند و یا موفق شوند دستشان را برای لمس اشیا حرکت دهند. پشت سر این گروه ناگاه آتش سوزی بزرگی روی می دهد و بین محل آتش سوزی و محل غار جاده ای قرار گرفته که زنان و مردانی از این جاده عبور می کنند و سایه آنها به دیواره انتهای غار می افتد. بنابراین آنانکه زندانی غار هستند و پشت به آتش سوزی دارند فقط این سایه ها را مشاهده می کنند، و در نتیجه تنها از موجودیت عابران جاده تعدادی سطح مستوی که همان سایه ها باشد می شناسند. این سایه ها قطر و ضخامت ندارد، پس دنیای زندانیان غار دوی بعد بیشتر ندارد (طول و عرض). یک روز ناگهان تمام این زندانیان درون غار را آزاد می کنند و آنها همگی از زندان خود بیرون می آیند و وارد عالم و فضای سه بعدی می شوند و به حقیقت اشیا پی می برند. آنچه آنها می بینند و درک می کنند به راستی برایشان بهت آور و حیرت انگیز

است. وضع ما هم در برابر بعد چهارم، همین طور است. زندانیان «دوبعدی» غار افلاتون هنگام ورود به دنیای سه بعدی خیره و مبهوت و غافلگیر شدند و ما انسانهای سه بعدی هم در «بعد چهارم» مات و حیرت زده و متعجب خواهیم شد.

انسان قرن بیستم اضافه بر پیشرفتهای چشمگیر و عجیب علمی و فنی که چهره تمدن او را به کلی تغییر داده است به موضوع دلهره آور و هولناکی پی برده است که اندکی توجه در فهم آن عظیمترین مرحله تکامل او را برای وی آشکار می سازد. بشر دریافته است که «زمان» یعنی همین وقتی که غالباً به بطالت می گذرانیم چهره دیگری در پشت نقاب کنونی خود دارد که کلید حل بزرگترین مشکلات او در جهان است. صورت اصلی و واقعی «زمان» یا وقت «چهارمین بعد» عالم هستی را برای ما شکل می دهد. به عبارت روشن تر ابعاد سه گانه ای که تا کنون می شناختیم با بعد زمان، یکجا «بعد چهارم» را تشکیل می دهند. وقتی «اینستین» دانشمند نابغه گفت زمان بعد چهارم فضا است، ابتدا حرف او راهیچ کس نفهمید همان طور که سخنان دیگر او را هم به آسانی در نیافتند. او می گفت، نور به خط مستقیم حرکت نمی کند و در فضای نامتناهی هر جا که سر راهش از کنار ستاره ای بگذرد بر اثر نیروی جاذبه، خم می شود و انحنا می یابد! او از دنیای شگفتی آوری چون جهان «ضد ماده» صحبت می کرد و از لحاظ علمی فرمول آن را در اختیار همگان قرار می داد. این مرد سنت شکن به زبان علم خبر می داد عالم و کائنات در عین حال که بی نهایت است حد و حدودی هم دارد و فضا در دوردست کیهان خم می شود و بدین ترتیب فضای خمیده را عنوان کرد. همین طور گفت: زمان مطلق در دنیا وجود ندارد و در سرعتهای سرسام آور، زمان کوتاهتر می شود. سپس موضوع «نسبیت» را پیش کشید و قوانین علمی پیش از خود را بی رحمانه سست و بی اعتبار ساخت. روی هم رفته این دانشمند اعجوبه به علمای هم عصر خود یاد آور شد، دانش بشری یعنی دانشی که تا آن زمان داشتند، در مقابل معلوماتی که برای درک اسرار و عظمت کائنات لازم است قصه و افسانه ای بیش نیست. انسانی که در نزدیکترین راه جهش اصلی و اساسی خود (به عالم چهار بعدی) قرار گرفته، دانشی در خور این جهش عظیم لازم دارد و این دانش آن چیز است که وی به عنوان پیشگام مقدمات آن را به جهان علم عرضه می کند.

آنچه «اینشتین» از لحاظ علمی گفت همه به اثبات رسید و از جمله آنچه درباره زمان و بعد چهارم سر راه دانشمندان قرارداد آنچنان اهمیت خود را آشکار کرد که پژوهشگران و متفکران نام آور آن را وجهه همت خویش قرار دادند و آنقدر در زمینه آن بررسی و جستجو کردند تا سرانجام به واقعیتی بزرگ پی بردند و دریافتند به راستی «زمان بعد چهارم فضاست» اما زمان یا همین وقت پیش یا افتاده که در گذشته مفهوم و معنایی نداشت اصولاً چگونه است و «فضا» در این مسئله مهم چه نقشی بر عهده دارد؟ این همان چیزیست که ما مشغول حلای و پی بردن به ماهیت آن هستیم.

فضا را بشناسیم

فضا را ظاهراً خوب می‌شناسیم. همین گستره بیکران نامتناهی است که روی کره خاک در آن به زندگی خود ادامه می‌دهیم. در ضمن کره خاک و از میلیاردها خورشید و منظومه و کهکشان گرفته تا سنگهای سرگردان فضایی در آن به چرخش و گردش و حرکت مشغولند. ما در عین حال که در این فضا به سر می‌بریم بعد زمان هم بر ما می‌گذرد یعنی من یا شما در فضای خیابانی قدم می‌زنیم و این راه رفتن ما در خلال ثانیه‌ها و دقیقه‌هایی است که مجموعاً زمان معینی را می‌سازند، و نکته مهم آنکه ما فقط زمان و فضا را احساس می‌کنیم. «اوسپنسکی» می‌گوید: حس زمان يك حس نا کامل از فضا است و همان طور که هر چیز در فضا قرار دارد، همان طور در زمان هم قرار گرفته. فضا عبارتست از «زمان حال» که آن را حس می‌کنیم و زمان عبارتست از فضا که حرکت می‌کند و هنگام حرکت یا عبور جزء گذشته یا آینده می‌شود. موقعی که می‌خواهیم برای زمان صورتی قائل شویم آن را مثل يك فضای عادی در نظر مجسم می‌کنیم، زمان مانند يك مکان خالی از اشیا اما پراز حوادث به تصور می‌آید! و اگر خوب توجه کنیم می‌بینیم که فقط و فقط حوادث است که ادامه زمان را برای ما معین می‌کند.

برادر دو قلو

«سیلبر اشتین» می‌گوید: هیچ تفاوتی میان زمان و فضا وجود ندارد جز آنکه ما در ذهن خود خیال می‌کنیم در طول زمان حرکت می‌کنیم، پس عجب‌التا می‌گوییم زمان و فضا مثل دو برادر توامان هستند (دو قلو) که به‌طور عجیبی با هم ارتباط دارند.

مثل اینکه موضوع کمی پیچیده شد. بهتر است بیایم و هر يك از این دو برادر را جداگانه در نظر بگیریم و بررسی کنیم چون موضوعی که هدف نهایی ماست بستگی عجیبی به این دو موجود یعنی به زمان و فضا دارد و اگر آن را خوب درک کنیم به یکی از بزرگترین مسائل علمی که همان مسئله مورد نظر خودمان باشد پی می‌بریم. بررسی درباره «زمان» را از آنجا شروع می‌کنیم که «اینشتین» گفت زمان مطلق وجود ندارد و در سرعت‌ها و موقعیت‌های مختلف، گذشت زمان برای افراد گوناگون متفاوت است یعنی زمان نسبی است.

می‌دانیم که نور سرعت سیر خارق‌العاده و عجیبی دارد که سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است. نور فاصله میان کره زمین تا کره ماه را در مدت يك ثانیه و اندی، طی می‌کند و فاصله بین زمین تا خورشید را که مسافتی بهت‌آور است در مدت هشت دقیقه و سیزده ثانیه. هنگامی که عقربه ثانیه‌شمار ساعت ما يك ثانیه را اعلام کند نور می‌تواند در حدود هفت بار دور کره زمین بگردد و این نور ملاک عمل برای درک فواصل زمانی برای ماست. تا اینجا صحبت از ثانیه و دقیقه بود اما دانشمندان عصر حاضر با وسایل علمی مجهزی که دارند توانسته‌اند تا يك بیلیونیم ثانیه را اندازه‌گیری کنند یعنی اگر مدت زمان يك ثانیه را به يك میلیارد و به زبان دیگر به يك هزار میلیون قسمت کنیم، مدت زمان «يك واحد» از این رقم گنج‌کننده را اندازه‌گیری کرده‌اند. ما اینجا در دنیایی از جهان بی‌نهایت کوچکها می‌رویم که حتی تصور درك يك واحد از هزار میلیون قسمت مدت زمان ثانیه برای ما غیر ممکن است. با این اندازه‌گیری دقیق که ساعت‌های رادپواکتیو خاصی آن را مشخص می‌کند دانشمندان دست به آزمایش جالبی زده‌اند. برای يك نفر که در خط استوای کره زمین یعنی کمربند فرضی آن ایستاده باشد، سرعت حرکت زمین به مراتب افزون‌تر از کسی است که

در یکی از قطب‌های زمین باشد، يك توپ فوتبال را به جای زمین در نظر بگیرید. اگر خال سیاهی روی یکی از نقاط کمربندی آن بگذاریم و نظیر آن خال را در یکی از «قطب‌های» توپ قرار دهیم و توپ را بچرخانیم سرعت حرکت خال سیاه کمربندی به مراتب بیشتر از حرکتی است که در «قطب» آن می‌بینیم. با این طریق دانشمندان دریافته‌اند که مدت زمان برای کسی که در محل استوا قرار گرفته و بنا بر این سرعت بیشتری دارد، آهسته‌تر از کسی که در قطب ایستاده می‌گذرد و این همانست که «اینشتین» گفت.

يك آزمایش تخیلی

آزمایش تخیلی جالب دیگری هم هست که آن را از کتاب «مفهوم نسبیت اینشتین» نوشته «برتراند راسل» نقل می‌کنیم. می‌نویسد: اگر ساعت من و شما به طور دقیق با هم میزان باشند و شما درست در زمانی که عقربه‌های ساعت من و شما هر دو ساعت ۱۲ را نشان می‌دهند با يك سفینه فضایی که به فرض محال سرعت آن نود درصد سرعت نور است (۲۷۰/۰۰۰ کیلومتر در ثانیه) پرواز کنید، پس از پرواز و مراجعت اگر ساعت من مدت پرواز شما را يك ساعت نشان بدهد، ساعت شما همین مدت را نیم ساعت نشان خواهد داد. این مربوط به هیچ چیز نیست جز سرعتی که شما نسبت به من داشتید. به زبان دیگر زمان شما هنگامی که در حرکت سریعی هستید با زمان من تفاوت دارد! حال اگر به فرض غیرممکن سرعت سفینه فضایی شما برابر با سرعت نور بود، در حالی که مشغول پرواز بودید گذشت زمان برای شما ابداً معنی و مفهومی نداشت و ساعت شما پس از مراجعت زمانی را برای مسافرت شما نشان نمی‌داد و اگر پرواز فضایی شما بی‌نهایت زمان، طول می‌کشید آن وقت میلیاردها سال کره زمین برای شما از لحاظ مدت زمان در حکم هیچ و صفر بود. در سرعت‌های بسیار صرف‌نظر از زمان، شکل و قیافه اجسام و اشیا هم عوض می‌شود. در آزمایشی که پروفسور «برونوسکی» در فیلم علمی مستند خود نشان داد، این موضوع کاملاً روشن و مفهوم بود. او

سوار بر يك «تراموا» شد که با استفاده از تمهیدهای فیلهبرداری با سرعت خیلی زیاد در طول يك خیابان حرکت می کرد. در این سرعت او که در تراموا نشسته بود، همه کسانی را که در دو طرف خیابان بودند، بلندبالا و درازتر از اندازه اصلی خودشان می دید و ساختمانها و دیوارهای دو سوی خیابان در این سرعت بسیار درهم فشرده به نظر می آمدند و لبه بالای ساختمانها به سوی یکدیگر، «خم شده» بودند. همین طور کسانی هم که بیرون از تراموا و در خیابان بودند، تراموارا، کوتاه شده و فشرده درهم می دیدند و شاید لازم به توضیح نباشد که گذشت زمان برای سرنشین این تراموا، آهسته تر از گذشت زمان برای عابران خیابان بود. درست مانند گذشت زمان برای سرنشین سفینه ای که با سرعت زیاد پرواز می کرد. با این ترتیب می بینیم با تجربیات علمی معلوم می شود زمان مطلق وجود ندارد و دو نفر در سرعتهای مختلف زمانهای مختلف دارند! در حال حاضر این سرعت عجیب نور است که این موضوع را به ما معلوم می دارد.

فضا - مکان

حال ببینیم برادر دوم زمان یعنی «فضا» یا مکان چه وضع و موقعیتی دارد. «مین کوفسکی» که یکی از ریاضیدانان بزرگ است و در زمینه بعد چهارم بسیار اندیشیده است درباره وضع فضا می گوید: فضا یا مکان مجبور است در «زمان» قرار داشته باشد یعنی اگر وقتی نگذرد و زمانی طی نشود فضا چگونه می تواند موجودیت خود را به اثبات برساند؟ اگر «زمان» فضایی نداشته باشد پس در کجاست؟ (به عبارت دیگر به اعتقاد او زمان هم در فضا است که این حرف کاملاً درست و منطقی است. ما يك ساعت کتاب می خوانیم در حالی که این مدت زمان را در فضا می گذرانیم یا در مکان که صورت دیگری از فضا است). هرگز هیچ نقطه ای از فضا دیده نشده، مگر در يك زمان بخصوص، و هیچ زمانی دیده نشده جز در يك مکان یا فضا. بنابراین، فضا به تنهایی و زمان به تنهایی، سایه هایی بیش نیستند و اتحاد این

دواست که وجود مستقلی ایجاد می‌کند.

«ادینگتون» دانشمند مشهور انگلیسی در تایید گفته مذکور می‌گوید: اندازه‌گیری اسامی عبارت از سنجش فاصله دو نقطه از فضا به علاوه فاصله لحظات زمان. فضا بدون زمان مثل يك سطح بدون ضخامت است.

مترلینگ اضافه می‌کند: دیگر بهتر از این چیزی نمی‌شود گفت. فرض می‌کنیم زمان صورتی است از حرکت فضا، و فضا شکلی است از سکون زمان. در واقع «زمان» مانند برادر خود «مکان» یا «فضا» ساکن است لکن ما آن را مثل رودخانه‌ای به نظر می‌آوریم که پیوسته جریان دارد اما نمی‌دانیم آب این رودخانه که ما آن را به «زمان» تشبیه کرده‌ایم از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. در حقیقت زمان حرکت نکرده است، زمان حرکت نمی‌کند، این ما هستیم که در زمان حرکت می‌کنیم.

از اینجا به بعد می‌رسیم به يك نکته بی‌اندازه عمیق و مهم که در جهت فهم آن باید کوشا باشیم. ما با زمان و مکان یا بهتر است بگوییم فضا، کاملاً از لحاظ خودمان آشنا هستیم. دانشمندانی که در زمینه بعد چهارم کار کرده‌اند می‌گویند زمان و فضا و یا زمان و مکان دو صورت از يك واقعیت هستند که فعلاً آنها را با دو نام از یکدیگر مجزا می‌کنیم. در حالی که زمان ناگزیر از آنست که در فضا باشد و فضا و مکان چاره‌ای ندارد جز آنکه در زمان قرار گیرد و از دیدگاه علمی که بنگریم این هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند. در واقع از اختلاط آنها چیزی به وجود می‌آید موسوم به «زمان فضا» یا «زمان مکان» که به انگلیسی آن را (SPACE TIME) می‌گویند و بهترین ترجمه فارسی آن «جایگاه» می‌شود. این «جایگاه» که «جای» آن به معنی «مکان» و «گاه» آن به معنی «زمان» یا وقت است با همدیگر یکجا بعد چهارم را می‌سازند! و ما انسان‌ها وقتی بتوانیم مفهوم «جایگاه» را درک کنیم و خود را در آن قرار دهیم چهار بعدی شده‌ایم و بدون شك پس از مرگ اگر عالم برزخی داشته باشیم و از آن بگذریم، به دنیای عجیب و عظیم «جایگاه» می‌رسیم. یعنی به دنیایی که در آن زمان و مکان در هم آمیخته و بی‌نهایت سال گذشته و بی‌نهایت سال آینده در آن برای ما همه یکجا و يك

کاسه، در حکم زمان حال شده است، گرچه با این توصیف به هیچ وجه نمی‌توانیم دنیای بعد چهارم را معرفی کنیم زیرا جهان بعد چهارم دنیایی است پرشکوه و خداین.

برای آنکه مفهوم «جایگاه» بیشتر روشن شود و نیکوتر بتوانیم پیرامون آن اندیشه کنیم مثالی می‌آوریم. فرض می‌کنیم شعایا من، کنار میزی ایستاده‌ایم و به مجسمه زیبا و کوچکی که روی میز است خیره شده‌ایم. مجسمه به قدری خوش تراش و قشنگ است که نگاه به آن نیم‌ساعت از وقت ما را می‌گیرد. اکنون می‌خواهیم به این مجسمه با همان مدت نیم‌ساعت از دیدگاه چهار بعدی بنگریم. نیم‌ساعت یعنی سی دقیقه از ۳۶۰۰ ثانیه تشکیل یافته و هر ثانیه را ما تاکنون به یک میلیارد جزء کوچکتر تقسیم کرده‌ایم بنابراین مدت زمان نیم‌ساعت عبارت خواهد بود از رقمی چون $۳/۶۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰$ جزء ثانیه. مجسمه‌ای که ما به آن خیره شده‌ایم در طول آن مدت نیم‌ساعت، تمام اجزای بسیار بسیار کوتاه ثانیه را پشت سر می‌گذارد و در امتداد آنها در «زمان» پیش می‌رود و با این ترتیب به صورت قطاری از همان مجسمه درمی‌آید که در لحظه‌های بسیار کوتاه، اجزای ثانیه یکی بعد از دیگری قرار گرفته و به عبارت دیگر به شکل قطاری خواهد بود که $۳/۶۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰$ مجسمه مکرر آن را ساخته است. یک موجود چهار بعدی تمام این مجسمه را، حتی اتمها و محتویات هر اتم را یکباره درک می‌کند و اگر به جای آن مجسمه که جسم ظاهرا ساکنی است، حادثه‌ای را قرار دهیم، همه لحظات آن حادثه که ناگزیر در امتداد «زمان» به وقوع پیوسته برای او یکجا قابل درک است. اصولا گذشته و آینده و ازل و ابد، برای یک چهار بعدی آن مفهومی را ندارد که برای ما سه بعدی‌ها دارد. زمان و مکان درهم آمیخته و مفاهیم قبلی خود را از دست داده است. تاریخ و جغرافیا در نظریک چهار بعدی یک کاسه شده و درهم رفته و حوادث و مکانهاست که یکجا به هم آمده و مفهوم جدیدی یافته است و به همین ترتیب کره خاک و آنچه دارد و منظومه شمسی و کهکشانش با عظمتی که دارند و عالم و کائنات برای وی چهره دیگری به خود می‌گیرند.

فوق انسان

مترلینگ می گوید: روزی که ما بعد چهارم را درك کنیم و به کار بندیم تقریباً «فوق انسانی» خواهیم بود. برای آنکه از روی تخمین و قیاس بتوانیم حالت خود را بعد از این «تغییر وضع» حساب کنیم سعی می کنیم ابتدا خود را به جای يك اسب یا يك سگ بگذاریم که در دنیای «دو بعدی» زندگی می کند و به تدریج این حیوان کاملتر می شود تا به دنیای سه بعدی برسد که ما اکنون با آن سروکار داریم. می دانیم این اسب یا سگ در جهان دو بعدی خود، فقط با سطح آشناست و سطوح را می بیند همان طور که ما هم عیناً همین کار را می کنیم با این تفاوت که می دانیم در ورای سطوح چیز دیگری هست به نام «حجم». حال اگر این درك حجم یعنی سومین بعد، برای حیوان حاصل شد یعنی مغز اسب یا سگ حجم و ضخامت را درك کرد دنیای جدیدی پیدا می کند و بهتر بگوییم دنیای او عوض می شود.

حیوان موقعی که يك ساختمان یا پشته علف را دور می زند و یا نسبت به سطل خاکروبه تفسیر وضع می دهد یا تعجب فراوان می بیند که این اشیا (مانند سابق که او دو بعدی بود) دیگر حرکت نمی کنند و مانند گذشته به نظر او نمی رسد که این اشیا به دور خود بگردند. قبلاً یعنی پیش از آنکه به بعد سوم پی برد دنیای حجم برای این حیوان و در نظرش متحرك بود لکن ناگهان این دنیای متحرك با پی بردن به «حجم» برای حیوان ساکن به نظر می رسد! و تا مدتی جهان تازه ای که یافته است برایش دگرگون و غیر قابل سکونت می شود. محیطی که حیوان مدتها در آن در غفلتاً سر و ته آن عوض می شود و حیوان تصور خاصی پیدا می کند. مثلاً هر قدمی که برمی دارد در نظرش تبدیل به حرکت محیط اطرافش می شود!

ما انسانها هم نظیر چنین تصویری را داریم و موقعی که از سرعت معینی تجاوز کنیم چنین تصویری به ما دست می دهد. به عنوان مثال هنگامی که به سرعت از جاده ای با اتومبیل می گذریم چنانچه قسمت بخصوصی را در نظر بگیریم می بینیم که آن قسمت در نهایت وضوح جلوما می آید، بعد با زاویه های دید مختلف اشکال مختلف به خود می گیرد! سپس در نهایت قدرت از پیش روی ما می گریزد! اگر دهکده ای باشد همین که از پیش روی ما

به سرعت گذشت مثل يك جسم جاندار به سوی نوارهای سبز پرچین ها فرار می کند و در پس آن قرار می گیرد. سبزی رنگ دهکده نیز که اندکی دورتر قرار دارد مانند آنکه به دنبال آن کشیده شود از این حرکت تبصیرت می کند و آنگاه گاوی که در علفزارهای دوردست خوابیده به دنبال آنها پشت پرچین می رود. اما عادت و دیدن زیاد به ما آموخته است که بدون تفکر به طور خودکار اشتباهات چشم خودمان را تصحیح کنیم، و هنگام تصحیح محاسبه ای انجام نمی دهیم. با وجود اینها این امکان هست که گاهی يك وضعیت استثنایی از نو تصورات ارثی ما را زنده کند.

مترلینگ اضافه می کند: یاد می آید سالها قبل، ابتدای اختراع اتومبیل، افرادی که سوار بر این مرکب تیزتك و تندرو می شدند «مستی و لذت» سرعتهای زیاد را خوب درک می کردند، و می دیدند مزارع و درختها و تپه های اطراف جاده به موازات یکدیگر جان می گیرند و حرکت می کنند. کتابی وجود دارد به نام «باغ دو گانه» که در ۱۹۰۱ میلادی نوشته شده است. در این کتاب از قول يك سرنشین اتومبیل چنین آمده: «جاده با حرکت موزونی به سوی من پیش می آمد، به سرعت می جهید و مانند آنکه بخواهد خود را به من بزند با يك جهش سرسام انگیز حرکتی دیوانه وار می کرد و در همان حال درختان دو طرف آن در دوسوی من می دویدند! سرهایشان را به هم نزدیک می کردند و با هم جمع می شدند و برای آنکه راه مرا سد کنند به یکدیگر می پیوستند.» این توصیف که از روی نهایت سادگی نوشته شده عینا همان احساسی را که سرنشینان اتومبیل های اولیه داشته اند به ما منتقل می کند، اما آنهایی که در عصر ماشین و اتومبیل متولد شده اند دیگر چنین تصورات و احساسی ندارند.

برگردیم به اصل مطلب. درباره حیوانی سخن می گفتیم که مثل ما انسانها سه بعدی شده باشد، همان گونه که پس از درك سومین بعد، تغییراتی در وضع آن حیوان پدید می آید، برای ما نیز هنگامی که چهار بعدی شویم دگرگونیهای پیش خواهد آمد و دنیای فرضی ما با منطق زیبایی که خواهد داشت همه چیز ما را عوض می کند. آیا روزی خواهد رسید که حیوان بعد سوم و ما، بعد چهارم را درك کنیم؟ باید هر قدر چهار بعدی شدن در دوردست زمان جا گرفته باشد، در نزدیکتر شدن به آن بکوشیم. گسترش تفکر و اندیشه درباره این مساله شریفترین

جدیتی است که انسان پیش از مرگ خود می تواند انجام دهد؟ این از لحاظ چهاربعدی شدن در عالم حیات بود اما می دانیم که پس از مرگ و رسیدن به مرحله واقعی ماورای قبر، همه چهاربعدی می شویم و این بعد جدید هم مانند بعد قبلی خود حائز مدارج و مراتب گوناگونی است که پایین ترین آنها درک واقعیت عالم هستی است. نکته ای که در خلال مطالب گذشته به آن برخوردیم پدید آمدن زمانهای مختلف در سرعتهای مختلف بود. هرچه سرعت بیشتر می شد زمان کوتاهتر به نظر می آمد و این وضع همچنان ادامه داشت تا موقعی که سرعت به حد اعلای خود می رسید.

نور حداکثر سرعتی را دارد که تاکنون شناخته ایم و در سرعت نور «زمان» به صفر می رسد، یعنی اگر ما روزی بتوانیم با سرعت سیر نور در فضا حرکت کنیم (که غیر ممکن است) زمان برای ما متوقف می شود و چون زمان متوقف شد دیگر گذشته و آینده ای وجود نخواهد داشت! لکن این نور با سرعت سرسام انگیزی که دارد در هر حال بیش از $300,000$ کیلومتر در ثانیه توانایی پیشرفت ندارد. با توجه به این موضوع و آنکه ما همه چیز را در پناه نور مشاهده می کنیم مترلینگ قضیه حیرت آوری را پیش روی ما می گذارد. او می گوید: وقتی زمان و مکان در یکدیگر ادغام شدند و روی هم رفته «جایگاه» را به وجود آوردند چه بسیار مطالبی را که از قعر ابهام بیرون می کشند و در پناه روشنایی خود این مطالب را برای ما روشن می سازند.

شبانگاه در آسمان تیره نیمکره جنوبی ستاره ای سوسو می زند که ستاره شناسان به لحاظ بزرگی و عظمتی که دارد آن را ستاره «غول» می نامند در حالی که نام اصلی آن «میرا» و متعلق به منظومه «بالن» است. تلسکوپ «مونت ویلسون» امریکا قطر این ستاره را تقریباً به دوست میلیون کیلومتر رقم زده در حالی که قطر خورشید ما با نهایت عظمتی که برای آن تصور می کنیم یک میلیون و نیم کیلومتر است و نور این غول هیبت زا یعنی ستاره «میرا» هفتاد و دو سال طول می کشد تا گستره فضا را در نوردد و به ما برسد. فرض می کنیم روی این ستاره درشت و عظیم تمدنی بسیار پیشرفته تر از تمدن کنونی ما وجود داشته باشد و دانشمند ستاره شناسی از این تمدن پیشرفته، با تلسکوپی که به مراتب از دوربین های فلکی ما

نیرومندتر است سرگرم تماشای سیاره ما باشد و باز هم فرض می‌کنیم این ستاره‌شناس می‌تواند با تلسکوپ خود حوادث گوناگون روی زمین را تماشا کند و هنگامی که به این کار مشغول می‌شود سال ۱۹۲۵ میلادی و تماشاگاه او شهر بزرگ پاریس باشد. قبلاً یاد آور شدیم که فاصله ما با آن ستاره از لحاظ سرعت نور ۷۲ سال است، پس وقتی آن ستاره‌شناس با تلسکوپ خود شهر پاریس را زیر نظر گرفته ناچار حوادث ۷۲ سال پیش از آن را تماشا می‌کند یعنی رویدادهای سال ۱۸۵۳ میلادی را. دانشمند ستاره‌شناسی در آن زمان شاهد پرشکوه‌ترین وقایع سال خواهد بود که عبارتست از برگزاری جشن‌های مجلل ازدواج ناپلئون سوم!

نظارت دانشمند مذکور بر این جشن‌ها چنان خواهد بود که گویی بر پنجره خانه مسکونی خود واقع در میدان «کنکور» پاریس تکیه داده و خیابان را تماشا می‌کند در حالی که عملاً اینطور نیست و همان‌طور که تذکر دادیم فاصله او تا شهر پاریس عبارتست از ۷۲ سال که این مدت را نور در فضای بیکران پشت سر نهاده و مناظر و مریایای ازدواج ناپلئون سوم را برای او به ارمغان برده است. هفتاد و دو سال است که ملتزمین رکاب ناپلئون سوم دیگر وجود ندارند. و اینک کسانی که در آن جشن‌ها شرکت داشته‌اند میان قبرهای اطراف پاریس خفته‌اند. اما ستاره‌شناس «میرا» همه آنها را زنده به نظر می‌آورد و جنب و جوش و هیجان برگزاری مراسم جشن در «زمان حال» برای وی جلوه گرمی‌شود! جمعیتی که در مقابل چشم او رژه می‌روند و در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس می‌رقصند نه از گور خارج شده‌اند و نه هنوز مراسم تدفین آنها به عمل آمده. این آدمها که روی کره زمین برای ما جزو تاریخ شده‌اند و مدت‌هاست مرده‌اند «در فضا و زمان ادغام شده» و همراه با سرعت نور، همچنان زنده هستند و به زندگی خود ادامه می‌دهند و این وضع برای آنها تا جایی که نور در اعماق بیکران عالم هستی پیش می‌رود و به بی‌نهایت می‌پیوندد، ادامه خواهد یافت! پس مشاهده می‌کنیم چیزی که به دلیل «زمان» یا به عبارت دیگر گذشت زمان برای ما وجود ندارد، به دلیل دیگری که عبارتست از «فضا» یعنی به دلیل صورت دیگری از زمان هنوز وجود دارد و برقرار است. ستاره‌شناس «میرا» تماشاگر حوادث و وقایعی است که ۷۲ سال پیش از زمان توجه او

به کره زمین روی داده، لکن او این حوادث را در يك نوع «زمان حال» مشاهده می کند. بنابراین آیا درست نیست که بگوییم «زمان حال» تنها متعلق به ما مردم روی زمین نیست و در نقاط مختلف کهکشانیها، «زمانهای حال» مختلفی وجود دارد؟

اینجا تکلیف زمان واقعی و مطلق از چه قرار است؟ «برگسون» گفته است: «زمان واقعی عبارتست از زمانی که وجود داشته یا می تواند وجود داشته باشد». این درست اما باید دید چه عاملی به زمان صورت وجود داده و آیا آن عاملی که زمان را پدید آورده می تواند همین کار را در سراسر عالم و در میان تمام سیارات انجام دهد؟ آیا زمانی که ما با آن روبرو هستیم جنبه محدود و نسبی ندارد؟ آیا ممکن نیست زمان فقط در کره زمین دارای ارزش فوق العاده باشد و در جای دیگر نتواند کوچکترین اهمیتی در بین سایر عوامل طبیعی کسب کند و آیا اگر جواب این سوال مثبت باشد باید به دنبال زمان واقعی و مطلق برویم و ببینیم آن را در کجا می توانیم پیدا کنیم؟ اما زمان مطلق احتمال می رود که ابدا وجود نداشته باشد. اگر به فرض در پانصد سیاره گوناگون که در نقاط دور افتاده کهکشانیها وجود دارند، پانصد گونه تمدن پیشرفته قبول کنیم و مردم هر يك از این تمدنها زمانهای مخصوص به خودشان داشته باشند «زمان مطلق» که همه جاگیر و مربوط به تمام کائنات باشد از چه نوع است؟ باید اعتراف کنیم که بر حسب موازین علمی تا کنون از وجود يك نوع زمان مطلق همه جاگیر، اطلاعی به دست نیاورده ایم و تا آنجا که معلوم شده زمان اصولا نسبی است. زمانی که مثلا در زمین «زمان گذشته» است (جشن های ازدواج ناپلئون سوم) در جای دیگر زمان حال به شمار می رود (برای ستاره شناس میرا) و همین زمان برای سیاراتی که فاصله دورتری دارند زمان آینده است.

نکته قابل توجهی که بعد از این توضیحات مترجم آن می شویم آنست که زمان به هیچ وجه به خودی خود وجود ندارد. زمان همواره بسته به کسانی است که آن را تصور می کنند، نه گذشته مطلق و وجود دارد و نه آینده ای، زمان همیشه «زمان حال» است و این زمان حال جاودانی است. مترلینگ می گوید: واقعیت آنست که حوادث و وقایع نسبت به ما دور و نزدیک نمی شوند. این ما هستیم که از مقابل حوادث می گذریم. حادثه در يك نوع زمان حال

قرار گرفته که نه ابتدا دارد نه انتها. این ماییم که به سوی آن می رویم بنابراین باید درباره جهان چهار بعدی بگویم، در این جهان گذشته و آینده و حال همه به جای یکدیگر قرار می گیرند. درست مانند فیلمهای شفاف عکاسی که روی هم نهاده باشند آن هم در ابدیت!

باز هم بعد چهارم

برای آنکه از آنچه که گفتیم تصویر کاملی درباره «بعد چهارم» داشته باشیم، با توجه به این مهم که اصولاً چهارمین بعد توصیف ناپذیر است باید بگویم کوشش های پیگیر دانشمندان و محققان و متفکران فقط وجود بعد چهارم را برای ما مسلم ساخته و چنانچه بار دیگر بررسی های آنها را مرور کنیم به این نتیجه می رسیم که تا کسی چهار بعدی نشود واقعیت های جهان چهار بعدی را درک نخواهد کرد. «هین تون» در این مقوله سخن جالبی دارد. او درک موجودات چهار بعدی و عالم آنها را خارج از محسوسات ما می داند و این مهم را در خور فهم و درک عرفای بزرگ و آنان که «چشم دل» گشوده اند می شناسد. او می گوید، ما هرگز قادر نخواهیم شد با چشمهایی که داریم يك موجود چهار بعدی را مشاهده کنیم، بلکه تنها چشم درون می تواند در این مورد به ما کمک کند آن هم به شرط آنکه مقدار زیادی از جزئیات امر را بتوانیم در ذهن معلوم سازیم. این مطلب را کم و بیش می توانیم هنگام بحث درباره «مطالب توصیف ناپذیر» از زبان عارفان بشنویم. در دنیای بعد چهارم همه چیز به شکل دیگریست، منطق به کلی عوض می شود، علت و معلول بی معنی و پوچ است، دریایی بیکران است از نور و انرژیهای مرموز، زمان و مکان متوقف است و در هم آمیخته، ابتدا و انتهای وجود ندارد و معانی و مفاهیم همه چیز صورتی تازه به خود می گیرند. يك موجود چهار بعدی در آن واحد همه جا هست و در میلیونها نقطه (به حساب ما) می تواند حضور داشته باشد. نمونه هایی از آن را در یادنامه های عرفانی خودمان داریم:

نقل است که مریدی از شیخ ابوالحسن خرقانی درخواست کرد که مرا دستوری ده تا

به کوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم. شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید جمعی دید
 نشسته روی به قبله، و جنازه در پیش و نماز نمی کردند. مرید پرسید که «چرا بر جنازه نماز
 نمی کنید؟» گفتند: «تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند». مرید شاد
 شده يك زمان بود که همه از جا بجهتند. گفت شیخ ابوالحسن خرقانی را دیدم که در پیش
 ایستاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند، شیخ برفت.
 گفتم: «این شخص که بود؟» گفتند: «ابوالحسن خرقانی». گفتم: «کی باز آید؟» گفتند:
 «به وقت نماز دیگر». من زاری کردم که من مرید اویم شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که مدتی
 شد تا در سفرم. پس چون وقت نماز دیگر در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد (یعنی جلو
 نماز گزاران ایستاد) چون سلام بداد من دست به دودر زدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود
 باز آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم. روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من
 افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین
 جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند و از آفریده مرا هیچکس ندید مگر زنده و آن
 بایزید بود.

نتیجه گیری کلی

از آنچه بررسی کردیم به این موضوع مهم آگاه شدیم که ما تا به اقلیم وجود راه دور و
 درازی را طی کرده‌ایم و بعد از این راه هم تا هدف نهایی، مرگ یکی از مراحل عمده و
 بزرگ آن است که خواه و ناخواه از آن خواهیم گذشت و سرعت یا کندی پیشرفت ما بسته
 به اعمال و کردار نیک یا بدی است که در دار دنیا داشته‌ایم. ما به دنیا گام می‌نهیم در حالی که
 طفلی شیر خواره هستیم. در گذشت سالها این کودک بی تجربه مراحل و مراتب گوناگونی را طی
 می‌کند و از نوجوانی و جوانی و کهرلت و سالخوردگی می‌گذرد و به پای دیوار سیاه و بلند سر بر
 آسمان کشیده مرگ می‌رسد. گروه کثیری از مردم همین قدر که زندگی کنند و سعی ایشان

دائما بر آن باشد که این زندگی کوتاه به سرخوشی بگذرد راضی و خوشحال به نظر می‌رسند لکن در مقابل آنها گروه خیلی همواره بوده‌اند و خواهند بود که از هنگام به خود آمدن پیوسته در صدد آنند که به رازهای بزرگ زندگی و زوایای مخفی آن از طریق علم پی ببرند و ما این گروه را به عنوان دانشمندان و محققان می‌شناسیم. يك انسان اصولا از سه بخش ساخته شده، جسم، همزاد و روح.

شعور باطن بر حسب بررسی‌هایی که به عمل آمده اصولا از ساکنان عالم غیب یا بعد چهارم است. لکن از همانجا به سراسر وجود ما حتی به يكايك سلولهای سازنده بدن ما احاطه کامل دارد و با عوامل و دستیارانی که دارد چون دایه‌ای در تمام دوران زندگی مراقب و مواظب اعمال و حرکات ماست. این عامل مرموز که موجودیتش در پرده‌ای از ابهام و اسرار پیچیده شده به راستی حیرت‌آور است. مترلینگ می‌گوید: «من تصور نمی‌کنم که در کره خاک کسی باشد و اقلا يك مرتبه در دوره عمر، بعضی از خواص و قدرت‌های عجیب شعور باطن خود را ندیده باشد و شخصا به وجود او پی نبرده باشد». علما و هنرمندان و مخترعانی که توانستند استعداد های خارق العاده خود را نشان بدهند شعور باطن یار و یاور آنها بود. این موجود مرموز نه فقط حافظه غریبی دارد بلکه دارای نیروی پیشگویی و روشن بینی عجیبی نیز هست و حوادث و تصاویر آینده را قبلا در اختیار ما می‌گذارد. مثلا قادر است منظره يك بلوا و قتل عام بزرگی را که در دو سست سال دیگر اتفاق خواهد افتاد مشاهده کند.

ما تنها در «زمان حال» زندگی می‌کنیم اما شعور باطن هم در زمان حال زندگی می‌کند و هم در زمان گذشته و هم در زمان آینده (چهار بعدی) و همان گونه که کلیه حوادث مربوط به اجداد و نیاکان ما را به خاطر دارد، می‌داند که در يك قرن یا دو قرن یا ده قرن آینده برای فرزندان ما چه حادثی روی خواهد داد. همان طور که گذشته و آینده نمی‌تواند مانع پیشگویی او بشود «فضا» و «مکان» هم نمی‌تواند مانعی در مقابل او ایجاد کند و در يك آن از دریاها و کوههای سر به فلک کشیده و صحراهای بزرگ عبور می‌کند و بر می‌گردد و مثلا ما را از مرگ یکی از بستگانمان آگاه می‌کند. تردیدی نیست که از لحاظ علمی این شعور باطن وجود دارد و زندگی حیرت‌آور و مرموز او مستقل و عجیب است. او به راحتی تا اعماق کهکشانش

و کائنات می‌رود و بی‌درنگ بازمی‌گردد و به دنیا‌های هزاران سال گذشته با آینده سرکشی می‌کند و در این کار هیچ عاملی مزاحم او نیست.

شعور باطن است که اکثراً به سوالات کسانی که تصور می‌کنند با روح ارتباط یافته‌اند پاسخ می‌دهد و شعور باطن است که اشیای سنگین را به وسیله دستیارانش جابجا می‌کند و برخی از بیماری‌های سخت و لاعلاج را ناگهان درمان می‌کند. شعور باطن استعداد‌های غریب دیگر هم دارد که بارها ضمن این مبحث با آنها آشنا شده‌ایم و چه بسیار نیرو‌هایی که دارد اما، هنوز نتوانسته‌ایم به گوشه‌ای از این نیروها پی ببریم. روی هم رفته باید بدانیم که این عامل پر قدرت و اعجوبه از دنیا تا پایان برزخ سایه‌اش بر سر ما گسترده است و همین که لحظه جهش ما را از برزخ احساس کرد و دید دیگر به کمک‌های او نیازی نداریم ما را رها می‌کند. پس از برزخ ما دیگر فقط روح پاک و سالم و مجرد هستیم که باید مراحل دیگری را پشت سر قرار دهیم و سرانجام در عالم معنی به پروردگار خویش واصل شویم.

بار دیگر از ملک پیران شوم آنچه اندر وهم نباید آن شوم
پس عدم کردم، چون از غشون گویدم کانالی به راجعون

وحشت از مرگ

به عنوان يك انسان سالم و عاقل نباید از مرگ بترسیم. تمام وحشتی که ما از مردن داریم در وهله اول به خاطر آنست که نمی‌دانیم آنسوی رودخانه مرگ چه می‌گذرد و در وهله ثانی برای آنست که توهمات بی‌اساسی را از کودکی در مغز ما جای داده‌اند. اگر این توهمات را از خود برانیم و به این موضوع مهم توجه داشته باشیم که مرگ فی‌نفسه يك تولد ثانوی در جهان دیگرست آن وقت دیگر جایی برای ترس و وحشت باقی نمی‌ماند. چگونگی این «تولد دوم» را برای آنکه توجه بیشتری داشته باشیم به اختصار و يك بار دیگر از زبان پیر طریقه اویسی که خود ناظر و شاهد جابجا شدن روح از تن يك بیمار سالخورده به دنیای دیگر بوده یاد آور

می‌شویم. می‌فرماید:

«نیروی روشن بینی به من اجازه می‌داد روانشناسی روحی مرگ را به بالین يك زن محترّم مطالعه کنم. شخصی محترّم خانم شصت ساله‌ای بود. ابتدا اعضای مختلف بدن در مقابل جدا شدن روح از بدن سخت مقاومت کردند. به نظر می‌آمد که این مقاومت توأم با درد و ناراحتی است اما من می‌دیدم این تظاهرات فیزیکی هیچ‌گونه درد و ناراحتی ندارد. بعد سر بیمار به وسیله فضای نورانی و درخشنده‌ای احاطه شد سپس عمل ارتباط اعضا با مغز متوقف گردید. سر روشن شده بود اما مشاهده کردم که در همین لحظه انتهای دیگر بدن تاریک و سرد شده است. خارج از بدن محترّم از سیاله‌ای نورانی که سر را احاطه کرده بود به تدریج سرد دیگری مثل سر محترّم تشکیل یافت که خطوط آن پی در پی روشنتر، و واضحتر می‌شد و آنقدر درخشان بود که من به زحمت می‌توانستم به آن خیره شوم و به همان ترتیب دیدم به تدریج شانه‌ها، کمر و بالاخره يك بدن نورانی و سیال بوجود آمد.

از این مشاهده برای من ایمان حاصل شد که مرگ جز يك تولد ثانوی روح از حالت پست تری به مقام عالیتری نیست. تولد يك طفل در این عالم با تولد روح در آن عالم يك واقعه است که با هم اختلافی ندارند. حتی در بند ناف بچه که این بند ناف در روح به صورت يك رشته از الکتریسیته حیاتی جلب توجه می‌کند و کارش آنست که مدتی بین دو بدن قدیم و جدید باقی می‌ماند. یعنی بین جسم مرده و جسم نورانی تازه که جدیداً تشکیل یافته است».

از رحم زادن، جنین را رفتن است در جهان او را ز نو بشکفتن است
همچنین دان مرگ و رفتن زین جهان که بود چون زایش دل، طفل جان

اینجا دیگر خبری از ترس و وحشت و درد و ناراحتی و نومیدی‌های زندگی در میان نیست. دیار است بس حیرت‌انگیز و زیبا و روشن، آکنده از لذتهایی که توصیف آن از عهده همه کس خارج است. این عالم همه نور است همه شوق و شور است و همه زیبایی محض و موسیقی ویژه‌ای که در هم آمیخته‌اند. در دوران زندگی گاه می‌شود که نگران و مایوس، شکایت از این داریم که چرا، چراهای بسیاری زایی جواب در مقابل خود می‌بینیم و درست

مانند دیوانه‌ای که سر به دیوار تیمارستان می‌کوبد وقتی پاسخی برای هر کدام از چراهای خود نیافتیم مهبای آن می‌شویم که حتی برای دریافت يك پاسخ ساده مغز خودمان را متلاشی کنیم. در حالی که اگر پاسخی هم پیش روی ما بگذارند مغز ما از درک و دریافت آن عاجز است.

اما در چهارمین بعد به تمام سوالات بی‌جواب مانده خود می‌رسیم. عبور از دروازه بزرگ مرگ بسیار شکوهمند و به راستی زیباست. مرگ به روی ما دری از دنیایی دیگر می‌گشاید که از هر لحاظ قابل مقایسه با دنیایی که در آن دو روز عمر را گذرانندیم، نیست و در این دنیا به قول مترلینگ ما به مقام خدایی نزدیک خواهیم شد. در تماشاخانه بعد چهارم دیدنی‌ها و فهمیدنی‌ها بی‌شمار است و چون در این عالم دیگر اسیر زمان و مکان نیستیم چه صحنه‌های اعجاب‌آوری که تماشا نخواهیم کرد. ما در دنیای پس از مرگ از قدرتهای بی‌حسابی برخوردار می‌شویم که جزئی‌ترین آنها شاید دخالت در امور طبیعت به میل خودمان باشد لکن ما هیچ‌گونه دخالتی در امور جاری کائنات نخواهیم کرد زیرا در آن موقعیت در می‌یابیم که آنچه مبدا و آفریننده عالم مقرر داشته همه درست و کامل بوده است از جمله همان مرگ که از آن وحشت داشتیم. در صورتی که مرگ پله بزرگ تکامل و ارتقای ما بود و ما در آن جهان مرگ را از دیدگاه خدایی نگاه خواهیم کرد، و همین‌طور تمام عالم خلقت و کائنات را. مقام و منزلت ما انسانها، پس از مرگ بس رفیع و عالی است. ما پس از مردن و عبور از جهان چهاربعدی سرانجام در حرم کبریا نزول خواهیم کرد و این همان هنگام است که به سوی خالق خودمان بازگشته‌ایم.

ما ز بالا ایم و بالا می‌رویم	ما ز دریا ایم، دریا می‌رویم
هم از اینجا و از آنجا نیستیم	ما ز بی‌جاییم، بی‌جایی می‌رویم
اما...	
راه حق تنگ است چون سم الخیاط	ما مثال رشته، یک‌نمایی می‌رویم

حق آنست تا در دنیا هستیم و توانایی گریز از نادرستی‌ها را داریم، آنچنان زندگی

کنیم که واکنش اعمال ما غباری بر آیینه دلها نشانند و این شایستگی را دریابیم که هر چه سهل تر به عالم معنی باریابیم.

هممنی خواهیم از فیض خدا تا ببخشد دیده حق بین به ما
بنو که بویی بشنویم از خاکی او پانهم اندر حریم پاک او

«پایان»



تصویری از *Madge Gill* زن خانه‌داری که توسط خودش نقاشی شده است. او در سال ۱۹۶۱ از دنیا رفت و صدها تصویر غیر ارادی از او به جا ماند که بسیاری از آنها را به روحی به نام *Myrmincrest* نسبت داده است.

V. Maillard.

V. Maillard.

در این تصویر گفته می‌شود برخی از ارواح مردگان، دست زندگان را هدایت می‌کردند تا به طور غیر ارادی چیزهایی را بنگارند! اما برخی از آنها هم می‌توانند خودشان بویسند. امضای عادی بالا از یک صنعتگر انگلیسی به نام «وونسان کلار» و زیر آن امضایی است که روح او در یک جلسه احضار ارواح نگاشته است.



همزاد یا جسم اثیری هنگامی که پس از مرگ از بدن جدا می شود
بیکر آسمانی که پس از مرگ بدن را ترک می کند. این پیکر در یک تصویر روشن دیده می شود.
گفته می شود که این پیکر حتی می تواند در هنگام زنده بودن ما نیز بدن را ترک کند و خود به خود از
دیوار و سقف عبور کند. این تصویر و تصویرهای بعدی از *The Projection of the Astral Body*
گرفته شده است.



حالات «ترانس» مدیوم هنگام ارتباط یا ارواح

تصویر سمت چپ از بالا: یک مدیوم یا واسطه در حالت خلسه:

گرچه واسطه‌های حقه‌بازی در روزهای آغاز جنبش روح‌گرایی پیدا شدند و رشد کردند اما واسطه‌های اصیل و حسابی هم همیشه وجود داشته‌اند و روح‌گرایان قانع شده‌اند که ارتباطاتی که از درون آنها عبور می‌کند مؤید این نظر است که انسان سرانجام از چنگال مرگ رهایی می‌یابد.



مانیه تیزم و آنکه می‌گویند هنگام کار
اشعه‌ای از دستهای مانیه تیزور خارج و وارد بدن
سوزه می‌شود.



تجسم روح به وسیله «مدیوم» این صحنه با دوربین عکاسی عکسبرداری شده است.
عکسهای این از روحی به نام «سبلور بل» که در جلسه حضار ارواح در آمریکا ظاهر کرده‌اند.



منابع و مآخذ

- عود ارواح. تألیف: گابریل دلان
- احساس خروج روح از بدن. ژلی میچل - مترجم دکتر رضا جمالیان، میترا کیوان مهر
- عالم ارواح و اثبات آن از طریق علم فیزیک. تألیف عطاالله بیان‌الحق
- انسان شناخت. تألیف دکتر علی مقدم
- سفر به بی‌نهایت. تألیف یوهانس بوتلار
- زندگی‌های پی‌درپی. تألیف کلنل روکا
- پدیده‌های روحی. تألیف ویلیام کروکس
- زندگی پس از مرگ. تألیف لئون دنی
- (مجله روح) به نقل از یکی از روزنامه‌های بارسلون
- ارغنون سوم. تألیف پ.د. اوسپنسکی
- مفهوم نسبیت انیشتین. تألیف برتراند راسل
- دنیای دیگر. تألیف موریس مترلینگ

عالم ارواح. تألیف و ترجمه به عربی: طنطاوی / ترجمه حبیب‌الله آموزگار
 راز بزرگ. تألیف مورس مترلینگ
 مجله «علم و دین». نویسنده: ولف مسینگ (از شوروی سابق شماره‌های ژوئیه و اوت
 و سپتامبر در سال ۱۹۶۵)
 سالنامه علوم روانی دانشگاه ناپل. نویسنده: پرفسور پوتاچی. سال ۱۹۰۷
 سالنامه روانشناسی. نوشته: دکتر اونس
 ادگار کایس مرد مُعجزه‌گر. نویسنده: ژوزف میلارد / مترجم: ژان فریب
 طب تجربی. نویسنده کلود برنارد
 میزبان ناشناس. نویسنده مورس مترلینگ
 مثنوی معنوی. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی
 گفتگوی لومن با گارنس. نوشته: کامیل فلاماریون
 توهم و انتقال فکر. نوشته: فرانک پادموز
 بقای روح. نگه‌رات
 راه زندگی. ارتور فایندلی
 درک روح. نویسندگان: خانم بندیت و آقای دکتر لارنس بندیت
 به‌گودگیتا. ترجمه: محمدعلی موحد
 ریموند و حیات و مرگ. نویسنده: الیور لاج
 حیات انسان پس از مرگ. نویسنده: الیور لاج
 بحث‌هایی از ظواهر روحی. نویسنده: ویلیام کروکس
 تا مرز ناشناخته‌ها. نویسنده: و. کلو / مترجم: دکتر نورالدین فرهیخته
 بازگشت ارواح. گابریل دلان
 مرگ. مورس مترلینگ
 نوستراداموس یا جادوگر مرموز. میشل زواگو
 لبه تیغ. سامرست موام
 اسرار مرگ و زندگی. فلاماریون



ارتباط با ارواح

اثر: آلان کاردک (پدر روان‌پژوهشی نوین)

ترجمه: حسن سعد

کاردک، معروف‌ترین محقق روانپژوه فرانسوی است که به عنوان پرچمدار روانپژوهشی نوین و گردآورنده قواعد و اصول این مبحث اخلاقی و علمی شهرت دارد. با این که اکنون از تاریخ تألیفات آلان کاردک زمانی نسبتاً دراز می‌گذرد و در این مدت مباحث مختلف علمی، از جمله در روانپژوهشی، اکتشافات عمده و جدیدی شده است؛ با این حال هنوز تألیفاتش مورد استفاده و استناد بوده و قواعد و نظریاتش کماکان به قوت خود باقیست.

کاردک در این کتاب به این پرسش قدیمی بشر پاسخ می‌دهد که: آیا روح وجود دارد؟ و یا: هویت واقعی ارواح چیست؟ و یا شیادی و تردستی چه نقشی در این مقوله دارد؟

روح‌های تسخیر شده

پدیده‌های هیپنوتیزی



روح‌های تسخیر شده

«پدیده‌های هیپنوتیزی»

تألیف: دکتر ویلیام سارجنت

ترجمه: دکتر سیدرضا جمالیان

دکتر جمالیان در پیش‌گفتار کتاب به این نکته اشاره دارد: «براساس پنداری که هزاران سال قبل در ساکنان شرق آفریقا شکل گرفته، این توهم در ما نیز به وجود آمد که محیط اطراف زندگی ما مملو از روح‌های مهاجم و سرگردانی است که با علاقه و اشتیاق فراوان منتظرند تا فرصت و موقعیتی پیدا کنند، وارد بدن انسانها شوند و کالبد یا روح آنان را تسخیر نمایند.»

مطالب کتاب در هفده فصل تنظیم شده، در قسمت چهارم کتاب توجیه فیزیولوژیک و سایکولوژیک پدیده‌ها به روشنی بحث شده و در فصل شانزدهم از مسمریسم و ازدیاد تلقین‌پذیری صحبت شده است.

اسپرانتو زبان دوم، زبانی برای همه

زبان توریست

برای برقراری رابطه با یکدیگر، همه به کاربرد زبان، نیازمندیم. شماره زبانهای زنده دنیا را به سه هزار تخمین زدیم. زبان را بزرگترین امتیاز بشر نسبت به جانوران و مهمترین حامل و ناقل میراث فرهنگی شمرده‌اند. با این وصف، اختلاف زبانها، خود دشواریهای بسیاری را در برقراری تفاهم میان انسانها، و انتقال میراث فرهنگی، پدید آورده است. محرومیت از زبان با لالی و محرومیت فرهنگی، همراه است. هوش افراد محروم از زبان، و دور از محیط گفتگو، به کمال رشد خود نمی‌رسد. رشد فرهنگی نیز از سه جهت، به زبان وابسته است: در برقراری رابطه با همزمانان همزمان، در برقراری رابطه به وسیله ترجمه با معاصران ناهمزمان، و در انتقال میراث فرهنگی از گذشتگان، به امروزیان، و به آیندگان.

در میان بیش از پنجهزار زبان، در طول تاریخ، تنها زبانهای پارسی، یونانی باستان، لاتین، عربی، فرانسه و انگلیسی (از هر هزار زبان تنها یک زبان) - توانسته‌اند از مرز یک قوم و ملت، گذشته، جنبه زبانهای بین‌المللی بزرگ را پیدا کنند. یونانی و لاتین، اینک نیمه مردماند؛ عربی و فرانسه، در مرزهای محدودی بازپس نشسته‌اند؛ انگلیسی نیز از سرعت رشدش کاسته شده است. در فاصله سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۴ خورشیدی (۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ میلادی) زبان انگلیسی نسبت به پیش از آن، بسیار محدودتر شده است. هندوستان، آن را نیمه رسمی ساخته است؛ ژاپن، اندونزی، و مالزی تدریس اجباری آن را، از برنامه‌های آموزشی مدارس خود حذف کرده‌اند. چین، به آموزش زبانهای غربی در مدارس خود توجهی نمی‌کند. کشورهای آمریکای جنوبی، با داشتن زبان اسپانیایی و پرتغالی، آموزش انگلیسی را به هیچ وجه جدی نمی‌گیرند، و زبانهای خود را هنوز، زبانهای بین‌المللی می‌دانند.

سازمان ملل متحد نیز امروز به جای تکیه بر یک زبان واحد بین‌المللی، بر شماره آنها، نسبت به آغاز تشکیل خود افزوده است، تا جایی که اینک شش زبان، زبانهای رسمی آنست. شماره زبانهای رسمی در یونسکو، به هشت رسیده است. پژوهشهای یونسکو نشان داده است که با وجود صرف صدها میلیارد ساعت آموزشی و دهها میلیارد دلار، هزینه سالیانه در جهان، یادگیری زبانهای بیگانه، در آموزشگاههای سراسر گیتی، با بحران روبرو شده است.

بحران زبانهای بین‌المللی در اروپا، از سده شانزدهم، با شکست زبان لاتین آغاز شد، و در برابر، آرزوی دست یافتن، ساخت و اختراع یک زبان نمونه ایده‌آل نیز، بیش از هر زمان، در دلها جان گرفت.

زبان نمونه دست کم باید از نه امتیاز، برخوردار باشد. خط آن، هر چه را می‌شنود، بنویسد و هر چه را می‌نویسد، همان را، بی‌کم و زیاد بخواند. تلفظ آن، برای تمام ملتها آسان باشد. موسیقی تلفظ آن، خوش آید

باشد. دستور آن، کم‌قاعده، بی‌استثنا، بی‌ابهام و ساده باشد. واژه‌سازی در آن منطقی، بر طبق الگوی تصاعد هندسی از ریشه‌هایی اندک، به یاری آوندهایی ثابت، واژه‌هایی بسیار را به دلخواه و به سهولت بسازد. به هیچ ملت تعلق ویژه نداشته باشد. یکی را معزور و دیگری را تحقیر نکند. بیطرف باشد. نفی زبان مادری، سلب هویت قومی و استعمار فرهنگی هیچ ملتی را در پی نداشته باشد. تنها، همانند یک پل تفاهم، به عنوان زبان دوم، در رابطه میان ملت‌ها، به کار رود. کمترین وقت و هزینه، صرف تحصیل آن شود. قواعد نظری دستوری را، به نمادها و کدهای بصری آسان و چشمگیر تبدیل نماید.

در چهار قرن گذشته بیش از هزار آزمایش، برای ساختن یک زبان نمونه، انجام گرفته است. موفق‌ترین زبان نمونه، در این میان، زبان بین‌المللی اسپرانتو، صد سال و اندی پیش در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار یافته است، و دل‌رای تمام شرایط نه‌گانه یاد شده از یک زبان نمونه است.

یونسکو، سازمان علمی-فرهنگی و آموزشی ملل متحد، یکبار در سال ۱۹۵۴ میلادی، و دیگر بار در ۱۹۸۶ اسپرانتو را، به عنوان زبان نمونه موفق با ارزش‌های عالی انسانی، به رسمیت شناخته، و آموزش آن را به دولت‌های عضو خود، توصیه کرده است. صدها دانشمند و رادمرد انسان‌دوست جهان، مردانی نظیر انیشین، تولستوی، تاگور، گاندی و رومن رولان، اسپرانتو را ستوده و فراگرفتن آن را به همه-به‌ویژه در مدارس-تأکید کرده‌اند.

هم‌اکنون آموزش اسپرانتو در بیشتر کشورهای جهان از جمله از سال ۱۳۵۵ در ایران در سطح‌های مختلفی، به‌گونه‌ای فزاینده، گسترش یافته است (در حال حاضر نیز دانشگاه شهید بهشتی پس از تأمل و تحقیق بسیار-سرانجام لازم دانست که در این زمینه کلاس‌هایی در آن دانشگاه تشکیل دهد). بالغ بر دوازده فرستنده رادیویی، در اروپا و آمریکا، به اسپرانتو، برنامه پخش می‌کنند. ده‌هزار جلد کتاب مهم از شاهکارهای ادبیات جهان و ایران نظیر: «دن‌کیشوت» «سرواتس»، «هاملت» و دیگر آثاری از «شکسپیر»، کتب آسمانی از جمله «قرآن مجید» و قسمتهایی از «نهج‌البلاغه»، و نیز رباعیات خیام و غزلیات حافظ و دیگر نویسندگان و شاعران کلاسیک جهان همانند «گوته»، «تولستوی»، «داستایوفسکی»، و... به این زبان انتشار

یافته است. بیش از ۱۳۶ روزنامه و مجله نیز بدان انتشار می‌یابند. اسپرانتو از هم‌اکنون، نقش یک بانک بیطرف جهانی را، به عهده گرفته است. هر کس از هر ملیت، مدت کمی تحصیل، بی‌هیچ تبعیض و دشواری، می‌تواند از غنای فرهنگی آن برخوردار شود. فرهنگ جهانی پس از شش هزار سال، سرانجام به محترم‌ترین رسانه، به مردمی از طریق وسیله ارتباط جمعی خود، دست یافته است. کشف و نشر اسپرانتو پس از اختراع چاپ، قانون ظهور و رف مرتبه در قیام یک زبان قاصد فرهنگ بشری ساخته است.

مهاتما گاندی: من شایسته می‌دانم که هر کس در زادگاه خود، پول و بزرگویش را خرج کند، طبق تفویم

سستی خود، گاهشماری نماید، و به زبان مادری خود، سخن بگوید. ولی در ارتباط میان ملتها، من طرفدار یک پول بین‌المللی، یک تقریب بین‌المللی، و یک زبان جهانی، همانند اسپرانتو هستم.

رومن رولان: برای آنکه ملتها، با تفاهم، یکدیگر را درک کنند، نخست باید آنها، به یاری یک زبان واحد بیطرف همگانی، صدای هم را بشنوند. اسپرانتو، چنین وسیله‌ای مردمی است. اسپرانتو، به آنبوه انسانهای مهجوری که در طول قرن‌ها، در حصار زبانهای خویش، زندانی بودماند، موهبت رها نیر، گوشها، نعمت شنیدن بی‌واسطه، پر برکت و مستقیم صدای دیگران را، از فراسوی دیوارها، ارزانی می‌درد، اگر واقعاً می‌خواهیم به تفاهم بین‌المللی، از طریق اصولی، نزدیک شویم، اسپرانتو باید در تمام مدارس جهان، آموخته شود!

لئونولستوی ۱۸۹۴: زبان اسپرانتو به اندازه‌ای آسان است که وقتی کتاب دستور آن را به دست آوردم، تقریباً در مدت دو ساعت، موفق به خواندن و نوشتن آن شدم! در هر حال، مدتی که از وقت انسان، برای تحصیل زبان اسپرانتو صرف می‌شود، به قدری جزیی، و فوایدی که از یدگیری آن به دست می‌آید به اندازه‌ای زیاد است که انسان نمی‌تواند، برای آموزش آن، جدیت ننماید.

اکنون اگر در خود، اشتیاق فراگیری زبان جهانی اسپرانتو را مشاهده می‌کنید، از این فرصت سود جست و با پرداخت مبلغ ۱۰۰۰ تومان به حساب جاری شماره ۲۶۱۵/۷ نزد بانک صادرات شعبه ناصر خسرو تهران به نام مهندس بهروز عطایی، و ارسال فیش بانکی آن به نشانی: تهران- ۱۵۱۶۷ - خیابان دوم گاندی - آشیانه کتاب - بخش اسپرانتو، تلفن: ۲۲۶۱۶۵۷ آغاز به تحصیل دوره پایه آن نمایید.

★ لطفاً جهت شرکت در کلاسهای زبان اسپرانتو با شماره تلفن بالا تماس حاصل نمایید.

آشیانه کتاب - بخش اسپرانتو

تهران - کد پستی ۱۵۱۶۷ - خیابان دوم گاندی - شماره یک.



عضائی

ISBN 964-313-544-8



9 789643 135447

در واپسین سالهای قرن نوزدهم میلادی
و سالهای شروع قرن بیستم، اروپا و قسمتی از آمریکا

در تب تند احضار ارواح می سوخت
و در کمتر خانه ای بود که در این دو دیار شب هنگام

تسی چند اطراف یک میز نشینند

و دست در دست همدیگر، روح مرده ای را به مصاحبه

یا بهتر بگوییم به محاکمه احضار نکند.

طریق کار از اینگونه بود که میز گردی را که

حتی یک سیخ فلزی در ساختمانش به کار نرفته بود

در میان می گذاشتند و بعد دوستان و اهل خانواده

به دور میز حلقه می زدند و با گرفتن دستهای یکدیگر

به یک فرد مشخص، که از لحاظ روانی

مستعد ارتباط با ارواح بود و به وی

واسطه یا وسیط (مدیوم) می گفتند، کمک می کردند تا

در تاریکی و خاموشی محض به وسیله

ضربه های خاص یا به اشکال معمول دیگر

اموات را به مکالمه فراخواند و باب پرسش و پاسخ را

از این دنیا به سوی وادی غنا بگشاید